

اینجا قتل، اتفاق افتاده

HananehKH

طراح: مهسا فرهادی

رمان

پنج
قتل
اتفاق
افتاده

قتل عمد و طلب عفو، تناقض دارد



اينجا قتلى اتفاق افتاده

رمان اینجا قتل اتفاق افتاده است

HananehKH



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: اینجا قتلی اتفاق افتاده است

❖ ژانر: عاشقانه

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: تیم طراحی

❖ کیبست: تیم کیبست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

به خودم اومدم و دیدم جلوی چشم‌هام قتلی اتفاق افتاده. اونجا بود که صدایی توی پیچ و خم مغز چپاول شده‌م پیچید. یعنی من مقصر بودم؟! شاید هم مقصر بودم که آدم اشتباهی رو برای کمک انتخاب کردم. آدمی که فکر می‌کردم من رو از بند اسارت افکارم نجات داده. همونی که از راه مقدس عشق وارد شد. با برگه‌ای توی دست‌هاش، زندگیم رو دستخوش تغییر کرد و این من بودم که برای نجاتم از این مخمسه، باید راهی پیدا می‌کردم. داستان از جایی شروع شد که من هم خواستم بدونم سرانجام این وهم سیال چی می‌شه؟!!

متن کوتاه جلد: قتل عمد و طلب عفو، تناقض دارد.

لابه‌لای پستوی درد و تاریکی، باید به خط ممتد زندگی اعتماد کرد و از سر ناچار هم که شده، این راه ناهموار رو ادامه داد. راه پرتلاطمی که مابین زخم‌هاش، انزوایی خوابیده. هر چه قدر هم که محکم باشی، روزی، جایی، قتلی درون آلودگی قلبت اتفاق می‌افتد و تا ابد قادر به فرار از این حبس ابد و یک روز

نیستی!

فصل اول

- بریم!

این جا بوی خون نمیاد؛ بلکه بوی عطر مرگ، در و دیوار سفید رو احاطه کرده. این جا بوی تلخ ترس، همراه عطر گرم و شیرین ناآشنایی، جای جای مشام پیچ می‌خوره و سرماییی زیر ناخن‌هام رو لمس می‌کنه. این جا اتفاق غیر منتظره‌ای افتاده؛ اما من مقصر نیستم! بازوم رو بیش‌تر بین دست‌های قدرتمندش فشار می‌ده و حالا به سمتش برمی‌گردم. چشم‌هاش دادگاه محکوم کننده‌این. هیچ جا نمی‌رم! حتی تقلایی نمی‌کنم و با دیدن لبه‌های آستین مشکی پالتوم که جلوی حصار تیز دستبند رو گرفته، آستین دستم رو کمی بالا می‌ده و چیک، با اصابت به استخون مچم، بسته می‌شه. این بار قلبم از درد متلاشی می‌شه و از فنجون سفید قهوه روی میز مطالعه، چشم برمی‌دارم.

هنوز هم نگاهم به تن بی‌جون و بی‌گنااهش ماته. چه آروم روی صندلی راحتی کنار میز، به خواب رفته. فقط یک بار، ای‌کاش یک بار دیگه صدام کنه! پاهام نایی برای حرکت ندارن و قلبم، قلبم چاره‌ای جز بیچاره شدن نداره. انگار

در و دیوارها به سمتم حمله‌ور شدن و من توی چهاردیواری مغزم گیر افتادم. انگار کتابخونه روبه‌روم هم قصد دهن‌کجی داره. حتی لامپ‌های آویزی که تاریکی رو شکست نمی‌دن هم همین حس رو بهم القا می‌کنن. انگار زمان ایست کرده و دهشتی جای خون، درون رگ‌هام جاریه. نگاهم به کاغذ توی دستش که زندگیم رو دستخوش تغییر کرده، می‌افته. نفس نمی‌کشم تا وقتی نفسی در کار نیست. دلم می‌خواد تمام شوکی که تنم رو منجمد کرده، کنار بزنم و بگم: « من خیلی دوستش داشتم. من نمی‌تونم با خونم این کار رو کنم! » اما غافل از این که قدرتش بر من غلبه می‌کنه و پاهام به سمت در بر می‌گردن.

سه ماه قبل

روی صندلی زمخت و آبی رنگ راه‌روی بیمارستان، به انتظار این که نوبتم بشه کز کرده بودم. پاهام عصبی به کاشی یخ زده براق زیر پام اصابت می‌کرد و تشویشی، فشار خونم رو بالا می‌برد. دستی لای موهای تازه کوتاه شده خرماییم کشیدم. پیراهن مردانه سبزرنگم، با قطرات عرق عجین شده و به تنم چسب خورده بود. با انگشت شستم، سرانگشت‌های پهنم رو می‌مالیدم و ناامید، انتظار می‌کشیدم که صدای نازک شده پرستار، خطابم کرد:

- نوبت شماست. دکتر منتظرن.

انگار که از کمای لحظات بیرون کشیده شدم. گردن بلندم، به سمت پرستار چشم و ابرو مشکمی که خطابم کرده بود، چرخید. سرش رو پایین انداخت و با کاغذهای پشت ایستگاه پرستاری ور می‌رفت. کمی لمس، برای رسیدن به در سفید رو به رو، از جام بلند شدم. همون‌طور که تردیدی درونم می‌جوشید،

دستم روی دستگیره قهوه‌ای در لغزید و آه درداری از نهادم بلند شد. به تابلوی کنار اتاق نگاه کردم. «دکتر علی فرهادی، متخصص و جراح قلب و عروق» هنوز هم از ورودم مطمئن نبوده. هنوز هم حس ورود به سیاهچاله‌ای از ناامیدی رو داشتم. توی تصمیم آنی، در رو باز کردم و خنکی ملایمی، روی پوست صورتم نشست. پیرمرد مسن رو به روم، برای احترام به من بیست و چند ساله، از جاش بلند شد.

- به به! ببین کی اومده دیدنمون.

مثل همیشه غرق در خوشحالی بود و من، قدم‌های سستم یکی پس از دیگری، جلوتر می‌رفت که لبخند پهن و بی‌رنگش، عمق گرفت. هیکل لاغر و بی‌جونم رو جلوتر فرستادم. صدای ساییده شدن کتونی مشکیم روی سرامیک براق اتاق بلند شده بود و همین که صدای تک سرفه‌م رو شنید، با چهره‌ای آلوده به نگرانی، به مبل چرم مشکلی رنگ دست راستش، اشاره زد. قطرات سرد عرق، به تنم چیره شده بود و بوی تیز الکل و مواد ضدعفونی کننده، جای جای اتاق قدم می‌زد. آروم روی صندلی نشستم و اون کمی توی جاش، جابه‌جا شد.

- راستش من هر وقت دعا می‌کنم که این طرفا پیدات نشه، انگار که نمی‌شه پسر. پس یک راست سر اصل مطلب می‌رم. آزمایشات نوید خبرای خوبی رو نمی‌ده. التهاب عضلات قلبت پیشرفت کرده و داری به دوره بحرانی پیوند نزدیک می‌شی. گفته بودم تنها نیا. به نظرم پدر و مادرت هم باید بدونن! همون لحظه بود که گسل ناامن امید، با زلزله‌ای که درونم شکل گرفته بود، از هم فرو پاشید. ضربان قلبم با همه تلاش، در حال بالا رفتن بود که با لرزش

خفیفی، دستم سمت قلبم رفت و با فشار کوچیکی، سعی به خوب کردنش داشتم. درسته! انتظار این خبر هولناک رو نداشتم. راستش، انگار کمی می‌ترسیدم. چشم‌های قندیل زده‌م سمت قاب پروانه طبابت پشت سرش رفت. نمی‌خواستم متوجه حال درونم بشه. انگشت شستم زیر فشار انگشت اشاره‌م در حال له شدن بود. نگاهم این بار سمت چوب لباسی سمت چپش رفت. کمی منظم‌تر نفس می‌کشیدم و دست‌هایم روی میز قهوه‌ای مقابلش گذاشت.

- به حرفم گوش نکردی. داروهات رو به موقع مصرف نکردی. دروغ گفتی. هم به من و هم به خانواده‌ات. الان وقت سرزنش نیست. من از بیست و سه سالگی می‌شناسمت. درست به اندازه سه سال. لج کردی و حالا من شخصا از والدینت مراقبت ویژه می‌خوام.

سکوت بس بود. با همون نی‌نی لرزون مردمک مشک‌تیره، نگاهش می‌کردم و انگشت‌های منجمدم، همدیگر رو لمس می‌کردن. دلم یه نفس عمیق می‌خواست؛ اما این میسر نبود. نگاه گرفتم و با صدای بمی لب زدم:

- حالا که تا این جا تحمل کردم، باز هم تحمل می‌کنم. فقط بنویسین که خوبم. همین! من برای این مشکل قلبی، فقط یه گواهی می‌خوام.

درحالی که مغزم انفجار سکوت رو فریاد می‌زد، از جام بلند شدم و درست مقابلش قرار گرفتم. کمی سمت میزش خم شدم و خودنویس طلایی رو از جا قلمی برداشتم. با این که برام سخت بود؛ اما لب زدم:

- خواهش می‌کنم! فقط همین یه بار! اگه زنده موندم جبران می‌کنم!

نگاه آبی‌ش، رنگ و بوی دلهره داشت. چشم‌هایی که همیشه من رو مهمون
مهربونی‌هاش کرده بود رو به سمت دیگه‌ای برگردوند و با اکراه جواب داد:

- این کار هم غیر قانونیه و هم غیر عقلانی! اگه اتفاقی برات بیوفته...

- خودم جواب می‌دم! خواهش می‌کنم!

با نفس کلافه‌ای، به ته ریش برف گونش دستی کشید.

- اما اگه ازم بپرسن، همه چیز رو تعریف می‌کنم!

پوزخند بی‌رحمی، لب‌های پهن و خشکم رو تر کرد. چه خوش خیال بود. با
چشم‌های خماری که هر لحظه تارتر می‌شد، شونه بالا انداختم.

- باشه.

با دست راست شروع به نوشتن چند خط روی برگه زیر دستش کرد؛ اما مشت
شدن دست چپش، نشونه‌ی مشهود نارضایتیش بود. برگه رو از زیر دستش
برداشتم. عینک مستطیلی رو از روی میز برداشت و با لبخند کم جونی، نگاه از
چشم‌های آبی مغمومش گرفتم.

- ممنونم!

حسش رو به خوبی می‌دونستم. این که جز کمک کردن به من، کار دیگه‌ای رو
جایز نمی‌دونست. جز معدود افرادی بود که برام قابل احترام محسوب
می‌شد. تیله‌های آبی‌ش، توی جایگاه گردش می‌لرزید و منتظر جواب نشدم. با
تأسف سری تکون داد و هیکل نسبتاً فربه‌اش رو روی صندلی چرخدار، دوباره

جابه‌جا کرد. این قلب، نایی برای نجات از این منجلاب تاریکی نداشت. به سمت در برگشته بودم که دستم روی دستگیره، با صدای خسته‌ای باقی موند.

- کار خوبی نکردی!

ضربانم در حال افت بود و فقط باید می‌رفتم. آرام زمزمه کردم:

- می‌دونم!

در رو باز کردم و پاهای بلندم برای رفتن سست‌تر می‌شد. کاغذ رو داخل جیب شلوارم گذاشتم. صدای پیچرتوی هزارتوی مغزم پیچ و تاب می‌خورد و بی حال‌تر از قبل، دچار دوبینی شده بودم. با سرانگشت‌های لمسم، چشم‌هام رو می‌مالیدم که به شخصی اصابت کردم. بی‌حواس به سمتش برگشتم.

- متاسفم!

تصویرش پازل‌وار کنار هم چیده می‌شد که از کنارم گذشت و نتونستم به درستی بینمش. دستی به صورت استخوانیم کشیدم. بوی عطر گرم و شیرینش برام غیرقابل تحمل بود؛ همیشه از عطر شیرین بی‌زار بودم و اون زمان، اون بو داشت به اعصاب مغشوشم بیش‌تر دامن می‌زد. به راهم ادامه دادم و سردرگم به سمت شکاف عمیقی که من رو به دنیای نامردی‌ها روونه می‌کرد، راه افتادم.

از محوطه بیمارستان بیرون اومدم و عینک آفتابی مستطیلی توی جیب راست پیراهنم رو روی چشم‌هام گذاشتم. قلبم از این گرمای طاقت فرسا، کمی با خس‌خس می‌زد. توی جیبم به دنبال دزدگیر می‌گشتم که دختری، پشت به من، در حال درست کردن شال زرد رنگش بود. با شک، صورتم رو کج کردم.

- مشکلی پیش اومده؟

شونه‌هاش از هل، تکونی خورد و به سمتم برگشت. عینک آفتابی دایره‌ایش رو روی سرش قرار داد. نگاهم پذیرای چشم‌های روشنش بود که با لبخند پهنی، به ماشین پشتش اشاره زد.

- کنار ماشینم وایستادم. در واقع من باید این سؤال رو بپرسم.

ماشینش؟! گوشه ابروم رو خاروندم و سرگیجه، مجالی برای ادامه نداد. موهای فندقیش رقاص باد بود که دستم به سرم نشست و زمزمه وار لب زد م:

- با زدن دزدگیر یا حتی پلاک هم می‌تونین بفهمین که ماشین شما نیست.

و بلافاصله، دزدگیر با چشمک چراغ‌ها به صدا دراومد. متعجب، چند قدمی عقب رفتم و با همون لبخند پهن لب‌های صورتیش، ادامه داد:

- کمی عقب‌تر، یه فوردد دیگه هست. اون هم سفیده. فکر کنم منظورت اونه. دیدی من دزد نیستم؟!

حواسی برای فکر کردن نداشتم و به نفس زدن افتاده بودم. دست ظریفش رو به سمتم دراز کرد.

- من...

بی‌اعتنا به آشنایی که در حال شکل گرفتن بود، به سمت ماشین خودم راه افتادم. دزدگیر روزدم و با تیر بدی که درست وسط سینه‌م ایجاد شده بود، دستم رو برای نیوفتادن گره دستگیره در کردم. دنیای اطرافم دورم چرخ

می‌زد و چرخ و فلک روزگار، عجب بازی بدی رو شروع کرده بود. در ماشین رو باز و خودم رو داخلش پرتاپ کردم. درد به استخونم رسیده بود و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. با سرفه‌ای، به سمت داشبورد خم شدم و بی قرار و نا آروم، بازش کردم. قوطی سفید قرص رو برداشتم و با ته مونده توانم، درش رو چرخوندم. نه! خالی بود. لعنت به من! خودم چند روز پیش همه‌اش رو توی توالی خالی کرده بودم. ناگریز به زدن دکمه استارت شدم و هم زمان، دکمه کولر رو فشار دادم. ماشین به آرومی حرکت کرد و با دیدن هیکل نچندان لاغری، پا روی ترمز گذاشتم.

تمام پشتم درگیر درد بود و شیشه ماشین رو پایین فرستادم. دختر روبه‌روم، درحالی که ماتتوی مشکیش رو مشت کرده بود، دست به کمر سمت پنجره ایستاد. با صورت گرد و چونه تیزش، طلبکارانه به سمتم اشاره زد:

- عذرخواهی می‌کردی بد نبود!

فکم درد دار و قفل شده، برای حرفی نچرخید و چشم‌هام رو بستم. از کسی که از این مکان بیرون اومده، چه انتظارات هنگفتی داشت. بینی استخونیم رو هم زمان با زدن دکمه شیشه، بالا کشیدم. فرمون رو به سمت دیگه‌ای دور زدم و از کنارش گذشتم.

حتی قادر به گفتن کلمه‌ای هم نبودم. آروم‌تر از همیشه رانندگی می‌کردم و باید به فکر این بن‌بست می‌بودم. تنم درست مثل آهنربایی، مغناطیس درد رو به سمت خودش می‌کشوند. جلوی داروخونه‌ای که چند متری با خونه فاصله داشت، ترمز کردم. دستی به بازوم کشیدم و با برداشتن بطری آب معدنی، از ماشین پیاده شدم. از در شیشه‌ای داروخونه‌ی روبه‌روم، عبور

کردم. عینک آفتابیم رو بالای سرم فرستادم و چشمی چرخوندم. جعبه‌های دارویی که دور تا دور قفسه آبی چیده شده بودن. همین طور جستجوگر، از صندلی‌های مشکی سمت چپ در چشم می‌گرفتم که صدای بدون خش و صافی، از بالای پله‌های دست چیم، شنیده شد:

- سلام. الان میام پایین. اگه دفترچه دارین بذارین روی پیشخون؛ اگه ندارین اسم دارو رو بگین.

خنکی سالن، کمی از کرختیم کم می‌کرد. نمی‌تونستم تن صدام رو بالا تر ببرم، بنابراین نفسی گرفتم.

- داروی دیگوکسین...

با صدای جابه‌جایی پلاستیک، صدا نزدیک‌تر شد.

- این دارو بعد از تحریم کم یاب شده، باید توی سیستم اسمتون رو وارد کنم.

از پشت دریچه آبی رنگ پیشخوان نگاهم می‌کرد. کمی تار می‌دیدمش و سری تکون دادم.

- آراد اردلان.

صورتش رو نزدیک‌تر آورد و متحیر از چیزی، تن صداش بالاتر رفت:

- تو همونی که جلوی بیمارستان با بی‌ادبی راحت رو کشیدی؟!!

تازه شال زرد رنگش، وارد محور دیدم شد و چشم‌های کشیده‌اش، به چشم‌های گردهم رسید. فرصتی برای تجزیه رفتارش نداشتم و بی‌حال‌تر از قبل لب زدم:

- می‌شه داروی من رو بدی؟

ابروهای پهن و قهوه‌ایش، قاب پیشونی کوتاهش شد و من هر لحظه به اغمای تاریکی نزدیک‌تر می‌شدم. طلبکارانه موهای فندقیش رو پشت گوش فرستاد.

- طبق سیستم این دارو یک هفته پیش خریده شده و متاسفانه نمی‌تونم بدمش! هر جا هم بری همین رو بهت می‌گن.

من دیگه نایی برای رفتن نداشتم. دست‌هام شروع به لرزیدن کرده بود و سرفه‌ای از دهانم پرید. چرا وخامت اوضاع رو درک نمی‌کرد. با گلویی سنگین و بسته، سری تکون دادم. به سمت در برگشتم و وارد همون خیابون شدم. کنار ماشینم ایستادم و دوباره همون عطر شیرینی که توی بیمارستان استشمام کرده بودم، زیر بینیم پیچید. سردرگم، نگاهی به خیابون پر تردد روبه‌روم انداختم. آدم‌های رنگارنگی که پیاده‌روی روبه‌روم رو کم‌رنگ می‌کردن. ماشین‌هایی که دور میدون کوچیک معرکه گرفته بودن و این عطر گرم و شیرینی که زبونه یا مردونه بودنش، من رو به شک می‌انداخت. دست از این وسواس فکری برداشتم و کسی دورم نبود. حتما خیالاتی شده بودم. این قلب درد من رو متوهم کرده بود. دستم روی دستگیره ماشین خشک موند و درد، به سرعت حلقه اشک رو مهمون چشم‌هام کرد. چشم‌هام رو با شدت بستم. به سمت ماشین خم شدم و بطری آب زیر دستم، در حال مچاله شدن بود که صدای دخترونه و بدون خشی، خطابم کرد:

- فقط همین یه بار، اون هم به خاطر این که حالت خوب نیست.

حتی قادر به برگشتن نبودم. چشم‌هام رو باز کردم و این بار کنارم بود. با باز کردن مشت ظریفش، قرص سفید و دایره‌ای رو سمتم گرفت. بی‌معطلی، قرص رو از کف دستش برداشتم و سعی به انکار دردی که قفسه سینه‌م رو محاصره کرده بود، کردم. با باز کردن در بطری آب معدنی، قرص رو روی زبونم قرار دادم.

چند دقیقه‌ای می‌گذشت که کمی بهتر شده بودم. منظم‌تر نفس می‌کشیدم و ضربانم کم‌کم به حالت اول برمی‌گشت. متشکر نگاهش می‌کردم و لب‌های صورتیش تکون خورد:

- خواهش می‌کنم! کلا اهل تشکر و عذرخواهی نیستی نه؟!

حق داشت؛ اما نمی‌خواستم خودم رو مدیونش بدونم. چشم دزدیدم و نگاهم رو به زمین انداختم. قوطی سفید رو سمتم گرفت.

- نمی‌دونم چرا طی یک هفته یک قوطی رو تموم کردی؛ اما می‌دونم مصرفش روزی یکیه. پس نمی‌تونم مثل آدامس خورده باشیش. به هر حال. این آخرین لطفم به توئه. بدهکار شدی.

اخم ظریفی روی چهره‌ی گرفته‌م جا خوش کرد. از جیبم، کارت بانکی‌م رو بیرون کشیدم و سمتش گرفتم.

- بیست و پنج، هشتاد.

چشم‌های روشنش توی حدقه‌ی درشت و کشیده‌اش چرخید و کارت رو از دستم کشید. وارد داروخونه شد و لبخند کم‌رنگی، روی لبم جا خوش کرد. تا

این حد به بدبختی رسیده بودم که ترحم نگاهش رو پذیرا بشم. داخل ماشین نشستم و از داروخونه بیرون اومدم. کارت و رسید رو دستم داد.

- شانس آوردی مسئولمون نبود؛ وگرنه الان این جا نبودی.

منتظر بودم. منتظر یه عذرخواهی. یه تشکری که به دهانم نمی‌نشست. من همونی بودم که تا چند ساعت پیش، التماس فرهادی رو می‌کردم. برای کسی که کمک کرده بود، چیزی مانع تشکر کردنم می‌شد. چند باری با مژه‌های مشکیِ فردارش پلکی زد و من هنوز مات بیابون برهوت افکارم بودم. خالی و یخ زده. سری تکون داده و در ماشین رو بستم. دکمه استارت روزدم و دیدن قیافه خشک شده‌اش، ناراحت‌م می‌کرد. به سمت خونه راه افتادم. خودم هم نمی‌دوستتم دلیل کارم چی بود!

جلوی در مشکی خونه ایستادم و با هزار زحمت ماشین رو پارک کرده بودم. با دست‌هایی لرزون، کلید رو توی در چرخوندم. وارد حیاط موزاییک شده شدم. از کنار درخت سروی که جلوتر از در ورودی سمت راستم قد برافراشته بود، رد شدم و به سمت در ورودی رفتم. گرمای طاقت فرسای ظهر، انگار تکه‌ای از جهنم رو تداعی می‌کرد. برخلافش، گل‌های لاله عباسی که با رنگ‌های مختلفی از زیبایی، بوی بهشت می‌داد. چه پارادوکس دلچسبی. این حیاط رو دوست داشتم. لابه‌لای افکار پوسیده و درد دارم، این حیاط هنوز هم بهم امیدی از زندگی می‌داد. کتونی‌هام رو بیرون آوردم و در شیشه‌ای حال رو به سمت راست کشیدم. با داخل شدنم به خونه، بوی قورمه سبزی، جونی به تن نیمه جونم بخشید. همون طور که در رو می‌بستم، صدایی خطابم کرد:

- نتیجه؟

مردمک چشم‌هام به وضوح لرزید و آتیش نگاهش به تنم نشست. روی مبل راحتی یاسی پذیرایی دست راستم، پا روی پا انداخته بود. به سمت چشم‌های عسلیش برگشتم.

- سلام.

برگه رو از جیبم بیرون کشیدم. از جاش بلند شد و با اندام لاغر و ظریفش که توی دهه چهارم زندگیش تحسین برانگیز بود، نزدیک‌تر شد. برگه‌ای که سمتش گرفته بودم رو از لای انگشت‌هام، بیرون کشید. بدون حرفی، راه به سمت پله‌های مستطیلی و طویل رو به روم گرفتم و با پوزخند بلندش مواجه شدم.

- چه قدر التماس کردی؟ نه. بهتره بگم چه قدر پول دادی؟! فکر کردی من گول می‌خورم آراد؟! همین الان به فرهادی زنگ می‌زنم. به سمتش برگشتم و به دنبال تلفن خونه می‌گشتم.

- نه پول دادم. نه التماس کردم. قرص‌هام رو به موقع خوردم و...

موهای شرابی کوتاهش که برای سنش، زیادی جوون می‌زد رو با وسواس پشت گوش فرستاد. با تمسخر، توی صورتم خندید.

- همون قرص‌هایی که وقتی با من بحث کردی سر از توالت در آورد؟!

سه سال پیش با چیزی که فهمیدم مهر مادربیش برام خدشه‌دار شد. خودش نمی‌دونست. اما هفته‌ی پیش، وقتی بیماریم رو به رخ کشید، زندگی جور دیگه‌ای من رو متحول کرد. فهمیدم این رابطه‌ی عمیق، ریشه خالی یه درخت تنومند بوده. خسته از بحث تکراری، جوابی برای حرف‌های همیشه منطقی‌ش

نداشتم. مادرم بود؛ اما حسی نسبت به این رفتارهای مادرانه‌اش نداشتم. به سمت پله‌ها بالا می‌رفتم و لب زدم:

- به هرکی دوست داری زنگ بزن!

خسته و آشفته، ده پله مستطیلی رو آروم بالا می‌رفتم که در اتاق آدرینا درست روبه‌روی پله‌ها باز شد. دلم می‌خواست لبخند پهنی برایش بزنم؛ اما نفس تنگی‌هام، اجازه این کار رو نمی‌داد. به آخرین پله رسیدم و با همون قد پنج ساله‌اش، پاهام رو محکم بغل گرفت. خواهر داشتن، نعمتی بود که باید هر روز سجده‌اش می‌کردم. آبشار موهای بلند عسلیش رو دستی کشیدم و با چشم‌های فندقیش، اخم کمرنگی روی چهره‌گردش نشوند.

- باز با مامان دعوا کردی؟!!

میون سر تکون دادنم، سرفه‌ای کردم. با پنجه‌های کوچیکش، چتری‌های لختش رو کنار زد.

- اشکال نداره. تو غصه نخوریا. به گلی جون گفتم غذای مورد علاقات رو بپزه. مامان گفته من خانوم خونه‌م.

این بار، لبخندی رنگ لب‌های پهنم شد و دستی بین موهای خرمایی حالت دارم بردم.

- آدری. می‌خوام بخوابم. بگو ناهار بیدارم نکنن. باشه؟

به سمت در اتاقم که درست دست راست اتاق آدرینا با فاصله یه تابلوی مربعی از ماده شیری بود، رفتم و صدام کرد:

- داداشی. نخواب دیگه. من از صبح که رفتی منتظرم برگردی.

دست‌های کوچیک و نرمش رو گره دست‌هام کرده و وارد اتاق شدیم. از پنجره رو به رو که مشرف به خیابون می‌شد، نور باریکی قدم می‌زد. باز هم به اتاقم سرک کشیده بود. آدرینا روی تخت دونفره دست چپم نشست و با چند گام بلند، پرده‌های سورمه‌ای رو کشیدم.

- داداش؟

همون طور که پاهاش رو تاب می‌داد، گردن کج کرد و لب‌هاش رو جلو فرستاد.

- مامان می‌گه اگه قرص‌هات رو نخوری، من دیگه نمی‌تونم ببینمت. می‌گه بهت بگم شاید به حرفم گوش کنی...

دیگه پذیرای شنیدن صدایی نبودم. حسی درونم غلیان می‌کرد. حسی که می‌گفت همین الان فریاد بکش! انگشت شستم، بازی سرانگشت‌هام شد و باور نمی‌کردم همچین چیزی رو گفته باشه. وسط مرداد بی‌رحم، تنم بهمن گرفت. پرده حائل اشک، تصویر روبه روم رو تار کرده بود. هزار توی مغرم، از صدای سوتی پر شد و به سمت در برگشتم. با همون ضربانی که در حال اوج بود، به سمت پله‌ها دویدم. آذر از کی انقدر بی‌رحم شده بود. نباید این کار رو می‌کرد! دست چپ سالن، داخل فضای باز تراس، در حال یوگا بود. با اینکه درد جای جای تنم رو دست می‌کشید، در شیشه‌ای تراس رو باز کرده و نعره زدم:

- این چه حرفیه که زدی! چه جوری تونستی به بچه پنج ساله بگی من قراره بمیرم!؟

تیری که به صفحه دارت قلبم نشست، کمرم رو از این ناحقی خم کرد. از جاش بلند شد و با آرامش حاذقی، آستین کوتاه سفیدش رو مرتب کرد.

- می‌بینی؟ حقیقت تلخ‌تر از اونیه که تو باهاش لج کنی. دکتر فرهادی بهم هشدار داد که هر چه زودتر باید برای پیوند اقدام کنی!

توی زندگی، اولین بار بود که از کسی کمک می‌خواستم و ناامیدم کرده بود. دلم می‌خواست گلدون پایه بلند شیشه‌ای که عاشقش بود رو از کنج هال برمی‌داشتم و می‌شکوندم، تا شاید کمی، فقط کمی دست از سرم برمی‌داشت. صدام از ته چاه حلقم، به بیرون رسید:

- بهت گفته بودم. گفته بودم تموم شدن زندگی یکی دیگه رو نمی‌خوام! گفتم با پایان یه زندگی، زندگی شروع نمی‌کنم!

صدام تبدیل به فریاد شده بود و دست چپم در حال لمس شدن. ناباور، با چشم‌های کشیده‌ی درشت شده‌اش به رفتارم زل زده بود. این درد، حریم قلبم رو احاطه کرده بود و نمی‌خواستم فرد روبه‌روم شاهد این پیروزی باشه. اجازه نمی‌دادم که زانوهایم بلرزن. اجازه نمی‌دادم که قلبم بایسته. الان نه! حالا نه! دست‌های مشت شده‌م رو باز کردم و به سمت سالن برمی‌گشتم که صدای آیفون، به سکوت متشنج خونه پایان داد. گلی خانوم، کسی که بیش‌تر از همه به گردنم حق داشت. مادرم نبود؛ اما همدمم بود. نمی‌تونستم بهش لفظ خدمتکار بدم. هرگز! با دو از آشپزخونه زیر پله بیرون اومدم و کنار در ایستادم.

- آذر خانوم مهموناتون اومدن.

با زدن دکمه آیفون، به سمتم برگشت. همین که صورت گرد و تپش، به سمتم چرخید، لبخند بزرگی روی لب‌هاش سوار شد.

- کی اومدی پسر؟ حالت خوبه؟ چیزی می‌خوای بیارم بخوری؟

لبخند کوچیکی زدم و چونه‌م رو بالا انداختم. حواسم پی صدای خنده پدرم، همراه مهشید و دخترش که توی حیاط طنین انداز شده بود، رفت. انگار که جلوی در همدیگه رو دیده بودن. مهشید، دوست صمیمی آذر و به اصطلاح، دوست خانوادگی. از دیدنشون حالم کرخت‌تر می‌شد و کهری به تنم می‌چسبید؛ اما چه خوب که تکیه‌گاهم به خونه برگشته بود. پدرم! دردهام در حال فراموشی بود و قلبم ساعت‌وار می‌کوبید.

منتظر موندم تا بیاد. بیاد و یه دل سیر بغلش کنم. در کشویی هال باز شد و بوی همون عطر گرم و شیرین، لای به لای یادآوری‌هام راه رفت. بابا با دیدنم آغوش همیشه بازش رو سمتم گرفت. بهت زده و گنگ، توی بغلش جا گرفتم و دختر مهشید - باران - با طنازی جلوتر اومد. این عطر، بند اسارت به افکارم می‌بست. دست‌هام از بابا جدا شد و به سمت باران کشیده شدم. هیجان زده، دست‌هاش رو که محصور دستبند ظریف و طلایی بود، جلو آورد. می‌دونست که دست نمی‌دم و با این حال، هر دفعه شانسش رو امتحان می‌کرد. زیرلب، به اجباری که حتی سلام هم برایش زیادی بود، سمت مهشید سلامی کردم. عطر رو بیش‌تر به مشامم فرو بردم و فقط برای پایان سردرگمیم، پرسیدم:

- این رو نمی‌زدی!

از حرفم برداشت دیگه‌ای کرد و از گوشه چشم، می‌دیدم که بابا همراه مهشید به سمت سالن می‌رفتن. همیشه به دنبال علاقه‌ای نسبت به خودش

می‌گشت. از اون خودشیفته‌هایی که باید عاشقش می‌بودم و نبودم. با عشوه، شال سفید افتاده از سرش رو بیرون کشید.

- خوشت اومد؟

اوم. چه جورم. چیزی که انتظار شنیدنش رو داشت و من نه! توجهی به موهای کوتاه و لختِ آبی رنگ شده‌اش نکردم. با اخم ریزی گردنم رو سمتش کج کردم و پرسشگر شدم:

- اسمش؟ زنونه‌ست!؟

چشم‌های ریزش درشت شد و چند باری با مژه‌های مصنوعیش پلکی زد. سابقه این مکالمه طولانی رو نداشت و انگار قریحه‌ای توی چشم‌های سبز رنگش جا خوش کرده بود. صدایش کمی از هیجان می‌لرزید:

- خیلی نزدیک شدی. از دور هم می‌تونم بگم. وان میلیون. مردونه‌ست. تازه گرفتم. انگار خیلی به وجد آوردت.

هرگز برای فرد روبه‌روم به وجد نمی‌اومدم. چند سروگردن از من کوتاه‌تر بود و برای دیدنم، سرش رو بالا گرفت. کنار رفتم و سری تکون دادم. خیلی شبیه به همون بویی بود که از امروز ذهنم رو بهم ریخته. بینی عملیش رو بالا کشید و با تردید و افری پرسید:

- چیزی شده!؟

عجب دوست خانوادگی! چونه تیزم رو بالا انداختم و از این گیجی ملال‌آور، فاصله گرفتم. به سمت پله‌ها برگشتم و آنتی‌ای نوزده ساله در حال پایین اومدن از کنارم رد شد.

- باران جونم! خوش اومدی.

خواه‌ری که دیدنش به دلیل اخلاق نزدیکش به باران، به دلم نمی‌چسبید. انگار همه از دیدن باران خوشحال بودن. با این که هم سنش نبود؛ اما حداقل دوسال رو می‌شد نادید گرفت. صدای مبهم احوال پرسیشون، بین لایه‌های مغزم جا گرفته بود و خشمگین‌ترم می‌کرد. آروم و آهسته، پله‌ها رو بالا می‌رفتم که آدرینا با مشت کوچیکش، من رو کنار زد و به سمت باران راه گرفت. حتی اون هم عاشق شخصیت لوسش بود. به در اتاقم رسیده بودم. وارد شدم و خستگی، جای تنم، اعلام حضور می‌کرد. از کمد دیواری جنب راستی در فاصله گرفتم و به سمت تخت وسط اتاق رفتم. روی تخت نشستم و دکمه پیراهنم رو کم‌کم باز می‌کردم که کسی بدون در زدن وارد شد. نگاهم روی موهای خرمایی و موج‌آنیتا ثابت موند. طلبکارانه و پر تمسخر، لب زد:

- این جا قایم شدی؟! چرا از مردم به دوری؟ خب یکم بیا بیرون هر دفعه اینا میان اینجایی.

اون مادر و دختر مردم نبودن؛ بلکه تله اندازه‌های ماهری بودن. اهمیتی به داد و بی‌دادهاش ندادم و پیراهنم رو از تنم بیرون کشیدم. همیشه همین بحث بینمون بود. هرچه قدر از داشتن آدرینا شاکر بودم، از داشتن آنیتا پشیمون. نزدیک‌تر شد و پاهای لاک خورده توسیش توی دیدم قرار گرفت.

لب زدم:

- برو بیرون!

سرم رو بلند کردم و تابی به گردن بلندش داد.

- من نمی‌دونم اون باران بدبخت عاشق چیه تو شده! از ذوق این که عطرش
رو دوست داری...

داستان داشت زیادی رشد می‌کرد. دندون قروچه‌ای کردم و این بار تن صدام
بالا رفت:

- برو بیرون!

هاله اشک چشم‌های قهوه‌ایش، مغلطه‌وار به چشم‌هام نشونه می‌رفت.
بغضی لای صداس پیچید و پای راستش رو روی زمین کوبید.

- وحشی!

درد، دست چپم رو لمس کرده بود و نفس‌های مقطع‌م، آواز مرگ می‌نواخت.
روی تخت دراز کشیده‌م و داغی تنم آروم نمی‌گرفت. چشم‌هام روی هم رژه
رفت و انگشت‌هام ملحفه زیر دستم رو بی‌قرار چنگ زد. کلاویه‌های قلبم، در
حال زدن آخرین نت‌ها بود که در با تقه‌ای باز شد. با چشم بسته، صدام از
تونل حنجره‌م به بزرگ راه رسید.

- مگه نگفتم برو بیرون!

چشم‌هام باز شد و هیکل فربه‌اش، به انعکاس دیدم رسید. نیم‌خیر شده،
پیراهنم رو به سینه‌م چسبوند. آروم و شرمنده زمزمه کردم:

- فکر کردم آنی‌تاست.

گلی جون نزدیک‌تر شد و با همون نگاه پر لعابش، کنارم روی تخت نشست.
دیدم در حال تار شدن بود؛ اما صداس رنگ و بوی محبت داشت.

- حالت خوبه پسره؟! اومدم صدات کنم ناهار؛ اما انگار خوب نیستی. عرق کردی؟!

طبق عادت دستی به موهام کشید و لبخند پهنش، زندگی بخش بود. از این که همه حواسشون به حاله بود، حس انزجار داشتم؛ اما گلی جون، نگرانی‌هاش واقعی بود. آروم سری تکون دادم و زمزمه کردم:

- خوبم. یکم گرممه. شما برو میام.

از جاش بلند شد و تکونی حواله دامن مشکیش کرد. دست‌های تپش، حصار صورت استخوانیم شد و برای دیدنش، چشم‌های خمارم رو بازتر نگه داشتم.

- می‌دونی که مثل پسر خودمی. تو خوب نباشی، کسی توی این خونه خوب نیست. هرچیزی خواستی فقط به من بگو باشه؟

نگاه از نگاه قهوه‌ای روشنش گرفتم و فک قفل شده‌م برای لبخند زدن یاری نمی‌کرد؛ اما با این حال، لبخند ملایمی روی لبم نقش بست و سری تکون دادم. دست‌هایش رو از روی صورتم برداشت و به سمت در برگشت. همین که از در بیرون رفت، انگشت اشاره‌م رو از درد به دندان کشیدم و بی‌قرار از جام بلند شدم. به سینه‌م چنگی زدم و نه! آروم نمی‌شد. چرا نباید بدون قرص زنده می‌موندم. چرا باید محتاج این دایره‌های رنگی می‌شدم.

به سمت دراور سفید روبه‌روم رفتم و کشوی اولش رو باز کردم. قلبم دارکوب‌وار به دیواره‌اش می‌کوبید و یه قرص از جاقرسی سفید رنگ برداشتم. قرص رو روی زبونم گذاشتم و لیوان آب کنار آینه رو سر کشیدم. عقب رفتم و سرگیجه امونم رو بریده بود. پلک‌هام لنگر سنگینش رو به

ساحل چشم‌هام انداخت و قامت‌م سرانجام، روی زمین فرود اومد. مقاومت‌م همین بود و کشتی دیدگاه‌م به گل نشست.

هنوز بی‌هوش نشده بودم. پس هنوز نمرده بودم. نمی‌خواستم محتاج چیزی باشم؛ حتی این قرص‌ها. حاضر بودم آروم بمیرم و تجزیه بشم، تا این که با اشک چشم کسی، خوشحالی درونم شکل بگیرد. من شروعی که با پایان باشه رو نمی‌خواستم. چرا مرگ به ملاقت‌م نمی‌اومد. آه خسته‌ای کشیدم و درد به مغز استخونم میخ می‌زد. قطره اشکی که عصاره این درد بود رو از روی صورتم پاک کردم و بلند شدم. با هرسختی که بود. دست‌م رو به تخت تکیه دادم و پیراهن‌م رو از روی زمین برداشتم. شاید کمی بهتر می‌شدم. پیراهن‌م رو تنم کردم و قبل از اینکه نفر بعدی وارد اتاق بشه، به سمت بیرون رفتم.

خنده‌های آنیتا و باران، کل خونه رو بغل کرده بود. آدرینا با جثه کوچیکش، لای دست و پا می‌دوید و بابا با همون صورت همیشه بشاش، دنبالش کرده بود. گلی جون و آذر، سه سالی بود که بهش می‌گفتم آذر، خودش هنوز نمی‌دونست چرا. من هم از همون سه سال پیشی که فهمیدم اونی که باید نیست، نتونستم بهش بگم مادر. حس بدی نسبت بهش نداشتم، فقط حسی نمونده بود. این که بخوام باور کنم زندگیم روی دروغ بزرگی بنا نشده، کار رو سخت‌تر می‌کرد. آخرین پله رو پایین اومدم و نگاه براق مهشید به من افتاد.

- چه طوری آراد جانم؟ ماشالله خیلیم سرحالیا. می‌دونستی باران گواهی نامه‌اش رو گرفته؟ همون دفعه اول قبول شد. بچه‌م با استعدادده. من..

اگه فقط یک دقیقه دیگه می‌موندم، می‌خواست محبت‌های الکیش رو
نثارم کنه. من هیچ چیز این مردم رو باور نداشتم. این که دم به دقیقه همراه
باران این جا بود، به اعصابم ناخن می‌کشید. درست مثل همون کشیدن
ناخنی که روی تخته سیاه رژه می‌رفت. به لبخند زورکی اکتفا کردم و ازش
چشم گرفتم. به سمت آسپزخونه زیر پله راهی شدم. آویزهای دست و پا گیر رو
کنار زدم و از میز کوچیک کنار در، راه گرفتم. گلی جون، برنج و زعفران رو تند
تند هم می‌زد و هم زمان به دیگ در حال قُل نگاه می‌کرد. بی‌صدا، ته
آسپزخونه رفتم. یخچال رو برای آب خوردن باز کرده بودم که صدای گلی جون
رو از پشت سر شنیدم:

- چیزی می‌خوای پسر؟ بمون من بیام.

«نه» ای لب زدم. سردرگم بودم و امید داشتم این عجز، شاید با آب خنکی به
پایان برسه. لیوانی از کانتر برداشتم و از پارچ، آبی ریختم که صدای سرمست
آنیتا بلند شد:

- وای باران خیلی خوب بود به خدا.

در یخچال رو بستم و تازه نگاهش به من افتاد. فکش برای رهایی از انقباض
خشم، دست و پنجه نرم می‌کرد. چشم غره‌ای به حال مریضم زد. پشت بندش
باران وارد شد و دست چپم، بدون فرمان از من لیوان شیشه‌ای آب رو انداخت.
صدای تکه تکه شدن لیوان، توی دالان مغزم، مثل فریادی شونه‌هام رو بالا
پروند. انگار توی سلول انفرادی، چندین بار به سرم ضربه زدن. جا خورده از
اتفاق در حال وقوع، بی‌حرکت ایستادم. دست چپم در حال لمس شدن بود و

ترس از سکتته و افلیج شدن، مته به افکارم می‌زد. دست‌های مهربون گلی جون، به بازوم نشست.

- چی شد مادر؟ خوبی؟ آزاد جان. پسره؟ اشکال نداره من تمیز می‌کنم... نمی‌شنیدم. دیگه صدایی نمی‌شنیدم و چه دردناک بود. من هنوز برای مردن آماده نبودم. من مرگ می‌خواستم؛ اما چرا الان آماده نبودم. چرا نمی‌تونستم از این خلسه بیرون بیام. با گرفتن بازوم توسط گلی جون، به خودم برگشتم. نفس‌هام تندتر شد و از بهت بیرون پریدم. از کنار کانتر عبور کردم و نگاه هاج و واج باران رو کنار زدم. به دستشویی کنار اتاق بابا که دست چپ آشپزخونه بود، رسیدم و در رو با شدت پشتم بستم. پشت هم سرفه می‌کردم و نفس عمیق گرفتم. دم، بازدم. چندین بار این کار رو تکرار کردم تا از چنگ سکتته در امان بمونم. خیلی وقت بود که راه‌های کمک به خودم رو تمرین می‌کردم. به کاشی یخ زده پشتم تکیه زدم و آب دهانی برای قورت دادن نداشتم. درد تمام جوارحم رو درگیر کرده بود. صدای نگرانی، با تقه در، آمیخته شد.

- بابا جون؟ آزاد؟ در رو باز کن!

دستم هنوز کمی می‌لرزید. دستگیره طلایی، چرخ خورد و در باز شد. صورت سرخی که نگرانی بهش چیره بود. خودم رو به اصطلاح جمع و جور کردم.

- خوبم.

و نبودم. خوب بودم و دردی درست وسط قفسه سینه‌م، اون جایی که از یاد برده بودمش، جولان می‌داد. دستش، پیچک دست‌هام شد و صورتش به خوبی نگرانش رو هویدا می‌کرد.

- قرص‌هات رو خوردی؟ چی شد؟ اصلا اشکال نداره که یه لیوان...

قصه فقط یک لیوان نبود. قصه دردی بود که هوا رو حروم می‌کرد. تحمل نگاه حیرت زده مهشید و بارانی که انگار سیرکی رو تماشا می‌کردن نداشتم. دلم نمی‌خواست من رو اینجوری ببینن. زمزمه وار لب زدم:

- نمی‌خوام حرف بزنی. می‌رم اتاقم.

دستم از دست‌های گرمش جدا شد و به سمت پله‌ها راه افتادم. حالا چه طور این ده پله رو بالا می‌رفتم. انگار که به بن بست رسیده بودم. زیر حرارت نگاهشون، در حال ذوب شدن بودم که راهم رو به سمت در خروجی عوض کردم. در رو پشتم بستم.

از حیاط رد شدم. همین که به در حیاط رسیدم، نگاهم روی زمین افتاد و پاکت مشکی مربعی توجهم رو جلب کرد. به آرامی و احتیاط، خم شدم و پاکت رو برداشتم. بدون آدرس و نشونی. زیر و رو می‌کردمش و عطر ملایم و سردی، سیال وارد ریه‌هام شد. پاکت رو باز کردم و کاغذ مستطیلی بدون تا خوردگی رو بیرون کشیدم. صفحه سفیدش تعادل مغز رو به بازی گرفته بود. صندوق پستی رو باز کردم و از این که خالی می‌دیدمش، متعجب نبودم. چرا این بازی بی‌مزه باید حیرت زده‌م می‌کرد. اعتنایی نکردم و خسته از این حساسیت فکری، پاکت رو توی صندوق گذاشتم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. درد رو فراموش کرده بودم و به قد دو متریش که مثل درخت چنار سایه انداخته بود، نگاه می‌کردم. فاصله‌ای تا خونه‌امون نداشتم. هنوز هم می‌خندید و دندان‌های فاصله‌دارش رو به رخ می‌کشید. دست‌هام روی سینه قفل شد و بی‌تفاوت نگاهش کردم. میون خنده ادامه داد:

- بابا شاخ نشو دیگه. به قرآن بهزاد گفت این دفعه نیای دمار از روزگارت در میاره. خود دانی.

جز همون کسایی بود که کنارشون حاله کمی بهتر می شد. درد، کمی به آستانه صبرم مهلت داده بود و زیونم رو توی دهانم چرخوندم.

- گفتم اون جا پره دوده. نمی تونم پیام. می فهمی؟ بخوام نمی تونم. هجی کن شاید خوشت اومد.

دست از جیب شلوارک توسیش برداشت و بیش تر به ماشینش تکیه زد.

- خب من که می دونم. اونا نمی دونن پسر خوب. فکر می کنه برای شرطهایی که می خواد بذاره نمیای. تا الانشم، هفتمین باریه که دورش می زنم.

نمی خواستم دست دست کنم؛ اما انگار باید چیزی می گفتم که خلاصم کنه. نفس کوتاهی گرفتم و دست هام دو طرف بدنم رها شد.

- اگه مثل فرزین بخواد توی کمد در بسته دوازده ساعت بمونم چی؟ اون موقع هم می دونست فرزین فویای تاریکی داره. من نمی ترسم. من نمی تونم!

چشم های عسلگونش رو چرخ می داد و با کنار زدن موهای دم اسبیش، انگشتش رو برای خاروندن، به گردن قطورش رسوند.

- خب نواز. تو که بازیت خوبه.

مثل همیشه توی فهم، دچار مشکل بود. بینیم رو بالا کشیدم.

- چند وقته نرمال نیستم. به خودم اعتماد ندارم. یه کاری کن دست از سر من برداره.

چونه گردش رو بالا انداخت.

- به قرآن بدتر من پیله ست! در جریانی که. فوقش سر ماشینت معامله کن تموم شه. یه جوری تز می زنم که ماشینت نفسته. می دونی که دنبال نقطه ضعفه.

می دونستم و حرفی نزدم. گرما برام کلافه کننده بود و با این حال کمی بیرون از جو خونه، تونسته بود آرومم کنه. سکوت سایه انداخت و چند باری روی شونه اش زد.

- من دیگه می رم.

قدم از قدم بر نداشته بودم که دستم رو کشید.

- رنگ و روت خیلی پریده. چیزی شده؟!

یه زمانی تا نمی گفتم، ول کن معامله نبود؛ اما کم کم فهمید نباید اصرار کنه. با این حال، دستی به صورت بی ریشم کشیدم.

- خوبم. فعلا.

صد و ده قدم فاصله تا خونه رو نیم ساعتی می شد که آروم قدم می زدم. کلید از دستم افتاد و برای برداشتنش خم شده بودم که صدای خنده های بلند مهشید، پشت در پیچید. در باز شد و سر بلند کردم. با دیدنم، شال سبزرنگ حریرش رو روی موهای فرکرده اش تنظیم کرد.

- پسر قشنگم. کجا بودی؟

چرا باید با این آدم‌ها سر و کله می‌زدم. محبت ظاهریش رو نادیده گرفتم و سری تکون دادم.

- با اجازه.

از در بیرون اومدم و داخل شدم. آذر که پشت در بود، توی دیدم قرار گرفت. سابقه نداشت تا این فاصله بدرقه‌اش کنه. با چشم‌های طلبکارانه‌ای، رو ازم گرفت و به راهم ادامه دادم. در شیشه‌ای رو باز کردم و داخل شدم. باران اولین نفری بود که دیدمش. با ماگ قهوه از در آشپزخونه بیرون می‌اومدم. صد حیف که هنوز این جا بود. نگاه ازش می‌گرفتم که آدرینا به سمتم دوید. دور ساق پام حلقه زد.

- داداشی! باران امشب می‌مونه. خیلی خوشحالم. یه عالمه.

و با دست‌های کوچیکش، اندازه بزرگی رو نشون داد. باران نرم می‌خندید و دستی به موهای دو گوشه بسته شده آدرینا کشیدم. با اشاره زدن به موهایش، ادامه داد:

- ببین موهامم برام چه خوشگل کرده.

با پشت دست، لپ‌های آویزونش رو ناز می‌کردم که با صدای بسته شدن در شیشه‌ای، به سمت آذر برگشتم. باران با همون نگاه ساکتش، از کنارم رد شد و آذر با سر اشاره‌ای زد.

- کارت دارم بیا.

جلوتر از من از پله‌ها بالا می‌رفت که صدای گلی چون توی فضای ذهنم طنین انداز شد.

- ناهار نمی‌خوری پسر؟ ساعت سه بعدازظهره.

آذر از آخرین پله اخطار داد:

- گلی خانوم، توأم وقت گیر آوردی. بذار برای بعد!

با دیدن قیافه بق کرده گلی خانوم که دست هاش رو به هم گره زده بود، از لای فک قفل شده‌م غریدم:

- با گلی خانوم درست صحبت کن!

آذر، حیرت زده از حرفم، ابروهاش رو بالا انداخت و نگاه ترسناکش به صورت گلی چون نشست. عسلی‌هاش به سمتم برگشت و فک کوچیکش در حال جابه‌جایی برای آروم کردن اعصابش بود. با تعلق، برگشت و به راهش ادامه داد. نگاه کوتاهی حواله گلی جون کردم. خودش هم خودرأی بودنش رو می‌دونست. لبخند پرنرنگی روی لب‌های پهنش نشست و پله به پله بالا رفتم. آذر وارد اتاقش که دست راست اتاقم بود، شد و با نفسی کاهنده، تازه بهش رسیده بودم. چه قدر کم به این اتاق می‌اومدم. کنار میز آرایش دست چپم ایستاده بود و به سمتم برگشت. در رو پشتم بستم. چشم‌هاش توی اتاق کاغذ دیواری شده طلایی، چرخ می‌خورد. سکوت کردم و به سمت قاب عکس خودش و بابا که بالای تخت بود، می‌رفت. حرکاتش رو درک نمی‌کردم و دست به کمر، با جوش زیر چونه‌اش بازی می‌کرد که لبای نازکش تکونی خورد.

- می‌دونی این چیه؟ جوش عصبی. دلیلش رو هم که می‌دونی؟ این بازی رو همین جا تموم کن! نشد با هم صحبت کنیم. با دکتر برای وقت عمل...

سه سالی بود که مدام زیر حرف‌های نصیحتگرانه‌اش له می‌شدم. نمی‌خواستم بیش‌تر از این به قلب مخدوشم فشار بیاورم. دستم رو بالا گرفتم.

- داری کاری می‌کنی از خونه فراری شم. جسمم که مطیع شما شده. بذار روحم برام بمونه.

قدمی عقب رفت و لبی‌تر کرد.

- صدات روی من بلند نشه. فکر نکن حرف چند دقیقه پیشت یادم رفت. یک بار دیگه تکرار بشه، گلی رو دیگه نمی‌بینی.

علاقه‌م نسبت به گلی چون رو می‌دونست و من هم حسادتش رو می‌دونستم. از فکر نبودنش هم زیونم به حلقم می‌چسبید. دست خودم نبوده و نعره زدم:

- من رو تهدید نکن آذر!

از دهانم پرید و انگار که توی کوهی فریاد می‌زدم. صدام توی دالان مغزم موج شد. دست‌های کنار بدنش پایین افتاد و جمع شدن چهره‌اش رو به وضوح حس می‌کردم. فرد رو به روم حیرت زده و شوک شده، پلکی زد.

- آذر؟! از کی شده آذر؟! چه جوری شده آذر؟ تو بفهم چی می‌گی.

سه سالی می‌شد. نتونستم بگم. هنوز وقتی با اون نگاه متعجب، خیره‌م بود، نمی‌تونستم. سعی به کنترل نفس‌های مقطعم داشتم. دستی به

موهام کشیدم و اشک توی چشم‌هایم رو مثل همیشه می‌تونستم نادیده بگیرم.

- من مادرتم. مادرت! می‌فهمی؟ چه جوری من رو به اسم صدا می‌کنی؟!

چه بد بود که دلسرد شدم. تلخی این حرف، دهانم رو گس کرده بود، چه برسه حال فرد رو به روم. نفس‌های عمیقی که می‌کشید، گفته‌های دکتر وفایی بود. زمزمه وار لب زد:

- سوییچ. کلید خونه. کارت. به سلامت!

زیر بار این حرف کمر خم می‌کرد و لب‌هام رو از داخل به دندون کشیدم. انتظار شنیدنش رو داشتم. زورش به همین چیزها می‌چربید. جیبم رو از هر چیزی که گفت خالی کردم و ادامه داد:

- نبینم سوزنی با خودت ببری! من شدم آذر؟! چی شد که من رو به این نقطه کشوندی؟ تمام بد رفتاریای این سه سال رو گذاشتم پای دردت. اما انگار برات بد مادری بودم. تو دردت همینه. باید ادب می‌شدی که نشدی.

کلید، سوییچ و کارت بانکیم رو روی میز آرایشش گذاشتم. از خودم ناراحت بودم و این تنبیه بچگانه حقم بود. اگه این درد لعنتی نبود، شاید انقدر دست خالی نبودم که با چند تا وسیله تمام زندگیم رو از دست بدم. آب به لبش رسیده بود و نمی‌دونستم چرا ازش دلگیر نبودم. تمام حرف‌هایم از سر رسیدن عصبانیتش بود. از در اتاق بیرون رفتم و صدای هق زدنش بلندتر شد. از پله‌ها پایین اومدم و صدای آقا رضا به گوشم رسید:

- کجا آقا؟! برسونمتون.

با دیدنش دست‌هام مشت شد. ته مونده آب دهانم رو قورت دادم. چشم از موهای نصفه و نیمه‌اش گرفتم و آروم لب زدم:

- خودم می‌رم!

سری تکون داد و از کنار قد غوز افتاده اش، رد شدم. هرگز نگاه خیره‌اش رو دوست نداشتم. حس خوبی بهم تزریق نمی‌کرد. راننده بابا بود و شوهر گلی جون. لب‌هام رو روی هم فشار دادم. حتی نمی‌دونستم به کدوم ناکجا آباد پناه ببرم. ساعت حول و حوش چهار می‌چرخید. پژمان هم باید سرکار می‌بود. توانی برای پای پیاده نداشتم و با این حال، در حیاط رو بستم. قدم به سمت خیابون اصلی برداشتم و آفتاب مهلکی سوزن به تنم می‌زد.

یک ساعتی می‌شد که راه رفته بودم و سینه‌م به خس‌خس افتاده بود. چشم چرخوندم و دهانم به خشکی بیابون برهوتی بود. سرم گیج رفت و انگار که قلبی توی سینه‌م نمی‌تپید. چشم چرخوندم و به داروخونه‌آشنایی رسیدم. تمام غرورم رو جمع کردم و خودم رو بهش رسوندم. درش باز شد و نفسی گرفتم. مرد مسنی پلاستیک دارو رو از کنار صندلی برداشت و چشم‌هام دیدنش رو نمی‌دید. چشم باز کردم و مرد سن داری پشت پیشخوان بود. گیج و ناامید، سر می‌چرخوندم که مرد خطابم کرد:

- سلام. امرتون؟

آب دهان نداشتم رو به حلق سد شده‌م سپردم.

- یه خانومی بودن که...

صدایی از بالای پله‌ها، امیدوارم کرد.

- توئی؟ فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت.

بدون حرفی، هفت پله عبوری رو بالا رفتم و نیازی به اجازه نمی‌دیدم. گشاد شدن مردمک چشم‌هاش واضح بود و تشویق نگاهش رو تشخیص می‌دادم. در آخر، اون لبخند کنج لبش بود که به من جرأت می‌داد. به آخرین پله رسیدم و زانو هام لرزی به جون خرید. دستم رو برای نیوفتادن، به نرده آهنی گرفتم.

- بیا این جا بشین.

قدمی به سمت صندلی مشکی برداشتم و یک نفس نشستم. نمی‌دونستم چی شد که به این داروخونه رسیدم. ماهیچه‌های دستم، درگیر چپاول بی‌حسی بود. کمی شونه‌م رو ماساژ دادم و نگران پرسید:

- خوبی؟!

به چشم‌های روشنش خیره بودم و توی فکری که چرا اینجا. اوضاع اسفباری بود. اونقدر که از کارم پشیمون شدم. سرفه‌ای کردم و اختاپوس درد، این بار به چشم‌هام چنگ زد. با دقت نگاهم می‌کرد و اخم ظریفی میون چهره‌اش جولان می‌داد. چشم‌هاش رو مالوند.

- می‌شه یکم حرف بزنی؟ انگار که خوب نیستی. چرا همیشه میای این جا؟
اصلا کلی سؤال که...

میون قطار سؤال‌اتش، سد شدم.

- نمی‌دونم چرا این جام. فقط دیدم که این جام. می‌دونم با هم ملاقات خوبی نداشتیم؛ اما...

گفتنش برام سخت شد و سکوت کردم. لب‌هام رو روی هم فشردم و نگاه منتظرش رو رها کردم. صندلی رو به روهم گذاشت و نشست. مانتوی سفیدش رو بیش‌تر پایین کشید و پرسشگر شد:

- نمی‌دونم. انگار روابط عمومیت پایینه، پس من شروع می‌کنم. شیوام، آراد.

از لفظ صمیمانه‌اش، عرقی به تنم چسبید و نگاه تیزم رو نادیده گرفت.

- آخرین باری که کمکت کردم، بدون تشکر گذاشتی و رفتی. من هم به خودم قول دادم که دیگه کمکت نکنم؛ اما این حالت، به دهنم مهر زده.

انگشت‌هایش رو توی هم قلاب کرده بود و طلبکار بودنش، ملزم این رفتار محسوب می‌شد. برای بار دوم از این‌جا بودم، پشیمونی نامحسوسی به سرم زد؛ اما یه جوری آروم بودم. یه جور بعیدی. نفس کوتاهی گرفتم.

- می‌خواستم یه جای جدید رو امتحان کنم. همین.

حرف‌هام و حاله، تناقض داشت. از قفسه‌های باریک دارو که دور تا دور طبقه رو گرفته بود، چشم‌هام بهش رسید. متوجه بالا رفتن ابروهایش و کشیده شدن شال سورمه‌ایش شدم.

- شوخی می‌کنی دیگه؟

چشم چرخوندم و مردد، از جام بلند شدم. قدمی برداشتم و صدای لرزونش، به ارتعاش رسید.

- مگه کافه است که هر وقت دوست داری میای می‌ری؟ یا مثلا نکنه ملک شخصیته؟

چشم‌هام به انتهای پله بود و صدایش، شیپور اُستاشم رو به لرزش در می‌آورد. سرگیجه مجالم نداد و مثل بندبازی روی بند، توی فاصله چند متری از زمین، معلق بودم؛ اما این بار هشدار داد:

- دیگه نبینم این جا بیای!

حق داشت. قدمی به عقب رفتم و این درد، فاتح میدون جنگم بود. گوش‌هام داغ بود و چشم‌هام، انگار که فرمانی از مغز قفل‌م نمی‌گرفت. عقب‌تر رفتم و سقوط یک باره جسمم، سردی سرامیک سفید رو به صورتم رسوند. صدای برخورد تنم با زمین، با صدای جیغ خفه‌اش یکی شد. ضربان قلب بیمارم با سبقت می‌زد و نفسی، تنگ به دیواره حنجره‌م چسبید. انگار هوا، رقاص منواکسیدکربن بود که انقدر سخت نفس می‌کشیدم. صدای فریادش رو کم؛ اما می‌شنیدم. اشک از چشم‌هام سرازیر شد و سرم رو به عقب بردم. ناخن‌هام روی سرامیک کشیده می‌شد و من پذیرای این مرگ بودم.

فصل دوم

تکرار زندگی، سیلی می‌زد. من هنوز زنده بودم و صد حیف. باید دل می‌کندم از تمام این شائبه‌هایی که امونم رو به ناامنی رسونده بود. رو به روم روی مبل سه نفره زیر تابلوی خونوادگیمون نشسته بودن و این شور خانوادگی، حس خفقان داشت. آذر طبق معمول، دست‌هایش رو جلوی سینه‌اش گره زده بود و لب‌های نازکش رو تکون داد:

- این آخرین فرصته!

لبخندی کنج لب‌هام جا گرفت و همیشه از آخرین‌ها لذت می‌بردم. دو هفته‌ای از برگشتنم از بیمارستان می‌گذشت. روی مبل دونفره جنب راه پله، کمی جابه‌جا شدم. آدرینا بازوم رو بغل گرفته بود و همون طور بینی بالا می‌کشید. بی‌اعتنا بودم و آذر تکرار کرد:

- فرید؟ دوست داری حرفی بزنی؟!

بابا متفکر بود و با دقت خیره. نگاهش رنگ نگرانی نداشت؛ بلکه افسوسی میون مردمک لرزونش لنگر انداخته بود. لب‌های پهنش، بعد از دست کشیدن به پروفیسوری‌های برفیش از هم باز شد:

- آراد ما همه نگرانیم. مادرت چند وقته به خاطرت دکتر خودش رو هم فراموش کرده. دیگه نمی‌خوام این قضیه کش‌دار بشه. لطفا ما رو درک کن! آذر که از برخورد آروم بابا کفری شده بود، چشم چرخوند و با چشم‌هایی درشت شده برای اخطار، دستی به شونه‌ی پهنش زد.

- واقعا همین قدر خونسردی فرید؟ انقدر با آرامش باهاش حرف زدی که شده این.

با دست نشونم می‌داد و اون پوزخند کنج لبم، کارگردان روانش بود. انگار تمام تجویزهای دکتر وفایی- روانشناسش - به حل این مشکل کمک نمی‌کرد. لجبازی نه! باید به خواسته‌م احترام می‌داشتن. زندگی که من برای اتمامش لحظه شماری می‌کردم، چرا باید براشون جای حرف می‌داشت. از جام بلند شدم و آدرینا با همون اخم بچگانه‌اش، لب‌گزیده بود. موهای تا شونه رسیده‌اش رو بهم ریختم و گونه لطیفش، به رون پام چسب خورد. خم شدم

وبا همه توان، بلندش کردم. سینه‌م تیری کشید؛ اما لبخندی زدم. آذر، قدمی به سمتم اومد و دلتنگی که از وجودم ساطع شده بود رو بو می‌کشیدم. آذر این بار جور دیگه‌ای حرف زد:

- آدرینا کمه کم بیست و پنج کیلو می‌شه. نباید بلندش کنی!

امرونی کردن توی خورش بود. به هیکل نه چندان فربه آدرینا، بیست و پنج کیلو نمی‌خورد! شاید سه کیلو اغراق می‌کرد. خسته از این بایدها و نبایدها، چشم‌هام رو باز کردم. همین حساسیت‌هاش من رو نسبت به داستان زندگی‌م کنجکاو کرد. همین که من رو دوست داشت و احساسم برای مادر بودنش طغیان نمی‌کرد. باید رازی که آذر سعی به پنهان کردنش داشت رو پیدا می‌کردم. همون رازی که هم خون بودنش رو زیر سوال می‌برد؛ اما مادر بودنش رو نه! رازی که چشم‌هاش رو کدر کرده بود. ای کاش می‌تونستم کمی مهربون‌تر باشم! آدرینا رو پایین آوردم و دست به جیب شلوار ورزشی مشکیم، لب زدم:

- زندگی خودمه. هر چه قدر هم که بگین، جوابم عوض نمی‌شه!

آذر می‌خواست چیزی بگه که بابا، دستش رو جلو آورد. از پله‌ها بالا می‌رفتم و نگاهم به سه لامپ آویز سفیدی بود که با هر پله، هماهنگ شده بودن. در اتاقم رو باز و برق رو خاموش کردم. ضربان قلبم رو می‌شمردم. کند و کنترت می‌زد. ای کاش هرگز نمی‌زد! خودم رو روی تخت پرتاب کردم و چندین بار بالا و پایین شدم. درست مثل زندگی‌م که فراز و نشیبش تمومی نداشت. چشم‌هام رو بستم. دلم یه آلازیمز شبونه می‌خواست. از اون‌ها که حال‌م رو رو به‌راه می‌کرد. زمزمه وار لب زدم:

- بیدار نمی‌شم. بیدار می‌شم. بیدار نمی‌شم. بیدار...

صورت‌م رو میون ملحفه پنهون کردم و بغضی که بیخ گلووم چسبیده بود، باید همین لحظه به قتل می‌رسید.

نوازش‌های ممتدی درگیر حال نابه‌سامانم بود. این بار هم چشم باز کردم. دست‌های زمختش، مرحم صورت تب دارم شد. دهانم به ناله‌ای باز می‌شد که صدام توی ماهیچه حلقم خفه موند. چشم‌های مشکی رنگش روروی صورت‌م چرخوند.

- بیدار شو تنبل خان که امروز کلی کار داریم.

لب‌های خشکم تکونی خورد.

- بیدارم.

خنده سرمستی سر داد که به دندون‌های ردیفش می‌اومد.

- دارم می‌بینم. می‌گم پاشو! چمدون بستم، چه چمدونی. پاشو تا سرت کلاه نرفته.

سعی به گرم کردن نوک انگشت‌های یخ زده‌م داشتم. چشم‌هام رو بستم و دستش این بار لای دست‌هام می‌رفت که بی‌اراده، دستم رو پس کشیدم. چشم‌هام توی نگاه ناامیدش قفل شد.

- دست‌هات خیلی سردن. می‌خوای بریم دکتر...

با تمام کرختی که سنجاق تنم شده بود، خودم رو از تخت جدا کردم و به تاجش تکیه زدم.

- خوبم. لباس عوض می‌کنم و میام بابا.

می‌دونستم که خیالش راحت نیست؛ اما به تکیه دادن سری اکتفا کرد. از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. پتو رو کنار زدم و تمام وزنم رو روی دست‌هام انداختم. رختی با مشتی و لگدی به تنم افتاده بود. می‌دونستم که هوا گرم بود؛ اما بدنم از سرما می‌لرزید. دست و پاهام، درست مثل تکه یخی سرد شده بود. به سمت کمد دیواری سفید کنار در رفتم. بازش کردم و به دنبال لباس گرمی چشم چرخوندم. هودی زردم رو برداشتم. با آستین کوتاه زرشکیم تعویضش کردم. کمی گرم‌تر بود. تنم درست شبیه به معتادی درد می‌کرد. برای برداشتن گوشیم، به سمت پاتختی برگشتم.

آخرین پله رو آروم پایین اومدم و آدرینا از بغل بابا، به سمتم دوید. بابا نگاهش روی هودی‌م چرخید و ترس چشم‌هایش، پر واضح بود. آدرینا محکم و پر قدرت، پاهام رو بغل گرفت و از درون، منقبض شدم. نمی‌تونستم بلندش کنم و منتظر بود. چشم‌های گرد و معصومش، انتظار یه بغل پر مهر رو می‌کشید. روی زانو خم شدم و زیرگوشش لب زدم:

- وقتی برگشتم جبران می‌کنم، باشه؟

پنجه‌های کوچیکش، دو طرف صورتم رو پوشوند و گونه‌های زبرم رو نرم بوسید. از همون بوسه‌های آبداری که با تمام ملال آوریش، به دل می‌نشست. چشم‌هایش رو روی هم فشار داد. ایستادم و بابا با حواس پرتی به آشپزخونه اشاره زد:

- حلیم یا کله پاچه!؟

لبخندم پررنگ شد و با لبخند تصنعی، به سمت آشپزخونه رفت. دست توی دست آدرینا، وارد آشپزخونه شدم. آذر پشت اُپن وسط آشپزخونه، براندازم می کرد و آدرینا به سمتش دوید. صندلی از رو به روش بیرون می کشیدم که بابا آدرینا رو روی پاش نشوند.

- آنتا چرا نیست!؟

آذر همون طور که نگاه متحریش روی لباسم می چرخید، جواب سؤال بابا رو داد:

- امروز چهارشنبه ست. کلاس کنکور داشت و زودتر رفت. می گم هوا خیلی سرد شده!؟

حرفش رو نادیده گرفتم و قاشقی توی کاسه چینی حلیم فرو کردم. چشمم به غلظت بی رنگ حلیم بود و آذر دست از بازجویی نمی کشید.

- قرار بود خبر بدی فریدی.

قاشقی از حلیم رو به دهانم بردم و بابا با لحن آرومی ادامه داد:

- باشه آذر، بمونه تنها که شدیم.

برای شنیدن صدای پوزخندش، گوش لازم نبود.

- چند وقتیته از شنیدن اسمم حسی خوبی نمی گیرم.

مردمک چشم هام بی اراده به سمتش چرخید. از زیر ابرو نگاه معترضی انداختم و با عسلی هاش، خط و نشون می کشید. بابا توی سکوت به آدرینا غذا می داد. سرم دوباره پایین افتاد و حالت تهوع، معدن معددهم رو حفر

می‌کرد. چشم‌هام توی حرکت غیرارادی، بسته شد و با پشت دست، از بیرون اومدم این مایع منقبض کننده جلوگیری کردم. آذر حلیمش رو شیرین می‌کرد و سکوتش کمی عجیب بود. می‌دونستم کانون ذربینشتم. با صدای اصابت سندلی، به سمت بابا که بیرون می‌رفت چشم برگردوندم. آدرینا رو همراه خودش می‌برد و روی شونه‌م زد.

- پایین منتظرتم.

قاشق رو توی کاسه ول کردم که صدای متاسفی، سرم رو بلند کرد.

- مادر نیستی بدونی آب شدن بچه‌ها ت جلوی چشم‌ها ت چه حسیه.

غیرعمد؛ اما دلخواه، نیشخندی روی لب‌های کویریم نشست. دلم از نگفتن این حرف می‌ترکید و دهان باز کردم:

- همون یک ماه پیشی که بهم گفتمی اگه ضعیف باشم قانون بقا حذف می‌کنه، تصمیم گرفتم اجازه بدم حذفم کنه. خودت هم می‌دونی چرا این کار رو می‌کنم. طبیعت امثال من رو قبول نمی‌کنه. جامعه آدم مریض و بی‌کار رو نمی‌خواد. اون موقعی که توی چشم‌هام می‌گفتمی کسی به آدم مریض نگاه نمی‌کنه، من داشتم تصمیم رو قطعی می‌کردم. با تموم شدن یه خوشی، خوشی نمی‌کنم. مُردنم برای شماها، فقط چند روز عذاب، بعدش می‌شه خاطره.

با چشم‌های درشت شده‌اش، اشک می‌ریخت و صورتش خیس و خیس‌تر می‌شد. چهره‌اش از درد بهم پیچ خورده و می‌لرزید. می‌دونستم توی اوج عصبانیت این حرف رو زده؛ اما خیلی از حرف‌ها، دردشون از مرگ هم بدتره.

دست‌های مشت شده و لک دارش رو می‌دیدم و از جا بلند شدم. پره‌های بینی کوچیکش مدام باز و بسته می‌شد. لبخند راحتی زدم و لب‌های روی هم فشرده شده‌اش رو نادیده گرفتم. از آشپزخونه بیرون اومدم. شاید کمی بهتر بودم. شاید.

از موزاییک‌های حیاط رد می‌شدم و آدرینا لا به لای باغچه، دور درخت سرو، سر و صدای دخترونه‌ای رو راه انداخته بود. بابا به سمت در پشت کرده بود و دستم به شونه‌اش رسید. هل شده و لکنت‌وار، دستش رو پشتش قایم کرد.

- اومدی؟

چشم‌های مشکیش، برق نگرانی داشت و کوتاه نفس می‌کشید. چشم‌هام سمت دستش رفت و پاکت مشکی که نیمی از اون بیرون زده بود. یک سرو گردن از من بلندتر بود و برای دیدنش، کمی گردن بلند کردم.

- چیزی شده؟

کمی به اطراف نگاه کرد و همونطور که دنبال جوابی می‌گشت، دستی به شلوار پارچه‌ای سورمه‌اش کشید و سری تکون داد.

- نه. نه. چی... چی باید می‌شد؟!

آفتاب کمرنگی، در حال طلوع از پشت ساختمون بلند سمت راستم بود که چشم‌هام رو سمت پاکت چرخوندم.

- پاکت توی دستت؟!

اخمی بین ابروه‌اش افتاد و آستین پیراهن مردانه راه راه آبی‌ش رو بالا فرستاد.

- نه پسره چيزی نېست. چی باید بشه قهرمان من؟ وقتی پسر به این خوبی داره، غم دنیا رو نداره. تو چرا انقدر لباس پوشیدی؟

خنده‌هاش بوی نگرانی می‌داد و دل و زبونش یکی نبود. می‌خواست ذهنم رو منحرف کنه. می‌دونستم ادامه دادنش بی فائده‌ست و جوابم رو نمی‌ده. بعضی حرف‌ها رو نمی‌شد گفت. بعضی چیزها رو احساس می‌کردم که رگ و پیم رو می‌تراشید. سرفه‌ای از دهانم پرید.

- نگفتی کجا می‌ریم؟

می‌خواستم مثل خودش، طفره برم. می‌خواست چیز دیگه‌ای بپرسه که آقا رضا سر رسید. چشم‌های تو رفته و خمارش، سر تا پام رو کاوید و رو به بابا ادامه داد:

- ماشین حاضره آقا.

باز همون حس مزخرف تشویش رو داشتم. سعی کردم چشم‌هام رو از چشم‌های قرمز شده‌اش بدزدم. بابا سر تکون می‌داد. نگاه از جلیقه رنگ و رو رفته آقا رضا گرفتم و پاچه‌های شلوارش، زمین رو ماله می‌کشید. بابا با دست گذاشتن پشت کتفم، به سمت پارکینک سمت راست، هدایت‌م کرد.

- می‌خوام پدر و پسری حال کنیما. حالت خوب باشه.

من هنوز درگیر اون پاکتی بودم که از پشت سرم، توی جیبش مچاله کرد. این اضطراب چشم‌هاش، هارمونی با صورت رنگ پریده‌اش داشت. سکوت‌م رو دید و دستم رو قبل از رسیدن به در ماشین، پس کشید.

- چرا آزاد سه سال پیش نمی‌شی؟ چرا هر کاری می‌کنیم تو خوب نیستی؟

خیره بوم چشم‌هایی که رنگ ناراحتی خورده بود شدم.

- زندگی، بزرگ‌ترین دشمنیه که نمی‌تونم شکستش بدم.

دست‌هاش آروم شل شد و سرش سنگین به پایین افتاد. در ماشین جک سفیدش رو باز کردم و هم زمان با نشستنم، رضا در رو بست. شاید بهترین خصلتش، این بود که برای خودش زندگی می‌کرد. هنوز هم وقتی نگاهم بهش می‌افتاد، مو به تنم سیخ می‌شد. نمی‌تونستم روزهایی که با بی‌رحمی به جون گلی جون می‌افتاد رو فراموش کنم. بابا که پشت رول نشست، سرم رو به صندلی پشتم تکیه دادم. ماشین در حال حرکت بود و در فلزی با ریموت، در حال بالا رفتن.

شاید پنج دقیقه از حرکتمون می‌گذشت که ماشین ایستاد. چشم‌هام رو باز کردم و بابا ترمز کرد.

- معده‌م از صبح بهم ریخته. برم یه قرصی بگیرم و بیام.

از ماشین پیاده شد. نمی‌خواستم باور کنم؛ اما جلوی همون داروخونه نزدیک خونه بودیم. امیدوار بودم دختری که فکرش رو می‌کردم، من رو نبینه. بابا داخل داروخونه می‌شد که شخصی بیرون اومد. امواج صدای آشنانش، به خوبی به گوشم خورد.

- خواهش می‌کنم! من یکم عجله داشتم. چیزی نشد که؟ در بهتون خورد؟

بابا با همون لبخند زینت شده، سرش رو به بالا تکون داد. راست می‌گفت. روابط عمومیش بالاتر از این حرف‌ها بود، درست برعکس من. چشم‌هام روی هم افتاد و کمی توی جام جابه‌جا شدم. تخ‌تخ. صدای شیشه پنجره بود که

هوشیاریم رو به بازی گرفت. چشم چرخوندم و دختری که دوتا دست‌هایش رو از بغل صورتش برای بهتر دیده شدن، به شیشه چسبونده بود. آه خفه‌ای گرفتم و شیشه رو پایین دادم.

- کجایی تو پسر؟! از دو هفته پیش تا حالا ندیدمت. خوبی؟ رو به راهی؟ فکر می‌کردم با حرف‌های روز آخرش، از من ناراحت باشه. شاید هم دلش به حال من می‌سوخت. من هنوز لال شده رفتار صمیمیش بودم که چشم‌های روشنش خندید.

- خدایی بعد از این همه اتفاق، هنوز قیافه می‌گیری؟ بابا دمت گرم. انگار رو مود نیستی. اما همین که هستی خوبه.

چی گفت؟! از بودنم خوشحال بود؟! منی که زندگی‌م پر از تردیدهای وافر درد اطرافم بود. شنیدن این جمله‌ای که کسی به جز خونواده‌م اون رو لب می‌زد، انگار که من رو از وسط قصه تردید زندگی‌م بیرون کشیده بود. دست‌هایش به حالت خداحافظی بالا رفت و من فقط دور شدنش رو با جمله‌ای که حجتی می‌کرد، دیدم.

- دفعه بعد که فرصت تموم شد نیایی‌ها.

آه. باز هم همه چیز به اون دایره‌های لعنتی برمی‌گشت. صدای خنده‌ی بلندش، از صدای پرنده‌های مهاجر هم بلندتر بود. این بار، برعکس همیشه از رفتنش ناراحت بودم. پکر شده، به شال صورتیش که توی دست باد جابه‌جا می‌شد، نگاه می‌کردم. انقدر که از دیدم محو شد. در ماشین باز شد و بابا با بشاشی، پشت رول نشست. کوتاه نگاهی انداختم و استارت زد.

- چه قدر خوب که یه داروخونه این نزدیکی داریم. وگرنه برای یه قرص باید تا کجا می‌رفتیم.

بابا حرف می‌زد و من نمی‌شنیدم. هنوز هیپوتالاموسم درگیر جمله جادویی بود که شیوا گفت. راستی، این بار اسمش رو صدا زدم. حتی توی خلوت خودم. آروم به سرم ضربه زدم. چرا اعمالش رو به درستی انجام نمی‌داد که من تا این حد درگیر بشم. با حرکت دست بابا جلوی صورتم، به سمتش برگشتم.

- کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟ از شهر خارج شدیم. دو ساعت دیگه می‌رسیم.

چرا جدیداً عادت به غرق شدن توی اقیانوس افکارم کرده بودم. بابا می‌خندید و چشم‌هاش، چین عمیقی به صورتش حفر می‌کرد. چه قدر کم حرف شده بودم. این حال، گسل درونم رو برای غرش زلزله‌ای آماده می‌کرد. از نگاهش رو می‌گرفتم که گوشیم به صدا دراومد. از جیب هودیم بیرون کشیدمش و پژمان بود. با لحنی که بی‌حوصلگی ازش بیداد می‌کرد، جواب دادم:

- سلام پژمان.

در حال جوییدن چیزی، با صدای بم شده‌ای گفت:

- سلام. فکر کردم هنوز داره زنگ می‌خوره. آقا این بهزاد اس زد که قرارمون چی شد. به قرآن این بارم دکش کنم نفلهم می‌کنه!

با دست، داشبورده رو برای خم نشدن سمت پیچی که بابا در حال دور زدنش بود، گرفتم. ناچار از اصرارهای پژمان، زمزمه وار جوابگو شدم:

- بهش بگو فردا هستم. یه قرار بذاره و سالن بیلاردم آماده کنه. فقط بهش بگو که آخرین باره.

پژمان که این بار با صدای صافتری صحبت می‌کرد، جواب داد:

- داداش دمت گرم. خدا خیرت بده که من رو از شر این بهزاد خلاص کردی! آقا پس فعلا.

- خداحافظ.

صفحه تماس رو برای قطع لمس می‌کردم و بابا پرسشگر شد:

- مری سالن؟ چه قدر خوب که پژمان تونست دوباره برگردونتت. گرچه خودتم دلتنگ بودی دیگه.

پرفسوری‌های جذابش، زیردستش لمس می‌شد که زمزمه کردم:

- دلم تنگ نیست. پژمان اصرار کرد.

این بار که عقربه سرعت روی صد و بیست لرزید، لب زدم:

- بابا یواش‌تر. چه عجله‌ایه؟

فشار پاش از پدال گاز کم شد و به سرعتگیر می‌رسیدیم که ماشین از بلندی سرعتگیر، به پایین رسید. با هل بلندی، دوباره توی جام نشستیم. این بار با عصبانیت کمرنگی غرورلند شدم:

- بابا آروم‌تر!

با دیدن چهره رنگ پریده بابا که با ترمز کلنچار می‌رفت، دلهره‌ای میون رگ‌هام، پیچ و تاب خورد. بابا با نفسی گرفته و ملتمس، دست‌هایش رو به فرمون چسبوند و ناامید لب زد:

- می‌خواهم؛ اما نمی‌شه. ترمز کار نمی‌کنه!

این بار فریاد زد و من می‌خکوب به جلو بودم. تنها کاری که ازم برمی‌اومد، بستن کمربندم بود. به پیچ جاده رسیده بود و دور می‌زد. گوله آدرنالین، درست با فرم نفتالین توی رگ‌هام باز شد و نفس‌های مقطع‌م به شماره افتاد. منی که دلم می‌خواست بمیرم؛ چرا الان برای زنده موندن تقلا می‌کردم. درست مثل رویارویی با وحشتی که به سمتم چنگ انداخته، به صدلی پشتم تکیه زدم. بابا با کم کردن سرعت، فرمون رو به سمت جاده پر درخت کشوند. لایی می‌کشید و این بار اکسیژن به نایژک‌هام نمی‌رسید. با فریاد بابا، چشم‌هام رو بستم.

- آراد محکم بشین!

کمربندم به طور غافلگیر کننده‌ای سفت‌تر شد و برخورد سپر جلویی با تنه درخت روبه‌روم، ایربگ‌های سفید رو برای فرار از این منجلاب باز کرده بود. به سرفه افتاده بودم و ضربان قلبم تقلائی برای آروم شدن نمی‌کرد. همون طور به سختی نفس می‌کشیدم که درد، کتفم رو به چنگ گرفت. با دستی که روی شونه‌م قرار گرفت، از این اغما بیرون اومدم.

- خوبی؟

سینه‌م به خس خس افتاده و حالت تهوع، معده‌م رو به چالش کشیده بود.
در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. ماشین رو دور زد و در سمتم رو باز کرد.

- آزاد خوبی؟ یه چیزی بگو!

چیزی جز سرفه‌های خشکم عایدش نشد. با دست، هل کوچیکی به شونه‌م وارد کرد که باعث شد به سمتش برگردم. کمربندم رو باز کرد و من رو از میون ایربگ‌های خالی شده، بیرون کشید. بیرون از ماشین و آفتابی که قصد گیج کردنم رو داشت. دست بابا رو کنار زدم و با عق کوتاهی، بی‌تعادل روی زمین نشستم. بابا دستپاچه کنارم نشست.

- زنگ بزنگم اورژانس؟ حالت خوبه؟ یه کلمه بگو فقط؟

به سرعت سمت ماشین رفت. با شیشه آبی برگشت.

- بیا یکم آب بزنگ سر و صورتت، می‌ترسم به این غبار ایربگ حساس بشی.
قرصات رو آوردی؟

حرکتی نکردم و خودش کمی آب به صورتم زد. تازه به خودم برگشتم. خنکی آب از داغی تنم کم نمی‌کرد. روی دو پا کنارم نشسته بود و زیرلب غر می‌زد:
- نمی‌دونم ماشین چش شده. ضربه اونقدرها هم نبود که ایربگ باز کنه.
اصلا ترمزش رو رضا چک کرده بود. دارم دیوونه می‌شم. زنگ می‌زنم یکی بیاد کمکمون. چند دقیقه دیگه می‌رسیدیم اگه...

چشم‌هام رو بستم. تنم هنوز می‌لرزید. قصدش رو می‌دونستم. من این مسیر رو حفظ بودم. همون طور که چشم‌هام رو می‌مالیدم، وسط حرفش پریدم:

- می‌دونستم می‌خوای آبشار بری. که چی بابا؟ فکر کردی مثل سه سال پیش می‌تونم توی آب سردش شنا کنم؟ که بهم بگی نمی‌تونم و راضی به رضایت بشم. که باز هم بهم نشون بدی بدون اون دایره‌های لعنتی مرده‌م؟
درست توی نی‌نی مشکی مردمک لرزانش، زل زده بودم و شرمندگی، حاکم چشم‌هاش بود.

- آزاد، پسرم باور کن که...

سرم رو به طرفین تکون دادم و این شوک برام دیوونگی رو به ارمغان می‌آورد.

- تو و آذر دارین چی کار می‌کنین؟ اینجوری فکر کردین من حاله خوب می‌شه؟

اونقدر گیج بود که متوجه آذر گفتم نشد. باز هم پروفیسوری‌های سفیدش بازی دستش شد.

- آزاد داری یه طرفه به قاضی می‌ری. هم من و هم مادرت از این وضع خسته‌ایم. آره دروغ چرا، قصدم همین بود. این که ببرمت و نشونت بدم نمی‌تونم زندگی سابق رو اون طور که هست ادامه بدی. بلکه به خودت بیای و بخوای دوباره همون روزها رو تجربه کنی. می‌دونی چند نفر آرزوشونه جای تو بودن؟ می‌دونی چند صد نفر منتظر پیوندن؟ تو داری پس می‌زنی؟ از بین این همه مورد، فقط یک مورد احتمال پیوند با تو رو داره. فرصت زیادی نداری. آذر هی می‌گفت که بهت اصرار کنم و من هی می‌گفتم باید زندگی قبلش رو ببینه تا به خودش برگرده؛ اما انگار اشتباه کردم.

راست می‌گفت. من ناشکر بودم. من ناشکر بودم که هنوز نمی‌دونستم خونواده‌م چه کسی رو از من پنهون می‌کنن. دستم رو به ماشین گرفتم و با تلو خوردنی، از جا بلند شدم. پرافتخار و متمسخر، لب‌هام از هم باز شد:

- می‌بینی که هنوز بدون اون قرص‌ها زنده‌م. شما بهتره به این فکر کنی که چرا این اتفاق افتاد.

به سمت ماشین برگشتم و دود متساعد شده از قسمت جلویی ماشین، هوا رو مه آلود می‌کرد. بابا راست می‌گفت؛ اونقدرها هم آسیب ندیده بود. چراغ شکسته و سپر تو رفته‌اش، دلیلی برای این همه دلهره نبود. هنوز هم بی‌رمق و بی‌حال، به راهم ادامه می‌دادم تا به لب جاده رسیدم. بابا با عجله و پرترس، با گرفتن بازوم، من رو به سمت خودش کشوند.

- چی کار می‌کنی؟ زنگ زدم بیان کمک. این جوری می‌خوای بری؟ آزاد بسته هرچی به حال خودت بودی. اصلاً، من برای این اتفاق متاسفم بابا!

تمام تردید وجودم، ترکش‌هاش رو به سمت فرد رو به روم هدف گرفت.

- تو می‌دونی بابا. تو می‌دونی چرا این جوری شد. نمی‌خوای بگی.

این بار برعکس دفعات قبل، با کلافگی مشهودی، دستی لای موهای جوگندمیش کشید.

- خودم هم نمی‌دونم قهرمان من. باور کن زندگی پر از درزو دالانیه که هر بار فکر می‌کنی پیداش کردی، به یه ورودی دیگه می‌رسی. من دقیقاً توی همون حالم. پسر، به خاطر من این کار رو بکن!

دست‌هام مشت شد و تک سرفه‌ای میون بچمون پرید. نمی‌خواستم روش
روزمین بندازم؛ اما ازم چیز محالی می‌خواست. بنابراین، بحث رو عوض کردم:

– من با ماشینی چیزی برمی‌گردم. بیش‌تر از این نمی‌تونم.

چشم‌های مغمومش رو ازم گرفت و دستمال سفیدی بیرون آورد. همون طور
که آروم و با حوصله قطره‌های عرق نشسته روی صورتم رو پاک می‌کرد، به
پیشونیم اشاره زد.

– فقط رسیدی مواظب باش آذر این رو نبینه که دمار از روزگارم درمیاره.

این بارخندید و دستی به شونه‌م زد. چه قدر بودنش خوب بود. چه قدر
بی‌رحمانه عذابش می‌دادم. درست لحظه‌ای که از خودم برای عذاب دادنش
متنفر می‌شدم، پراید نقره‌ای جلوی پام ترمز کرد. بابا به سمتم برگشت و در رو
باز کرد.

– برو منم یکم دیگه میام. خیلی مواظب خودت باش پسر!

در باز شده جلو رو بستم و در پشت رو باز کردم. بابا با همون تعجب و افرش
نگاهم می‌کرد و داخل ماشین نشستیم. مرد راننده به سمتم برگشت و با
پشت دست تپلش، عرق جا مونده روی پیشونیش رو پاک کرد.

– سلام آقا زاده. دربستی؟!

به آرومی سر تکون دادم و چشم از بینی بوشکوب خورده‌اش گرفتم. پا روی
گاز گذاشت و به صندلی پشتم چسبیدم. هر لحظه از بابا دورتر می‌شدم و
همچنان برام دست تکون می‌داد. کلاه هودی رو روی سرم کشیدم و به
صندلی تکیه زدم. صدای آهنگ سنتیش که اوج گرفت، پکر شده اخطار دادم:

- آقا! می‌شه صداش رو کم کنین؟

از توی آینه، چشم‌های ریز شده‌اش رو می‌دیدم و صدای پایین فرستادن شیشه‌ای که سوت کهنگی می‌کشید، مته به اعصابم فرو می‌کرد. ولوم آهنگ کم شد و تونستم نفس گرفته‌م رو بیرون بفرستم. هزاران فکر توی سرم چرخ می‌خورد و با این حال، حاکم مغزم بی‌فکری بود.

درست یک ساعتی از این مسیر طولانی می‌گذشت که وارد فرعی که به خونه می‌رسید، شد. چشم‌هام رو نیمه باز کردم و دکمه پاور گوشی رو زدم. اعدادش دو و یک دقیقه ظهر رو نشون می‌داد. ضربان قلبم اصرار به کند زدن داشت و بی‌رمق، خودم رو بالا کشیدم. با صدایی که از ته چاه حلقم استخراج می‌شد، لب زدم:

- می‌شه کرایه رو حساب کنین!؟

بینی گوشتیش رو پرصدا بالا کشید و با چرخوندن دایره ضبط، صدا رو به کمترین ولوم رسوند.

- هفتصد تومن!

خودم رو کمی جابه‌جا کردم و با لحن حیرت زده‌ای، ابرو هام بالا پرید:

- مگه از شمال تا جنوب اومدی؟ یا وی‌آی‌پی نشسته بودم و خبر ندارم.

سرعت ماشین کند شد و با ترمز ناگهانی، دستم رو برای پرتاب نشدن به جلو، به صندلی گرفتم. صدای جیغ ترمز که بلند شد، با کشیدن دستی، به سمتم برگشت.

- ماشالله این همه قد و هیکل، سر پول چونه می‌زنی؟ دربست نشستی، دو
ساعته دارم بنزین می‌سوزونم، توی این همه گرفتاری وقت گذاشتم،
نمی‌خوای پول بدی؟ بهت نمی‌خوره بی‌مایه باشی!

هیجان، مثل سمی، ناخواسته وارد خونم می‌شد. نباید هیجان زده می‌شدم.
سرفه‌هام که شدیدتر شد، با صدای قفل در، به سمت در برگشتم.

- چی کار می‌کنی؟! مگه لیتری چند می‌زنی؟!

ابروهای پر پشت و کمونیش رو بالا انداخت.

- همین شما مایه داراییین که ما بدبخت بیچاره‌ها رو به این زندگی فلاکت بار
کشوندین. پول خوری تو مراهم ما نیست. رد کن بیاد!

با اخم ریزی، سردرگم، چهره‌م توی هم جمع شد.

- چی می‌گی آقا؟ این در رو باز کن!

کمی از جام بلند شدم و کیف پول قهوه‌ایم رو بیرون کشیدم. زبونش رو روی
دندون‌های ریزش می‌کشید و برق چشم‌هایش، با دیدن تراول‌ها، اوج گرفت.
باورم نمی‌شد. فقط هفت تا تراول پنجاه تومنی همراهم بود. تراول‌ها رو به
سمتش گرفتم.

- همین قدر نقد دارم. اگه شماره کارت داری...

پول رو از دستم چنگ زد و به سمت داشبور خم شد.

- زرنگم که هستی.

به سمتم برگشت و دیدن برق چاقوی تاشوش، نفس‌هام رو به شماره انداخت. تنم رعشه پذیر درد شده بود و نمی‌خواستم فرد مقابلم متوجه گرگ و میش نگاهم بشه. چیزی میون قفسه سینه‌م، برای نفس کشیدن همراهیم نمی‌کرد. دست‌های یخ شده‌م، مثل تن لمسم حرکت نمی‌کرد. پلکی زدم و لب‌های خشکم از هم باز شد:

- گفتم که ندارم! شماره کارت بده!

دستی به غبغب افتاده‌اش کشید و به گوشی جا مونده توی دستم اشاره زد.
- هرچی داری رد کن! تا دفعه بعد یادت باشه نباید مردم رو اسیر خودت کنی!
گوشی موبایل رو بدون تقلایی، سمتش گرفتم. نمی‌دونم چرا! اما همین که گوشی به دست‌های تپش رسید، انگشت‌هام رو دور قابش قفل کردم. نمی‌خواستم ضعیف باشم. برای یک بار هم که شده نمی‌خواستم شکست رو بدون تلاشی قبول کنم. گوشی رو به سمت خودم کشیدم و جاخورده، با چشم‌های درشت شده پف دارش، چاقو رو به سمت صورتم رد کرد. جا خالی دادم و تیزیش روی پوستم رد انداخت. عقب‌تر رفتم و از روی صندلی به سمتم خم شد. قلبم تیری کشید و گوشی موبایل از میون دست‌هام جدا شد. جلوی دهانم رو برای این انقباض شدید گرفتم و با باز شدن قفل، دستم سمت دستگیره نچرخید.

قطرات عرق سرد، مثل شمیمی روی صورتم نقش بست. با دوبینی، دیدم که هیکل فربه‌اش از ماشین پیاده و به سمت درم اومد. در باز شد و توی حرکتی، به سمت بیرون هلش دادم. کمی عقب رفت و از ماشین پیاده شده. قدرت درد، به تنم چیره شده بود. با چندین سرفه‌ی پیایی، سربلند کردم که هودیم

از پشت سر کشیده شد. دستم به پیراهن مردونه قهوه‌ای رسیده و شیشه
عطر کوچیکی، از جیب پیراهنش به زمین افتاد. نگاه از شیشه عطر سالم
مونده از چنگ آسفالت گرفتم و با نگاه حیرت زده‌ای، دستپاچه، به سمت
ماشین برگشتم.

قدمی برنداشته بودم که صدای جیغ لاستیک‌هاش به آواز در اومد. سرم
سنگین نبض می‌زد و به سمت شیشه عطر خم شدم. چرا دیدن این شیشه
باید به واهمه می‌انداختش! شیشه رو به بینیم نزدیک کردم و نه! درست
همون بوی عطر آشنا، مغزوم رو برای یادآوری به کار گرفت. درست همین عطر
بود! با از دست دادن تعادلم، روی جدول نشستم. دست‌هام مشت شده،
دنبال جوابی برای این سردرگمی آشکار می‌گشتم. دوباره چشم‌هام رو بستم
و با نبضی بی‌صدا، مغزوم رو به تنظیمات کارخونه برمی‌گردوندم. سرم رو روی
زانو هام گذاشتم.

درست تا هزار شمرده بودم که با صدایی، چشم‌هام رو باز کردم.

- آقا؟ خوبین؟ آقا؟

سرم سنگین، بالا رفت و نگاهم به تیله‌های روشنش گره خورد. چرا همیشه
من رو باید اینجوری می‌دید! توی وضعیت تکرار شدنی. به سمتم خم شد و
این بار سرش رو بالا گرفت. با چشم‌های درشت شده‌اش، انگشت اشاره‌اش رو
سمتم گرفت.

- توئی که. این جا چی کار می‌کنی؟ خوبی؟

وسط قطار سوالاتش پریدم:

- چیزی نیست.

نگاهش دقیق‌تر و مات‌تر، به چشم‌های خسته‌م دوخته شد. انگار کسی نمی‌تونست این بخیه نگاهش رو از چشم‌هام جدا کنه. کمی آروم گرفته بودم. هیکل نسبتاً لاغرش رو تکونی داد و با گرفتن لبه مانتوی خاکستریش، کنارم روی جدول نشست. از حرکت آرایش، کمی به سمت مخالف عقب کشیدم. لبخندی سوار لب‌هاش شد و سری تکون داد.

- حال چشم‌هات خوب نیست. می‌دونی؟ درسته که می‌دونم زیاد اهل صحبت نیستی؛ اما نمی‌دونم چرا دوست دارم هی برات حرف بزنم. خب خودت هم می‌دونی که آدم پر حرفیم.

از نیم‌رخ، بینی‌نچندان استخونیش، تیغه‌ای بین دیدم به چشم‌هاش انداخت. این حس خوب بودن رو درک نمی‌کردم. همینی که میون سلول به سلول تنم، پایکوبی راه انداخته بود. دوباره با سکوت همیشگیم، خودش ادامه داد:

- طبق معمول فقط من حرف می‌زنم. البته می‌دونی، خوبه که تو سکوت می‌کنی. چون یهو یه چیزی می‌گی که آدم از ته وجودش فرو می‌پاشه.

این بار، بلند تر و رساتر می‌خندید. صدای خنده اش، درست از دم گوشم، به امواج مغزیم رسید. چه خوش خنده بود! به خودم تلنگر زدم و تعجب، میون مردمک چشم‌هام جا گرفت. انگشت‌های قلمیش رو توی هم انداخت.

- بعضی وقتا، خیلی خوبه که یکی باشه و فقط گوش کنه. می‌دونم که حتما یا دعوا کردی و یا به چیزی پیش اومده. نه. تا خودت نگي نمی‌پرسم؛ اما می‌دونم پشت این سکوت، یه درد بزرگه.

چه خوب من رو فقط از نگاهم شناخت. یعنی سر خط نگاهم انقدر واضح بود؟! نگاه از مغناطیس چشم‌هاش گرفتم و به جلو خیره شدم. تا خونه‌امون، یک خیابون فاصله بود. نمی‌دونستم این جا و توی این ساعت چی کار می‌کرد؛ اما بودنش، یه جورایی خوب تلقی می‌شد. به سمت راست و انتهای این خیابون نگاه کردم. چیزی روی صورتم بالا و پایین شد که به سمتش برگشتم. با علف کنده شده از کنار جدول، روی صورتم می‌کشید. اگه کس دیگه‌ای بود، حتما و قطعاً، فریادم گوشش رو کر می‌کرد؛ اما چرا مسکوت بودم! با چشم‌هاش و دندون‌های یکدستش، می‌خندید. بهتم رو که دید، خنده‌اش به پیک رسید.

- به شخصیت نمی‌خورد همینجوری بمونی! حتما فکر می‌کنی من خیلی بچه‌م! نه. من بیست و شش سالمه. خب دلیلی نداشت سنم رو بگم، فقط می‌خواستم بگم که من ازت بزرگ‌ترم، پس اشتباه برداشت نکن!

با چشم‌های درشت شده‌م، گوشه لبم، به لبخند نخکش شد. موهای تازه رنگ شده فندقیش رو توی شال صورتیش چپوند.

- همین که از تعجب هم خندیدی خوبه، می‌دونم هم سنیم.

حتما از سیستم سنم رو دیده بود. بی‌دلیل و با تکرار، دوباره خنده رو از سر گرفت.

- یه جوری نگاهم می‌کنی که انگار حوصله نداری. بذار یه واقعیتی رو بهت بگم.

بیش‌تر به سمتم چرخید و بیش‌تر عقب کشیدم.

- اولین باری که دیدمت، فکر کردم از این دماغ فیل افتاده‌هایی. چند بار دیدنت، بهم فهموند که حدسم کم و بیش درست بوده. اما حالا که نگاهت می‌کنم، خیلی مظلوم‌تر از این حرف‌هایی. این جور مواقع نیازه کسی برات حرف بزنه. تو نگفتی و من گفتم. آخرین باری که اومدی داروخونه، حرفت خیلی بهم برخورد و به خاطر همین گفتم دیگه نیا. اما اگه خواستی با کسی حرف بزنی، من هستم. خوبه؟ دوست دارم بدونم چرا انقدر تو خودتی. انقدر سرتق نباش، یکمم تو بگو.

این بار، علف سبز رنگ رو توی دستش بازی گرفت. خورشید، درست چشم‌هام رو نشونه گرفته بود و با قطرات عرق روی صورتم، همکاری می‌کرد. تازه می‌فهمیدم که سکوتش، چه قدر حالم رو خراب کرده. درست می‌گفت، آدم کم حرفی بودم؛ اما اینجوری شدم. قبل‌ها بیش‌تر معاشرت می‌کردم، اصلا بیش‌تر می‌خندیدم؛ اما حالا، حتی فکر کردن هم خسته‌م می‌کرد. گوشه لبم رو می‌جوییدم که از جاش بلند شد. نگاهم، به طبعیت از قد سایه انداخته‌اش، روی صورتش چرخید. همون طور که مشغول تکوندن خاک مانتوش بود، لبخند پهنی زد.

- نمی‌خوام بیش‌تر از این خسته بشی. امروز ماشینم دست خودم نبود، شانست بود که دیدمت. به امید دیدار.

خاکه‌ی غم، روحم رو تسخیر کرده بود و قدمی برنداشته بود که لب‌های
بیابونیم، از هم فاصله گرفت:

- می شه گوشیت رو بدی؟! گوشیم رو زدن.

با ابروهای پهن و بالا رفته‌اش، بند کیف مشکی بزرگش رو بیش‌تر کشید.

- واقعا؟! واسه همینه که قیافه‌ات...

دست‌هایش رو جلوی صورتش گرفته بود و کلاه هودی رو از سرم برداشتم.

- باید به یکی زنگ بزنم بیاد دنبالم.

همون طور که تندتند سر تکون می‌داد، از کیفش گوشی سفیدش رو بیرون
کشید. با درد بی‌رحمی، از روی جدول بلند شدم. رمز گوشی رو باز کرد و سمتم
گرفت. گوشی رو از دستش گرفتم و شماره پژمان رو شماره‌گیری کردم. با چند
بوقی برداشت.

- بله. بفرمایید؟

چه با ادب شده بود. لب‌هام رو تر کردم.

- آرادم، پژمان.

صداش با هل، توی گوشم مرتعش شد.

- به قرآن گفتم کسی جز تو بهم زنگ نمی‌زنه ها.

دستی به صورت یخ کرده‌م کشیدم.

- بیا دنبالم. خیابون فرعی که سرش یه داروخونه‌ست رو بیا بالا.

- باشه باشه. الان میام.

خودش می دونست که اگر هم می پرسید، سؤالش بی جواب می موند. تماس رو قطع کردم و گوشه رو سمت شیوا گرفتم. با گرفتن گوشه، لبهاش رو جلو فرستاد.

- می گم اگه می خوای، تا سر خیابون بریم تا بیاد. هوم؟

با اکراه، دلم نمی خواست تن مملو از خستگی رو تکونی بدم؛ اما سری تکون دادم. لبخند بزرگی زد و قدم برداشتم. شیشه عطر جامونده توی دستم رو داخل جیب شلوار لیم فرو کردم. باد، هوهو کنان، رهگذر فاصله بینمون شده بود. تک سرفه ای، بی اجازه از دهانم پرید، چیزی گفت:

- می تونم بپرسم بیماری قلبیت دقیقا چیه؟!

جا خورده از سؤال آنیش، از حرکت ایستادم. دست هام کمی مشت شد.

- کاردیومیوپاتی.

ابروهاش، قاب پیشونی کوتاهش و با تشویش چشمهاش، پرسشگر شد:

- التهاب عضله قلب؟

بیخیال، از صورت حیرت زده اش، چشم گرفتم و دوباره قدم برداشتم. ادامه داد:

- یعنی عضله قلبت کشیده شده و باعث می شه پمپاژ خون ضعیف بشه.

یعنی تو قلبت بزرگتر شده و همچنان کنار من راه می ری؟

انگار اطلاعات دقیقی داشت. آستین هودیم کشیده و نگاهم، قفل تیله‌های روشن ابریش شد.

- تو دیوونه‌ای؟ تو می‌دونی چه قدر خطرناکه؟ تو باید استراحت کنی. با مرکز پیوند صحبت کردی؟ این ضعف و سرفه‌ها...

نگرانم بود! این بار، قلبی که کند می‌زد، دوباره متولد شده بود. دلیل تند شدنش رو می‌دونستم. این سبقتی که می‌خواست اعلام حضور کنه. می‌خواست بهم بفهمونه که من زنده‌م. صداش تحلیل رفت و چیزی میون حنجره‌م، این صدای به قتل رسیده رو یاری نمی‌کرد. دستش از آستینم جدا شد و دوباره به راهم ادامه دادم. با کمی تاخیر، دنبالم راه افتاد.

- واقعا آدمایی مثل تو رو درک نمی‌کنم. آدم‌های خودخواهی که فکر می‌کنن اگه نباشن، زندگی هیچ تغییری نمی‌کنه. در صورتی که تو باعث درد اطرافیان می‌شی. آخه مگه می‌شه کسی دوستت نداشته باشه؟

خیلی‌ها بعد از مطرح شدن این سؤال توی ذهنم ردیف شدن؛ اما این من بودم که کسی رو برای موندن انتخاب نمی‌کردم. سابقه مکالمه طولانی رو دو سالی می‌شد که نداشتم. حرف‌ها و نگرانی‌هاش، انگار که واقعی بود. واقعیتی پر از باور. قدم‌هاش تندتر شد و رو به روم ایستاد. دست از راه رفتن کشیدم و چند باری با مژه‌های افتاده‌اش پلکی زد.

- ببین. من پدرم دکتره...

بی‌دلیل میون حرفش پریدم و انگار حوصله‌م خود واقعیش رو نشون داد. با لحنی نسبتاً تند شده، ادامه دادم:

- خودم دکتر شخصی دارم. حتی می‌دونم از همه بیش‌تر نگرانمه؛ اما تو هم مثل خونواده‌م، داری من رو متهم به خودخواهی می‌کنی. من صاحب این زندگیم. من آدم ضعیفیم که با این کار فقط می‌خوام اطرافیانم رو اذیت کنم؟ منظورتون از اطرافیان کیه؟ خودتون؟ شماها تا به حال از فرط درد، به خودتون پیچیدین؟ شده دلتون چیزی رو بخواد و جلوی چشم‌هاتون ازتون بگیرنش؟ شده ثانیه‌هاتون تبدیل به حسرت بشه؟ شده آرزوی زندگی سابقتون رو کنین؟ تو درست می‌گی. من زندگیم تبدیل به دو قسمت شده. قبل از بیماریم و بعدش. اما شماها هنوز یاد نگرفتین با آدم‌های مریض اطرافتون، با ترحم نگاه نکنین. من همینم. حرف نمی‌زنم. اما اگه بزمن، تمام حرفام تلخه. برای بودن ممنون؛ اما نمی‌خوام درگیر مشکلات آدم مریضی باشی که جامعه نمی‌خوادش.

می‌خکوب و قندیل زده، خیره چشم‌های فواره‌ایم بود. نفس نفس می‌زدم و چه حیف که رگبار این درد، به این شخص رسید. متاسفانه وقتی عصبی می‌شدم، هرکسی که مقابلم بود رو به رگبار می‌بستم. هدفم درد و دل نبود. هدفم تخلیه تمام حرف‌های زده‌ای بود که من رو به جنون این لحظه رسوند. مغموم و با ابهام، نگاهش از صورتم به آسفالت خیابون رسید. یاد چشم‌های اشکی آنی‌تا افتادم. چند باری پلک زد و بی‌اعتنا به حال کج‌دارش، از کنارش رد شدم. همه چیز خوب بود تا زمانی که از بیماریم پرسید. از این ضعف لعنتی که مثل لبه تیز چاقو، تنم رو خدشه دار می‌کرد.

چیزی نمونده بود تا به سر خیابون برسم، سمندِ نقره‌ای کنارم ترمز زد. با نگاه کوتاهی، سر چسبیده به سقف پژمان رو دید زدم. در ماشین رو باز کردم و نشستم. بوی عطر مردونه شیرینش، امواج افکارم رو بهم می‌ریخت. پا روی

گاز گذاشت و با دور زدن، از کنار همون جدول، برای دیدنش چشم شدم. ندیدمش. کمی توی جام جابه‌جا شدم که پژمان به سمتم برگشت.

- چیزی شده؟ چرا از ریخت افتادی؟

نا آروم، سر جام نشستم و چونه بالا انداختم. برای اولین بار، از دست خودم ناراحت بودم. از این که آدمی مثل اون رو این جوری رنجوندم. با دست چپش فرمون رو می‌چرخوند و با دست راست، گوشی رو بالا و پایین می‌کرد. دوباره پرسشگر شد:

- زنگ زدم به اون شماره‌ای که بهم زنگ زدی. یه خانومی برداشت.

آب دهانم رو قورت دادم و بی فکر، از دهانم پرید:

- رهگذر بود. گوشیم روزدن، مجبور شدم.

با لب و لوچه‌ای آویزون، گوشی رو روی داشبورد انداخت. با دو دست بلندش، به فرمون چسبید.

- چه جالب که همیشه مجبور می‌شی. به قرآن این اجبارت یه جا کار دستت می‌ده! حالا چه جوری دزد به تو زده؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و آه خفه‌ای کشیدم. صدای ترمز که زیرگوشم بلند شد، چشم‌های تیره‌م رو باز کردم. به سمتم برگشت.

- اینم خونه‌اتون. هر وقت حال داشتی برام توضیح بده. می‌دونی که نمی‌تونم زیادتر از کوپنم حرف بزنم.

نگاه از عنبه‌های عسلیش که بی رنگ‌تر از چشم‌های آذر بود گرفتم. بینی گوشتیش رو بالا کشید و از این که نگرانی برای من همیشه آخرین الویتش بود، خوشحال بودم. باعث می‌شد با آغوش بازتری روش حساب کنم. صورت زاویه‌دارش، رخم رو محو کرد. از ماشین پیاده شدم. در ماشین رو می‌بستم که بوقی زد. با تنی خسته، در حیاط رو باز کردم. سردرد لعنتی، جون به لبم کرده بود.

با دست‌هایی لرزون، در شیشه‌ای‌های حال رو باز می‌کردم که باران و آنیتا رو نشسته روی پله‌ها دیدم. با دیدنم سر بلند کردن. چشم‌های بادومی و قهوه‌ای آنیتا، برام خط و نشون می‌کشید. نگاه از صورت گرد و استخون بیرون زده گونه‌اش گرفتم و با نفسی گرفته، از پله‌ها بالا رفتم. نگاهم روی قیافه بارانی که با دهانی باز، از جا بلند شد و دنبالم راه افتاده بود، نچرخید. ای کاش در حد دوست خونوادگی می‌موند! این که فقط دخترِ دوست آذر محسوب می‌شد بود. این همه دیدنش، منجرم می‌کرد. دستم رو روی نرده‌ها موند و انگشت‌های پهنم قفلش شد. با نفسی تازه، راه افتادم. دم در اتاقم رسیدم و دستم روی دستگیره فلزی و طلاایی دایره‌ای باقی موند. به سمت باران برگشتم.

- چیزی می‌خوای؟

قدمی عقب رفت و چشم‌های سبزرنگش برق زد. موهای کوتاه و آبی رنگ شده‌اش رو پشت گوشش قرار داد.

- نه. می‌خواستم ببینم خوبی؟!

صورت گرد و تو پرش، حتی اون لب‌های پهن و کوچیکش که از داخل به دندون گرفته بودش، مشهود ناراحتی بود. اما چه قدر این جمله حس ناامنی به روح ناآروم می‌داد. لب‌های پهن یه ور شده روی صورتم رو روی هم فشار دادم.

- باشه برو! می‌خوام لباس عوض کنم.

در رو پشتم می‌بستم که با دست، در رو هل داد. اتاق از صدای دستبندهای جورواجور رنگیش پر شد.

- خاله آذر منتظر..

دستگیره در رو رها کردم و به سمت تخت چوبی که وسط اتاق مایل به دست چپ، جا گرفته بود رفتم که دوباره حرف نصفه‌اش رو ادامه داد:

- خاله آذر زنگ زد پیام. بعد منتظر بود که تو بیای و راستی بابات کو؟!

آذر خاله‌اش نبود و برای همین زود دخترخاله شدن‌هاش، حوصله‌م رو نخکش می‌کرد. چشم‌هام توی حدقه گودش چرخید و بی تاب این سردرد، لب زدم:

- نمی‌دونستم دختر خالمی.

تلخی حرفم به ذهنش نشست و با مژه‌های مصنوعیش، پلکی زد.

- بوی عطر نمیاد؟!

از وقیح بودنش، لبخند گسی روی لبم سوار شد. با ابروهای مشکی کشیده و بالا رفته‌م، به سمت در سفید اشاره زدم.

- برو بیرون!

اخم ابروهای نازک و کوتاه شده صورت گردش بیش‌تر و آستین کوتاه
یشمه‌ایش رو تابی داد.

- آیتا...

هنوز هم حرف می‌زد که حال لخمم این بار لحنم رو تیزتر و تن صدای بمم رو
بالا تر برد:

- اون خودش هم مجوزش تا پشت دره.

جیغ خفه‌ای میون حلقش موند.

- من آیتا نیستم که اینجوری می‌گی!

باورم نمی‌شد که با یه دختر بیست و یک ساله سرو کله می‌زدم. از دست
خوادم عصبی بودم که چرا در رو توی صورتش نبستم. سرفه‌هام که راه
خروجش رو پیدا کرد، به سمت پنجره‌ای که درست روبه‌روم اظهار وجود
می‌کرد، پشت کردم. نفس سختی گرفتم و با صدای خفه‌ای، فریادم راه
گرفت:

- برو بیرون! همین الان!

دستی به گلوی تنگ شده‌م کشیدم و صورت استخونیم رو چندباری لمس
کردم. صدای بسته شدن در، اتفاق خوش یومنی بود. پرده‌های تازه تعویض
شده قهوه‌ای و حریر رو به روم تکونی خورد که روی تخت نشستم. با دست به
سرم ضربه زدم. این درد چرا ریشه‌م رو ذره ذره خشک می‌کرد. چرا این درد،

اصرار به شکست دادن حریفی مثل من داشت. سبیک گلوم، مدام بالا و پایین می‌شد. دوباره از جام بلند شدم. درست مثل مجنونی که راهی برای درمان پیدا نکرده، دور خودم، توی اتاق چرخ زدم. چشم از کمد دیواری سفیدی که کنار در سفید و چوبی حموم بود گرفتم. در اتاق با چند ضربه باز شد و نگاهم با عسلی‌های متهم کننده‌اش گره خورد. اخمی لای ابروهای پهنم جاری شد و دوباره روی تخت نشستم. نزدیک‌تر اومد و اهل دست دست کردن نبود.

- باز چی گفتی که باران با بدعنقی از خونه گذاشت رفت؟

درد، لابه‌لای باغ تنهاییم قدم می‌زد و تحمل وجود کسی رو نداشتم. آذر برای توییخ اومده بود و من توی این اتاق بازجویی، وکیل نمی‌خواستم. چشم‌هام رو باز کردم و از زیر ابرو، نگاه کوتاهی انداختم. از همون نگاه‌ها که کلی حرف داخلش می‌غلطید. تلخی این درد، به لب‌هام هم رسیده بود.

- دلیلی نمی‌بینم گزارش بدم.

تابی به ابروهای نازک و قهوه‌ای روشنش داد.

- مثل این که باز رووال نیستی. تا دهنت به آذر گفتن باز نشده، سؤال بعدی رو می‌پرسم. چرا تنها و با این قیافه برگشتی؟ توی خیابونم که راه می‌ری به این و اون گیر می‌دی؟ داری چی کار می‌کنی؟

دندون قروچه‌ای برای لحن حسابرسش کردم و از جا بلند شدم. گردن کشیده‌اش، همراهم بالا اومد و قدمی جلو گذاشتم.

- دلم نمی‌خواد الان، توی این لحظه، چیزی بگم. پس...

صدای جیغ بنفشی که به خوبی می‌دونستم از آنیتا ساطع شده، در اتاق رو با شدت باز کرد و داخل شد. آذر با قیافه متعجبی، به سمتش برگشت.

- چی شده آنیتا؟

آنیتا موهای خرمایی و موافش رو پشت صخره گوشش پنهون کرد و با لحنی که تندی ازش هویدا بود، انگشت اشاره و قلمیش رو به سمتم گرفت.

- این آقا، هرچی تو دهنش بوده و نبوده بار باران کرده. نمی‌دونم چه پدرکشتگی با این دختر داره. اصلا نمی‌دونم از چیه این روانی خوشش میاد.

بی‌حوصله، پوزخندی سوار لب‌هام شد. مغلطه اندازی، تنها کاری بود که از باران برمی‌اومد. آنیتا هم مثل یه رباط از باران اطاعت می‌کرد. دوباره موهای آبشار شده‌اش رو پشت گوش فرستاد و آذر به سمتم برگشت.

- باشه آنیتا شلوغش نکن!

آنیتا این بار از گوشه صورت استخوانی و بدون زاویه‌اش، به سمت آذر برگشت. طلبکارانه و پرحرص، تن صداسش بالاتر رفت:

- چرا همیشه من باید کوتاه بیام؟ چون اون مریضه؟ چرا همیشه باید پشت مریضیش پنهون بشه. خسته شدم از این توجه‌های الکیتون.

خون درون رگ‌هام، برای بیرون اومدن، تقلا می‌کرد. پره‌های بینی قوس گرفته‌م، درست مثل دریچه‌های قلبم، به شدت باز و بسته می‌شد. نگاه رنگ باخته‌م به آنیتا رسید. قیافه شیرین و اخلاق گسش، پارادوکس محشری بود. تاپ صورتیش رو با حرص از تنش جدا کرد و همون طور که دست‌هاش نقش بادبزن رو بازی می‌کردن، ادامه داد:

- من که می‌دونم. می‌دونم همه این کارات برای این که توجه مامان و بابا رو بخری. ولی دیگه بسه!

آذر برای گفتن حرفی، به سمتش برگشته بود که آنیتا از در بیرون رفت. رفتارش خیلی شبیه به آذر شده بود. حقا که واقعا دختر خودش بود. آذر به اصطلاح متاسف، به سمت برگشت و موهای کوتاه شرابیش، تاب می‌گرفت.

- روی باران حساسه. توام می‌دونی هی با این دوتا بدرفتاری می‌کنی. برای حرف‌هایی که زد...

نمی‌دونست به حرف‌های گس آنیتا که با بی‌فکر از دهانش خارج می‌شن، عادت کردم. پس میون توجیهش پریدم.

- آشنا بود. می‌بینی، خیلی شبیه توئه. انگار که تماما دختر خودته؛ اما من، شبیه تو نیستم. انگار یه چیزی بین ما مشترک نیست. یه چیزی مثل خون!

آذر دستپاچه، سعی داشت عنبیه‌های عسلیش رو که درگیر دودو زدن بود، از مپنهون کنه. با مردمکی گشاد، دستی به گردنش کشید و با مکثی پرسید:

- چی می‌گی!؟

بیش‌تر دست و پاش رو گم کرده بود تا متعجب شدن. به چشم‌های همیشه حق به جانبش نگاه می‌کردم. چرا این بار، تلالویی از ترس داشت. دستی به شلوار راحتی مشکیش می‌کشید که بیخیال، جواب دادم:

- نمی‌دونم. من زیاد حرف می‌زنم. خودت پیدا کن!

دستش به سمت جوشی که این بار پیشونی بلندش رو هدف گرفته بود، رفت.

- بیست سؤالی می‌پرسی؟ درست حرف بزن آراد!

کمر راست کردم و بیش‌تر خیره‌ی این واهمه‌ی جاخوش کرده میون تنش بودم. لب‌های نازکش اسیر دندون‌های ریزش بود و من، همچنان فقط با سکوت حرف می‌زدم. دست از استرسی که مغزش رو تحت فرمان گرفته بود برداشت و قدمی نزدیک‌تر شد.

- آراد، این روزا خیلی رفتارت عجیب شده. یه حرفایی می‌زنی. یه کارایی می‌کنی. من استحقاق این همه درد و عذابی که تنم رو توی خودش می‌بلعید نبودم. بی‌حوصله از قیافه دمق شده‌اش رو گرفتم.

- بعدا حرف می‌زنیم. واقعا الان وقتش نیست.

می‌دونستم وقتی احساس خطر کنه، دست به هر کاری برای رهایی از این پریشونی فکری می‌زنه. ملایم سری تکون داد و با همون نگاه یخ زده، از اتاق بیرون رفت. آهی از سنگلاخه‌های درد درونم عبور کرد و به بیرون رسید. روی تخت، خودم رو رها کردم. تخت با تکونی بالا و پایین شد. روتختی آبی کاربونی که به سلیقه آذر تعویض شده بود، با سلیقه‌م همخونی نداشت. نفسی گرفتم و چشم‌هام رو بستم.

حتم داشتم فقط نیم ساعت از خوابیدنم گذشته بود. چشم‌هام با نورزدگی لامپ‌های دایره‌ای آویز اتاق، به بیداری عادت می‌کرد. با رختی که عجین تنم بود، از تخت پایین اومدم. پاهام پارکت قهوه‌ای رو حس کرد. عجیب بود که

دیگه دردی نداشتم! دستی به شونه کوفته شده کشیدم و به سمت حموم سمت چپم راهی شدم. در سفیدش رو باز کردم و از روشن بودن شوفاژ داخل حموم مطمئن شدم. دریچه رو به روم رو بیش تر باز کردم تا هیچ بخاری، حالم رو ویرون نکنه و در حموم رو بستم.

از حموم بیرون اومدم و لبه آستین کوتاه نارنجی بالا رفته م رو از روی کمر، روی شلوار راحتی مشکیم پایین کشیدم. نفس کوتاهی گرفتم. انگار کمی سر حال تر شده بودم. همین که از اتاق بیرون اومدم، متوجه صداهایی از پایین پله ها شدم. انگار که بابا برگشته بود. نگاه کوتاهی انداختم. با آذر به سمت تراس پشت شیشه می رفتن. پله ها رو با احتیاط پایین اومدم. با چشم، نشیمن دست چپم رو به دنبال آدرینا و آنیتا می گشتم؛ اما چیدمان مبلی های راحتی یاسی، خالی از هر نشستنی بود. آدرینایی نبود که با جثه کوچیکش، فرش های سفید دست بافت دایره ای رو پیرپیر کنه. احتمالاً برای دلجویی از باران، به خونه مهشید جونش رفته بودن. نگاه کوتاهی به آشپزخونه زیر پله دست راستم انداختم. گلی جون در حال خرد کردن سبزی ها روی تخته چوبی بود. دست های تپلش مدام بالا و پایین می شد. دستی لای موهای نم دار خرماییم کشیدم. دید کوتاهی زدم و آذر انگار که توضیح می داد، در حال تکون دادن دست هاش بود. نمی تونستم بهتر ببینم. بابا دست روی شونه های نحیف آذر گذاشت. همون طور پایین پله ها، کنار نرده چوبی ایستاده بودم که بابا در کشویی رو باز کرد. با دیدنم، بعد از هاله ای از ابهام، لبخندی زد. لبخندی که پروفسوری های سفیدش رو جذاب تر می کرد. از گلدون پایه بلند تزیین شده با گل های رزشیشه ای مورد علاقه آذر که درست پایین

آیفون و کنار ستون جنب در ورودی بود، عبور کرد. آذر هنوز توی تراس بود و بیرون رو نگاه می‌کرد. بابا نزدیک‌تر شد.

- چه طوری؟

حواسم رو از نگاه کردن به آذر، به لحن بشاش بابا دادم.

- خوبم.

نگاه کوتاهی به دنباله نگاهم داد. آذر در شیشه‌ای رو بست و وارد سالن شد. نگاهش بین من و بابا در حال کنکاش بود. بابا به سمتم برگشت.

- خیلی بهت زنگ زدم. جواب نمی‌دادی. زنگ زدم آذر گفت رسیدی. قرار بود خبر بدی...

برای نگاه به قدر چهارشونه‌اش، سرم رو بالا بردم. صدام رو میون بحث طولانی‌ش جا دادم:

- توی راه گوشیم رو دزدیدن.

آذر با چشم‌های درشت شده‌اش، دستی به شونه بابا زد و به من اشاره کرد:

- چی می‌گه!؟

بابا چشم‌های مشکی و گردش رو به معنی «اجازه بده!»، درشت کرد. با اینکه زودتر از بهت بیرون او آمده بود؛ اما گیج سر تکون داد.

- چه جوری آزاد؟! این رد زخم روی صورتت...

آذر قبلا دیده بود؛ اما اونقدرها نگرانی بروز نداد. این بار چرا بیش تر با بهت خیره‌م بود؟! مجذوب تحلیل رفتار آذر، بابا من رو به سمت خودش کشید.

- می‌گم بگو چی شده آراد؟ اتفاقی که نیوفتاد؟ درگیر شدی؟

خونسرد و بی‌اهمیت، لب زدم:

- دیگه گذشت. الان خوبم.

می‌دونست اهل توضیح و تفسیر نیستم. با نگاه مات شده‌اش، به سمت آذر برگشت. سرم رو به راست و سمت تابلو فرش طرح رزگلی که به خوبی عجین دیوار شده بود، چرخوندم.

- چیزی نیست آذر. پسر مون دیگه بزرگ شده.

دوباره چشم‌هام به این مناظره افتاد. لبخند پهنی، اشک رو مهمون چشم‌های آذر و تشویشی تنش رو تسخیر کرده بود. تر شدن لب‌هاش با ناامیدی همراه بود. بابا همون طور که پیشونیش رو می‌خاروند، لب زد:

- می‌رم لباس عوض کنم. ساعت شش عصره.

سری تکون دادم و از کنارم به سمت بالای پله‌ها عبور کرد. آذر هم با همون حال نزار، به سمت آشپزخونه می‌رفت که صدای نچندان واضحم، بلند شد:

- می‌شه حرف بزنیم؟

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت. با تردید حاکم شده چشم‌هاش، سری تکون داد. به سمت تراس روبه‌رو رفت و به دنبالش راه افتادم. در شیشه‌ای رو بعد از وارد شدن به تراس، پشتم بستم. کنار نرده‌های چوبی تکیه زد. باد

گرمی، لابه‌لای موهای شرابی کوتاه‌ش رد می‌انداخت که لب‌هام رو تر کردم.
گفتنش برام سخت بود و منتظر نگاهم می‌کرد. لب زدم:

- چند لحظه صبر کن!

از در تراس بیرون رفتم. دم در آشپزخونه، لای چهارچوب استوار شده در
ایستادم. گلی جون به جون اُپن وسط آشپزخونه افتاده بود و با همه توان
لکه‌گیری می‌کرد. سرفه‌ای کردم و با لبخند مشتاقی، سر بلند کرد.

- چی می‌خوای پسر؟!؟

لبخندم رو گرفت. موهای مشکی پرکلاغیش روزیر روسری حریر آبی‌ش چپوند.

- یه آرامبخش و یه لیوان آب لطفا!

چشم‌های گردش، رنگ تعجب گرفت و از کنار اپن، به سمتم اومد.

- برای خودت می‌خوای؟!؟

چونه بالا انداختم.

- برای...، آذرخانوم.

تندتند صورت گردش رو تکون داد. کابینت سفید رو به روی یخچال رو باز کرد
و بسته قرصی از جعبه دایره‌ای بیرون آورد. قرصی جدا کرد و همراه لیوان آبی
که از پارچ شیشه‌ای روی اُپن ریخته بود، به سمتم گرفت. قرص رو از دستش
می‌گرفتم که با نگرانی، پرسشگر شد:

- اتفاقی افتاده؟!؟ حالشون خوبه؟

اتفاق در حال رخ دادن بود. با لبخند ملایمی، خاطر جمعش کردم.

- نه. ممنون!

دامن مشکی رنگش رو تکونی داد و با همون بهت، تنه‌اش گذاشتم. در شیشه‌ای تراس رو باز می‌کردم که نگاه آذر از گلدون سفید و بزرگ دیفنباخیای گوشه تراس، به من افتاد. در رو بستم و نزدیک تر شدم.

- این رو بخور لطفا!

دست‌های رو روی سینه گره زد و سردرگم، با لحن تندش رو به رو شدم.

- این بازی‌ها چیه؟ اصولا انقدر آروم نیستی. فقط بگو چی شده؟

کف دستم رو باز کردم و این بار پره بینیش، بازی نفس‌های عصبیش شده بود.

- دیگه داری کلافه می‌کنی آزاد...

لیوان رو هم مقابلش گرفتم.

- تا نخوری چیزی نمی‌گم!

چشم‌های ریزش رو روی هم فشار داد. قرص رو از دستم گرفت و توی دهانش گذاشت. لیوان آب رو سر کشید. لیوان خالی شده رو روی نرده چوبی گذاشت. با سرفه‌ای صدایش رو صاف کرد:

- حالا بگو!

نمی‌تونستم توی چشم‌های براق شده از ترسش نگاه کنم و از دلهره‌ای که صاحب لرزش دست‌های لک دارش بود، بگذرم. دستی به ته ریش تاز بیرون زده‌م کشیدم. دوباره نگاهم قفل عسلی‌های لرزانش شد.

- من همه چیز رو می‌دونم!

توی جاش، جابه‌جا شد. پر شک، دستی به گردن‌بند مرواریدی که به قطره اشکی متصل می‌شد کشید. همونی که بابا پارسال برای تولدش خریده بود.

- چی رو می‌دونی؟! منظورت چیه؟!

دست از فشار دادن لب‌هام که حتم داشتم به سفیدی می‌رفت، کشیدم. این ناامیدی توی نگاهش، روی حالم سایه تاریک می‌انداخت. نمی‌دونستم چه طور باید از این حال وخیم، قسر در برم. برای همین نفسی گرفتم.

- خیلی فکر کردم. دلم نمی‌خواست توی دعوا یا داد و بی‌داد می‌فهمیدی. می‌دونستم که ممکنه یه روزی مثل آذر گفتنم از دهنم بی‌پره. نمی‌خواستم دوباره شوکه بشی. می‌خواستم آروم آروم بهت بگم. به نظرم برای تمام این بیست و شش سال زحمت کشیدنات، شب تا صبح بیدار موندنات، از خودت گذشتنات، توی بیمارستان موندنات و خیلی از مادری‌هایی که در حقم کردی، متسحق این هستی که بدونی دلیل تغییر رفتار سه ساله‌م، آذر گفتنم، سرد بودنم و این که می‌خوام حقیقت زندگیم رو بدونم چیه.

این شالوده فکری، مدام من رو سمت نگاه غرق شده توی دریای بهت‌ش، سوق می‌داد. حرفی نزد و تیر خلاص روزدم.

- من می‌دونم تو مادر واقعیم نیستی آذر!

چند لحظه‌ای خالی و بی‌حس، بدون هیچ تدبیری، فقط نگاهم کرد. حتی پلک هم نمی‌زد. انگار که حرف‌هام رو حلاجی می‌کرد. نمی‌تونستم از نگاهش چیزی بخونم. کم‌کم چهره‌اش آلوده‌تر شد و برای نیوفتادن، دستش رو گره نرده کرد. لرزیدن نرده و صدای وحشتناک شکستن لیوان شیشه‌ای، ناقوس بدیومنی می‌زد. لب‌های نازک و خشکیده‌اش، با ناله‌ای ازهم فاصله گرفت.

- کی گفته؟! این دروغ رو کی گفته؟! این چرندیات رو کی توی مغزت کرده؟

این بار فریاد می‌زد. به ثانیه نکشید که با از دست دادن تعادلش، روی زمین دوپا نشست. به سرعت سمتش خم شدم.

- خوبی؟! -

دست‌های مشت شده‌اش، نوید خبرهای خوبی رو نمی‌داد. با چشم‌های تر شده‌ای، بغض بی‌رحم گلویش رو قورت داد. زیر لب زمزمه‌ای ازش شنیدم:

- قول داده بود. قول داده بود تا آخر عمر چیزی نگه.

خواستم چیزی بگم؛ اما با دست صورتش رو پوشوند. قلبم کمی کندتر از همیشه، راهش رو برای تپیدن گم کرده بود. سریع‌تر از چیزی که فکرش رو می‌کردم، نامتعادل از جاش بلند شد. نگاه مرطوبش، عنبیه‌های روشنش رو به این سو و اون سو هدایت می‌کرد. دست‌هایش شروع به لرزیدن کرده بود. اجازه دادم تا کمی به خودش بیاد. این سردرگمیش رو درک می‌کردم. چند لحظه‌ای آروم بود؛ اما درست مثل تیر دررفته از کمان، به سمت حال برگشت. به دنبالش راه افتادم. در شیشه‌ای با شدت در حال بسته شدن بود که با دست گرفتمش. وارد سالن شدم و دم‌راه پله‌ها شروع به فریاد کشیدن کرد:

- گلی! گلی!

گلی جون با دو، از آشپزخونه بیرون اومد. هل شده و با رنگی پریده، نظاره‌گر صورت آتشفشانی آذر بود. کنار آذر ایستادم. دست‌هایش رو کنار پاش مشت کرده بود و تنش به وضوح می‌لرزید. درست لحظه‌ای که می‌خواستم چیزی بگم، بابا از پله‌ها پایین اومد.

- چی شده آذر!؟

صدایش مثل همیشه با صلابت و محکم، توی فضای سالن پیچید. سوآلی که ذهن من رو هم درگیر کرده بود. این ماجرا چه ربطی به گلی جون داشت. آذر به سمت گلی یورش برد و با گرفتن بازوش، سعی به کشیدنش کرد.

- از خونه من برو بیرون! تو گفتی. قرار بود لال باشی و هیچی نگی؛ اما تو گفتی. می‌دونم که تو گفتی. دلت طاقت نیاورد و گفتی.

گلی جون دستپاچه و سردرگم، سعی می‌کرد از دست آذر خلاص شه. نامفهوم حرف می‌زد و دستم رو دور بازوی آذر که از خشم منقبض شده بود، پیچوندم.

- چی کار می‌کنی؟ چه ربطی به گلی جون داره!؟

با چشم‌های برزخیش، به سمتم برگشت و چشم‌هام رو هدف گرفت. توی همین لحظه بود که بابا مداخله و دست آذر رو از بازوی گلی جون رها کرد.

- به خودت بیا آذر! خودت هم می‌دونی که حقشه.

آذر با ناله‌ای به سوزناکی غرق شدن توی درد، به سمت بابا برگشت.

- تو نمی‌دونی فرید. من بهت ده‌ها بار گفتم. حتی امروز. حتی چند ساعت پیش بهت گفتم و تو باور نکردی. حال من رو نمی‌فهمی. حال من مثل کسیه که زنده زنده توی آتیش انداختنش. طاقت نمی‌ارم. اون فقط پسر منه! بابا همون طور که آذر رو بغل گرفته بود، به سمت گلی جون برگشت.

- گلی خانوم من معذرت می‌خواهم!

گلی جون که به پهنای صورت گردش اشک می‌ریخت، با مظلوم‌ترین حالت ممکن، چشم‌های قهوه‌ای روشنش رو فشار داد.

- آقا به خدا من هیچی نگفتم. اولاً من قسم خوردم، بعدش هم وضعیت آقا آراد رو می‌دونم، چرا باید شوکه‌اش کنم؟

دستم رو بالا بردم و میون بحث و جدال بالا گرفته‌اشون، خودم رو جا دادم:

- یه لحظه. یعنی توام می‌دونستی گلی جون؟ یعنی همه‌اتون می‌دونستین؟

گلی جون نگاه دزدید و رو به سمت آذر که با غضب نگاهش می‌کرد برگشتم. گردنم نبض می‌زد و برای این باتلاق دروغ، دنبال چاره‌ای بودم. این بار به سمت بابا برگشتم و پر شک پرسیدم:

- تو یه زن دیگه داشتی بابا!؟

به چشم‌های ناامیدم خیره بود و چرخش گردن آذر رو از گوشه چشم دیدم.

- آره!

- نه!

آرهای که ملتمس از دهان آذر پرید و نه محکمی که بابا اداش کرد. قدمی عقب رفتم و نگاهم بین بابا و آذر جابه جا شد. نگاهی پر از شاخه و برگ شک. آذر چشم‌های ریز و خمارش رو روی هم فشار داد و لب زد:

- آخرین امیدم رو هم ازهم گرفتی فرید.

بابا که این بار رگه‌های عصبانیت ما بین صداش جولون می‌داد، به سمت آذر گردن چرخوند.

- برای جمع کردن یه دروغ، دروغ بعدی لازم نیست. برای پاک کردن یه اشتباه، ارتکاب یه اشتباه دیگه درست نیست.

و به سمتم چرخید. منی که چشم‌هام از لب‌های لرزون آذر برداشته نمی‌شد. مثل بچه خطاکاری، سربه زیر انداخته بود. بابا دست‌هام رو که درست مثل تکه یخی بود، مابین دست‌های گرمش جا داد.

- از اول هم نگفتنش بهت، کار درستی نبود. مثل همیشه ازت نمی‌پرسم که چه طور فهمیدی. حتی چند ساعت پیش هم که آذر با نگرانی یه چیزهایی برام تعریف کرد، خودم رو آماده کرده بودم. درواقع من همیشه برای این لحظه آماده بودم. هر کاری تاوانی داره. تو مثل همیشه تنها قهرمان زندگی منی و این هم خون نبودن چیزی رو عوض نمی‌کنه. بالاخره باید روزی بهت گفته می‌شد. می‌دونم خیلی کلیشه‌ای شده؛ اما خدا تو رو توی روز بارونی بهمون داد. درست زمانی که سه روز از مرگ اولین بچه‌امون می‌گذشت.

مکت کرد و دست‌هام ناخواه، از دست‌هاش جدا شد و کنار پام افتاد. فرد روبه‌روم، پدرم نبود؟! من با نبود آذر کنار او مده بودم؛ اما نبود این مرد، من رو

از پا می انداخت. درد، شروع به اسارت گرفتن قلبم کرده بود. هاله اشک، دیدم
رو ناواضح کرد و انگار کسی با دست، گلوی نازک شده‌م رو فشار می داد.
سرش رو بالا گرفت. دستی لای موهای جوگندمی حالت دارش کشید و با
لبخند همیشگی‌ش ادامه داد:

- اون شب کسی در خونه روزد. آذر افسرده بود و من هم پکر. مرد و زنی
پشت در بودن. بچه‌ای گریه می کرد. آذر با گرفتن بچه و موندن اون‌ها توی
خونه، مَهر به دهن همه زد. اسم اون بچه رو روی تو گذاشتیم. زن دومی در
کار نیست. مادر و پدرت همین جان. همیشه بودن. توی همین خونه. کنار تو.
اونا تو رو نفروختن، فقط امانت دادن. امانتی که ما نتونستیم ازش مراقبت
کنیم.

گلی جون صدای خفه شده توی سینه‌اش رو بیرون فرستاد. آذر که کمی سِرتر
شده بود، موهای خیس از اشک و پریشونش رو بالا زد. لکنتی میون کلام گلی
جون جا گرفت.

- من... من متاسفم! به خدای احد و واحد آذر خانوم من... من هیچی
نگفتم.

توی این حال، سرگیجه نامردی، آنتن دیدم رو قطع کرده بود. قدمی عقب
رفتم و ناباور از سکوت آذر و هق هق گلی جون، سر کج کردم.

- یعنی مادر من توئی؟! کسی که از بچگی فکر می کردم... این مسخره‌ست.
شماها... شماها چی کار کردین!؟

دست‌های تپش رو تندتند به معنی «نه!» تکون می‌داد. انگار خودش هم باورش شده بود که من بچه‌اش نیستم. مردمک خشک شده از تعجبم، میون حدقه‌هام قدم می‌زد. مادر من کسی بود که به عنوان خدمتکار توی خونه‌امون کار می‌کرد! سردرگم لب‌هام از هم فاصله گرفت:

- متاسفی؟! چون من فهمیدم؟ فقط همین؟ عجب کلمه بدی یاد گرفتم. تا میوفتم توی دردمس زمزمه‌اش می‌کنین. این کلمه چیزی از درد من کم نمی‌کنه. از پنهن کاریاتون کم نمی‌کنه. نمی‌دونم چرا انقدر خونسردین؟ چرا انقدر بی مسؤلیتین؟ من اون کسیم که داغون شده. نگران چی هستین؟ عادیه؟ مگه توی دنیا چند تا بچه مثل من کنار خانواده‌اشون زندگی می‌کنن و نمی‌کنن؟ چرا ساکتین؟ یکی به من قلب شکسته‌م رو پس بده. دنیایی که روی سرم آوار شده رو پس بده!

کلمات از دهانم، به سمتشون می‌دوید. با فریادم، می‌خواستم به خودم به قبولونم که مرگ یه بار، شیون یه بار، به سمت گلدون پایه بلند شیشه‌ای آذر رفتم. از زیر آیفون بلندش کردم و بدون نگاه به کسی، به سمت نشیمن سمت چپم پرتابش کردم. گلدون شکست و باهزاران تکه همراه شد؛ اما شعله‌های درونم آروم نگرفت. جیغ خفه آذر رو شنیدم و بابایی که با ناله صدام کرد:

- آزاد!

نگاهش سمت هزاران تیکه شیشه‌ای که سهمی از قلب شکسته شده‌م نداشت، بود. بارها و بارها این صدای شکستن، درونم رو پر کرد و من خالی نشدم. هنوز هم نگاهم سمت ذراتی بود که با عشوه روی پارکت قهوه‌ای

می‌چرخیدن و به سمت زیر مبل می‌رفتن. می‌دونستم یه روزی می‌شکونمش؛ اما نمی‌دونستم بعد از شنیدن صدای دردم. نگاه زخمیم رو به سمتشون گرفتم. از پرحسی، بی‌حس شدم. مگه این بدن، چند تا حس رو می‌تونست توی خودش جا بده. بی‌حسی، درست مثل دارویی، دُز به دُز وارد رگ‌های منقبضم می‌شد. زمزمه ذهنم به دروغ بودن این روایت اعتقاد داشت و من می‌خواستم از این خونه لعنتی بیرون برم. خونه‌ای که امروز، من رو برای همیشه مدفون کرد. من رو توی خاطرات تبعید شده ذهنم چال کرد و خندید. در کشویی هال با ناله‌ای باز شد و نگاهم روی قد غوز افتاده آقا رضا چرخید. عقب‌تر رفتم. با زبونی بند او‌مده و حالی از هم گسسته، نگاهم بین صورت چهارنفرشون چرخید. گلی جونی دست از اشک ریختن نمی‌کشید و بابا، آه که هنوز هم برام بابا بود. تاسف حاکم چهره‌اش بود و آذر دیگه گریه نمی‌کرد. آقا رضا با صدای بمش، جمع رو متوجه خودش کرد.

- چیزی شده آقا!؟

کنار ستون آیفون کز کرد و نگاهش بین تیکه شیشه‌های براق که روی فرش پهنا گرفته بود می‌چرخید. چه عجیب که سرگیجه‌م از بین رفت. چه عجیب که دردی به تنم چنگ نمی‌زد. فقط کمی، کمی تار می‌دیدمشون. من شبیهش بودم؟! نه، این مرد نمی‌تونست پدرم باشه. کسی که با تمام سلول‌های تنم ازش متنفر بودم نه! مثل وحشت‌زده‌ها نگاهش می‌کردم. موهای نصفه و نیمه‌اش، گونه‌های استخوانی بیرون زده‌اش، بینی وره کرده گوشته‌ش، من شبیه کدومش بودم. دست خودم نبود، دنبال تفاوت می‌گشتم. دنبال چیزی که این حقیقت رو نقض کنه. دستم‌هام آروم بالا رفت و به صورتم

رسید. بینی قوس دارم، نه شبیهش نبود. چشم‌هام، چشم‌ها هیچ وقت شباهت رو انکار نمی‌کردن. با دیدن نگاه مات شده‌م، دستی به جلیقه مشکی رنگ و رورفته‌اش کشید. یعنی من مثل این آدم پستی که زنش روزجر می‌داد بودم؟! نه من نمی‌تونستم. دست‌هام آروم از روی صورتم سر خورد و این بار، کنار پام مشت شد.

- من شبیهش نیستم! نمی‌تونم باشم! نمی‌تونم! اینی که تازه می‌گه چیزی شده؟! با چه رویی این سؤال رو می‌پرسی؟! شماها دیوونه این! من...

مایع داغ و گزنده‌ای تا حلقم بالا اومد و مانع از ادامه حرفم و دست راستم روی لب‌های خشک شده‌م قفل شد. توانی برای فریاد نداشتم و تمام صداهای مغزم روزنده به گور کردم. این شوک بزرگ، مغزم رو از کار انداخته بود. دست چپم سمت قلبم رفت و چنگی که زدم، این درد رو آروم نکرد. رگ‌های سرم با اصرار برای بیرون زدن آماده باش بودن و به خودم می‌پیچیدم.

دست‌های تکه یخ شده‌م، حال نزار و وخیمی که تلخی زندگی رو مثلی پوتکی از یادآوری، مدام به سرم می‌زد، هیچ کدوم نمی‌تونست توصیف درستی از تئاتر رو به روم باشه. چه کلیشه مزخرفی بود. انگار که از دنیا طرد شده بودم. بارها دیده بودم کسایی که به فرزند خوندگی گرفته شده بودن؛ اما این جورش که مرغ همسایه برای من هم غاز باشه رونه!

مثل فیلم، خاطرات دبیرستانم از مقابل چشم‌هام عبور کرد. همکلاسی داشتم که حتی اسمش رو هم یادم نمی‌اد. از پرورشگاه آورده بودنش. خیلی خوشحال بود. می‌گفت قدر پدر و مادرش رو می‌دونه؛ چون فقط آدم‌هایی که نداری می‌کشن قدر داشته‌هاشون رو می‌دونن. نمی‌دونم چرا! اما اون روز

که این رو می‌گفت، من با تکبر به خودم می‌گفتم هیچ وقت مثل اون نیستم. اما توی این لحظه، من درد دارترین حالت ممکن رو تجربه کردم. تجربه‌ای که گس بودنش، مثل جیغ مرغابی‌های وحشی روی آب دریا که لذت دریا رو می‌گیرن، آرامش رو ازهم گرفته بود. این شوک، نای حرف زدن رو از من گرفت. آتیشی درونم ایجاد کرد که نای فریاد نداشت. صدای مبهمی از آقا رضا شنیدم که با اون صدای بم و خاص همیشگی‌ش گفت:

- یعنی چی که فهمیده آقا؟! چه جوری؟

به خودم اومدم و این اغمای طولانی، من رو با خودش به قهقرا می‌برد. تمام کتفم یک باره درگیر درد شد و نفسم برای بیرون اومدن، قدرتی نداشت. وهم سیالی، به جای اکسیژن وارد ریه‌هام می‌شد. با زانو روی پارکت افتادم. تق! چیزی درونم شکست. چیزی شبیه به قلب! عضوی که سال‌هاست بودنش رو فراموش کردم. حس می‌کردم عضوی از وجودم کنده شده. دلم نمی‌خواست به چشم‌های هیچ کدومشون نگاه کنم. من هنوز درست حساب پس نگرفته بودم؛ اما حتم داشتم این ضعف به نفعشون شده.

کسی دستش رو به شونه‌م رسوند و از پشت توی بغلش افتادم. قطره‌های سرد عرق، با بی‌رحمی تمام عیاری برای رسیدن به تن تیکه تیکه شده‌م، از هم سبقت می‌گرفتن. انگار که یه فیلم رو از سر می‌گذروندم. زخمی و خرد شده. سر انگشت‌هام سردتر می‌شد و مغزهم دیگه کار نمی‌کرد. سقوط آزاد و این حال پرواز، من رو به سمت زمین کشوند. صداها‌ی ناهنجاری برای بستن چشم‌هام مداخله کرد و برای پایان این زندگی، کرکره چشم‌هام کشیده شد.

فصل سوم

آخرین روز از ده روزی بود که توی بخش سپری می‌کردم. درست هفده روز از پیوند و زندگی با قلب جدیدم می‌گذشت. بالاخره کار خودشون رو کردن. روزهای چسبیده به تخت، سرسام آور بود. فقط چشم‌هام سقف سفید رو می‌دید و گوش‌هام صدای دینگ دینگ دستگاه‌ها رو می‌شنید. نه! یه صدای دیگه‌ای هم شنیده می‌شد. صدای ضربان تازه‌ای که با ولع می‌تپید. حس عجیبی داشتم. تمام این چند روز، کسی رو برای ملاقاتی رو نپذیرفته بودم. آدم‌های دروغگویی که پایه‌های زندگی‌م رو سست کرده بودن.

بعد از به هوش اومدنم، به دکتر فرهادی قول داده بودم که آروم باشم. فکرهای مختلفی توی سرم پرسه می‌زد. نگاه از قطرات بی‌رمی که به سمت دستم می‌رفتن، گرفتم. تنم کرختی رو به یدک می‌کشید و دلم مدام می‌خواست بخوابم. درست لحظه‌ای که چشم‌هام روی هم می‌رفت، در سفید اتاق که انتهای دست راستم بود، باز شد. شخصی با هل وارد شد و در رو پشتش بست.

به آرومی توی جام جابه‌جا شدم. نفس نفس می‌زد و لباس سفید و گلدار بیمارستان تنش بود. به سمتم برگشت. نگاهم بعد از روسری صورتی روی سرش، به چشم‌های گرد و مشکیش افتاد. با لبخند لب‌های نازک و بی‌رنگش، به سمتم اومد. دمپایی‌های سفیدش روی کاشی براق اتاق، کشیده می‌شد. توی بدترین زمان ممکن وارد اتاقم شده بود. به سرعت و پرتعجب، جبهه گرفتم:

- تو کی هستی!؟

کمرش تا تخت می‌رسید و شونه‌هاش تا نگاهم. دستی لای موهای مشکی
لختش، برای بردنشون زیر روسری کشید.

- آیلارم. آیلار رضایی. از دیدنت خوشوقتم. ممنون که اجازه دادی توی اتاق
بیام!

تندتند حرف می‌زد و ابروهای پرپشتم برای بالا رفتن مستعد بود. بی‌حوصله‌تر
از قبل، با لحن متهم‌گری ادامه دادم:

- واسه چی بی‌اجازه اومدی توی اتاق من؟ فکر کنم اینجا بیمارستانه!

من حتی حوصله خودم رو هم نداشتم، چه برسه به آدم‌های جدیدی که
بی‌ملاحظه وارد زندگیم می‌شدن. رنگ نگاهش تغییر کرد و این بار بی‌حس‌تر
از قبل بود.

- درست می‌گی؛ اما من خودم هم این جا بیمارم. برای جراحی کلیه. من...

از بخش کلیه تا اینجا، قدری فاصله بود؛ اما زودجوش بودنش من رو یاد باران
می‌انداخت و برای همین جری‌تر از قبل، میون حرفش پریدم:

- هرکی که می‌خوای باش. به من ربطی نداره. تا پرستار رو صدا نکردم برو
بیرون!

ابروهای تقریباً پر و هشتتیش، به سمت پیشونی بلندش رفت و پوست گندم
گونش، هر لحظه سرخ‌تر می‌شد. نگاهش رو بین صفحه نمایشگر دستگاہ و
تابلوی بالای تختم چرخوند و توی کسری از ثانیه، لب‌های بی‌رنگش رو با
سرتقی جلو فرستاد.

- آراد اردلان! معنی اسمت چیه؟!

دخترک سمج. از بینی نفسی گرفته‌م و به آرومی بیرون فرستادم. سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. نباید مضطرب می‌شدم. دست‌هام برای مشت شدن، ملحفه سفید زیر دستم رو لمس می‌کرد که صدای نرمش، دوباره به گوشم رسید:

- یه جا خونده بودم اسم یه فرشته‌ست. حالا که آروم‌تر شدی، توضیح می‌دم. خوبه؟

چشم‌هام از بینی عملیش گرفته شد و روی هم افتاد. صدای بارونی که توی اواخر شهریور، شروع به باریدن کرده بود، از پنجره دوجداره نیمه باز سمت چپم شنیده می‌شد. سعی کردم ریتم ضربانم رو با صدای بارون، به آرامش دعوت کنم. از هزار، شروع به شمردن کردم. به هزار و سه رسیده بودم که دوباره صدای کشیده شدن دمپایی روی کاشی، شروع به زدن سمفونی بی‌ریتمی کرد. صدا از گوش راستم، به گوش چپم رسید. صداش کمی دورتر از من، با همون الگوی قبلی شنیده شد:

- راستش مامانم برای یه قرار از پیش تعیین شده، یکی رو اتاقم فرستاده بود. می‌دونست که اگه ازم بخواد انجامش نمی‌دم، برای همین، با اون پسر که اصلا نمی‌دونستم کیه، اومد اتاقم. من هم از موقعیت استفاده کردم و به بهونه‌ای بیرون زدم. خیلی اتفاقی، وارد اتاق شدم همین. یه چند وقت بگذره می‌رم. می‌شه حالا حرف بزنیم؟!

خودم رو پایین‌تر کشیدم و سرم رو به سمت مخالفش چرخوندم. فقط برای این که دست از این رژه اعصاب برداره، گفتم:

- اگه می‌خوای بمونی، فقط ساکت باش!

ملحفه رو تا سینه بالا بردم. صداش بهم‌تر شد و با صدای کشیده شدن پارچه چرمی، حدس می‌زدم روی مبل راحتی و چرم گوشه اتاق، درست زیر پنجره نشسته. در همین حین، صدای ناهنجاری آرامشم رو سلب کرد.

- مادرم با این که یه زنه؛ اما ارزش یه دختر رو درک نمی‌کنه. نمی‌دونه که من هم حق انتخاب دارم. من که نباید انتخاب بشم. می‌دونی این که شما مردها فکر می‌کنین هرچور دوست دارین رفتار کنین، اصلا شایسته نیست.

طرفداری از حقوق زنان و شعارهای همیشگی که ما مردا ظالم‌ترین افراد روی زمینیم. کم‌کم دلم داشت به حالش می‌سوخت. انگار بغض صداش، ضربه‌های عمیقی رو تحمل می‌کرد. چشم‌هام رو آروم باز کردم؛ اما هنوز هم صورتم به سمتش نبود.

- خیلی خوبه که یکی باشه به حرف‌های آدم گوش کنه. مامانم اصلا گوش نمی‌ده. نمی‌دونم چرا دارم...

این بار که حرف زد، یاد شیوا افتادم. اون هم می‌گفت که شنونده داشتن، یک مزیتته. لحظه‌ای با یادآوریش، لبخند کوچیکی روی لبم سوار شد. از کلافگی صدای جابه‌جاییش روی مبل چرمی، بی‌حواس، به سمتش برگشتم. لب‌ورچیده، با لبخندی نگاهم می‌کرد. بیداری چشم‌هام رو که دید، ادامه داد:

- پس بیداری. می‌دونم این جا بودن سخته. بیمارستان رو دوست ندارم. حال و هواش بیش‌تر کسلم می‌کنه. تو چی؟!

من؟! چشم‌هام رو سمت ساعت سفید و دایره‌ای رو به روم چرخوندم. یازده و نیم صبح بود. شاید حس خاصی نداشتم و توی یه بی‌حسی معلق بودم. آخرین حسی که داشتم، حس طردشدگی بود. تقه‌ای به در خورد و این دختری که اسمش آیلار بود، دستپاچه، تختم رو دور زد.

- کجا برم؟! -

چشم‌هام به دنبال مکانی می‌گشت که به سمت دستشویی سمت راست، بعد از در ورودی اشاره زدم. آیلار با سر تایید کرد و داخل دستشویی شد. در دوباره تقه‌ای خورد و دکتر فرهادی با هیکل فربه و کمی خم افتاده‌اش، وارد اتاق شد. موهای جوگندمی کم پشتش، با تکون دادن سرش، توی دیدم قرار گرفت. با پرونده توی دستش، جلوتر اومد.

- می‌بینم که امروز سرحالی.

چشم‌های آبی‌ش، همچنان می‌خندید. اخمی به چهره‌م نشست و کمی خودم رو بالاتر کشیدم.

- اتفاقا خسته‌م. می‌خواه برم. این جا موندن...

با خودکار آبی توی دستش، روی پرونده سفید، چیزی نوشت. همون طور که سر به زیر می‌خندید، صدای بمش رو شنیدم:

- خسته نباشی. خیلی عجولی پسر. امروز اگه جواب اکو و آزمایشات خوب بود، فردا می‌ری. اما یه چیزی؟

منتظر، خیره صورت مربعیش بودم که دستی بین ریش سفیدش کشید و عینک مستطیلی که قاب چشم‌هاش شده بود رو برداشت.

- باز هم کسی رو نمی‌خوای ببینی؟

ابروهای مشکلی و پهنش رو بهم گره زد. دستی به صورت پریش و زبر شده‌م کشیدم.

- بیست روز این جا بودن خسته‌م کرده. کسی نیاد. هیچ کس!

متفکر، از پوسته خوشرویی بیرون اومد و چونه پهنش رو یه ور کرد. هنوز با دسته عینک توی دست چپش بازی می‌کرد.

- که این طور. راستش می‌خواستم وقتی از بهبودت اطمینان پیدا کردم این رو بگم. من دکترتم و باید دلیل این حال بدت رو می‌فهمیدم. بنابراین از پدرت پرسیدم و اون فقط گفت که یه چیز شوکه کننده شنیدی. من خیلی سرزنششون کردم. این شوک می‌تونست خیلی خطرناک باشه. می‌تونست به قیمت جونت تموم شه. گفتم حداقل برای گفتن این موارد باید با یه روانشناس هماهنگ می‌کردن. این کار از آدمی به فهمیدگی پدرت بعید بود. فقط ازت می‌خوام هرچیزی که هست، بهش فکر نکنی و خودت رو وقف بدی. شاید برات زیاده‌گویی باشه؛ اما سعی کن. توی این لحظه، هیچ چیز باارزش‌تر از سلامتی دوباره‌ات نیست.

از اینکه چیزی بروز نداده بودن خوشحال بودم. اخلاق فرید توی درزنکردن اتفاقات خونه‌اش به بیرون، به دردم خورد. زیر ابروهای گره خورده‌م، نگاهم همچنان خیره‌اش شد.

- بابت همه چیز ممنون دکتر! اما فکر نمی‌کنم بشه فراموشش کرد. حداقل من آدمش نیستم.

نمی‌تونستم فعلا با این قضیه کنار بیام. هیچ کس درک نمی‌کرد که طردشدگی چه قدر بی‌رحمه. این که مثل یه توپ وسط افتاده باشی و کسی برای برداشتنش تقلایی نکنه. دکتر فرهادی، خودکار رو توی جیب سمت چپ مانتوی سفیدش گذاشت و با لبخند عجین شده روی لب‌هاش، به شخصیت ملایمش برگشت.

- باشه؛ اما از طرفی خوشحالم که لجاجت تموم شد. اگه به تو بود که حالا حالاها این عمل انجام نمی‌شد. به هر حال، بهشون می‌گم. مواظب خودت باش. فردا دوباره می‌بینمت. راستی، این آقایی که شب‌ها پیشت می‌موند امشب نمی‌تونه بیاد. می‌گم که...

می‌دونستم انتهای حرفش به چی ختم می‌شه که میون حرفش پریدم.

- خودم می‌تونم.

گوشه چشم‌هاش، عمقی گرفت. لب‌هاش رو روی هم فشرد و بعد از مکثی رها کرد. ادامه نداد و با همون چهره ملایم، به سمت در رفت. صدای بسته شدن در، با بیرون اومدن آیلار از دستشویی، هماهنگ شد. خیره نقطه‌ای بودم که جلوتر اومدم.

- ممنون که حمایت کردی!

نگاهم روی چشم‌های گرد و مشکیش چرخید. دست‌هاش رو با خوشحالی غوغا شده درونش، بهم دیگه و لبخندی از سر رضایت زد. رو برگردوندم و به قطره‌های بارونی که به شیشه می‌چسبیدن، خیره شدم.

- امیدوارم هرچه زودتر خوب بشی!

دوباره به سمتش برگشتم. بی‌خبر از همه جا، یک سره ته مونده امیدش رو نثارم می‌کرد. من خیلی وقت بود همه چیزم رو از دست داده بودم. نزدیک میز فلزی دست راستم بود و با گلدون شیشه‌ای و کوچیک روش بازی می‌کرد. نگاهم سمت چهار شاخه گل میخکی که پایه‌هاش رو توی آب سفت کرده بود، رفت. نگاهش به گلدون، لطیف و پر احساس چرخ می‌خورد.

این که هنوز هم توی اتاقم بود، به کلافگیم دامن می‌زد. اصلا نمی‌دونستم این گر گرفتگی عادی بود یا نه. خدایا! دلم می‌خواست هر چه زود از این مهلکه راحت می‌شدم. خوبه که چند دقیقه‌ای ساکت بود. کتف چپم کمی درد می‌کرد و شروع به ماساژ دادنش کردم. هم زمان کف پای راست هم می‌خارید. برای خلاص شدن از این خارش روی اعصاب، کمی به سمت پام خم شدم و با درد بدی، به سمت تخت بالشت پشتم برگشتم. «آخ» کوتاهی از دهانم پرید و با هل به سمتم چرخید.

- چی شده؟!

نفسی گرفتم و سعی کردم با کف تخت، پام رو بخارونم. رد نگاهم رو گرفت و خندید. جنس خنده‌اش، با جنس خنده شیوا فرق داشت. چرا مدام شیوا رو مقایسه می‌کردم! خودم هم توی حیرت این رفتار بودم که به سمت انتهای تخت رفت.

- بذار من برات انجام می‌دم.

- نه!

جوابم تند و قاطع بود. انقدر که کمر خم شده اش سمت پام، راست شد.

- چرا خب؟ تو امروز خیلی کمکم کردی بذار منم یه کمکی کرده باشم. چون زیاد پاهات درازکش بوده، جریان خونت باعث شده گزگز کنه.

گزرگز نمی کرد. اگه شیوا بود، حتما با تمام و کمال توضیح می داد که چه مرگم شده. چرا انقدر شیوا رو یاد می آوردم. قبل از این که حرکتی کنه، جواب دادم:

- خوب شد. گزرگز نمی کرد. فقط می خارید.

کمکم لبخند کنج لبش به بالا نخ کش شد.

- پس یخت وا شد؟!

حرف هاش من رو یاد شیوا می انداخت؛ اما خودش نه. چرا نمی تونستم مثل شیوا احساس راحتی کنم. انگار شیوا تماما من رو بلد بود؛ اما این دختر نه. یه جورایی حوصله م رو به سمت سررفتگی می برد. خستگی رو بهونه کردم و به گونه های بالا رفته اش، اخطار پایین اومدن دادم.

- می خوام استراحت کنم. می شه دیگه بری؟!

لبخند خشک شده لب های بی رنگ نازک و کوچیکش، آروم آروم کمرنگ شد. چشم هاش توی کسری از ثانیه رنگ خشم گرفته بود که به سرعت، به خودش برگشت.

- باشه. دوباره می بینمت.

همون طور که با شک نگاهش می کردم، به سمت در چرخید. از در بیرون رفته بود که چند باری پلک زدم و بی خیال، سعی کردم دوباره دراز بکشم. با بستن چشم هام، کمی با احتیاط به سمت چپ و رو به پنجره چرخیدم. نمی دونستم

چرا؛ اما دلم بدجوری برای دیدن شیوا تنگ بود! از فکرش، به سرعت لبخندی کنج لب‌های پهنم به زور خودش رو جا داد و حاصل این آشوب ذهنی، افکار غم زده‌م بود. اولین دختری نبود که باهاش هم صحبت می‌شدم؛ اما انگار جنسش با همه فرق داشت. جوری که چند بار دیدن و یک ماه ندیدنش، باعث این دلتنگی بود. انکار نمی‌کردم. انگار اتفاقی درون قلبم در حال پیدایش بود. از همون اتفاق‌هایی که وسط قصه تردید زندگی، قلم روی بوم نقاشی حالم زد.

نمی‌دونستم کی به خواب رفتم که تازه بیدار شده بودم. چشم‌هام رو با نورزدگی باز کردم و پلک‌های سنگینم، به آرومی کنار رفت. چه قدر از خوابیدن با نور بی‌زار بودم. سرم رو برای رفع گرفتگی روی بالش می‌چرخوندم که متوجه کشیده شدن پرده کرکره‌ای کرم رنگ اتاقم شدم. انگار که پنجره هم بسته بود. نگاهم رو کمی بالا و به سمت سِرْم تازه تعویض شده‌ی دستم، سوق دادم. دوباره نگاهم با اکراه به سمت ساعت سفید و دایره‌ای رو به روم برگشت. ساعت هفت و نیم بود. چه قدر خوابیده بودم. حتما تاثیر این داروهای لعنتی بود. با این وجود، کمی گیج و خمار خواب بودم. چشم‌هام دوباره روی هم می‌رفت که در اتاق باز شد. پرستار، بعد از نمایان شدن روپوش تنگ هیکل ظریفش، وارد اتاق شد. با لبخند گرمی روی لب‌های رژخورده‌اش، به سمت تختم اومد.

- سلام. بالاخره بیدار شدین!؟

آروم سری تکون دادم و این بار به سمت میله سِرْم مایل شد. کمی با سِرْم ور رفت و با دست گذاشتن توی جیب مانتوش، به سمتم برگشت.

- دریچه سِرْمِ رو کمی باز کردم تا سریع‌تر تموم شه. این سِرْمِ تموم شد،
دیگه نیازی نیست. دکتر فرهادی اینجوری دستور دادن.

با دست آزادش، موهای طلایی بالا رفته‌اش رو دوباره زیر مقنعه مشکی
کوتاهش جا داد. چشم‌های سبز و تیله‌ایش، خیره صورتم بود و خستگی از
وجناتش پیدا بود که دوباره سری تکون دادم.

- باشه. ممنون!

ابروهای طلایی و کوتاهش رو تابی داد.

- باشه پس بیدار بمونین براتون غذا بیارن.

حالم از غذاهای یک روز در میون و تکراری بیمارستان بهم می‌خورد. اصلا
همین که اسم غذا رو می‌شنیدم، معده‌م شروع به پیچیدن می‌کرد. لب‌های
بی‌رنگم برای تایید، با اجبار کش اومد.

- بیدارم.

- خوبه.

همون طور که به سمت در می‌رفت، رخ صورت سفیدش، به سمتم برگشت.

- راستی یه آقای بیرون بودن. همراه شما؟ به من که اینطور گفتن؛ اما
داخل نیومدن.

حتما بابا بوده. می‌خواستم بی‌خیال باشم؛ اما چین روی بینی کوچیک و
گوشتش، یعنی که باید بیش‌تر کنجکاو می‌شدم. چشم‌هام رو توی قوس
حدقه چرخوندم.

- می‌شه توصیفش کنین؟

سری تکون داد و شروع کرد به توصیف کردن.

- قد متوسط و هیکل چهارشونه، به نظر سی تا سی و دو ساله می‌خورد. موهای مشکی و سیبل پرپشتی هم داشت. راستی، عینکی هم بود. کت و شلوار مشکی و به نظر می‌رسید که خیلی متشخص باشه.

توی تمام این مدت، تصاویر ذهنم رو برای گشتن چهره موردنظر، بالا و پایین کردم؛ اما کسی با این مشخصات پیدا نکردم. مکث طولانی‌م رو که دید، ادامه داد:

- همراهتون نیستن!؟

چند لحظه‌ای خیره نگاه سبزرنگش شده و قبل از این که چیز دیگه‌ای بگه، گفتم:

- آ...، یادم اومد کی رو می‌گین. اون مدلش همین طوریه. فقط بهش نگین که به من گفتین. یکم راحت نیست.

چهره‌ی درهمش، کم‌کم از هم باز و لبخند پرننگی، چاشنی صداش شد:

- باشه. پس من دیگه می‌رم.

با چند قدم بلند، خودش رو به در اتاق رسوند. از در بیرون رفت و دست‌هام رو توی هم چرخوندم. بهتر از هرکسی می‌دونستم این حس مبهمی که به سراغم اومده، حس عادی نیست.

تیک تاک، تیک تاک، ساعت دایره‌ای سفید روی دیوار رو به روم، برای گذراندن زمان، زیادی بی‌جون بود. من توی بیست و شش سالگی، جوری گوشه‌گیر بودم که انگار، هنوز به بچه هجده ساله بودم و درگیر عواطف ناآشنا. بعضی اوقات، رفتارهای خودم رو هم درک نمی‌کردم. رفتارهایی که بی ادعا از زندگی دردارم نبود. ساعت یک رب به نُه و خاموشی همه جا رو یک دست سایه اندازی سکوت کرده بود. نگاهم سمت پنجره دست چپم و نور کم‌رنگ مهتابی که به زور خودش رو پرنور می‌کرد، رفت. هم زمان با حفر کردن بالشت سفید و مستطیلی زیر سرم توسط دست چپم، در اتاق با تقه‌ای باز شد. با احتیاط به پشت سرم برگشتم. به سمت سایه تاریکی که نزدیک تر می‌شد، خیره بودم. باید می‌ترسیدم؛ اما از دیدن قد کوتاه‌ش هم می‌تونستم بگم کیه. نزدیک تر شد و این بار بهتر می‌دیدمش. صدای شادش، توی سرم تبعید شد.

- بازم من.

دوباره به سمت پنجره چرخیدم. چرا فکر می‌کرد از دیدنش خوشحال می‌شم. باید مثل دفعه پیش بیرونش می‌کردم؛ اما سمج تر از این حرف‌ها بود و حتما دوباره بی‌اجازه می‌اومد. چشم‌هام رو محکم بستم. همین که می‌دونست حوصله‌اش رو ندارم و دوباره می‌اومد؛ یعنی اون قدرها که باید بیخیال هست. دو انگشت دست راستم رو روی چشم چپم فشار می‌دادم و با چشم راستم دیدم که تخت رو دور زد و سمت پنجره رفت. قبل از رفتن پرستاری که برام غذا آورده بود، گفته بودم پرده‌ها رو کنار بکشه. آیلار محو تماشای

مهتاب رقصانی که از پشت شیشه دلبری می‌کرد بود. شروع کرد با خودش حرف زدن:

- چرا کسی دوستم نداشت!؟

من هم بیخیال چیزی که توی سکوت نجوا می‌کرد شدم. دوست داشتن کلمه قدرتمندی بود. نمی‌شد خیلی راحت حواله کسی کرد. طاقتم طاق شده، با صدای بمی لب زدم:

- این موقع شب...، آخه چرا هی میای اینجا؟ فکر کردم فهمیدی حوصله خودم رو هم ندارم. ببین من...

صورتش به سمتم برگشت و این بار نور ضعیف مهتاب، نیم رخش رو سایه روشن طرح انداخته بود. با اولین دکمه پیراهن گلدار بیمارستان تنش بازی می‌کرد.

- تو فکر می‌کنی من یه بچه‌م؟! تمام نگاه و رفتارت بهم می‌گه اضافیم. اما من بازم اومدم. حتما می‌گی تو دیگه کسی هستی که غرور نداری. نه. من از هجده سالگی که توی شرکت بابام کار کردم، فهمیدم غرور چیزی باارزشیه؛ اما برای آدمای باارزش زندگییت باید خرجش کنی.

دستم از زیر بالشت بیرون اومد و حتی یک کلمه از حرف‌هایش رو نمی‌فهمیدم. با همون نگاه تاریک، خیره‌اش بودم و نفس‌های بغض آلودش، بی‌صداتر می‌شد.

- می‌نم که حرفام اصلا ربطی به هم نداره؛ اما امشب دلم گرفته بود. فقط گفتم پیام اینجا که تنها نباشم همین.

از جاش بلند شد و برای رسیدن به در، از جلوی تختم عبور می‌کرد که صدام بدون حسی، رساتر شد:

- می‌تونی بمونی؛ اما انتظار همدردی کردن رو از جانب من نداشته باش.
حرکت پاهاش روی کاشی، ایستاد. چشم‌هام رو دوباره بستم و صداش از همون نقطه‌ای که بود، اومد.

- رفتارای ضد و نقیضت؛ یعنی یه دل مهربون پشت این همه سردیه. درست می‌گم؟

نمی‌دونم می‌خواست مظلوم‌نمایی کنه یا واقعا این طور بود؛ اما من کسی نبودم که لهجه زخمش رو بدونم. شاید چون شبیه به خودم بود خواستم بمونه. آدم تنهایی که انتظاری از اطرافیانش نداره. با این حال، لب‌هام رو از داخل زیر دندون می‌جویدم و هرکاری می‌کردم نمی‌شد که یک نفر دیگه رو توی اتاق تحمل کنم. صداش درست بعد از یه سکوت طولانی، ادامه دار شد:

- هفت سال پیش که به زور و زحمت بابا، توی شرکتش جا گرفتم، برخورد با مردها رو بلد نبودم. مردهایی که رنگ و با رنگ، لبخند به لب می‌آوردن و انتظار هم پا شدن داشتن. من دلم نمی‌خواست هیچ کدوم از این روزها رو بگذرونم؛ اما گذشت و تو اولین کسی هستی که خودم برای حرف زدن باهش پیش قدم شدم. دختر شاه پریون نیستم؛ اما شخصیتی که توی این هفت سال شکل گرفت، بهم اجازه نمی‌داد از این بیش‌تر با کسی صمیمی بشم.

صدای نفس‌های یک در میونش، توی اتاق پیچید و با همون لحن مغموم
ادامه داد:

- من...، مستحق این وضع اسفباری که حالم رو به این روز کشونده نیستم.
می‌شه تو کمک کنی که بتونم خودم رو جمع و جور کنم؟

از من کمک می‌خواست؟! منی که خودم محتاج کمک بودم چه طور
می‌تونستم آرامش کسی باشم. بینیم رو بالا کشیدم و ضربان قلب
نوت‌آسیسم، توی دالان گوشم پیچ و تاب می‌خورد. امشب یه حال دیگه‌ای بود
وسعی کردم تمام حرصم رو سرش خالی نکنم. لب هام به زور از هم جدا شد:
- باید بری پیش روانشناس کمکت کنه. من کاری ازم برنمیاد. بهت گفتم اگه
می‌مونی ساکت باش!

صدای بلند شدن پارچه چرمی و جاگرفتنش روی مبل، یعنی امشب رو مهمون
بود. دلم یه خواب طولانی می‌خواست تا تمام این حال و خیم رو می‌شست و
می‌برد. تیک‌تاک عقربه‌های ساعت، تمرکز رو برای خوابیدن بهم می‌ریخت.
فکر می‌کردم دیگه حرفی نمونده؛ اما ادامه داد:

- می‌شه برخلاف میل امشب اینجا بمونم؟ از دکترت شنیدم که فردا صبح
مرخص می‌شی.

به کدوم گناه نکرده محکوم بودم که باید امشب رو تحملش می‌کردم. با این
حال کج و معوج، یکی باید می‌بود تا التیام دردهای خودم باشه. چه انتظار
کزافی از من داشت. با این چپاول مسخ شده‌ای که من رو از زندگی ناامنم

بیرون کشیده بود، چه طور می‌خواست تکیه‌گاه یکی دیگه باشم. حرفی نزدم و چشم‌هام رو بستم. ای کاش زودتر صبح می‌شد!

انگار که توی خواب عمیقی بودم و دستی روی صورتم بالا و پایین شد. آروم، چشم‌هام رو باز کردم و از لای پلک‌های چسبیده‌م، پروف‌سوری‌های جذابش دیده شد. وابستگی‌م به این مرد بیش از اندازه بود. اونقدر که نمی‌تونستم ازش دل بکنم. هم خونم نبود؛ اما روحم بود. خیلی دلم می‌خواست مثل بقیه باهاش تند می‌شدم؛ اما یه چیزی درونم اجازه این کار رو نمی‌داد. تنها کسی بود که می‌تونستم کلاف بغضم رو روی شونه‌هاش وا کنم. لب‌هام به لبخند نرسید؛ اما همین که چشم‌هام رو کامل باز کردم، با لبخند پر لعابی، موهای چرب شده‌م رو بالا فرستاد.

- نمی‌دونی چه قدر از دیدن حال خوبت خوشحالم قهرمان من.

سکوت مغزم، برای جواب دادن، کاوشگر کلمه‌ای بود؛ اما پیداش نمی‌کرد. انگار خودش حالم رو می‌دونست. دستش رو پشت کتفم گذاشت و با همون نگاه پر محبتش، سمتم خم شد.

- کمک می‌کنم بلند شی.

دستش رو پس زدم و خودم رو بالا کشیدم. با سرگیجه‌ای، نشستم و چشم‌هام برای رفع این سرگیجه، بسته شدن که ادامه داد:

- چرا نداشتی دیشب پیشت بمونم؟

دیشب؟! شقیقه‌های نبض دارم رو فشار می‌دادم که تازه یادم افتاد. توی کسری از ثانیه به سمت مبل چرمی زیر پنجره چرخیدم. نمی‌دونستم کی رفته که دست بابا روی شونه‌م موند.

- چیزی می‌خوای؟

نامطمئن، سری به بالا تکون دادم و لباس‌های توی دستش رو برانداز کردم. شلوار لی و هودی مشکی که توی دستش گرفته بود. نگاهم رو دنبال کرد.

- دکتر گفت باید مواظب تعادل دمایی بدنت باشی. بیرونم هوا یکم خنک شده. تو که عادت داری به هودی پوشیدن، پس چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

لب‌های خشک شده‌م، بعد از مدتی باز شد:

- هیچی.

چشم‌هایم روی صورتم چرخید و بعد از نگاه کوتاهی، لباس‌ها رو پایین پام، روی تخت گذاشت.

- می‌رم کارای ترخیصت رو انجام بدم. راستی، یه سر به دکتر فرهادی بزن.

دل‌م نمی‌خواست به چیزی فکر کنم. سکوت کردم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. لب‌هام رو روی هم فشردم و توی این فکر بودم که چه خوب، این دوران کذایی بالاخره تموم شد. با بلند شدن صدای در، چشم‌هام رو باز کردم. ملحفه سفید رو کنار زدم و آروم سعی کردم از تخت پایین بیام. پاهام رو برای پوشیدن دمپایی سفید پایین آوردم و دو دستم رو برای نگه داشتن وزنم، روی تخت گذاشتم.

هودی مشکی رو هم از روی تخت برداشتم و با احتیاط تنم کردم. خیلی خوب بود که از شر لباس های کسل کننده بیمارستان راحت می شدم. هنوز برای تکون دادن دست چپم تعلل داشتم و کمی درد می کرد. نفس کوتاهی گرفتم و نگاهم سمت موبایلی که روی میز پایه بلند و فلزی سمت راست تختم بود، رفت. از روز اول هم همین جا بود؛ اما انگار که نبود. بااکراه دستم رو سمتش بردم و برداشتمش. قاب مشکی پشتش، تازگی رو نشون می داد. آروم قدم برداشتم و سمت در رفتم.

در سفید رو پشتم بستم و دستگیره فلزیش رو ول کردم. صدای نازک پیچر که پشت هم دکتر کریمی رو صدا می کرد، توی مخیله م نمی گنجید. آروم آروم از اتاق ها و دیوارهای آبی ملایم رد می شدم. راه روی طویلی که انتهاش به ایستگاه پرستاری ختم می شد. هرچند تردد کمی بود؛ اما باز هم از نظرم شلوغ می اومد. از بخش خارج شدم و به سمت راست تغییر مسیر دادم. درست انتهای راه رو، دست چپ، اتاق دکتر فرهادی بود. حس می کردم امروز باهاش تند حرف زدم. البته به خودم حق می دادم. دلیلی نداشت که زندگیم رو بدونم. پرستار پشت ایستگاه پرستاری بخش اتاق پزشکان، سری به سمتم تکون داد. نگاه از تیلوهای قهوه ای و ابروهای مشکی هشتیش که به در اشاره می زد، گرفتم.

- منتظرتون هستن.

با تک سرفه ای، دستگیره قهوه ای در سفید روبه روم رو پایین فرستادم. وارد اتاق شدم و دکتر فرهادی، برعکس همیشه پشت میزش نبود. این بار روبه روی خانومی که صورتش رو نمی دیدم، روی صندلی چرمی نشسته بود.

نگاهم سمت تخت معاینه سفید و فلزی که پشت پرده خاکستری کنار رفته جا گرفته بود، رفت. با بلند شدن دکتر فرهادی و صدای بم و خاصش، سرم از سمت چپ، به راست برگشت.

- چه قدر عالی. چه قدر عالی که انقدر خوب می بینمت.

بی رمقی صورتم مشهود و کارش انرژی دادن بود. نزدیک تر رفتم و نزدیک تر شد. خانومی که روبه روش نشسته بود، به سمتم برگشت. صدای جابه جا شدنش روی صندلی چرمی که بلند شد، از دیدنش، صورت رنگ پریده ام، حیرت زده شد. لب های خشکم از هم فاصله گرفت:

- شیوا؟!!

با همون آرامش ظاهر، از جاش بلند شد. دست هام کنار پام مشت شده بودن که به سمتم اومد. روبه روم ایستاد و با لبخند بزرگی ادامه داد:

- سلام آراد. حالت چه طوره؟ بابا خیلی نگران بود. منم از اون بیش تر. خیلی به ظاهر سر حال شدی، بزمن به تخته.

بابا؟! آب دهان خشک شده ام رو با زور به پرتگاه حلقم رسوندم و قلبم برای تپیدن در حال اوج گیری بود. به سمت میز چوبی خم شد و چند تقه ای بهش زد. مثل همیشه کلمات رو تندتند ادا می کرد. فکر می کردم بعد از آخرین برخوردی که با هم داشتیم، از دستم ناراحت باشه. اما روبه روم بود و به دکتر فرهادی می گفت بابا! جا خورده، قدمی عقب رفتم. نگاهم بین چشم های آبی دکتر فرهادی و مردمک مشکی شیوا چرخ خورد. چند باری پلک زدم و با اخم ریزی پرسشگر شدم:

- تو و دکتر فرهادی پدر و دخترین؟

چرا اصلا شبیه به هم نبودن. شاید اون هم مثل من، پدر واقعیش نبود. گیج شده، به پوسترای پزشکی روی میز نگاه انداختم.

- آره. من بهت گفته بودم که پدرم دکتره. اما توی آخرین دیدارمون نداشتی حرفم رو بزنم و...

دستم رو برای ادامه ندادن حرفش بالا بردم.

- این موضوع به من ربطی نداره. فقط اومده بودم سر بزنم. من دیگه می‌رم.

همین که به سمت در برگشتم، صدای بم دکتر فرهادی از پشت سرم بلند شد:

- پسر من تازه فهمیدم تو و شیوا با هم آشنا بودین. الانم داشتیم راجع به همین حرف می‌زدیم.

دوباره به سمتش برگشتم و شیوا باز با همون صورت بشاش، خیره‌م بود. دستی لای موهای فندقیش کشید و با چپوندنشون زیر شال مشکیش، دست‌هایش رو توی سویشرت مشکیش انداخت. به سمت دکتر فرهادی برگشته بود که چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و باز کردم.

- من اومده بودم که خداحافظی کنم.

دکتر فرهادی لب‌های نازکش رو تر کرد.

- باشه. می‌دونم عصبی هستی و درکت می‌کنم. اما باید لیست چیزهایی که بخوری و رعایت کنی رو بهت بدم. بمون تا من بنویسمش.

با فشار آوردن به دندون‌هام، جلوی خودم رو برای نگاه کردن به شیوا می‌گرفتم. از دست خودم عصبی بودم که بهش اعتماد کردم. فکر می‌کردم یه دوسته و نبود. شیوا جلوتر اومد و صداش رو صاف کرد.

- می‌شه یه چیزی بگی؟ چرا جبهه گرفتی؟ باور کن من واقعا نمی‌دونستم که بابا...

به سمتش چرخیدم و سکوت سایه اندازی کرد.

- گفتم مشکلی نیست. چرا دوست داری توضیح بدی؟

با گره زدن ابروهای پهنش، چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

- می‌دونم ناراحتی. من می‌خواستم زودتر بگم. تو نداشتی. باور کن!

دستی پشت گوشم کشیدم و دکتر فرهادی با برگه‌ای توی دست چپش، به سمتم اومد.

- بیا پسر. خیلی از مسائل رو به بابات هم گفتم. درجه حرارت بدنت رو تحت کنترل نگه می‌داری. بالاتر از حد نره. مواظب عفونت‌های تنفسیم باش. اصلا نبینم که یه سرماخوردگیم داشته باشی! مواظب ضربان قلبتم باش. خیلی مهمه. هر جا دیدی تغییر کرد بیا بیمارستان. سه تا شش ماه بعد می‌تونی به فعالیتای عادی برگردی. اینجا...

وسط حرف طولانی شده‌اش پریدم.

- اوهوم. ممنون!

در صورتی که نمی‌دونست برای بالا رفتن دمای بدنم، کار از کار گذشته. کف کتونیم به سرامیک براق اتاق کشیده شد و می‌خواستم از این جو راحت بشم که ادامه داد:

- حرفم هنوز تموم نشده. تو چرا همه چیز رو شوخی گرفتی؟ تو پیوند داشتی. باید مواظب باشی. نباید شوک بشی، نباید استرس داشته باشی! برنامه غذایی برات نوشتم. جسم سنگین بالای پنج کیلو بلند نمی‌کنی. اصلا! آزاد اون روی خوشم رو دیدی، نذار روی دیگم رو هم نشونت بدم.

تا به حال این همه جدی ندیده بودمش. چشم‌هاش درشت شده و ابروهای مشکی و پهنش، گره‌دار شده بود. لب‌هام رو تر کرده و چشم‌هام اتفاقی به شیوا افتاد. چینی روی بینی کوچیکش انداخت.

- بابام همیشه خوبم نیستا. به حرفش گوش کن!

با فکر اینکه همیشه مثل بچه‌ها باهام رفتار می‌شد، دست‌هام با شدت بیش‌تری مشت شد. انقدری که فرو رفتن ناخن‌هام رو توی گوشت کف دستم حس کردم.

- باشه. هفته دیگه دوباره میام. فعلا.

صدای پوف کلافه دکتر فرهادی رو از پشت سر شنیدم و دستم سمت دستگیره رفت. در رو باز کردم و بیرون رفتم. مستقیم، برای بیرون رفتن از راهروی بیمارستان، راهی شدم. اصلا شیوا دختر فرهادی بود، چه چیزی تغییر

می‌کرد. شاید تمام رفتارهایی که با من داشت فقط از سر دلسوزی و شنیدن داستانم از زبون پدرش بود. از این فکر، دست‌هام دوباره مشت شد.

از در بیمارستان بیرون اومدم. هوا سوز ریزی داشت و شاخه‌های درخت روبه‌رویی رو مواج می‌کرد. دلم نمی‌خواست به اون خونه برگردم؛ اما مجبور بودم برای کاری برم. منتظر فرید نشده‌م و جلوتر رفتم تا به خیابون برسم. دیگه برام فرید بود. نمی‌تونستم تمام این درد رو به یدک بکشم. دستم توی جیب شلوارم رفت و به چیزی خورد. بیرون کشیدمش و کیف پولم بود. من حتی با پول اون خانواده داشتم زندگی می‌کردم. برای اولین تاکسی دست تکون دادم. ماشین زرد رنگ جلوی پام ترمز کرد و سوار شدم. مرد مسن راننده، پا روی گاز گذاشت و با اینکه خاطره خوبی از تاکسی گرفتن نداشتم؛ اما چشم‌هام رو بستم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. تاکسی با سر و صدای زیادی راهش رو کشید و رفت. مقابل خونه‌ای که برای پا گذاشتن بهش، دودل بودم ایستادم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و با مکث، پایین آوردمش. دست‌هام برای فشار دادن زنگ، زیادی ناتوان بود. نفس سختی گرفتم و این بار، دستم روی زنگ فشرده شد. کنار رفتم تا تصویری از من دیده نشه. کمی گذشت تا صدای بی‌رمق زنی توی آیفون پیچید. برخلاف همیشه آذر بود.

– کیه؟! –

آب دهانم رو قورت دادم و حتی شنیدن صداش هم، دیدم رو تار می‌کرد. قطره اشکی که توی چشم‌هام می‌لغزید رو با سر انگشت اشاره‌م گرفتم. جوابی ندادم و دوباره پرسید:

- گفتم کیه؟

دوباره آب دهان سنگ شده‌م رو به زور قورت دادم و دست‌هام برای کمک کردن به این حال، با همه توان مشت شد. لب‌های بیابونیم رو تکونی دادم: - منم.

تن صداس به طور ناگهانی بالا رفت:

- آ...، آراد؟! تو...، تو...، بیا تو.

صدای تیک باز شدن در، با پارک ماشینی که پشتم بود، همراه شد. از سرشونه نگاهی انداختم و فرید پیاده شد. با صدای بسته شدن محکم در ماشین و قدم‌های بلندش، بهم رسید. بازوم رو از پشت کشید و به سمتش برگشتم. چونه گردش می‌لرزید و لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد. اشک، مابین چشم‌های مشکیش می‌رقصید. همیشه فکر می‌کردم رنگ این چشم‌ها ارثیه فرد روبه‌رومه، درحالی که این طور نبود. لب‌هاش به سختی از هم باز شد:

- گفتم منتظرم بمون با هم بریم. چرا گوش نکردی؟ چرا یه بارم که شده گوش نمی‌دی؟ من نمی‌تونم بذارم تو این جوری از دستم بری. قبلش باید یه چیزی بهت بگم. آذر...

حتما می‌خواست از پشیمونیش بگه. دستم به معنی ادامه نده بالا رفت. به سمت در برگشتم و در مشکی آهنی رو هل دادم. وارد خونه شدم و دیگه خبری از اون خورشیدی که وسط آسمان درخشش رو به رخ می‌کشید نبود. لاله‌های عباسی دیگه گلی برای نمایش نداشتن و پاییز، دور سرو بلند کنار در

رو گرفته بود. موزاییک‌ها رو طی کردم و دست‌هام هر لحظه بیش‌تر مشت می‌شد.

لب‌هام رو به دندان گرفتم و پشت در شیشه‌ای ایستادم. نگاهم روی زنی که اون سمت در بود چرخید. نفسی گرفتم و آه کوتاهی کشیدم. دستم روی دستگیره فلزی نشست و در رو به سمت راست کشیدم. خونه پر از سکوت بود و عسلی‌هاش توی جاش می‌لرزید. برعکس همیشه موهای مرتبش، پف کرده بود و شکسته‌تر از هر وقتی می‌دیدمش. گونه‌هاش بیش‌تر خودنمایی می‌کرد. شال مشکی روی دوشش رو بیش‌تر به خودش چسبوند و چشم‌هام با باند سفید روی مچ دستش چرخید. حتی صدای نفس‌های یکی درمیونش هم از همین فاصله شنیده می‌شد. قدمی جلو گذاشتم و اشک، از روی گونه‌اش سر خورد. در که از پشت بسته شد، فهمیدم فرید هم به جمع این سکوت اضافه شده. فکم رو برای نلرزیدن قفل کردم و صدای فرید از پشت سرم اومد:

- گفتم باید یه چیزی رو بهت بگم.

صداش این بار از زیر گوشم اومد:

- آذر توی وضعیت خوبی نیست. لطفا بهش حرفی نزن! خواهش می‌کنم!

آذر؟! پس من چی؟! من هم توی حال خوبی نبودم. راست می‌گفت. آذر مابین

حرف‌هاش گفته بود که اگه من بفهمم، زندگیش رو تموم می‌کنه.

دست‌هام رو توی جیب هودیم انداختم و بهم دیگه فشار دادم. پس کی

می‌شد که از این کابوس بیدار بشم؟! پلکم همچنان می‌پرید و آذر هنوز با

همون عسلی‌های بی‌حالش که انگار خالی از هر حرفی بود، خیره نگاهم

می‌کرد. لب‌های پهنم رو تر کردم و به سمت پله‌ها راه افتادم تا از این جو سنگینی که آخرین مولکول اکسیژن رو هم از نایژک‌هام می‌گرفت، دور بشم. با احتیاط و آروم، پله‌ها رو یکی پس از دیگری طی کردم. خبری از هیاهوی آدرینا و غر زدن‌های آنیتا نبود. در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن چیزی که مقابلم بود، پاهام از حرکت ایستاد و نفس‌هام تندتر از قبل، سبقت گرفت. گلی روی تختم نشسته و تیشرت آبییم مابین دست‌هاش در حال مچاله شدن بود. خونم در حال جوشیدن، به صدام اجازه عبور داد:

- این جا چی کار می‌کنی؟

از فریاد ناگهانی‌م، شونه‌هاش بالا پرید و به سرعت از تخت پایین اومد. با چشم‌های گشاده شده‌ای، به سمتم پا تند کرد.

- آزاد جان. پسرم خوبی؟!

همیشه وقتی می‌گفت پسرم، من غرق در شور و شعف می‌شدم؛ اما این بار، قدمی عقب رفته و مویرگ‌های مغزم در حال پارگی بود. پلکم می‌پرید و بینیم رو پرصدا بالا کشیدم.

- شما؟! نمی‌شناسمتون.

دست‌هاش به آرومی روی لب‌های از هم باز شده‌اش نشست. چشم‌های قهوه‌ای روشنش، با ناباوری در حال بیرون زدن بود و با بی‌رحمی ادامه دادم: - من پسر هیچ کس نیستم. از اولشم یتیم بودم. راستی، ممنون می‌شم به وظیفه‌ات عمل کنی و ساک برام جمع کنی.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و قطره اشک شفافى از گوشه چشم‌های ریزش، روی صورت گردش چکید. لب‌های کوچیکش رو به دندان گرفته بود و اشک‌های پشت سدش، یکی یکی به پایین می‌ریخت. چشم‌هام رو برای کنار زدن اشک‌هام، درشت و با بغضی که حنجره‌م رو توی دست گرفته بود، مقابله کردم.

- مگه کارت همین نیست؟ هوم؟ من منتظرم.

با دست‌های تپلش، تندتند صورتش رو پاک کرد و روسری مشکیش رو به سمت پیشونی کوتاهش کشوند. صدای لرزانش، به آرومی بلند شد:

- آ... آره. کارم همینه. می‌رم. الان.

به سمت کمد سمت راستم رفت و درش رو باز کرد. چشم‌هام به قاب عکس بزرگی که از خودم روی دیوار روبه‌روی تخت بود، ثابت موند. عکسی که درست مثل زندگیم سیاه و سفید بود. چشم‌هام رو بستم و این بار هم به اشکی که پشت پلک‌هام جون گرفته بود، اجازه خروج ندادم. با صدای بسته شدن در کمد، چشم‌هام رو باز کردم. دستی پشت گردنم کشیدم و گلی ساک مشکی رو سمتم گرفت.

- بفرمایید آقا.

قلبم از درد مچاله شده بود و نفسم برای لحظه‌ای بند اومد. خودم بهش گفته بودم هرگز بهم آقا نگه؛ اما حالا داشت حرفم رو به رخم می‌کشید. آروم بازدمم رو بیرون فرستادم.

- خوبه. ساعت و دستبند مشکیمم رو پیدا کن و بیار!

ساک رو از دستش گرفتم و دست‌هایش رو توی هم انداخته بود. با سری پایین افتاده، به سمت دراور پایین تخت رفت. با برداشتن ساعت و دستبند، به سمتم برگشت. بغض بی‌رحم، اجازه هم صحبت شدن رو بهش نمی‌داد. با گرفتن ساعت و دستبند، به سمت در چرخیدم. دستم دور بند ساک مشت شد و لب زدم:

- اگه یه ذره وجدان داشتین، این کار رو نمی‌کردین.

از در بیرون رفتم. پله‌ها رو به آرومی پایین می‌اومدم که فرید رو در حالی که دستش رو پشت آذر انداخته بود، نشسته روی مبل یاسی هال دست چپم دیدم. درست زیر تابلوی عکس خانوادگیشون نشسته بودن. آذر که چشم‌هایش رو بسته بود، با بلند شدن فرید، چشم‌هایش رو باز کرد. همون طور که پایین می‌رفتم، فرید و آذر هم روبه‌روم ایستادن. از آخرین پله هم پایین اومدم. ابروهای پرپشتم رو توی هم کشیدم. نگاه فرید روی ساک توی دستم چرخید.

- کجا می‌ری؟! اصلا فکرشم نکن بذارم بری آزاد. تو با این حالت...

سینه سپر کردم و بادی به غبغب انداختم.

- من خوبم. همین که از آدمایی مثل شما دور باشم خوبم. راستی، اون عکس خانوادگیتون رو چهار نفره‌اش کنین. این طوری واقعی‌تر به نظر می‌رسه. دختراتون رو ندیدم؛ اما...

اشاره‌م به قاب عکس بود و صدای ضعیفی میون حرفم پرید:

- خواهشات نمی‌دونن.

باور نمی‌کردم آذر حالش بد باشه، وقتی می‌تونست انقدر با کلمات من رو کیش و مات کنه. دندون‌هام روی هم ساییده می‌شدن و ابروی راستم رو بالا انداختم.

- خواه‌رام؟ من حتی شماها رو نمی‌شناسم چه برسه به اونا.

این بار فرید با فریادی میون گله کردنم پرید:

- چی می‌گی تو؟! ما باهات بد کردیم، اون دو تا چه گناهی داشتن؟ یعنی می‌خوای بری؟ می‌تونی آدرینا رو هم فراموش کنی؟ بیست روزه که منتظرته. بیست روزه که توی اتاق تو می‌خوابه. تو اون بچه رو...

تنها دارایی بود که داشتم. با این که سمت چپ سینه‌م از این درد می‌سوخت، نمی‌خواستم مقابل این آدم‌های دروغگو ضعیف باشم. من برای آدرینا جون می‌دادم؛ اما فعلا جونی برای دادن نبود. لب‌هام پر درد از هم فاصله گرفت:

- چه خوب که به همه فکر می‌کنین الا من. پس من چی؟ به اونا نگفتین چون طاقت نداشتن؟ چه راحت می‌گین که بد کردین. همون موقع که داشتین با زندگی من بازی می‌کردین باید به فکر بچه‌هاتون می‌بودین.

آذر که نزدیک فرید شده بود، صورتش رو با دست‌هاش پوشوند.
نمی‌تونستم درکش کنم. کسی که اغراق به مادری بی‌نقص داشت. گردنم رو کج کردم و کف دست‌هام شروع به عرق کردن کرده بود. دلم از تمام این حرف‌ها پر بود؛ اما باید سکوت رو جایز می‌دونستم. به نظر با بی‌تفاوتی پیشونیم رو می‌خاروندم که فرید با لحن متفاوتی ادامه داد:

- هر چه قدر هم که اشتباه کردیم؛ اما سعی کردیم که خوب بزرگت کنیم. تو هیچ وقت بی‌پدر و مادری نکشیدی. نمی‌گم کارمون درست بود؛ اما توی اون لحظه چاره‌ای نداشتیم. شاید اگه باز هم به همون روز برگردیم، همین کار رو کنیم. اما ازت می‌خوام دست از لجبازی برداری! تو عمل کردی و عملت خیلی سخت بوده. بذار خوب که شدی هر جا خواستی برو. باشه؟!

فکر می‌کرد پیشنهادش رو با کله قبول می‌کنم؟ خوب تونسته بودن اون روی واقعیشون رو نشونم بدن. التهاب این فضای خفقان آور داشت مغز مخدوشم رو توی آمپاس می‌داشت. لب‌هام برای حرفی باز شد؛ اما بازهم سکوت کردم. حرف زدن دیگه فائده‌ای نداشت. موهای جوگندمی ریخته شده روی پیشونی فرید، شاید حال بدش رو توجیه می‌کرد؛ اما نمی‌تونست من رو منصرف کنه. بی‌اعتنا قدمی به سمت در حال برداشتم که صدای بغض آلودی ادامه دهنده حرف فرید شد:

- خواهش می‌کنم! من...، من شاید به دنیا نیاورده باشم؛ اما انگار که از خون خودمی. فرید راست می‌گه. اگه باز هم برگردم به همون روزا این کار رو می‌کنم. یعنی یک بار نشد حس کنی من مادرتم؟ یک بار نشد عشقی که بهت دادم رو لمس کنی؟ آزاد می‌دونم خودخواه بودم، می‌دونم فقط به حال خودم فکر کردم؛ اما التماس می‌کنم که من رو ببخشی!

برای نگهداشتنم به آخرین ریسمان امید هم چنگ زد. چشم‌هام رو بستم و به سه سال قبل رفتم. روزی که از در حال با هیجان وارد شدم و توی خونه صدام پیچید. اون زمان که قبولی توی کنکور ارشد رو اول از همه به خودش می‌خواستم بگم. همون زمان بود که پشت در اتاقش شنیدم. شنیدم که به

گلی می‌گفت: «دیگه نشنوم این رو بگی گلی! آزاد فقط پسر منه. اگه روزی بفهمم بهش گفتمی که من مادرش نیستم، هم خودم و هم شما رو نابود می‌کنم!» شاید کلیشه‌ای به نظر می‌رسید؛ ولی برای من اتفاق نادری بود. مگه چندتا بچه مثل من، مادرشون رو توی یک حرف و یک جمله از دست می‌دادن! اون جا بود که برای همیشه از دوست داشتنش دست کشیدم. اون جا بود که قلبم بیش از پیش، به پیک درد رسید. من همون جا و توی همون لحظه از دست رفتم.

به خودم برگشتم. از سرشونه نگاهی انداختم و آذر پشت سرم زانو زده بود. لحظه‌ای اشک مُصری از صورتم سر خورد و به زیر چونه‌م رسید. سرم رو برگردوندم و بغض پریشون حلقم رو کنار زدم:

– اگه می‌فهمیدم که یتیمم برام مهم نبود؛ اما این که مادر و پدرم توی همین خونه و درست کنارم بودن، من رو سوزوند!

بهش که فکر می‌کردم، اگه پدر و مادر واقعیم رو نمی‌دیدم، شاید بخشیدنشون راحت‌تر می‌شد. لب‌هام بیش‌تر از این، تحمل فشار درونم رو نداشت. صداش بعد از هق بلندی، به حال مریضم رسید:

– مادر نیستی بفهمی که نمی‌شه تحمل کرد. من نتونستم تحمل کنم خاری توی پات بره. من بیش‌تر از گلی به فکرت بودم. نه! اغراق کردم. گلی واقعا برات حق مادری به جا آورد. فکر کردی تمام این سال‌ها حال ما خوب بوده؟ نبوده. نیست. توجیهی ندارم؛ اما باید بدونی تمام این قرص‌های اعصاب، روانشناس رفتن‌ها، لرزش‌های دستم، این باند سفیدی که دیدی و نادیده‌اش گرفتی، به خاطر این عذاب وجدان بوده. التماس می‌کنم نرو! حاضرم هر

کاری کنم که نری. می‌دونم حق ندارم و به نظرت خودخواهیه؛ اما من دیوونه می‌شم. نرو!

جوری از ته دل گریه می‌کرد و آه می‌کشید که انگار واقعا بچه‌اش رو خاک کرده. برام مهم نبود که چه کسی مادریه بیش‌تری در حقم کرده، هر کسی به نوبه خودش توی این اتفاق مقصر بوده. قلبی که شکسته رو نمی‌شه بند زد؛ چون به هر حال، تمامی ترک‌ها روی تنش حک شدن. نفس بلندی کشیدم و دست‌هام برای صدمین بار مشت شد.

- فعلا ذهنم کار نمی‌کنه. پس از من انتظار نداشته باشین به این سرعت به خودم برگردم. یه مدت می‌رم که نباشم. فکر می‌کنم برای همه بهتره. صدای شکستن هق هق آذر، با باز شدن در هال همراه شد. بند ساک رو بیش‌تر توی دستم فشردم و با پوشدن کتونی‌هام، به سمت حیاط رفتم. قلبم سنگینی می‌کرد و نمی‌تونستم از شر قطرات شفاف مابین مردمک چشم‌هام خلاص بشم. با صدای شُرْشُر آب، به سمت راست برگشتم. رضا توی محوطه پارکینگ، در حال شستن ماشین بابا بود. پاهام به سمتش برگشت و مسیرم رو عوض کردم. سال‌ها بود که شاهد آزار روحیش نسبت به گلی بودم. هر وقت که چیزی روی ذهن مریضش قدم می‌ذاشت، بی‌جهت ماشین می‌شست. دیگه همه چیز تموم شده بود، باید تمام حرف‌هایی که ته دل قلبم رو احاطه کرده بود رو بیرون می‌ریختم. اصلا باید همه ترس‌هایی که از چشم‌های تورفته و خمارش بهم القا می‌شد، از منافذ مغزم بیرون می‌ریختم.

کنارش رسیده و با چند فاصله‌ای، پشت به من، دست چپش رو به ماشین تکیه زده، با ابر مربعی، کاپوت ماشین رو با دقت می‌سایید. چشم هام رو توی حدقه چرخوندم. صدام شاید لرزید:

- هرکسی رو که ببخشم، تو رو هرگز نمی‌بخشم!

یکه‌ای خورد و از سرشونه نگاهی سمتم انداخت. با دیدنم، کامل به سمتم برگشت. ابر کف‌دار، از دستش به زمین افتاد و بادی لای موهای نصف و نیمه‌اش چرخید. این که همیشه سکوت می‌کرد و با چشم‌هایش حرف می‌زد، منزجرم می‌کرد. از ساییدن دندان‌هاش دست برداشتم. عجیب بود؛ اما دیگه ارزش نمی‌ترسیدم. دیگه حال نزارم به خودم رحم کرده بود. صدام این بار نلرزید:

- چیه؟ ها؟ نگاه می‌کنی؟ به من اونجوری نگاه نکن! با اون چشم‌های نفرت انگیزت. فکر کردی که یادم رفته؟ این که زنت روزییر باد کتک گرفتی؟ شاید اصلا واسه همین راضی شدین من رو به این خانواده بفروشین؟ شاید گلی ترسید با منم همین کار رو کنی.

طبق انتظارم، بدون تغییری توی چهره‌اش، بهم زل زده بود. خم شد و ابر رو از روی زمین برداشت. آستین پیراهن مردانه راه‌راهش رو که دستخوش بی‌رنگی شده بود، بالا زد. حکم آتشفشان فعالی رو داشتم که شروع به فعالیت کرده بود. فکم از بی‌تفاوتیش می‌لرزید و با شکستن سکوت، من رو غافلگیر کرد.

– ما کسی رو نفروختیم، امانت هم ندادیم. ما بچه‌ای که قسمتمون نبود رو ازش گذشتیم. از اون روز به بعد هم بچه‌ای نداریم. شناسنامه من و زخم پاکه آقا آزاد.

علنا من رو نادیده می‌گرفت! من انتظار همدردی و پشیمونی هم نداشتم. لبم از شدت این بی‌چشم و رویی زیر چنگال دندون‌هام، به مرز خون رسیده بود. قطره اشکی بی‌اجازه، از چشم چپم سقوط کرد و به سرعت، دستم رو جلوی دهانم گرفتم. رو برگردوندم و شروع به شستن ماشین کرد. انگار نه انگار که من حضور داشتم. باید از این هوای آلوده به درد خلاص می‌شدم. به سمت در پاگرد کردم و تک سرفه‌ای از دهانم پرید.

زیر درخت سرو ایستادم و دست راستم رو بهش تکیه زدم. نفس نفس می‌زدم و هنوز هم برام مثل خواب بود. خاطرات مثل لقمه‌ای گیر کرده به حلقم، با بغض توی گلوهم هضم نمی‌شد. کمرم زیر این بار خم شده بود و به زور، قد علم کردم. بینیم رو بالا می‌کشیدم که توجهم به پاک مشکی روی زمین افتاده جلب شد.

با احتیاط، خم شدم و پاکت رو از روی زمین برداشتم. پاکت مستطیلی مشکی رو باز کردم و برگه سفید داخلش رو بیرون کشیدم. باز هم خالی بود. این سومین پاکتی بود که می‌دیدم. برای اولی بیخیالی طی کردم و برای دومی که دست فرید دیدم، فراموشی؛ اما این، باز هم تکرار شد. گردباد هیجان، معده‌م رو بهم می‌پیچوند. این بار، برخلاف بار قبل، پاکت رو به بینیم نزدیک کردم. خیلی خفیف، بوی عطر شیرینش رو استشمام کردم. ازدیاد بزاق دهانم رو فراموش و در صندوق پستی رو باز کردم. طبق معمول خالی بود.

هنوز نگاه پریشون و به ظاهر ترسیده فرید یادم بود. حتما می‌دونست چه کسی پشت این پاکت‌هاست. به نظر بازی مزخرفی می‌اومد. انگشت‌هام رو روی لب‌هام کشیدم. پاکت رو توی صندوق انداختم و درش رو بستم. من دیگه جزئی از این خانواده نبودم که بخوام نگران کسی باشم.

در حیاط رو باز کردم و پا به خیابون پرتردد گذاشتم. ساک رو به دست راستم دادم و نفسی گرفتم. در بسته شد و گوشیم رو از جیب هودیم بیرون کشیدم. شماره پژمان رو گرفتم و بعد از چند بوق برداشت:

- بله؟

باز هم شماره ناشناس دیده و متشخص شده بود. صدام رو صاف کردم:

- منم آراد.

انگار که چیزی زیر لب زمزمه کرد و متوجه نشدم. با صدای بم شده‌ای ادامه داد:

- چه عجب! بعد از یک ماه یاد ما کردی. حتی نداشتی پیام ملاقاتت. گفتم ازت نمی‌پرسم؛ اما اینم نگفتم که بیخیال این کارت می‌شم. به قرآن خیلی ازت شکارم.

پوفی کشیدم و پیشونیم رو با نوک انگشت‌های بیرون زده از بند ساک، خاروندم.

- باشه. حق داری. می‌شه بیای دنبالم!؟

- آها! پس واسه همین یاد من کردی. مگر این که دستم بهت نرسه. تا دو مین دیگه اونجام.

لبخند کمرنگی روی لبم سوار شد و خودش تماس روی خداحافظی قطع کرد. دلخوری‌هاش هم دلخوری نبود. داشتم گوشی رو توی جیبم می‌چپوندم که جوک سفیدی زیرپام ترمز زد. با خاموش شدن موتور ماشین، مهشید هم از در راننده پیاده شد. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و به سمت دیگه‌ای نگاه انداختم. صدای تق‌تق پاشنه‌های بلندش، طنین‌انداز فضا بود. با دیدنم، عینک آفتابی بزرگش رو که توی هوای ابری نثار صورت کوچیکش کرده بود، پایین آورد.

- پسر قشنگم، چه خوب که سرپا می‌بینمت. خداروشکر!

لبخند کج و کوله‌ای به روش زدم و نزدیک‌تر شد. لب‌های تازه پروتز کرده بی رنگش رو جلو فرستاد.

- عزیزم. اگه می‌دونستم اومدی حتما به بارانم می‌گفتم بیاد. اوم. خیلی رنگ و روت باز شده.

دستش با صدای جیرینگ جیرینگ دستبند طلایش، به سمت بازوم می‌رفت که با جاخالی کوچیکی، کنار کشیدم.

- هنوز کامل بهبود پیدا نکردم. به عوامل محیطی آلرژی دارم.

بعد از ریز کردن چشم‌های درشت مشکیش، ابروهای قهوه‌ای روشن هاشور زده‌اش به بالا راهی شد.

- او هوم. همین که دوباره می بینمت خوبه. باران کلاس گیتار بود و خواهرات هم که عاشق باران، با هم رفته بودن.

من حتی ازش سوالی نپرسیدم که بخواد تعریف کنه. به تکیون دادن سرم اکتفا کردم و نگاهش سمت ساک توی دستم سُر خورد. کمی سمت دستم خم شد:

- جایی می ری؟! -

سرش رو بالا گرفت و با چشم های درشت شده اش، محکوم می کرد. دلم می خواست جوری جوابش رو می دادم که دیگه کنجکاوی زندگی کسی نباشه. پوزخندی روی لبم نقش بسته بود که صدای بوق ماشین سمند روبه روم، من رو از ادامه منصرف کرد. بی اعتنا به ابروهای بالا رفته اش، به سمت ماشین پُژمان رفتم. در ماشین رو باز کردم و داخل فضای گرم ماشین شدم. پُژمان قد چنارش رو خم کرده و از توی آینه موهایش رو سر و سامون می داد. آخرین دست رو هم به موهای دم اسبیش کشید و تازه متوجه من شد.

- سلامم که نمی کنی. این زن همون مهشید جونتونه که دخترش...

ساک رو زیر پام گذاشتم و نگاه سنگینم، خیره رو به رو بود. لب هام رو تر کردم:

- فقط برو.

همون طور که پا روی پدال گاز گذاشته بود، زیر لب غرولند شد:

- آره ديگه. كلا از هر پنج تا سوال، كپن ما واسه يه دونه ست. دم شما گرم. به قرآن بگي سوال نپرس سنگين تري ها. البته يه بار گفتي؛ ولي خب گفته بودي كه حالم رو نپرس. من...

با ابروهای مهمون شده پیشونیم، به سمتش برگشتم.

- واقعا می‌خوای یك‌روند ادامه بدی؟!

پشت چشمی نازک و صدای بمش رو صاف کرد:

- مثل همیشه نمی‌پرسم. اینم روش. مقصد كه انگار خونه ماست.

اونقدرها با پژمان درد و دل نمی‌کردم؛ اما گاهی كه دلم بی‌طاقت می‌شد، می‌تونستم روش حساب كنم. گاهی هم كه خودش خیلی بی‌تابی می‌کرد، دو كلمه هم از من می‌گرفت.

ده دقیقه‌ای توی راه بودیم كه به خونه‌اشون رسیدیم. ساك رو دست گرفتم و جلوی در تازه رنگ شده قهوه‌ای و بزرگ خونه ویلايشون پیاده شدم. هر وقت كه با آذر بحث می‌شد، این جا پاتوقم بود. ماشین رو كمی جلوتر از در، جنب دیوار پارک كرد. با زدن دزدگیر، به سمتم اومد.

- خوش اومدی!

سرم اتوماتيك وار تكون خورد و كلید رو از جیب شلوار لی زغالی‌ش بیرون كشید. در با صدای تیکی باز شد و دست راستش رو به معنی «برو داخل» نشون داد. وارد حیاط كوچيك خونه شدم و تا پله‌های ورودی، پانزده قدم فاصله بود. از حیاط سیمان شده عبور كردیم و به چهار پله‌ای كه دو طرفش با گلدون‌های سفالی كوچيك شمعدونی تزیین شده بود، رسیدیم. كتونی‌هام

رو از پا بیرون آوردم و ساک رو لبه ایوون کوچیک موکت شده گذاشتم. پژمان جلوتر از من وارد سالن شد. مستقیم از در قهوه‌ای عبور کردم و صدای پژمان توی سالن کوچیک نشست.

- یاالله. حاج خانوم؟! هستی؟ بیا مهمون داریم.

و با لبخند پررنگ شده لب‌های پهنش، به سمتم برگشت.

- بیا دیگه. غریبگی نکن!

روی اولین مبل تک نفره رو به روی در حال، نشستم و پژمان، به سمت آشپزخونه انتهای راهروی کناریم رفت. ساک رو کنار مبل قهوه‌ای راحتی گذاشتم و دست‌هام رو قلاب هم کردم. بالای مبل دونفره‌ای که دست راستم بود، بادی از پنجره نیمه باز چوبی، پرده‌های طرح زده شده سفید رو می‌رقصوند. نگاهم رو از دیوارهای خالی و بدون تابلو می‌گرفتم که مادر پژمان، با دمکنی توی دستش، از راهرو بیرون اومد. با احتیاط از جام بلند شدم و صدای نازکش، به گوشم رسید:

- خوش اومدی! از این طرفا.

لب‌های باریکش، به لبخندی نقش می‌بست که چشم‌هاش به ساک کنار مبل رسید. کمی خودم رو برای احترام خم کردم.

- ممنون! مزاحم شدم.

صورت چروک افتاده‌اش، رنگ پروند و چادر گلدار مشکی و سفیدش رو بیش‌تر روی سرش سوار کرد. لبخندش پر کشید و نگاه کوتاهی به پژمان انداخت.

- پژمان یه دقیقه بیا مادر. تو راحت باش پسره.

به سمتم که برگشت، ابروهای کمرنگ قهوه‌ای روشنش، هنوز گره هم بود. آب دهانم هم نمی‌تونست سد گلوی بسته شده‌م رو باز کنه. دستی لای موهای پریشون و خرماييم کشيده و پژمان با چشمکی که حواله‌م کرد، پشت سر مادرش، به سمت آشپزخونه راه افتاد. هر وقت که خونه‌اشون می‌اومدم، مادرش رو نمی‌دیدم؛ اما این بار، انگار که خونه مونده بود. با سوزشی که توی گلوهم حس کردم، چند سرفه‌ای از دهانم پرید. دستی به سیبک گلوهم کشيده و برای گرفتن لیوان آبی، به سمت آشپزخونه راهی شدم. همون طور که صدام رو صاف می‌کردم، قصد صدا زدن پژمان رو داشتم که صدای آروم شده مادرش، من رو منصرف کرد.

- توجیه نکن پژمان!

دل‌م نمی‌خواست فال گوش وایستم؛ اما غریزه‌م، اجازه اعلام حضور نمی‌داد. پژمان خیلی یواش‌تر از مادرش حرف می‌زد و جوابش رو داد:

- یه ساک انقدر شما رو ترسونده؟ یادت نره مادر من، من توی فروشگاه زنجیره‌ای باباش کار می‌کنم. آزاد دوستمه. این روزا دستش رو نگیرم که...

- آره. این ساک من رو ترسونده. نمی‌شه که هر بار از ننه باباش قهر می‌کنه با ساک میاد این جا. ما خودمون به زور داریم خرج قرض و قوله‌هامون رو می‌دیم. اون آذری که من می‌شناسم، بازه یه قرون کف دستش ننداخته.

پای راستم، قدمی عقب رفت و مردمک چشم‌های گردهم، به اندازه گردویی درشت شد. دست راستم سمت لب‌هام رفت و پژمان که از نصفه‌های حرفش رو می‌شنیدم، ادامه داد:

- وای حاج خانوم، این همه روضه می‌ری این‌ها رو بهت یاد دادن؟ شما این جوری نبود. اون بچه گناه داره. مگه چی کارمون داره. هربار دست من رو گرفته، یه بارم من.

صدای باز و بسته شدن کابینت، حین صدای نازک مادرش بلند شد:

- چی میگی پسر؟ با اون حقوق کم داری پیش باباش کار می‌کنی. من بد می‌گم، می‌گم پیشنهاد این دختر رو قبول کن. ماهم به زندگیمون سر و سامون می‌دیم. والله پریروز عمو صابرت زنگ زده بود و پولش رو می‌خواست. باباتم که ما رو توی این دنیا گذاشت و رفت.

همون طور که چونه‌م می‌لرزید، لب‌هام رو تر کردم. پژمان که کلافگی از صدایش مشهود بود، ادامه داد:

- از وقتی اون دختر پا توی زندگیمون گذاشته، شما عوض شدی. لعنت بهش!

به سمت سالن برگشتم. ای‌کاش کمی با پژمان درد و دل می‌کردم تا ذره‌ای از دردهاش رو بهم بگه. می‌دونستم پدرش آتشانشان بوده و توی یه عملیات آتش سوزی به رحمت خدا رفته؛ اما هیچ وقت دستش رو سمتم دراز نکرد. آه. من فقط به زندگی خودم فکر می‌کردم.

توی جیبم دنبال کیف پولم می‌گشتم. بیرون کشیدمش و بازش کردم. فقط چندتا تراول و کارت بانکی توش بود. کارت بانکی اصلیم رو با خودم نیاورده بودم. مادرش راست می‌گفت، من آس و پاس اومده بودم. حق داشت من رو سربار بدونه. چشم‌هام رو با درد روی هم فشار می‌دادم که دستی روی شونه‌م نشست.

- خوبی؟! -

یکه خورده، به سمت قد دیلاقش رو برگردوندم. مجبور بودم برای حالش، لبخندی بزنم. لب‌هام از هم فاصله گرفت، بازوم رو به سمت خودش کشوند.

- بیا بریم اتاق من.

ساکم رو از روی زمین برداشت و روی دوشش انداخت. از راهرو رد شدیم و بعدش دو اتاق نمایان شد. اتاق اول، اتاق مادرش و اتاق بعدی، اتاق خودش بود. در قهوه‌ایش رو توسط دستگیره فلزی باز کرد و لولاهای زنگ زده، جیغ بنفشی کشیدن. با خم کردن گردنش، وارد شد. همون طور زیر لب غر می‌زد:

- چرا این درها رو طبق استاندارد قد دومتر نمی‌سازن؟! به قرآن با این در اسیرم.

در رو پشتم بستم. اتاقش طبق معمول نامرتب و هر کدوم از وسایل، جایی افتاده بود. سه طرف دیوار، پر شده از پوستر لبران ریمون جیمز، بازیکن حرفه‌ای بسکتبال آمریکایی، با اندازه‌های مختلف بود. ساکم رو کنار تخت فلزی گوشه چپ اتاق گذاشت و به سمتم برگشت.

- دیگه شرمنده! همین دوتا اتاقه. راستی، کی از بیمارستان مرخص شدی؟! -

صندلی چرخدار پشت میز چوبی کامپیوترش رو بیرون کشیدم و همون طور
که روش می‌نشستم جواب دادم:

- امروز.

با عسلی‌های کمرنگ درشت شده‌اش، به سمتم خم شد.

- واقعا؟! پاشو! پاشو! می‌گم!

گیج و نامفهوم، سرتکون دادم.

- چی شده؟! -

دستش رو به صورت عمودی بالا فرستاد.

- یالا پاشو! به قرآن نمی‌دونستم!

همون طور که صورت بدون ریشش رو می‌خاروند، بازوم رو به سمت خودش
کشوند. با کشیده شدن ناگهانی دست چپم، دردی توی سینه‌م پیچید و
دستم روی دست‌های بزرگش نشست.

- وایستا!

قطره اشکی، حدقه چشم‌هام رو پر کرد و لب‌هام رو به دندون گرفتم. با
نامنظم شدن نفس‌هام، چشم‌هام رو بستم. صدای بم شده پژمان توی
هزارتوی گوشم پیچید:

- آراد؟ خوبی؟! بیا بشین.

با زور، چند کلمه‌ای از دهانم بیرون آوردم:

- ولم کن! یه لحظه.

اما طبق انتظارم، دست هام رو ول که نکرد، محکم تر بهم چسبید.

- باشه.

تمام تنم درگیر عرق داغی بود که گدازه وار، روی پوستم جاری می شد. چشم هام رو باز کردم و توی قیافه اش، علائمی از نگرانی نبود. این حجم از ریلکس بودنش رو درک نمی کردم. زبونم رو روی دندون کشیدم و روی تخت نشستم. ناله پیچ و مهره های تخت، سکوت اتاق رو شکوند. پژمان دستم رو ول کرد و مقابلم ایستاد.

- داروهات رو گرفتی؟!

چونه بالا انداختم و تشر زدم:

- تو از کی انقدر به فکر من شدی؟ لطفا برگرد به همون پژمانی که چیزی براش مهم نبود!

با دو انگشت اشاره و شست، دور دهانش رو پاک کرد.

- اون وقت ها فرق داشت. الان دست من امانتی. نپرسیدم چی شده، پس توام چیزی بهم نگو.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و زبونم رو روی لب های بیابونیم کشیدم. چینی به بینی گوشتیش انداخت.

- نسخه داروهات.

ابروهای پرتارم به سمت پیشونی استخونیم جهت گرفت.

- پژمان بس کن! داری کاری می‌کنی پشیمون بشم که اومدم.

باز هم با همون چهره بی‌تفاوت، منتظر بود. می‌دونستم که در مقابلش این منم که باید کوتاه بیاد. هرچی باشه، اون خونواده‌م نبود که بخوام باهاش بدتا کنم. از طرفی، پژمان با اخلاق گندم کنار می‌اومد. البته قبلاها، بیش‌تر با هم تفریح می‌کردیم؛ اما توی این سه سال، شاید درکم می‌کرد که حرفی نمی‌زد. از جیب شلوار لیم، دو تا کاغذی که دکتر فرهادی داده بود رو بیرون کشیدم. اولیش که رژیم غذایی بود رو برداشتم و دومی رو به سمتش گرفتم. با لبخند گشادی، کاغذ رو از دستم گرفت و توی جیب شلوار لی یخیش گذاشت. به سرعت از در بیرون رفت.

با این حال، نمی‌تونستم حریف پژمان بشم. چشم‌هام توی اتاقش چرخید. گلدون مشکی کوچیک کاکتوس دم پنجره سمت چپم، نظرم رو جلب کرده بود. همون‌طور که نگاهم سمت لباس ورزشی زرد رنگش که روی پشتی قرمز روبه‌روی تخت بود، در اتاق باز شد. هنوز زمان زیادی از رفتن پژمان نمی‌گذشت. سرم رو چپ و راست کردم تا بهتر ببینم. حاج خانوم با لیوان شربت، وارد اتاق شد.

- ای بابا. این چه وضعشه. صد دفعه بهش گفتم اتاقت رو جمع کن.

نگاهش به من افتاد و چادرش رو بیش‌تر روی روسری ساتن کرم رنگ بسته شده زیر چونه‌اش کشید.

- از حضور توام خجالت نکشیده.

دل‌م می‌خواست به احترامش بایستم؛ اما کمی ضعف کرده بودم. پیش‌دستی طرح دار سفید و طلایی رو همراه لیوان شیشه‌ای روی میز کامپیوتر کنار پنجره گذاشت و لب زد:

- ممنون!

به سمت پنجره رفت و پرده‌های سفیدش رو کنار زد.

- یکم نور توی اتاقش بیاد.

انگشت شست و اشاره‌م رو به بازی گرفته بودم. حاج خانوم بعد از برداشتن جوراب‌های ورزشی و سفید پژمان از روی میز کامپیوتر، از اتاق بیرون رفت. یادم رفت کارتم رو به پژمان بدم. می‌دونستم از من پولی قبول نمی‌کنه. گوشیم رو برداشتم و شروع کردم به انتقال وجه به حسابی که از قبل ازش داشتم. حساب در حال گردش بود و ارور زد. «نامعتبر! موجودی حساب کافی نمی‌باشد.» چهره‌م توی هم کشیده شد و از برنامه بیرون اومدم. تمام وجودم پر از گرمایی بود که بی‌دلیل از تنم ساطع می‌شد.

پلک چپم می‌پرید و نگاهم اتفاقی، به شیشه عطر کوچیکی که کنار عکس پدر پژمان روی میز کامپیوتر بود، افتاد. بی‌نهایت، شبیه به همون شیشه عطری بود که از جیب مرد راننده افتاده بود. شیشه‌ای سفید، با دری طلایی. نمی‌دونم چه طور؛ اما از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم برای برداشتنش به سمتش می‌رفت که در اتاق باز شد. به سمت در چرخیدم و نگاه پژمان، به دستم بود.

- چیزی شده؟! -

دستم رو پس کشیدم و به سمتش برگشتم.

- می‌خواستم عکس پدرت رو ببینم.

پژمان با مکث کوتاهی، در اتاق رو پشتش بست. پلاستیک سفید دارو رو روی صندلی مشکی کامپیوتر گذاشت و دور دهانش رو با دو انگشت پاک کرد.

- رفتم همون داروخونه همیشگی، همین که سمت رو بالای برگه دید شناخت. کارم رو زود راه انداخت. برای همین زود اومدم.

دوباره روی تخت نشستم و نگاهش، دنباله دیدم رو رصد کرد. بلافاصله، دستش سمت شیشه عطر رفت. عطر رو از جا برداشت و با بی‌تفاوتی ادامه داد:

- چیزه...، این تموم شده. بندازمش دور.

در صورتی که مایع پر درونش رو هنوز می‌دیدم. شاید من بی‌دلیل حساس شده بودم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از حجمه افکار آلوده‌م خلاص بشم.

- حاج خانوم برات آبمیوه آورده؟!!

سرم رو بالا گرفتم و اشاره‌اش به لیوان روی میز بود. خودش جواب رو همراه سؤال مطرح کرده بود. شروع به ماساژ شقیقه‌هام کرده بودم که صدای ویریه گوشیم بلند شد. نگاهم به گوشی روی تخت افتاد. همون طور که با چشم‌های ریز شده، نگاهم به شماره ناشناس روی صفحه بود، پژمان سرفه‌ای کرد.

- بردار شاید کسی کارت داشته باشه.

از زیر ابرو، نگاهی بین گوشه و پژمان رد و بدل کردم. گوشه رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

- بله؟

- آراد؟ مرسی که جواب دادی پسر. هنوز از دست من دلخوری؟ آراد باور کن من...

صدای بدون خش و ملیحش، از پشت گوشه چندین برابر زیباتر شده بود. باز هم پشت هم حرف می‌زد و مجالی برای ادامه نمی‌داد. برای دلجویی زنگ زده بود و وسط حرفش پریدم:

- شماره رو از کجا آوردی؟!

با طرح این سؤال، سکوت سایه انداز شد و پژمان سرش رو به سمت در برگردوند. نفسی گرفتم و شیوا ادامه داد:

- فکر کنم خودت فهمیدی. من فقط نگران بودم. چه جوری می‌تونی اطرافیان رو تا این حد نگران کنی؟ باشه نمی‌خواد دوباره همون دیالوگ‌ها رو تکرار کنی. درسته ازت دلخور نیستم. هوم؟ دوست باشیم؟ خوبه؟ پژمان که از در اتاق بیرون رفت، گوشه رو توی دستم جابه‌جا کردم.

- شماره‌ها رو سیو می‌کنم.

جیغ کوتاهی کشید و گوشه رو از گوشم فاصله دادم.

- مرسی!

لب‌های بی‌جونم، آروم آروم، طرح لبخند گرفت. مثل چای بعد از ظهر، به دل می‌نشست. دیگه مهم نبود که دختر فرهادیه. دیگه مهم نبود که آشناییمون چه قدر بد بوده. صدام رو صاف کردم:

- باشه. کاری نداری؟

ای کاش قطع نمی‌کرد! ای کاش می‌تونستم روی غرورم پا بذارم! برعکس انتظارم، جواب داد:

- او. نه. بعدا دوباره تماس می‌گیرم. همین که آشتی کردی خوبه.

پکر شده، صدای خدا حافظیش رو هم نشنیدم. گوشه‌ی روزه‌ام گوشه‌ی فاصله دادم. چرا حتی حاله‌ی رو هم نپرسید. گوشه‌ی روزه‌ام تخت پرت کردم و ملحفه آبی‌ش رو کنار زدم. سرم رو روی بالش سفید و مستطیلی گذاشتم. یعنی با همه انقدر راحت بود؟ اصلا چرا حرف زدنش مجذوبم می‌کرد؟! دستم رو روی قلب جدیدم گذاشتم. همونی که ناآروم و پرتلاطم، برای شنیدن صدایی می‌تپید. چرا با من همکاری نمی‌کرد. چشم‌هام رو آروم بستم. شاید کمی خواب، حریف درد بی‌درمونم می‌شد.

با سرمای شدیدی از خواب بیدار شدم. جنین وار، پاهام رو با احتیاط توی شکمم جمع کردم. چشم‌هام توی تاریکی اتاق چرخ می‌خورد. در با صدای تیزی باز شد و چشم‌هام رو بیش‌تر باز کردم. صدای بم و توگلوئی پژمان بود که بلند شد:

- آه. به قرآن دیگه داشتم به اورژانش زنگ می‌زد.

کلید برق روزد و پلک‌هام خفیف لرزید. نزدیک‌تر شد و هنوز هم از چهره‌اش چیزی پیدا نبود. دست چپم، انگار که توی کاسه یخی می‌غلتید و نگاهم سمت سرُم توی دستم افتاد. نگاهم با چشم‌های درشت شده و ابروهای بالارفته به پژمان رسید. دست به سینه نزدیک‌تر شد.

- اصلا فکر غرزدن به سرت نزنه. اون خانوم داروخونه‌ای اینجاست.

منظورش شیوا بود؟! چندباری پشت هم پلک زدم و سعی کردم هرچور که شده تکونی به خودم بدم. به تاج فلزی تخت تکیه زدم و تنم از عصبانیت در حال گرم شدن بود.

- تو چی کار کردی!؟

موهای دم اسبی بسته شده‌اش رو از پشت کشید و نوچی کرد.

- ای بابا. باید شامپومم عوض کنم. خیلی موهام می‌ریزه.

فک منقبض شده‌م رو بیش‌تر روی هم فشار دادم و با چشم‌های گردی که هر لحظه گشادتر می‌شد، تن صدام بالاتر صعود کرد:

- مثل آدم حرف بزن! با توام؟

صدام اونقدر ضعیف بود که فکر نمی‌کردم کسی بشنوه. در اتاق به تندی باز شد و قامت شیوا توی چهارچوب در نمایان بود. با لیوان آب توی دستش نزدیک پژمان ایستاد و سری تکون داد.

- چی شده؟ بیدار شدی؟

پژمان شونه‌های پهنش رو بالا انداخت و به سمتم اشاره زد:

- هنوز لود نشده خانوم. من می‌رم.

به سمت در اتاق عقبگرد کرد و این بار فریاد زد:

- پژمان!

بدون اعتنا به من، از در اتاق بیرون رفت و در رو پشتش بست. هاج و واج، با چونه‌ای لرزون، خیره جای خالیش بودم که شیوا، در حالی که دست راستش رو از روی گوشش برمی‌داشت، نزدیک‌تر شد.

- اصلا هم نترسیدم. آروم باش! من همه چیز رو برات می‌گم. خوبه؟!

لیوان شیشه‌ای آب رو روی میز کامپیوتر گذاشت و روی صندلیش نشست. لبخند پهنی روی لب‌های باریک صورتیش سوار شد و دندون‌های ریز و یکدست رو به نمایش گذاشت. مانتوی پاییزی خردلیش رو بیش‌تر روی پاش کشید و دست‌هایش رو توی هم قلاب کرد. هنوز مات و با صورتی غرق توی خیسی عرق، نگاهم سمتش بود. موهای فندقیش رو زیر شال مشکیش جا داد و لب‌هایش از هم باز شد:

- خب من توی داروخونه بودم که دوستت پژمان اومد. خیلی ریلکس بود و فکر نمی‌کردم چیزی شده باشه. اصلا انگار تغییر احساساتش روی چهره‌اش تاثیر نداره. خب چی داشتی می‌گفتم؟

این بار با چشم‌های زیر شده، حرکاتش رو جستجو می‌کردم که با زدن کف دستش به پیشونیش ادامه داد:

- آها. یادم اومد. ای بابا. انقدر که سریع حرف می‌زنم یه وقتا یادم می‌ره چی می‌گفتم. آره دیگه اومد و گفت که کمک می‌خواد. گفت از روی برگه نسخه به

مطب بابا زنگ زده و گفتن که توی اتاق عمله. البته گفت که تو توی این مواقع به جز دکتر خودت به کسی زنگ نمی‌زنی و این که فکر می‌کرد نباید به اورژانس زنگ بزنی. نمی‌دونم چرا. به هر حال خوشحالم که اومد داروخونه. از اونجایی که ظهر اومده بود داروهات رو بگیره و من شماره‌ت رو گرفتم، بهم گفت که اگه تو رفتارت باهام خوب بوده، پس می‌تونه روی من حساب کنه. چون تو با آدمای کمی خوب رفتار می‌کنی. یه همچین چیزی.

شونه بالا انداخته بود و ناخواه، پوزخندی روی لبم نشست. تشر زدم:

– شما دیوونه شدین؟ این کارها چیه می‌کنین؟ برای چی اینجایی؟ برای چی اومدی؟!؟

برای صدمین بار من رو توی حالتی دید که دوست نداشتم. لبهام روزیر دندونهام پناه داده بودم و پره بینی استخونیم مدام باز و بسته می‌شد. با چشم‌های کشیده‌اش، چرخ توی اتاق زد. دوباره نگاهش رو قفل چشم‌هام کرد و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

– این که از بقیه کمک بخوای چه ایرادی داره؟ من نمی‌فهمم برای چی عصبی شدی؟ دوستت بهم گفت که شش ساعته خوابیدی و عرق سرد داشتی. خب تو تازه از بیمارستان مرخص شدی و اون حق داشت...

با صدای بلندی، شروع به خندیدن کردم. از همون خنده‌هایی که از سر ناچار از حنجره‌م بیرون می‌زد. قهقهه‌م که اوج گرفت، انتظار داشتم با تعجبش رو به بشم؛ در صورتی که با من شروع به خندیدن کرد. نمی‌دونم چه اسمی می‌شه روش گذاشت؛ اما این که یکی برای خنده عصبیت، همراهت بخنده برام لذت‌بخش بود. با این حال نمی‌تونستم از جوشش اشکی که تازه چشمه‌ای

برای خروج پیدا کرده بود، دست بکشم. خندهم نخکش شد و هرچی جدیت بود، توی چهره‌م ریختم.

– نه تو دکتری و نه من بیمارت. پس برو بیرون!

خنده‌اش، مثل حباب شیشه‌ای شکست. انگار که توی خیالی قدم می‌زد و من بیرون کشیدمش. از جاش بلند شد و زبونش رو روی لب‌هایش کشید.

– هی آقا پسر. لازمه یه چیزی رو بدونی. من تا می‌تونم با آدمایی مثل تو مدارا می‌کنم؛ اما اگه صبرم لبریز بشه، دیگه برام مهم نیست طرف مقابلم کیه. پس من جایی نمی‌رم. می‌خوای چی کار کنی؟ هوم؟!

همه اطرافیانم به جای بحث با من، راهشون رو ازم جدا می‌کردن؛ اما این موندنش به دلم می‌نشست. انگشت‌هام رو زیر ملحفه، توی هم انداخته بودم. انگار که حرف‌هایش، مُهر به لب‌هام زده بود. سعی کردم کم نیارم و درست زمانی که می‌خواستم چیزی بگم، همون طور که روی صندلی می‌نشست، ادامه داد:

– خیلی زن مهربونیه. حاج خانوم رو می‌گم. می‌دوننی دارم چی کار می‌کنم؟ به توصیه دوستت پُثمان عمل می‌کنم. این که هر وقت داد و بی‌داد کرد، بحث رو عوض کن.

سرم به سمتش چرخید و گره ابرو هام به هم افتاد. با دست گذاشتن زیر چونه تیزش، به سمتم چرخید.

– دوست داری آدمای دورت همیشه راجع بهت همین رو بگن؟ چرا تنهایی رو انتخاب می‌کنی؟ می‌دوننی من زیاد حرف می‌زنم؛ اما برای تو خیلی بیش‌تر. تو از

اون دسته آدمایی هستی که خودتم نمی‌دونی چند چندی. اصلا نمی‌دونی چی می‌خوای. هیچ چیز تو رو قانع نمی‌کنه. درواقع انگار که همیشه طلبکاری. من خیلی رکم. بابام همیشه می‌گه زبونم آخرسر کار دستم می‌ده؛ اما تو به یه آدم رک نیاز داری. کسی که بهت بگه این دیواری که دور خودت کشیدی و داری تنهایی محکمش می‌کنی، هیچ کمکی بهت نمی‌کنه. با انگشت اشاره‌اش دور اتاق رو نشون می‌داد. از جاش بلند شد و از زیر ابروهای پهنم نگاهش می‌کردم. می‌دونستم درست می‌گه؛ اما من کسی نبودم که این حرف‌ها توی کتم بره. انگار آروم‌تر شده بودم؛ اما آرامشی قبل از طوفان. زبونم توی دهانم نموند و به جمله‌ای چرخید:

– کسی مجبورت نکرده بمونی. من به کمک کسی نیاز ندارم.

به سمت او آمد و همون‌طور که سرم وصل شده به دستگیره پنجره رو چک می‌کرد لب زد:

– باشه بابا. تو خوبی.

من رو جدی نمی‌گرفت. نفس‌هام کش دارتر و پرصداتر می‌شد که اخطار داد:

– نه نه نه. اصلا فکرشم نکن که دستت رو مشت کنی!

واقعا هیچ جوهره به من نمی‌باخت. هنوز دستم رو مشت نکرده بودم؛ اما شدیداً قصد این کار رو داشتم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و دستم رو از زیر ملحفه بیرون آوردم. با دست صورتم رو پوشوندم و صداش دورتر شده بود:

– تموم که شد صدام کن!

با صدای بسته شدن در، دستم رو برداشتم. هم عصبیم می‌کرد و هم کنارش به طرز عجیبی آروم بودم. خاصیتش بود، روی چهره‌م حال خوب می‌کشید. انگار که هم درد بود و هم درمون. لحظه‌هایی که باعث می‌شد طرح لبخندش رو دلبرانه تصور کنم. انگار واژه چشم‌هاش، به سمتم می‌دوید. اما می‌خواستم این بار، رویاهام رو محکم بچسبم. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. خیلی آروم. خیلی آروم.

نگاهم به قطره‌های براق سِرْم بود و ماه از کنار پنجره، نور فاخرش رو پهن دیوار فرش شده با پوستر می‌کرد. آخرین قطره‌ها هم بدون لجبازی سرازیر شدن و وقت صدا کردنش بود. توی ذهنم برای صدا کردنش کلنجار می‌رفتم. پوست لبم از بس که بازی اعصابم شده بود، مرزخون رو نمایان می‌کرد. نگاهم دوباره به سِرْم افتاد و انتهای دریچه‌ای که به دستم متصل بود، رو به قرمز شدن می‌رفت. دهانم برای صدا زدنش باز نمی‌شد. گوش‌هایم رو از کنار بالشت برداشتم و صفحه رمز رو کنار زدم. روی شماره‌ای که باهاش بهم زنگ زده بود، مکث کردم. شستم برای این کار می‌لرزید؛ اما شماره رو گرفتم. چند بوقی خورد و وقتی که برداشت، تماس رو قطع کردم. انتظار داشتم که خودش بیاد.

چند لحظه‌ای نگذشته بود که در اتاق باز شد. خودش بود. مثل میوه نایابی که توی فصل پیدا نیست، دیدنش رنگ دلخوشی به قلبم می‌داد. لبخند کم‌رنگم رو پنهون کردم و نزدیک‌تر شد. از کنار تخت عبور کرد و دست‌های ظریفش به سمت سِرْم رفت. همون طور که دریچه سِرْم رو می‌بست، لب زد:

- نشنیدم که بخوای بگنمش!

آروم سرم رو بالا گرفته‌م و گیج لب زدم:

- چی؟! -

شالش رو روی سرش تنظیم کرد و چینی به بینی سرپایینش انداخت.

- از اونجایی که نه من دکترتم و نه تو بیمارم، پس حداقل باید بگی لطفا!

هوم؟

مثل لباس گشادی که به تن نمی‌نشست، جدی بودن به شخصیتش

نمی‌اومد. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و دستم سمت سرم رفت. با

سرفه کوتاهی من رو متوجه خودش کرد و دستم رو پس کشیدم.

- اصلا فکر نکن که این کار رو کنی. فیلم زیاد می‌بینی نه؟ فکر نمی‌کنم. به

قیافه‌ات که نمی‌خوره فیلم ببینی. شاید از داستان فیلم خوشت نیاد و بزنی

تلوزیون رو بشکونی.

با اینکه مدام دستم می‌انداخت؛ اما قهقه بلندش، سمفونی روح نواز خیالم

بود. نمی‌دونم چه طور؛ اما من رو غرق این صدا می‌کرد. سکوت سایه انداز

ذهنم شده بود که ادامه داد:

- از اون جایی که نمی‌خوام خون روی در و دیوار اتاق بپاشه، خودم این کار رو

می‌کنم. از طرفی درست نیست به آدمی که کمک نیاز داره کمک نکرد.

ریزریز می‌خندید و نوک زبونم رو روی دندان‌هام کشیدم. قفسه سینه‌م بالا

و پایین می‌شد و باید خودم رو در برابرش کنترل می‌کردم. می‌دونستم که

اذیت کردنم تبدیل به تفریحش شده. سرم رو با احتیاط از دستم بیرون آورد و

رو به روم ایستاد.

- کلا اهل تشکره نیستی. عادیه.

با سره توی دستش، از در بیرون می‌رفت که به آرومی لب زدم:

- ممنون!

اونقدر آروم که خودم هم نشنیدمش. از در اتاق بیرون رفت و سرم رو به تاج فلزی تخت تکیه دادم. من برای از دست دادن و ندادنش، نمی‌جنگیدم. فقط برای کنارم موندنش انتظار می‌کشیدم. سرم رو از پشت، به تاج تخت زدم و صدای بم ایجاد شده‌اش آروم می‌کرد. یک بار، دو بار، سه بار...

فصل چهارم

دو هفته‌ای از اومدنم به خونه پژمان می‌گذشت. از اون شب به بعد، خبری از شیوا نداشتم. خونه زیر آوارهای سکوت، مدفون شده بود. پژمان که شیفت به شیفت سرکار و مادرش هم روزه می‌رفت. توی خونه‌ای پر از تلاطم سکوت، ساعت‌ها روی تخت می‌نشستم و خیره دیواری با لباس پوستر می‌شدم. مدام گوشیم رو چک می‌کردم و تماسی از شیوا نبود. این جا موندنم، عجیب من رو از خونواده‌م دور کرده بود. همون آدم‌هایی که زندگی رو به کامم تلخ کرده بودن.

طبق معمول تازه از خواب بیدار شده بودم و ساعت حول و حوش یازده صبح، در حال گردش بودم. در اتاق باز شد و فکر می‌کردم شیفت پژمان که گاهی زود تموم می‌شد، به پایان رسیده. قامت خم افتاده حاج خانوم، از در وارد شد. ملحفه رو کنار زدم و به اصطلاح درست نشستم. روبه‌روم ایستاد و چادر گلدار سفید و مشکیش رو تا پیشونی چروک نشسته‌اش کشوند. سری تکون دادم.

این دو هفته، به این اتاق نمی‌اومد. شاید مثل همیشه برای تمیز کردن و بردن لباس‌های پژمان. یعنی اون قدرها با هم، هم صحبت نمی‌شدیم.

امروز هم از همون روزهایی بود که روضه نرفته بود و همین باعث شده بود که از حضورش روبه‌روم، جا بخورم. لب‌هایش رو به هم فشار می‌داد و به چپ و راست نگاه می‌کرد. مدام پر چادرش رو جلوتر می‌کشید و انتهایش رو زیر بغلش می‌زد. نگاهم به انگشتر فیروزه‌ای توی انگشت حلقه‌اش بود که صدای نازکش رو شنیدم:

- بهتری انشالله؟! -

با این که گیجم می‌کرد؛ اما لب‌هام کم‌رنگ، طرح لبخند زد.

- بله. خیلی بهترم.

نفسی گرفت و کمی توی جاش جابه‌جا شد.

- پس دیگه می‌تونن بری خونه‌اتون؟! -

جاخورده، سرم رو بلند کردم. انگار که کسی من رو از ارتفاعی پرتاب کرده بود. لب‌هام مثل ماهی بی‌آبی، باز و بسته می‌شد که دوباره چادرش رو روی سرش کشید.

- پسرم. این مادر تو، روزی صد بار به خونه‌ی ما زنگ می‌زنه. باباتم که دیگه بچه‌م زیر دستشه، هی از حالت می‌پرسه. پدر و مادرت ارزش این همه قهر رو ندارن. چند بار اومدم باهات حرف بزنم، پژمان نداشت. الان برای همینه که نیست من اومدم. پاشو برو خونه‌اتون. اونجا کلی خدمه و حشمه هستن که

مواظبت باشن. پوسیدی توی این چهاردیواری. دو هفته ست همش روی این تخت خوابیدی. خدایی نکرده زخم بستر می‌گیری.

از کدوم پدر و مادر حرف می‌زد. همون‌هایی که زندگیم رو روی آب ساخته بودن! همون‌هایی که بیست و شش سال درپوش روی زندگی کاه گلیم گذاشتن. آب دهانم رو به سختی لقمه سنگ شده‌ای، قورت می‌دادم که ادامه داد:

- آخه من پیرزن که نمی‌تونم تو رو تر و خشک کنم. من تازه فهمیدم تو از بیمارستان یک‌سره اومدی اینجا. به ولای علی اگه می‌دونستم، همون روز نمی‌ذاشتم بیای. نمی‌شه که این همه قهر کنی. مادرت سوی چشم‌هاش رفت. برو خونه‌اتون. اگه موی سفیدم پیشت اعتبار داره برو!

چیزی برای گفتن نداشتم و چشم‌های تیره‌م مدام دودو می‌زد. هیکل نسبتاً وزن دارش رو تکونی داد.

- راستش واسه یه چیز دیگه‌م اومده بودم. این پژمان به حرفم گوش نمی‌ده. تو ازش بخواه پیشنهاد دوستش رو قبول کنه.

پژمان، دوست صمیمی جز من نداشت. حتما از همون دختری حرف می‌زد که اون روز گفت. به آرومی سر تکون دادم. شاید برای جبران محبت‌هاش کم بود. تمام این مدت طبق لیست برام غذا پخته بود، حتی نمی‌تونستم کلمه‌ای از خودم دفاع کنم. آروم سر تکون دادم.

- همین کار رو می‌کنم.

دو دستش رو رو به آسمون گرفت.

- خدا ازت راضی باشه!

خیره پشتی قرمز روبه‌روم بودم و حاج خانوم از اتاق بیرون رفت. چندباری صورتم رو با دست ماساژ دادم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. دلم نمی‌خواست به اون خونه برگردم؛ اما چاره‌ای نداشتم. چاره‌ای جز رقصیدن به ساز قسمت نداشتم و آذوقه صبر این پیر زن هم تموم شده بود. در اتاق با صدای تیزی باز شد و به تندی سر برگردوندم. چه خوب که این بار پژمان بود. بی‌ربط پرسیدم:

- کارت زود تموم شده؟

همون‌طور بی‌حواس، با لبخند نگاهش می‌کردم و با چهره‌ای بی‌تفاوت نزدیک‌تر شد. دستش رو توی جیب شلوار لی یخیش فرو برد و نگاهم به قد دیلاقش بود که صدای توگلویش بلند شد:

- نه. بابات من رو فرستاد تا بهت چیزی بگم.
کمی توی جام جابه‌جا شدم و با شک پرسیدم:

- بابام؟!

تازه یادم اومد که پژمان از ماجرا خبری نداره. قلبم به شدت می‌کوبید و خیره به لب‌های پهن پژمان بودم که ادامه داد:

- گفت خواهرت حالش خوب نیست. هر چه زودتر برگرد.

شونه بالا انداخت و دستی پشت گردنش کشید. ضربان قلبم در حال بی‌ریتم شدن بود و با احتمال این که آنیتا باشه، پوزخندی زدم:

- آنیتا همیشه برای جلب توجه این کار رو می‌کنه. مهم نیست.
ابروه‌هاش رو با هم به سمت پیشونیش کشوند و با باریک کردن لب‌هاش
ادامه داد:

- اما من حرفی از آنیتا نزدم. منظورم آدرینا بود.

سرم با شتاب به سمتش برگشت و مثل فنر از جا پریدم.

- چی؟! آدری چش شده؟! چی شده پژمان؟!!

به سمت پژمان هجوم بردم و دستم دو طرف بازوهای ماهیچه‌ایش نشست.
بدون این که خم به ابرو بیاره، دست‌هام رو با دست‌هاش پایین آورد.

- آروم باش! منم نمی‌دونم؛ به قرآن چیزی نشده!

چه طور می‌تونستم آروم باشم. من برای رفتنم به خودم فکر کردم. من به
اون بچه‌ای که وابسته‌م بود فکر نکردم. لب‌هام رو زیر دندون‌هام اسیر
کردم و به سمت ساک کنار تخت رفتم. با برداشتنش، کلاه هودی سورمه‌ایم
رو روی سرم کشیدم.

- من می‌رم. بابت همه چیز ممنون. از حاج خانوم تشکر کن!

پژمان بدون حرفی زیر لب چیز نامفهومی زمزمه می‌کرد که قبل از گرفتن
دستگیره در، به سمتش برگشتم.

- راستی، پیشنهاد این دختر رو قبول کن!

با یک قدم بلند، خودش رو بهم رسوند و بازوم رو سمت خودش کشوند.

- وایستا ببینم. حاج خانوم بهت گفته نه؟ به قرآن می‌دونی که اونقدر پیله‌م،
اگه نگي نمی‌ذارم بری!

جالب بود که کمی، فقط کمی اخم بین ابروهای نامرتبش جا گرفته بود. با این
که از چهره‌اش چیزی هویدا نبود؛ آروم سر تکون دادم و دستم رو پس
کشیدم.

- چه فرقی می‌کنه کی گفته. پیشنهادش رو قبول کن تا بتونم محبت مادرت
رو جبران کنم.

عسلی‌هاش روی چهره‌م ثابت موند و مژه‌های افتاده‌اش روی هم قرار گرفت.
- حتی به قیمت خراب شدن یه زندگی!؟

نگاه کوتاهی به دست قفل شده‌اش انداختم و لب‌هام رو تر کردم. توی دلم
(«نه») زمزمه کردم و روی زبونم چیز دیگه‌ای نشست.

- آره. به قیمت خوشحالی مادرت.

از در اتاق بیرون رفتم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. ساک مشکی رو
روی دوشم گذاشتم. سرم رو پایین انداختم و از جیب هودیم، کیف پولم رو
بیرون کشیدم. چند تراولی که داشتم رو بیرون آوردم. به سمت میز دایره‌ای و
چوبی وسط هال کوچیک خونه رفتم و تراول‌ها رو روش، کنار گلدون سفالی
جا دادم. مسیرم رو عوض کردم و به سمت در هال رفتم. همین که در رو باز
کردم، سوز هفته آخر مهر، تنم رو به لرزه انداخت. بارون نمی‌بارید؛ اما هودی
پوشیدن دیگه جایز نبود. دو هفته‌ای می‌شد که از خونه بیرون نرفته بودم.
کتونی‌هام رو از جاکفشی کرم رنگ کنار در برداشتم و پوشیدم.

در قهوه‌ای و سرما دیده‌ی حیاط رو باز می‌کردم که صدای پژمان از پشت سرم بلند شد:

- می‌رسونمت. به قرآن دیگه نمی‌دونم از دستت چی کار کنم!

داخل ماشین نشستم. ماشین رو روشن کرد و سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم. همون طور که دور می‌گرفت گفت:

- راستی بهزاد دوباره ناآروم شده. هی پرسید آزاد کو، گفتم نیست رفته سفر خارجه. حالا که یک ماه می‌گذره، دوباره گیر داده. این کلا با تو گل داره. آخرین باری که ازش بردی هنوز رو دَمش مونده می‌خواد تلافی کنه. به قرآن دیگه نمی‌تونم معطلش کنم! از ما دست نمی‌کشه.

چشم‌هام رو بسته بودم و آروم نفس می‌کشیدم. دلم بی‌تاب آدرینا بود. تنها کسی که از جونم بیش‌تر دوستش داشتم. خودخواهی من باعث شده بود که ازش دور باشم. با زدن پژمان روی شونه‌م، چشم‌هام رو باز کردم.

- حواست پی منه؟ شنیدی دیگه؟

- اوهوم.

دست چپم شروع به لرزیدن کرده بود و توی جیب هودیم، پنهونش کردم. دم در پارک کرد و ساک رو از روی پام برداشتم. با چند سرفه‌ای پیاده شدم. چه زود ده دقیقه گذشت. با تک بوقی که زد، از کنارم عبور کرد. من مونده بودم و خونه‌ای که بی‌رغبت بهش، نگاه مغمومم می‌چرخید. هوای سرد پائیزی رو به ریه‌های خسته‌م کشوندم و دستم سمت زنگ رفت. کنار ایستادم و

دندون‌هام روی هم بی‌امون فشار وارد می‌کرد. دستم رو دوباره پایین آوردم و به سمت خیابون برگشتم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و زمزمه کردم:
- به خاطرِ آدرینا.

این بار زنگ سفید رو فشار دادم. صدای شاد زنی، توی آیفون پیچید:
- بفرمایید؟

حنجره‌م برای بیرون فرستادن این تار صوتی یاری نمی‌کرد. چونه‌م همچنان می‌لرزید و لب‌هام رو روی هم فشار دادم.
- باز کن!

انگار که صدام رو شناخت و من هم صاحب این صدای شاد رو نمی‌شناختم. در با صدای تقی باز شد. تحمل این فرافکنی که درونم رو چنگ می‌زد، نداشتم. دست‌هام رو مشت کردم و در رو با پا باز کردم. وارد خونه شدم. نگاهم از سَر و غم گرفته به آسمون نیلی رسید. از سرامیک‌ها عبور کردم و چشمم به بوته‌ی جامونده از لاله‌عباسی افتاد. دیگه خبری از بهشت رنگارنگشون نبود.

به در شیشه‌ای رسیدم و اون طرف در، آه باید زودتر می‌شناختمش. معلومه که این صدای سرخوش، مهشید بود که آیفون رو برداشت. کتونیم رو از پام بیرون آوردم. بند ساک رو بیش‌تر مشت کردم و در شیشه‌ای رو کنار کشیدم. در با صدایی باز شد و مهشید اولین نفری بود که روبه‌روم، قرار گرفت.
- به به پسر قشنگم. کجا بودی؟!

به لبخند کجدارگی اکتفا کردم و تابی به موهای فر کرده‌اش داد. با بلوز طلایی و شلوار مشکی توی خونه می‌چرخید و پوزخند جای لبخندم نشست. حتما فرید خونه نبود. اصلا به من چه. من برای چیز دیگه‌ای اومده بودم. لب‌های پروتز شده‌اش رو برچید:

- آذر گفته بود رفتی مسافرت؟ چه جالب که هم رفتنت و هم اومدنت رو دیدم. اصلا نبودی این خونه سوت و کور بود. حالا ولش، می‌گم تو می‌دونی آذر چشه؟

حداقل می‌داشت از راه برسم. در رو پشتم بستم و به سمت پله‌ها حرکت می‌کردم که صدای خنده آنیتا و باران، تیری توی افکارم شد. پاهام ایستاد. سرم به سمت هال برگشت و آنیتا با دیدنم، توی جاش ایستاد. کنار اولین میبل از نرده ایستاده و همراه باران، نظاره‌گرم بود. دست باران رو توی دست‌های قفل کرد و با صدای کشدار بلندی ادامه داد:

- دوباره برج زهرمار تشریف آورد. اصلا یک ماه ندیدمش به نبودنش عادت کردم.

کشیده شدن آستین دوس صورتی آنیتا توسط دست باران، از نگاهم دور نمود. لقمه بغض، درست وسط نایم گیر کرده بود و دندون‌هام روی هم از ساییده شدن در حال متلاشی بود. نگاهم رو از تاب موهای بلندش گرفتم و یاد حرف شیوا افتادم. همون حرفی که می‌گفت دوست دارم همه اطرافیانم راجع به من این فکر رو داشته باشن. پس وقتی آنیتا با اون چشم‌های بادومی قهوه‌ای ریز شده‌اش نگاهم می‌کرد، هنوز نمی‌دونست که این برج زهرمار خیلی وقته از زندگیشون رفته.

چشم‌هام توی خونه چرخید و به تابلوی بزرگ عکس خونوادگیشون رسید. هنوز هم سرجاش بود. نفس عمیقی گرفتم و سرمای بیرون باعث شده بود به سرفه بیوفتم. با شروع سرفه‌هام، شخصی از آشپزخونه بیرون اومد. آویزهای جمع شده در آشپزخونه رو کنار زد و نزدیک‌تر شد. کسی که عسلی‌هاش، با بلند کردن سرم شروع به دودو زدن کرده بود. رنگ شرابی موهاش، در حال ریشه زدن بود و چهره‌اش گرفته‌تر از همیشه، با صدای لرزانش همراه شد:

- آراد!

با برگشتن سر مهشید به سمتش، دستش رو از روی لب‌هاش پایین آورد و خودش رو جمع و جور کرد.

- اومدی پسر؟

زبونم رو روی دندون‌هام کشیدم و بازدمم رو بیرون فرستادم. جوابی نداشتم. می‌دونستم برای حفظ ظاهر این کار رو می‌کنه؛ اما من همدستش نبودم. به سمت پله‌ها رفتم و دلم نمی‌خواست با کسی هم صحبت بشم. به سمت اتاق آدرینا رفتم و در اتاق رو به آرومی باز کردم. اتاقش با کاغذ دیواری سیندرلا، خالی از حضورش بود. دوباره به تخت صورتی و پر عروسکش که کنار در بود نگاه انداختم. کنج این سایه تاریک، جای عزیزترین کسم خالی بود. باید روی این تاب وسط اتاق می‌نشست و بازی می‌کرد. با آه، در سفید اتاق رو بستم و به سمت اتاق خودم برگشتم. دستگیره‌اش رو پایین فرستادم و وارد اتاق شدم. باورم نمی‌شد. جسم نحیفش روی تختم بود. باید به جای خوابیدن، می‌اومد و پاهام رو بغل می‌کرد. دلم هری پایین ریخت و ساک از دستم پایین

افتاد. در رو بستم و به سمت تخت وسط اتاق رفتم. همه چیز اتاق مثل همیشه بود. چه قدر این تخت دونفره برای تنش بزرگ بود. کنارش روی تخت نشستم و روی موهای پریشونش دست کشیدم. چه قدر دلتنگ این صورت مظلومش بودم. این صورت گرد و سفیدش. دلم میخواست چشمهای مثل فندقش رو باز می کرد. چتری هاش رو از روی پیشونی کوچیکش کنار می زدم که دستهای نرمش، روی دستهای بزرگم نشست. حلقه اشک، با نامردی توی چشمهام جا گرفت. قطره اشکی از چشم چپم چکید و صدای گرفته اش شنیده شد:

- اومدی داداشی؟! -

همون طور که سر تکون می دادم، جواب دادم:

- آره جون داداش. اومدم. به خاطر تو اومدم.

بی حال و بی رمق، چشمهایش رو تا نیمه باز کرد.

- دیگه نرو. پیشم بخواب.

صورتتم از درد، مثل کاغذی مچاله شده بود و لبهام بی وقفه می لرزید. ملحفه سورمه ای رو کنار زدم و کلاه هودی رو از سرم برداشتم. کنارتر رفت و سرم رو روی بالش گذاشتم. موهایش بوی بهارنارنج می داد. از همون ها که شکوفه امید رو توی دلم زنده می کرد. چشمهایش رو بست و به سمتم برگشت.

- ب غلم کن. اونقدر محکم که نفسم درنیاد.

تا کی می‌تونستم این بغض سرکش رو توی حلقم زندانی کنم. آخر یه روزی منهدمم می‌کرد. تازه می‌فهمم که جای خالیش تبدیل به لخته خونی شده بود. لخته‌ای از جنس دلتنگی. تپش قلبم با سبقت می‌زد و فکره از آینده خالی بود. دست چپم رو دراز کردم و بالشت رو آروم از زیر سرش برداشتم. چشم‌هایش رو دوباره باز کرد و با ابرو، به بازوم اشاره زد.

- بالشت خودت.

لب‌های کوچیک و غنچه‌ایش؛ کم‌کم از هم باز شد و تک خنده‌ای کرد.

- آخ جون. عاشقتم داداشی. داشتم بدون تو می‌مردم.

تنم اسیر ریشه‌ای لرزید و انگشتم رو روی لبش گذاشتم.

- خدانکنه قلب داداش! بخواب که دیگه هیچ‌جا نمی‌رم. تو فقط خوب شو!

بیش‌تر خودش رو بهم چسبوند و دستم رو دور کمر نسبتاً پرش انداختم.

چشم‌هام رو بستم و قطره اشک سمجی، دوباره روی صورت پریشم افتاد.

بی‌نظمی این کلاویه بی‌ریتم، دلیلی جز دلتنگی نداشت. بینیم رو پرصدا بالا

کشیدم و سعی کردم از این لحظات شیرین، به درستی استفاده کنم.

چشم‌هام رو آروم از هم باز کردم و سه چراغ بالای سرم روشن بود. با دو

انگشت اشاره و وسط دست راستم، چشم‌هام رو می‌مالوندم که با پایین

رفتن تشک تخت، کسی کنارم نشست. به سمت راست برگشتم و دیدن فرید

با اون لبخند بزرگ همیشگی‌ش، باعث شد چشم‌هام رو دوباره ببندم. صدای

خاص و پرصلابتش، توی گوشم پیچید:

- انقدر از دیدنت خوشحال شدم، انقدر حالم خوبه که از نگاه به صورتت سیر نمی‌شم. ممنونم که برگشتی!

اگه یک ماه و نیم پیش بود، دلم قرص می‌شد و حالم چندین برابر خوب؛ اما فرید هم سال‌ها این موضوع رو پنهون کرده بود. با این که توی نقش پدریش خوب بود؛ اما دیگه نمی‌تونستم به کسی اعتماد کنم. این کاغذ مچاله شده، هیچ جوهره صاف نمی‌شد. آروم چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو بالا کشیدم. تکیه زده به تاج تخت نشستم و ابروهای پهنم سوار پیشونی استخونیم شد.

- من به خاطر آدرینا این جام؛ وگرنه می‌دونی که جای بخشش ندارین.

دستی به پرفسوری‌های برفیش کشید و با سر تایید کرد.

- می‌دونم. همین هم خوبه. اصلا به هر دلیلی که اومدی، من خوشحالم. آدرینا رو نگم که از روی این تخت بلند شده. باورت می‌شه، رفته توی آشپزخونه غذا بخوره. دختر شکموی من، چندین وقته که خوب غذا نمی‌خورد؛ اما امروز با ولع...

دست‌هام کنار تنم مشت شد و فرید داشت زیاده روی می‌کرد. من نمی‌تونستم این حجم از بغض رو تحمل کنم. اصلا دردی بود که لای پیچ و خم مغزم می‌پیچید. با صدای نیمه گرفته‌ای وسط حرفش، از دهانم پرید:

- بسه فرید!

مردمک چشم‌هاش لرزید و توی صورتم دقیق شد. لب‌های پهنش نیمه باز مونده بود و من هم دست کمی از صورت متعجب فرید نداشتم. همیشه از

دهانم می‌پرید. به خودم قول داده بودم که مثل راز، فقط بین ناخودآگاهم
بمونه؛ اما نشد. لب‌هام چند باری باز و بسته شد و نتونستم لغتی برای این
وضعیت پیدا کنم. اولین بار بود که حلقه اشک توی چشم‌هایم رو می‌دیدم.
رقص اشکی که بدون آهنگ، اجرا می‌کرد. حتی زمانی که از این خونه می‌رفتم،
این حال رو نداشتم. انگار که تمام امیدش رو به یک باره از دست داده بود.
تحمل غم چشم‌های مشکیش رو نداشتم. نگاهم رو ازش دزدیم و صدای با
ابهت‌ش، این بار ضعیف‌تر ادا شد:

- من بی‌خودی امیدوار بودم. تو حق داری.

از روی تخت بلند شد و چشم‌هام سمت هیكل چهارشونه‌اش چرخید. لب‌هام
رو روی هم فشار می‌دادم و دلم نمی‌خواست با این که قلبم رو شکوندن،
قلبش رو می‌شکوندم؛ حداقل فرید نه. کمی به اطراف نگاه انداخت و طبق
عادت، دستی به بافت قهوه‌ایش کشید.

- به هر حال، اگه دوست داری مثل یه غریبه رفتار کن؛ اما بمون. این جا بمون!
همه بهت نیاز داریم.

چشم‌هام رو بستم و از این که توی هر شرایطی انقدر آدم خوبی بود، ناراحتم
می‌کرد. قلبم جریحه‌دار می‌شد و با صدای در، دیدم که با شونه‌ای افتاده،
بیرون رفت. با دست، صورت عرق‌نشسته‌م رو پوشوندم. ای‌کاش جور
دیگه‌ای می‌شناختمش! ای‌کاش پدر واقعیم بود و می‌تونستم مثل سابق، از
ته دل و با تمام وجود بغلش کنم!

با کنار زدن ملحفه سورمه‌ای، از تخت پایین اومدم. کرخت‌تر از زمانی بودم که
توی خونه پژمان سپری شد. درست زمانی که این تلپاتی در حال شکل‌گیری

بود، صدای گوشییم بلند شد. با چرخیدن دور خودم، دنبال موبایل می‌گشتم که روی پاتختی کنار تخت دیدمش. شماره پژمان بود که روی صفحه دیده می‌شد. گوشی رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم. صدای توگلویش توی گوشی پیچید:

- احوال آقای خاص.

از همون دسته آدم‌هایی بود که از دست انداختن دیگران لذت می‌برد. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و کوتاه گفتم:

- چی می‌گی؟

به تندی جواب داد:

- خاصی دیگه. تا من یادت نکنم؛ یادی نمی‌کنی. پس در نتیجه خاص محسوب می‌شی. اما برای چیز دیگه‌ای زنگ زدم...

دست چپم رو آروم به کمرم زدم و این بار من میون حرفش پریدم:

- باز بهزاد؟!!

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- نه. اون که بهش گفتم فردا می‌ریم. می‌خواستم بپرسم که تو پولی توی خونه ما جا نداشتی؟!!

چشم‌های گردم، مثل موج در حال شکلگیری، درشت‌تر شد و با کمی مکث ادامه دادم:

- نه. من پولم کجا بود؟! مگه چی شده؟!!

«او هوم» ای زمزمه کرد و بینیم رو بالا کشیدم. می دونستم گیرتر از این حرف‌هاست که ادامه داد:

– گفتم شاید احیانا تو چند تا تراول نو روی میز هال، زیر گلدون سفالی گذاشتی.

چه قدرم دقیق آدرس داد. نفس پر صدایی از سینه‌م بیرون فرستادم و کمی صورتم رو مچاله کردم.

– نمی‌دونم. من که خونه‌تون اومدم پولی نداشتم.

خنده آروم و ریزش رو شنیدم.

– آخه غیر از تو کسی خونه‌امون نیومده. حاج خانوم که روحشم بی‌خبر بود، منم که برای آلزایمر گرفتن یکم جوونم. گفتم اگه کار توئه که بدونی کارت زشته. ما به این پول‌ها نیازی نداریم.

گوشی رو به دست چپم دادم و به سمت در اتاق که درست رو به روم بود رفتم. می‌شناختمش. آدمی نبود که از کسی قرض کنه یا این که دستش رو جلوی کسی دراز کنه. از در بیرون رفتم و برای این که به غرورش لطمه نخوره، توپ رو توی زمین خودش انداختم.

– من بهت می‌گم نره تو می‌گی بدوش؟! می‌گم من پول نداشتم و توأم این رو می‌دونستی. چه لزومی داره هی اصرار کنی و من بگم که پول من نیست. چرا هی باید این بی پولیمون رو توی سرم بزنی آخه؟

تن صدام که بالا رفت، پا پس کشیدم.

- باشه بابا. به قرآن قصدم این نبود! آقا من فعلا معرکه رو ترک می‌کنم. فردا می‌بینمت.

بدون خدا حافظی قطع کرد و با لبخند کمرنگی سوار لب‌هام، گوشه‌ی رو توی جیب هودیم گذاشتم. برای دیدن آدرینا، از پله‌ها پایین اومدم. همین که می‌خواستم به سمت راست برای رفتن به آشپزخونه زیرپله متمایل بشم، صدای خنده آنیتا از پشت سرم بلند شد. از سرشونه نگاهی انداختم و از سمت چپم، روبه‌روم قرار گرفت. دست به‌سینه، سرتا پا، با چشم‌های بادمی قهوه‌ایش، نگاهی انداخت. لب‌های نازکش که براقیتش رو مدیون برق لب بود، رو غنچه کرد.

- اصلا شبیه به کسایی نیستی که تازه از بیمارستان اومدن ها!

می‌دونستم اگه کینه‌ای توی دلش لونه کنه، خراب کردن این لونه راحت نیست. فقط به خاطر آدرینا؛ وگرنه مجبور نبودم که صورت رنگ پریده از سفیدیش رو جلوی چشم‌هام تحمل کنم. لب‌هام رو تر کردم و خودش می‌دونست که اگه جوابی بدم، اشک‌های دم‌مشکش، بیرون می‌زنن. برای جواب دادن بهش، چینی به بینی استخونیم انداخته بودم که صدای عشوه‌دار باران بهم رسید:

- آنیتا چی کارش داری خب. این آقا هنوز یاد نگرفته با یه خانوم چه‌طور رفتار می‌کنن.

ابروهای پهنم، به بالاترین حد پیشونیم صعود کرد و با لحن متمسخری جواب دادم:

- راستش شنیده بودم که گربه‌های وحشی باهم حمله می‌کنن، پس درسته.

حلقه اشک، مثل همیشه توی چشم‌های آنیتا چرخید و باران که کمی بی‌جرات‌تر از آنیتا بود، لب‌های گوشتی و کوچکش روزیر دندون‌های ریزش کشوند. تمام جرأتش از حضور آنیتا بود و بدون اون، مثل شیر زخم خوره فقط نگاه می‌کرد. آنیتا که برای خالی کردن حرصش، دست به گریبان انقباض عضلات فکش بود، محکم ادا کرد:

- بی‌شعور!

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و با خنده حرص‌دراری، راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم. هنوز بوی عطر باران، با ملایمت وارد ریه‌هام می‌شد. عطری که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم. چرا نمی‌توسنتم این عطر رو از ناخودآگاهم بیرون کنم. تمام سلول‌های خاکستری مغزم، گرفتار غشای شک بودن. توی همین لحظه آدرینا از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدنم، پاهام رو بغل گرفت. آذر که تکیه زده به کانتر رو به روی در، پشت میز دست به سینه بود، با دیدنم، عضلات صورتش رو شل کرد. آذری که پا توی آشپزخونه نمی‌داشت، از وقتی که اومده بودم این جا بود. انگار میونش با گلی جوش خورده بود که درست توی امتداد کانتر، به سمت ته آشپزخونه، گلی در حال پوست گرفتن سیب زمینی‌ها بود.

خم شدم و جثه کوچیک آدرینا رو بغل گرفتم. انگار تمامی حس‌های بد از تنم به بیرون تراوش کرد و حس سبک بالی داشتم. چشم‌هام رو بسته بودم و موهای عسلی رو بو می‌کشیدم که ازم فاصله گرفت.

- بغلم کن! از آخرین باری که بغل کردی یاد نیست.

با این که توی آستانه شش سالگی بود؛ اما هنوز جمله بندی هاش مشکل داشت. لبخند پرلحبابی روی لبهای پهنم نشست و آذر، با دو از آشپزخونه بیرون اومد. هنوز هم شال مشکی دور شونه هاش سنگینی می کرد و با اخطار، سمت آدرینا خم شد.

- من به شما چی گفته بودم؟ چرا گوش نمی دی آدرینا خانوم؟! یادته باهم کلی صحبت کردیم؟ داداشت...

به این جای جمله که رسید، مکث کرد و با شک، عسلی هاش رو سمت صورتم چرخوند. انگار که هنوز از نگاه کردن توی صورتم شرمگین می شد. چیزی که از آذر بعید بود. برخلاف همیشه، نمی تونستم دفاعی کنم؛ اما صدای گریه معصومانه آدرینا که زیر گوشم بلند شد، راه نفسم رو گرفت. آنیتا و باران به بالای پله ها رسیده بودن و حتم داشتم ذره ای محبت توی وجودش برای این بچه نبود. آدرینا با همون لحن کودکانه اش به سمت آذر برگشت.

- تو چرا انقدر با من مُشغل داری؟ داداشی نگاهش کن!

و خودش رو توی بغلم پرتاب کرد. سرش روی سینه م پناه گرفت و هق زد. نمی دونستم از تلفظ غلط مشکلمش بخندم یا به صدای ناله اش توجه کنم. در آخر این من بودم که تاب نیاوردم و دست هام زیر بغلمش رفت. می دونستم چند وقت ندیدنم باعث شده حساس تر از قبل بشه. چشم های ریز آذر تا آخرین حد ممکن رو به گشاد شدن رفت و فشار کوچیکی کافی بود تا دست چپم تیر بکشه. درست مثل حشره ای که توی تار عنکبوت گیر کرده، توی این

درد گیر کرده بودم و هر لحظه بدتر می‌شد. خودم حس می‌کردم که صورتم رو به کبودی رفته و آذر مداخله کرد:

– برو تو اتاقت آدرینا! همین الان!

دیگه نفهمیدم که چه طور آدرینا از بغلم رفت و دست‌هام شروع به لرزیدن کردن. شروع سرفه‌هام، تازه آغاز دردی بود که توی سینه‌م افسارگسیخته می‌تاخت. روی زمین نشستم و چشم‌هام تاری پررنگی رو نقش می‌زد. پشت هم نفس می‌کشیدم و دست آذر به بازو‌هام نشست. سرگیجه به سرم تبر می‌زد و با عق کوتاهی، دوباره نفس گرفتم. آذر با ناله، من رو توی بغلش انداخت و شاید این اولین باری بود که انقدر با درد، توی بغلش افتادم.

دست‌هام به شدت می‌لرزید و آذر مدارم کلمه «آروم باش!» رو تکرار می‌کرد. با نفس‌های بریده‌ای خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم. من نمی‌خواستم انقدر درمونده باشم. مقصر تمام این درد، فرد روبه‌روم بود. سوزش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم و با ته مونده صدام توی صورت پژمرده‌اش غریدم:

– تقصیر توئه. تو باعث این حال منی. اگه سه سال پیش نمی‌شنیدم، از

زندگیم نمی‌گذشتم، حالم به این جا نمی‌رسید. تو... تو...

در حالی که کنارم زانو زده بود، با دست‌های بی‌جونیش، دو طرف بازوم رو محکم چسبید و دست‌هام رو کنار تنم نگه داشت. قدرت زنونه‌اش به ضعفم چیره شد و همون‌طور که قطره‌های اشک مثل سرباز آماده باشی به نوبت به پایین پرتاب می‌شدن، با بغض صدای خش‌دارش، گرفتار درد شد.

- متاسفم! تقصیر منه. من نمی‌تونم. دیگه نمی‌تونم آزاد. تو پسر منی. هرکاری کنی، تکه‌ای از وجودمی. نمی‌تونم ازت بگذرم. من توی این چند وقت چون دادم و دیگه نمی‌تونم. یادته؟ یادته بچه که بودی از روی دوچرخه‌ات افتادی؟ بهم گفتی اگه مامانم بغلم کنه خوب می‌شم. آزاد مهم نیست کی آدم رو به دنیا میاره. من با همین دست‌ها بزرگت کردم. می‌دونم این عذاب وجدان نداشت رفتار خوبی داشته باشم؛ اما من خودخواهی کردم و دیگه نمی‌تونم تاوان بدم. من رو ببخش پسر...

سعی کردم دست‌هایش رو کنار بزنم که محکم‌تر بهم چسبید. قطره اشکی بی‌اجازه از چشم‌هام سقوط کرد و چونه‌م همچنان می‌لرزید. من حتی نمی‌تونستم این درد رو کنترل کنم؛ اما قلبم کوره آتیشی بود که خاموش نمی‌شد. این بار، آذر توی بغلم بی‌قرار بود. نگاه اشکیم، به وضوح صورت گرد و تپلی که کنار در آشپزخونه نظاره‌گر این صحنه عاطفی بود رسید. ازش انتظار همین احساسات رو داشتم. این که همون جا وایسته و اشک بریزه. حتی جرأت نکرد که قدمی جلو بیاد و سکوت رو ترجیح داد. انگار که مثل رضا من رو به جرگه فراموشی سپرده بود. چرا کسی که من رو به دنیا آورده انقدر ترسو بود.

آذر به آرومی از بغلم بیرون اومد و من هنوز از پنهون کردن این راز، دلگیر بودم. رازی که زندگی‌م رو دستخوش تغییر کرده بود. دست‌هام کنار هم مشت شد و آذر بینی کوچیک استخونیش رو بالا کشید. همون طور که دستش به شال مشکی افتاده از شونه‌اش می‌رفت، لب‌های نازک خیسش تکونی خورد:

- من باز هم منتظر می‌مونم.

با دست‌های لک دارش، صورتی که جدیداً به لاغری بیش از حد مزین شده بود رو دست کشید. قلبم در حال سوراخ شدن بود و مغزم، در حال گردگیری خاطرات. تمامی لحظه‌هایی که می‌گفت رو یادم بود؛ اما قفل شدن فکم، اجازه نمی‌داد که بیش از این چیزی بگم. با دست گذاشتن روی سرامیک بیرون زده از فرش مربعی فضای خالی بین آشپزخونه و راه پله، از جام بلند شدم. هنوز بی‌تعداد بودم؛ اما باید از این فضایی که انگار گلوهم رو فشار می‌داد، در می‌رفتم.

همون‌طور به سمت پله‌ها راهی شدم و با گرفتن نرده چوبی، پله‌ها رو یکی پس از دیگری بالا رفتم. تمام وزنم روی دست‌های گره خورده به نرده بود که به پاگرد رسیدم. آدرینا از اتاقش که درست روبه‌روی پاگرد بود، در رو نیمه باز کرد. صورت تپل و کوچیکش بین در و چهارچوب فلزی در گیر کرده بود. برای خاطر جمعیش، لبخندی به اشک‌های جا مونده مژه‌های فردارش زدم. از در بیرون اومدم و مثل همیشه به پاهام چسبیدم. چتری‌هاش رو با پشت دست کنار زدم و به سمت اتاقم هلش دادم.

با هم سمت تخت دونفره‌ای که وسط اتاقم جاگیر بود رفتیم و بینیش رو پر صدا بالا کشیدم. همون‌طور که از تشک تخت بالا می‌رفت، پرسیدم:

- قهری چرا؟!

با وول خوردن روی تشک، نشست و چونه‌گردش رو بالا انداخت.

- هیچی.

روبه روی تخت، دراور سفید بود که توی کشوی اولش، همیشه شکلات کاکائویی می‌داشتم. دستش بهش نمی‌رسید و خودم باید بهش می‌دادم. به سمت دراور رفته و کشوی اولش رو باز کردم. هنوز هم چندتا شکلات مونده بود. یکی از شکلات‌ها رو که زورق قرمزش، آب از لب و لوچه سرازیر می‌کرد، برداشتم و به سمتش برگشتم. دستم رو دراز کردم و با لحن ملتمسی گفتم:

- آشتی؟

سرم سمتش کج بود و با دست کشیدن روی چشم‌های بی‌حالش، دیدن شکلات، برق چشم‌هاش رو چندین برابر کرد.

- مالِ من!؟

دیدن این حالش، سلامت قلبم رو تضمین می‌کرد و من مؤمن به این اتفاق بودم. چشم‌هام رو دور اتاق چرخوندم و لب‌های پهنم رو به ظاهر جلوفرستادم.

- اگه یه بازی باهام بکنی، مالِ تو.

لب‌های غنچه‌ایش رو روی هم فشار داد و سینه سپر کرد.

- چه بازی؟

بی‌هوا شونه بالا انداختم.

- هرچی.

با این که تمام انرژی چند دقیقه پیش به دلیل فشاری که بهم وارد شد تحلیل رفته بود؛ اما می‌دونستم فقط با بازی کردن و شکلات چهره غم آلودش، از گره می‌افته. چتری‌هاش رو با دست‌های تپل کوچیکش کنار زد و جواب داد:

- یه کاغذ بیار با مداد رنگی.

به سمت دراور برگشتم و از کشوی دومش، کاغذ آچار و خودکار آبی که ته کشو انتظار می‌کشید رو برداشتم. کاغذ و خودکار رو سمتش گرفتم.

- مدادرنگی ندارم.

تابی به موهای عسل خورده‌اش داد.

- اشکال نداره. همینم خوبه.

با دقت به دست‌های کوچیکش که خودکار رو به‌طور ناشیانه‌ای دست گرفته بود خیره بودم. دستی به صورت مزین شده به ریشم کشیدم و روی کاغذ دایره‌ای کشید. دایره دوم رو کوچیک‌تر کشید. می‌دونستم فرید انقدر پرحوصله‌ست که نوشتن اسمش رو بهش یاد داده و آدرینا انقدر باهوشه که با نگاه کردن به چیزی، سریع یاد می‌گیره. با ابروهای پهن و هشتیم، به کاغذ روی پاهاش اشاره زد.

- این الان چیه؟

سرش رو بالا گرفت و سایه افتاده از روی کاغذ کمرنگ‌تر شد.

- بابا بهم یاد داده. رازه.

همون‌طور که سینه چپم رو دورانی ماساژ می‌دادم، دوباره پرسیدم:

- می‌شه به منم بگی!؟

سرش رو به طرفین تکون داد و تاب موهاش پراکنده شد.

- اول شکلات.

لبخندی سوار لب‌هام شد و شکلات رو سمتش گرفتم. کنارش اشاره زد و روی تخت جاگیر شدم. این بار به دایره‌ها اشاره زد.

- مثلاً اینا خرفن. بابا می‌گه اگه بخوای رازی رو توی اینا بدی باید بعضی‌هاشون رو بزرگ‌تر بنویسی.

منظورش حروف بود. دستی پشت گردنم کشیدم و می‌دونستم فرید آدمی نیست که بی‌دلیل همچین چیزی رو به آدرینا بگه. این نه بازی بود و نه چیزی که توی ذهن آدرینا حل بشه. دست‌هام مشت شد و درست مثل فنر بیرون زده از تشک کهنه‌ای، از جا بلند شدم.

- تو همین جا بمون. من برمی‌گردم.

به سمت در اتاق که درست روبه روی زاویه‌ای که از تخت ایستادم بود، رفتم. دستگیره دایره‌ای رو با شدت کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پله‌ها رو یک به یک پایین رفتم و دست چپ پله، اتاق کار فرید قرار داشت. می‌دونستم توی این ساعت از روز، اون‌جا پیداش می‌شه. اتفاق نا به هنگامی توی مخیله‌م نمی‌گنجید و راهم رو کج کردم.

پشت در سفید اتاق فرید بودم و ذهنم اونقدر درگیر حرف آدرینا بود که بدون در زدن، دستگیره طلایی رو پایین فرستادم. اولین چیزی که توی دیدم قرار گرفت، کتابخونه مربعی کوبیده شده به دل دیوار روبه‌روی در بود. با

چشم به دنبال فرید توی اتاق مستطیلی می‌گشتم و روی صندلی راحتی کنار
میز مطالعه‌اش، درحالی که کتاب قطوری رو مابین دست‌های پهنش جا داده
بود، پیداش کردم. سرش از کتاب بیرون اومد و با لبخند همیشگی‌ش، عینک
دایره‌ای رد انداخته روی بینی تیزش رو از روی چشم‌های مشکی مهربونش
برداشت. جوگندمی‌های پیشونی کوتاهش، دست آورد گندم‌زار زیبایی پنجاه
ساله‌اش بود. بدون فکر، لب‌هام تکون خورد:

- بابا...

خودم هم نفهمیدم چه‌طور با دیدن قیافه همیشه خوشروش، بی‌هوا
صداش کردم و اون چه‌طور برق چشم‌هایش، اتاق رو نورانی کرد. کتاب رو روی
میز مطالعه دست راستش گذاشت و از جاش بلند شد.

- جان بابا. بیا تو قهرمان من. بیا.

به دستگیره زیر دستم فشاری وارد کردم و لب‌هام روی هم موند. الحق که
قد بلندش کوه پناه‌هم بود. در رو پشتم بستم و با تردید، چشم‌هام رو سمت
گلدون شمعدونی روی طاقچه پنجره ته اتاق که پایه‌های بی‌جونش رو توی
گلدون خاکستری محکم کرده بود، دزدیدم. همیشه از چشم‌هام همه چیز رو
می‌خوند. اصلا چشم‌هام پنجره درونم بود. آب دهانم رو قورت دادم و اجازه
ادامه نداد.

- اتفاقا منتظرت بودم. نیازی به عذرخواهی نیست، همین لفظ، همین کلمه
برای من تمام دنیاست. من کارت داشتم؛ اما نتونستم بالا بهت بگم. چه خوب
که اومدی. دلم وا شد پسر.

دوباره شروع به ماساژ دادن قلبم کرده بودم و با این که هنوز عصبانیتم فروکش نکرده بود؛ اما چیزی درونم نجوا می‌کرد: «بذار این طوری فکر کنه!» سرانگشت‌هام رو به هم می‌مالیدم که پشت میز مطالعه‌اش رفت. نگاهش سمت قاب عکس سفیدی از عکس خونوادگیمون سمت چپ میز دیده می‌شد، بود. درست یه کپی از این عکس، توی دفتر فروشگاه هم بود.

این بار که فکر کردم؛ انگار زیادی به اطرافم بی‌توجه بودم و این خودخواهی کورم کرده بود. صندلی چرخدار مشکیش رو تا میز جلو کشید و به صندلی راحتی اشاره زد. توی اتاقش، جز این صندلی راحتی، یه مبل تک نفره‌ی گرم رنگ، درست کنار در ورودی بود. البته عادت نداشت این‌جا رو به هرکسی تعارف کنه. سرفه‌ای کردم و دست‌هایم رو روی میز، توی هم قلاب کرد.

- می‌خوام توی فروشگاه کار کنی.

خودش هم جوابم رو می‌دونست. بارها گفته و نه شنیده بود؛ اما این که دوباره مطرحش می‌کرد، باعث شد لب‌هام رو مابین دندون‌هام اسیر کنم. لامپ‌های آویز بالای سرم، پروژکتور صورت شفافش بود و ادامه داد:

- می‌دونم، می‌دونم که می‌گی نه؛ اما مثل همیشه تو تنها رفیق منی و من با این که دوست ندارم، باید بهت بگم که دارم ورشکست می‌شم.

گوش‌هام به وضوح سوت کشید و چندی باری پشت هم پلک زدم. برای اون فروشگاه سال‌ها زحمت کشیده بود و این که با آرامش این رو تعریف می‌کرد، فقط برای شوکه نشدنم بود که البته موفق هم نشد. فرید جزء محدود افرادی بود که توی تمام زندگیم، به جای فکر کردن به خودش، به من فکر می‌کرد. نمی‌تونستم توی این شرایط تنه‌اش بذارم. آذر درست می‌گفت،

حداقل به اندازه یه پدر برام زحمت کشیده بود و تازه می‌فهمیدم وقتی گفت مهم نیست چه کسی به دنیا بیاردت یعنی چی. چندباری لب‌هام رو تر کردم و حتی جمله مناسبی پیدا نمی‌کردم که خودش با صدای پرصلابتش ادامه داد: - توی این پونزده سال که فروشگاه زنجیره‌ای مواد غذایی داشتم، هیچ وقت به یاد ندارم که کسی بهم نارو بزنه؛ اما با این که این حسابدار خیلی مرد خوبی بود، یک میلیارد از حساب فروشگاه رو بالا کشیده. دو روز دیگه که یک آبانه، باید یه چک هفتصد میلیونی رو پاس کنم. الان حساب تقریباً خالیه.

کف دستم از شدت مشت شدن به عرق نشسته بود و توی سردرگمی، به دنبال راهی بودم. سرم رو بالا گرفتم و دو لامپ آویز بالای سرم، توی ذوق می‌زد. کمی به اطراف سربرگردوندم و دوباره نگاه به فرید که با لبخند ملایمی، لب‌های پهنش رو کش داده بود، دادم.

- خب می‌تونیم ماشین رو بفروشیم. ماشین من...، گرچه مال خودتونه... با بشاشی دست‌هاش رو از روی میز برداشت و به صندلی تکیه زد.

- خودم هم بهش فکر کردم؛ دو روزه به فروش نمی‌ره. من تازه دیروز متوجه این موضوع شدم. یعنی بهتر بگم دیروز اتفاق افتاد. درضمن، یادت نره که تمام این دارایی مال توئه؛ چون تو قانونی پسر منی. دیگه نمی‌خواهم چیزی راجع به این قضیه بشنوم.

سرم رو پایین انداختم و نمی‌دونستم چه طور توی هر شرایطی می‌تونست انقدر خوب مدیریت کنه، انگار که توی خونش بود. با چشم‌های خالی از هرفکری نگاهش می‌کردم و لبخندش، انگار که برای پنهون کردن درد

چشم‌هایش بود. بینیم رو بالا کشیدم و دستی به پروفیسوری‌های سفیدش کشید.

- تو مدیریت مالی خوندی؛ البته می‌تونستم از پژمان هم کمک بگیرم که هم‌کلاسیت بوده؛ ولی پژمان به عنوان کارمند من محسوب می‌شه و من نمی‌خواستم که بدونه. از طرفی تو تنها پسرمی و من می‌خواهم تو بعد از من همه چیز رو به عهده بگیرم.

توی تمامی این سال‌ها که جواب رد به سینه‌اش می‌زدم، هیچ وقت نگفت که جانشینش شدم. اخم‌هام رو توی هم کشوندم و جواب دادم:

- این چه حرفیه. شما حالا حالاها باید کار کنی. فقط این که من برای اومدن به فروشگاه یه شرطی دارم.

کمی روی صندلی جابه‌جا شد و با دست راستش به سمت اشاره زد.

- هرچی که هست قبوله.

از بچگی آرزو داشتم رضا رو توی خونه‌امون نبینم. اون وقت‌ها که می‌دیدم توی اتاقشون، درست دست چپ همین اتاق، سرگلی داد و هوار راه می‌اندازه، دلم می‌خواست به اندازه‌ای بزرگ بودم تا با دست‌های خودم از این خونه بیرونش کنم. هر وقت که به اتاق فرید می‌اومدم، کم و بیش این صداها رو می‌شنیدم؛ اما یک روز که نه سالم بود، تمام جرأت‌م رو جمع کردم تا به گلی کمک کنم. وارد اتاقشون شدم و همون‌طور که بالا سر گلی در حال زدنش بود، خودم رو جلوش انداختم. ضربه کمر بندش به کتفم گرفت و وقتی به خودش اومد، با همون چشم‌های نفرت‌انگیزش، تهدیدم کرد. جلوی فرید

همیشه یه آدم مسکوت و بیچاره بود؛ اما من اون روی واقعیش رو دیده بودم. از وقتی که فهمیدم پدر واقعیمه، دلم می‌خواد روزی هزار بار حسم رو توی صورتش فریاد بزنم. دیگه وقتش رسیده بود که با تمام تاسفم، خودخواهیم رو اجرا کنم. با صدای فرید، تاری چشم‌هام از اشک، دوباره جون گرفت.

- خوبی آراد؟ کجایی؟!

تازه به خودم اومدم و دیدم که فکم قفل شده و ضربان قلبم از حد خودش گذشته. فرید میز رو دور زد و این بار کنارم ایستاد. دستش روی بازوم نشست و پدرانۀ شروع به نوازشش کرد.

- خوبی؟ چرا یهو رنگت پرید. من اشتباه کردم. نباید بهت می‌گفتم. حتما شوکه شدی. ببین آراد...

از لای دندون‌های بهم تکیه زده‌م، با تمام نفرتی که درونم اوج گرفته بود، خواسته‌م رو مطرح کردم:

- رضا رو بنداز بیرون!

جا خورده، قدمی عقب رفت و ابروهای مشکلی و پرتارش که رگه‌هایی از سفیدی رو هویدا می‌کرد، توی هم غلتید.

- چی؟! چرا، چرا انقدر یهوایی؟ نکنه چون پدر واقعیته؟

حریصانه هوا رو بلعیدم و بدون کنترل حنجره‌م، توی صورتش غریدم:

- اون پدر من نیست!

تمام تنم درگیر رعشه عصبی بود و می لرزیدم. نوک انگشت هام، مثل تکه یخی، هر لحظه بیش تر سرد می شد. فرید مثل همیشه من رو توی بغلش جا داد و همون طور که پشتم رو نوازش می کرد، زیر گوشم لب زد:

- باشه. آروم. آروم.

دستم رو روی سینه م گذاشتم و نفس هام رو شمردم شمرده شمرده، آروم کردم. سرم روی سینه اش بود و بافت قهوه ایش مزین به اشک های شورم شده بود. از بغلش جدا شدم و زیر چشم های گرده دست کشیدم. از این فاصله که به صورتش نگاه می کردم، می دیدم که خط های ناهمواری، پیشونیش رو دعوت به پیری کرده. باز هم با گشاده رویی می خندید و چشم هاش رو برای اطمینان روی هم فشار داد.

- تنها پسر توئی و تنها پدرت من. خوبه؟ من هم از این موقعیت به نفع خودم استفاده کردم هان؟

و با صدا خندید. از زیر ابروهای پهن هشتیم، نگاه نادمی انداختم و ادامه داد:
- حتما فکر می کنی که من نمی دونم رضا چه جور آدمیه. می دونم. خوب هم می دونم. رضا از همون روز اول که تو رو توی بغلمون گذاشت، راستی توی یه فرصت مناسب تر اولین ورودت به این خونه رو تعریف می کنم. از همون روز اول بهم گفت که این بچه رو قبول نداره و من هیچ وقت نپرسیدم چرا. گفت اگه یه روزی باور کنه که اون بچه خودشه، می کشتش. پس هیچ وقت سعی نکنیم که بهش این رو بقبولونیم. می دونم درونت پر از خشمه؛ اما من برای محافظت از تو نمی تونم بیرونش کنم؛ چون به گلی قول دادم همیشه کنار پسرش باشه. اون روز هم آذر قولمون رو فراموش کرده بود که داشت

بیرونش می‌کرد و آگه الان گلی این جاست برای همینه. رضا هم که هرگز سمتش نرو. برعکس چهره ساکتی که داره؛ آدم ترسناکیه.

پس هیچ چیزی از دلیل اصلی این خشم درونم نمی‌دونست. خشم انسان آگه کنترل می‌شد؛ اون وقت هیچ جنگی توی دنیا اتفاق نمی‌افتاد. من هم با همین باور، نمی‌تونستم قلبم رو که از ضربان عصیان کننده با درد می‌زد، کنترل کنم. آروم سر تکون دادم و لبهام رو به دندان کشیدم.

- فردا صبح میام.

نگاه متشکری کرد و دستش رو توی جیب شلوار پارچه‌ای خاکی رنگش انداخت. نفسی گرفتم و به سمت در برگشتم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. چند قدم از اتاقش فاصله گرفته بودم که صدای آدرینا، همون طور که از پله‌ها پایین می‌اومد، بلند شد:

- داداش. داداش. داداش داداش داداش.

سردرگم به پاگرد پله‌ها رسیدم و نفس نفس زنان، با لپ‌های سرخ شده‌ای، گوشیم رو به سمتم گرفت.

- کلی زنگ زد. کلی.

همچنان نفس نفس می‌زد و به سمت زمین دولا شده بود. موهایش از پشت، به جلوی صورتش هجوم آورده بود و مثل آبشاری موج می‌زد. گوشی رو از دستش گرفتم. شماره‌اش با دو صفر سی و سه شروع می‌شد. تماس رو با تردید، وصل کردم و صدای شاد زنی توی گوشی پیچید:

- بُونژو(سلام) عزیزم.

چرا زودتر از این‌ها به ذهنم نرسید. تنها کسی که می‌تونست از فرانسه زنگ بزنه، خاله آذین بود. البته خواهر آذر نه خاله واقعییم. عادت داشت سربه سر همه بذاره؛ آخرین باری که دیدمش، یازده سالم بود. گوشه ابروم رو خاروندم و جواب دادم:

- سلام...، خاله. چه طوری؟

اون که چیزی از ماجرا نمی‌دونست و من هم قول داده بودم کسی چیزی نفهمه. پس مجبور بودم مثل قبل باشم. اون حتی نمی‌دونست من سه ساله که دیگه اون پسر پر انرژی که می‌شناخت نیستم. صدای نازک و پرهیجانش، بلندتر از قبل به گوشم رسید:

- اوه آزاد جانم، فقط توئی که خاله‌ات روزود می‌شناسی. خوبی؟ چرا صدات...، چیز شده. بهش چی می‌گین تو ایران؟

از بیست سالگی اون جا زندگی می‌کرد و تقریباً توی آستانه سی و شش سالگی بود. برای کمک کردن بهش، لب زدم:

- گرفته. یا شاید منظورت آرومه؟

خنده بلندی توی گوشی پیچید و خنده‌های بلندش زبان زد خاص و عام بود.
- آره. همون. همون گرفته.

کلمات رو به خوبی ادا نمی‌کرد و صدای اطرافش کمی شلوغ بود. با لهجه خاص خودش ادامه داد:

- تا چند ساعت دیگه خونه اتون می‌رسم. شب پروازم می‌شینه. جایی نری. من برای دیدنت...، چی بهش می‌گین؟

باد بین لپ‌هام رو بیرون فرستادم و بی‌حوصلگی بهم چیره شد.

- ذوق زده؟ هیجان زده؟ بی‌قرار؟ نمی‌دونم خاله. تو که این همه اون جا بودی یکم فارسی یاد می‌گرفتی.

دوباره خندید و صداش کمی دورتر شد:

- بعضی اصطلاحات یادم نمیاد. اومدم ازت یاد می‌گیرم. من دیگه باید برم بابای.

بدون جواب دادنم قطع کرد و نگاهم سمت آدرینا که با لباس آبی خرسیش ور می‌رفت افتاد. دستی لای موهای چتریش کشیدم و لب ورچید.

- کی بود؟

به سمتش آروم خم شدم.

- به آ...

نمی‌دونم که قبلا توی حرف‌هام بهش گفته بودم آذر یا نه؛ اما به زبون نیاورم و زبونم جور دیگه‌ای چرخید.

- به مامان بگو که خاله آذین تو راهه. باشه آذری؟! بگو تا شب می‌رسه.

سر بلند کردم و آذر درست روبه روم ظاهر شد. با کنجکاوی نگاه می‌کرد و

دیگه خبری از شال دورش نبود. انگار سرحال‌تر شده بود. دوباره موهای

شرابیش مرتب و شونه خورده بود. بلوز سرخابی و شلوار پارچ‌ای مشکی اتو

شده‌اش، بیش از حد به سن چهل و شش سالش می‌اومد. آدرینا با سرعت به سمت آذر برگشت.

- مامان. خاله آذین میاد. من خاله داشتم؟! خاله مهشید چی پس؟

آدرینا، خاله آذین رو تا به حال ندیده بود و آذر با گره انداختن بین ابروهای نازک مشکیش، بی‌اعتنا به حرف‌های آدرینا، سر صحبت رو با من باز کرد:

- چی می‌گه آراد؟

دوباره قدرت رو به دست گرفته بود و با چشم چرخوندن توی حدقه، جواب دادم:

- خاله آذین زنگ زد. گفت تا چند ساعت دیگه می‌رسه.

جاخورده، چشم‌های ریزش رو درشت و با حلقه رینگ انگشت انگشتریش بازی کرد.

- برای چی میاد؟ آذین...

کلافه از یک جا ایستادن، دستی لای موهای خرمایی حالت دارم کشیدم و به سمت چپ تبعیدشون کردم.

- من چه می‌دونم. گفت میاد و منم خبر دادم. می‌شه بازجویی رو تموم کنی؟!

عادت به پرسشگریش برگشته بود و نمی‌دونستم آذر یک دفعه می‌تونست انقدر به حالت اول برگرده. البته می‌دونستم زن محکمی که تا الان دووم

آورده؛ اما انقدر سریع رو انتظار نداشتم. انگشست شستش رو بازی
سرانگشتات کرده بود و تابى به گردن بلندش داد.
- کارى ندارم. شام حاضره برو به آنيتا و باران بگو...
مکت کرد و انگار که تازه سلول‌های خاکستريش فرمان يادآوری دادن.
دستش رو پشت آدرينا گذاشت و به سمت بالا هلش داد.
- برو مامان جون. بگو زود بيان. خاله مهشيدتم تا الان ديگه می‌رسه.
آدرينا مثل آهوی تيزپا، از پله‌ها بالا رفت و به دنبالش به سمت پله‌ها می‌رفتم
که بازوم رو از پشت گرفت. به سمتش برگشتم و طلبکارانه نگاه تيره‌م رو
بهش دوختم. دستش رو از بازوم برداشت و دست‌هاش رو جلوی سينه گره
زد.
- نمی‌خواي دوش بگيري؟ لباس عوض کنی؟ راستی...
گوشه ابروی پهن و هشتيم رو می‌خاروندم که ادامه داد:
- سويیچ ماشین و کلید خونه، همین‌طور کارت بانكيت رو روی دراور اتاقت
گذاشتم. می‌دونم که عادت داری ازت بگيرم و پشش بدم؛ اما سعی می‌کنم
ديگه ازت نگيرمش.
لب‌های باریک و رژ‌خورده‌اش رو روی هم فشار می‌داد و می‌دونستم گفتن
هرکلمه چقدر براش سخته؛ خصوصا الان که به پوسته حاکمش برگشته بود.
دستی پشت گردنم کشيدم.

- من هیچ چیز رو فراموش نکردم. اگه جلوی دیگران تظاهر به مثل قبل بودن می‌کنم، فقط برای زحمت این چند سالتونه؛ وگرنه من بیست و شش سال درد کشیدم و شماها باید بیست و شش سال دیگه برای بخشیده شدن صبر کنین.

می‌دونستم که غرورش رو شکوندم. غرور آذر تمام چیزی بود که پشتش پنهون می‌شد. هر وقت که نقاب غرورش رو از صورتش برمی‌داشت، تبدیل به آذر شکننده‌ای می‌شد که با هر تلنگری مثل ظرف بلوری می‌شکست. اصلا آدم‌ها همین بودن. این که چیزی برای پنهون شدن داشته باشن کافی بود. چیزی مثل غرور یا اعتماد به نفس که آذر به هیچ وجه، دومیش رو نداشت. مسیروم رو به سمت پله‌ها ادامه دادم و صورت بهت‌زده آذر رو با روح خسته‌اش تنها گذاشتم.

وارد اتاقم شدم و سمت کمد دیواری دست راست در که انتهای دیوار و جنب در حموم بود رفتم. درسفیدش رو باز کردم و کسی بدون اجازه وارد اتاقم شد. اهالی این خونه هنوز آداب در زدن رو یاد نگرفته بودن. ای کاش کمی از تربیت فرید رو به ارث می‌بردن! سرم رو از کمد بیرون آوردم و دیدن باران، باعث شد دوباره به سمت کمد برگردم. دنبال لباس مناسبی می‌گشتم و با این وضعیت نمی‌تونستم مدام حموم کنم. بی‌توجهیم رو که دید، خودش سر صحبت رو باز کرد:

- خاله آذر گفت صدات کنم بیای شام.

آستین بلند سبزم رو از قفسه دوم پایین کمد برداشتم و در کمد رو بستم. به سمتش برگشتم و با تبسم عمیقی، چشم‌هام رو زیر کردم.

- اهل این خونه نفرت من رو نسبت به تو می دونن و مدام می گن بیای
اتاقم؟ یا مهشید چون گفته بیای؟

همون طور که به سمت تخت وسط اتاق می رفتم، با صدایی که دچار ارتعاش
بغض شده بود جواب داد:

- چه ربطی به مامانم داره؟ اون خیلی وقته بیرونه. درضمن، می دونم نفرتت
از کجاست؛ ولی من اون موقع بچه بودم. الان که بهش فکر می کنم می بینم
هنوز هم می تونم دوستت داشته باشم. من...

دندون هام رو روی هم کلید کردم و افکارش شکنجه می داد، این که
گستاخانه این رو توی روم می گفت. با برگشتن ناگهانیسم سمتش، شونه هایی
که زیر بلوز طرح سنجاق قفلی سفیدش پنهون شده بودن، بالا پریدن. هنوز
دم در ایستاده بود. اشکی دور چشمم حلقه زد و تقریباً نعره زدم:

- تو اون موقع که گفتم یکی از شرط های مهم ازدواج سلامت طرفینه بچه
بودی؟ تو سه سال پیش هجده سالت بود؛ یعنی توی سن قانونی بودی. اون
موقع که گفتم این مریض رو می خوان بهم بندازن، بچه بودی؟ اتفاقاً خیلی
عاقل بودی. من از اول هم علاقه ای بهت نداشتم و اصرار مادرت بود که با
هم نامزد کنیم. من از این بهم خوردن ناراحت نیستم، اصلاً! اصلاً! تأکید
می کنم اصلاً؛ ولی این رفتار جواب کارهای خودته پس لال شو! دیگه
نمی خوام یک کلمه، یک کلمه بشنوم که دوست داشتن الکیت رو نثارم کنی
فهمیدی؟! حالام برو بیرون! همین حالا!

رنگش مثل گچ سفید شده بود و تپله های سبزرنگش دودو می زد.
شونه هاش رو توی خودش جمع کرد و جالب بود که این بار بدون مژه

مصنوعی می‌دیدمش. زیاد توی صورتش دقت نمی‌کردم؛ اما درست مثل چیزی که انتظار داشتیم، از اتاق بیرون نرفت، موند و با سرتقی جواب داد:

– من یه بچه هجده ساله بودم که دوستت نداشت؛ من یه دختری بودم که دلم نمی‌خواست مثل برده من رو به هرکی دوست دارن نسبت بدن. تو که نمی‌فهمی. تو انقدر خودخواهی که کور شدی. بعضی اوقات چیزی که از دست می‌دی تازه ارزشمند می‌شه و برای من هم همین بود. زمانی که جواب رد بهت دادم خودم خواستم؛ اما می‌خواستم ثابت کنم تو همچنان من رو دوست داری. باشه راستش رو می‌گم. دلیل دوست داشتن الانم رو هم بذار پای ترحم نه چیز دیگه‌ای!

این رو گفت و در رو پشتش کوبید. من موندم و تمام غروری که همین لحظه مثل قاصدک توی دست باد، از تنم پر کشید. تنم از درد می‌لرزید و لباس زیر دستم رو با تمام فشار مچاله کردم. ابروهام رو توی هم کشوندم و هنوز گرد و خاک خاطرات سه سال پیش روی سلول‌های مغزیم نشسته بود. درست یادم بود که به زور آذر و مهشید، بعد از کلی مخالفت از جانب من، برای صحبت راجع به باران به خونه‌اشون رفتیم. اون وقت‌ها یه پسر سر به هوا و خوش‌گذرون بودم که برای کنترل کردنم دست به این تباری زدن. اون زمان‌ها باران اعتماد به نفس کاذبش رو بیش‌تر نشون می‌داد، به طوری که حتی توی مهمونی حضور پیدا نکرد. فردای همون روز بهم زنگ زد و گفت که من لایق یه آدم سالم نیستم و خیلی حرف‌های دیگه‌ای که کم‌کم کمرنگ شدن. وقتی خاطرات رو شخم زدم، فهمیدم که توی گذشته آدم بیخیال‌تری بودم. انگار که توی یک لحظه، زمان ایستاده بود و من توی این انهدام گیر کرده بودم. دخترِ خودشیفته، چه طور جرأت کرد همچین چیزی رو بگه. ترحم؟! تا کی باید

با این کلمه زندگی می‌کردم! موهام رو از ته کشیدم و لباس رو روی تخت پرتاب کردم. روتختی سورمه‌ای رو با چنگ زدن، روی زمین انداختم. حرف‌هایش مثل صاعقه‌ای روی ذهنم فرود می‌اومد و جری‌تر از قبل می‌شدم. دلم می‌خواست تمام خشمم رو سر این اتاق خالی کنم. قلبم به شدت سنگین می‌کوبید و حمله جریان خون رو به سمت قلبم رو پروضوح حس می‌کردم. اکسیژنی از فضای خفه اتاق بلعیدم و روی تخت نشستم. من کی انقدر بیچاره شده بودم. با دست صورتم رو پوشونده بودم که صدای گوشیم از جیب هودیم بلند شد. شقیقه‌هام بی‌صدا نبض می‌زد و با لرزش کمی، گوشی رو بیرون کشیدم. شماره‌اش رو («شیوای داروخونه») سیو کرده بودم. البته شیوای دیگه‌ای توی لیستم نبود؛ اما با خودم گفتم هر وقت صمیمی‌تر شدیم داروخونه‌اش رو برمی‌دارم. تماس رو وصل کردم و صدای صافش توی گوشی پیچید:

- آقای بدعنق چه طورن!؟

دلم می‌خواست بگم افتضاح؛ اما بعد از چندین وقت زنگ می‌زد و سکوت کردم. فقط صدای نفس‌های عصبیم شنیده می‌شد که ادامه داد:

- الو؟ هستی؟ من به سکوت عادت ندارم. اگه می‌خوای همین‌جوری حرف نزن، نزن؛ اما من تا صبح می‌تونم صحبت کنم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و زمان آزادی اسمش از قفل زبونم فرا رسیده بود.

- شیوا!

بلند قهقهه زد و دستم رو روی لبهام گذاشتم. انگار که از گفتن اسمش پشیمون شدم، درست مثل آدم خطاکاری که راه چاره‌ای نداره؛ اما اون برعکس انتظارم، خنده شیرینش از گوشم بیرون نرفت. بینیش رو بالا کشید و ادامه داد:

- عزیزم. خیلی شیرین اسمم رو گفتی. خوشم اومد. دوباره بگو؟!

انگار با بچه پنج ساله‌ای، به ازای شکلاتی معامله می‌کرد. اخم‌هام توی هم گره خورد و بی‌حوصلگی بهم چیره شد.

- فهمیدم که اشتباه کردم. بیخیال. کار داشتی؟

- چه زودم بهت برمی‌خوره. من جدی گفتم. خیلی برام جالب بود و اصلا انتظار نداشتم که صدام کنی.

چشم‌هام رو بسته بودم و خودم رو توی صدای غرق کردم. دلم می‌خواست ساعت‌ها حرف می‌زد و من نفس‌های ناهموارم رو با سمفونی صدای آروم می‌کردم. از پشت روی تخت دراز کشیدم و با همون صدای سرزنده ادامه داد:

- هستی؟ حواسم کجاست، خدای اعتماد به نفس روزه سکوت گرفته.

راستش بابا گفت بهت زنگ بزنم. گفت بگم که سه آبان نوبت چکاپته یادت نره. منم بهونه کردم که بهت زنگ بزنم و حالی پپرسم. میای دیگه؟

با صدای گرفته‌ای که به دلیل دراز کشیدن ایجاد شده بود، گفتم:

- نه!

می‌دونستم در این صورت فقط حرف می‌زنه و می‌تونستم بیش‌تر باهاش صحبت کنم. باب میلم با غرولندی ادامه داد:

- چرا؟ چرا نمی‌ای؟ باز باید بگم؟ چرا به خودت آسیب می‌زنی؟ ببین می‌دونم شرایط سختی داری؛ اما لطفاً بیا! بابا خیلی نگرانته. آراد بچه نشو دیگه! ببینم اصلاً قرص‌هات رو می‌خوری؟ من نه که مریض بابام باشی بگم، من خودم به‌عنوان دوستت نگرانم. ما دوستیم دیگه نه؟ آراد...

آخرین بار بهم نشون داد که اون هم می‌تونه به خوبی اون روش رو به من نشون بده؛ اما چه قدر این نگرانی‌های ساده و صادقانه‌اش، به دلم می‌نشست. حال دلنشینی بود. انگار که دیگه صدایی نشنیدم و پلک‌هام سنگین روی هم افتاد. توی خواب عمیقی فرو رفتم. خواب شیرینی که به دلنشینی یه چای داغ توی یه روز برفی بود. مثل گرمای پتویی که بی‌هوا روی لرزسما می‌نشست.

چشم‌هام، کم‌کم از هم باز شدن و لامپ‌های دایره‌ای آویز بالای سرم، روشنایی مستقیمی رو روشن فرود می‌آورد. کمی توی جام جابه‌جا شدم و دیدن این که هنوز به پهنا روی تخت خوابیدم، باعث شد از جا بلند شدم. با گیجی، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن لباس سبزم روی زمین با فاصله‌ی کمی از تخت و گوشی که درست در حال رفتن به زیر تخت بود، دستی به صورتم کشیدم. پریشون و بهم ریخته، سعی کردم یاد بیمارم که چی شده. آروم خم شدم و گوشی و لباس رو از زمین برداشتم. صفحه گوشی رو روشن کردم و با دیدن سی و هفت تماس از دست رفته، چشم‌هام به اندازه گردویی

باز شد. باورم نمی‌شد، بیست و نه تا ش متعلق به شیوا بود و هشت تای باقی
مونده، متعلق به پژمان.

دستی لای موهای بهم ریخته‌م فرو برده‌م و لب‌های پهن و خشک شده‌م رو
زیر دندون کشیدم. گوش‌های روی و بیبره و برای همین با این همه تماس پایین
افتاده بود. تازه یادم اومد که دیشب وقتی با شیوا صحبت می‌کردم خوابم
برده بود. ساعت بیست دقیقه به ده صبح بود و حتم داشتم تا الان آذین هم
رسیده. گوش‌های رو از بیبره خارج کرده‌م و روی پاتختی دست راست تخت
گذاشتم. نور کمی مثل دزدی، یواشکی، از لای پرده حریر سورمه‌ای پنجره
پشت سرم، توی اتاق سرک می‌کشید.

لباسم رو با آستین بلند سبز رنگ بی‌طرحم، عوض کرده‌م و از در اتاق بیرون
رفتم. در رو پشت سرم می‌بستم که صدای جر و بحثی، توجه‌م رو جلب کرد.
صدا از اتاق آذر که با فاصله دیوار یک متری دست راست اتاقم قرار داشت،
می‌اومد. نگاهی به اطراف انداختم و کسی توی دیده نبود. نزدیک در اتاق آذر
شدم و حتم داشتم فرید تا الان سر کار رفته. زیر در کاملاً بسته بود و
می‌تونستم پشتش بایستم. صداها واضح بود و آذر با لحن جا خورده‌ای
می‌گفت:

- چی شد؟! چی شد؟! من مقصر شدم؟ تو که همه کارات رو کردی و الان
برگشتی می‌گی ارث می‌خواهم، من مقصر شدم؟ من؟

و صدای دومی که با لحن غیر منتظره‌ای جوابش رو داد، صدای لهجه‌دار آذین
بود.

- آره. دو سال پیش که مامان فوت شد، تو گفتی اموالم رو می‌فروشی و برام می‌فرستی.

یک تای ابروم بالا پرید. آذر هیچ وقت از اموالش حرفی نزده بود. می‌دونستم که خانواده مرفعی بودن و فرید برای ازدواج باهاش خیلی جنگیده؛ اما هیچ وقت حرفی از این قضیه نزده بود. آذر با لرزش صدای همیشگیش که توی فریادهاش به سرعت جا خوش می‌کرد، ادامه داد:

- تو چی می‌گی؟ تو که توی بیست سالگی ارثت رو از بابا گرفتی و رفتی فرانسه. گفتی می‌خواهم درس بخونم و هزار تا حرف دیگه. یادت رفته؟ دیگه ارثی مونده بود که بخوای؟ نکنه الان واسه همین برگشتی؟ از راه نرسیده اومدی داد و بی‌داد می‌کنی. ده بار گفتم و باز هم می‌گم، دست از این زیاده خواهیت بردار! تو چرا انقدر پول دوست شدی؟ حالا که برگشتی خودت به کارات برس. من به اندازه کافی مشکلات دارم. اصلا به فرید می‌گم باهات بیاد. فقط تمومش کن!

صدای آذین از در فاصله گرفت و به‌تر به گوشم رسید.

- فرید؟! اصلا! من بمیرم دیگه اون، بهش چی می‌گن؟ آه. هرچی. نفرتم ازش تمومی نداره. آدم ظاهرسازی که با مهربونی الکیش همه رو گول زده. من مثل تو بدبخت نیستم آذر که پشت این حرف‌ها قایم بشم. مشکلات؟ کدوم مشکلات؟ توی بهترین خونه‌ای و شوهرت دوستت داره. سه تا بچه داری که همیشه آرزوش رو داشتی. اون وقت من زیاده خواهم؟ یا تو که با این همه خوشبختی خودت رو بدبخت جلوه می‌دی؟

انگار کنترلش رو از دست داده بود و با شناختی که از آذر داشتم، می‌دونستم توی این دعوایی که طرف جواب پس گرفتن خودش، سعی به عقب‌نشینی کرده. آذر با لحن ملایم‌تر؛ اما خسته‌ای جواب داد:

- هر جور که می‌خوای فکر کن! خودت برو دنبال کارات. الانه که آراد و بچه‌ها بیدار شن. دوست ندارم دیدشون نسبت به خاله‌اشون تغییر کنه.

- بچه‌ها هم درست مثل خودتن. البته آدرینا هنوز بچه‌ست و می‌تونم بگم آراد هم به کل با تو فرق داره؛ حتی اگه بگن بچه تو نیست هم تعجب نمی‌کنم؛ اما آنیتا لنگه خودته...

هنوز حرفش تموم نشده بود که آتیش صدای آذر، از پشت همین در هم قابل انتقال بود. با صدای مرتعش و گرفته‌ای از ته حنجره فریاد زد:

- دهنت رو ببند! اون پسر منه فهمیدی!؟

همیشه نسبت به این موضوع این طور جبهه می‌گرفت. از در فاصله گرفتم و درست زمانی که روی اولین پله ایستاده بودم، در اتاق آذر باز شد. به سمت در برگشتم و دیدن آذین با لبخند پهنش، به سمت بالا برگردوندم. از در فاصله گرفتم و به سمتم پا تند کرد. تازه می‌دیدم که چقدر با چندین سال پیش فرق کرده. تاپ مشکی زیر بلوز یک طرفه نارنجی دکمه دارش پوشیده بود و با شلوار جین توی خونه می‌گشت. همون طور که با چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌اش از سرتا پام رو به طوری که انگار موجود کشف نشده‌ای رو نگاه می‌کنه، می‌کاوید، من هم در حال کنکاوش بودم. دست راستش رو که مزین به دستبند زنجیره شده به انگشت اشاره‌اش بود، روی بازوم گذاشت و با حیرت، لب‌های کوچیک و نازکش رو از هم باز کرد.

- واو. مَنیفیک! (فوق العاده) چه قدر عوض شدی. چه قدر جذاب!

مثل همیشه خنده بلندش، آواز سکوت بین من و آذری که با چشم‌های ریزش، آذین رو از چهارچوب در نظاره می‌کرد شد. لبخند کج و کوله‌ای سوار لب‌هام شده بود که آذین دست چپش رو زیر چونه گردهم برد.

- باورم نمی‌شه که تو همون آرادی. آذر هیچ عکسی ازتون نمی‌داد. درواقع همین که آذر من رو راه داده باید خوشحال و... بهش چی می‌گین؟ یادم نمیاد. به هر حال، تو فوق العاده‌ای.

اصلا شبیه به دختر سی و شش ساله نبود و سرزنده‌تر از سنش رفتار می‌کرد. لب‌هام رو تر کردم و با دست کشیدن پشت گردنم، جواب دادم:

- راستش من هم انتظار دیدن شماره‌ات رو نداشتم. چه جوری گیرش آوردی؟ دستی لای موهای کوتاه چند سانتی بلوندش کشید.

- خب آذر اونقدرها هم که نشون می‌ده سنگدل نیست. دو سال پیش فکر کنم سر یه قضیه‌ای ازش گرفته بودم. البته بعد از چندین بار...

و به سمت آذر که بدون عکس‌العملی نگاهش می‌کرد، برگشت. اما من شماره‌م رو عوض کرده بودم. حرفی نزدم و لبخندی لب‌هاش رو کج کرد. دوباره به سمتم برگشت.

- جایی می‌رفتی؟

تازه یادم اومد که باید به فروشگاه می‌رفتم و فرید منتظرم بود. تابی به هیکل مثل چوب کبریتش داد و چونه گردهم رو یه ور کج کردم.

- آره. بعد از صبحانه می‌رم. شما چی کار می‌کنی؟

چشم‌های آهوئی درشتش رو توی حدقه چرخوند و دوباره بی‌دلیل قهقهه‌ای سرداد.

- منم بعد از یه قهوه تلخ فرانسوی، می‌رم بیرون. میان دنبالم. درسته خواهرم توی این مدت هوام رو نداشت؛ اما با دوستانم در ارتباط بودم.

مثل روز برام روشن بود که برای حرص دادن آذر این حرف‌ها رو می‌زد. آذر که از مکالمه کوتاهمون خیال جمع شده بود، دوباره به اتاقش برگشت و در رو بست. لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم. آذین به سمت پله‌ها پا تند کرد و همون طور که دورتر می‌شد گفت:

- بیا با هم صبحانه بخوریم. منتظرتم.

سری تکون دادم و به دنبالش پله‌ها رو پایین رفتم.

بعد از خوردن صبحانه، توی اتاقم در حال عوض کردن لباس، هودی مشکیم رو تنم کردم. ژیله بادی سفیدم رو روش پوشیدم و تابی به گردنم دادم. گوشه‌ی رو از روی میز برداشتم و توی همین حین، گوشه‌ی توی دستم به صدا دراومد. با دیدن اسم پژمان، دایره سبز صفحه رو بالا کشیدم.

- پژمان...

هنوز اسمش کامل از دهانم بیرون نیومده بود که با توپ پر جواب داد:

- چه قدر تو بی‌شعوری پسر! نه واقعا. منی که توپ هم از جا تکونم نمی‌ده، از بس این دختر زنگ زده نگران شدم. نیست که سابقه بیمارستان تو پرونده‌ات

زیاده برای همون. یکم به جز خودت به دیگران هم فکر کن. ای بابا. به قرآن از دست تو اسیرم!

دقیقا من هم از همین متعجب بودم. پژمان از اون دسته آدم‌هایی بود که با دوبار زنگ زدن بیخیال می‌شد. تازه می‌فهمیدم که دلیل این پیگیریش، کنجکاوی ذاتیش نبوده؛ بلکه شیوا پشت پرده این ماجرا بود. نفسی بیرون فرستادم و جواب دادم:

- باشه می‌رم باهاش صحبت می‌کنم.

صدای توگلویش رو صاف کرد.

- از دلش هم در بیار.

انگار که هیچ توانایی توی خودداری صدام نداشتم.

- چی؟ برای چی از دلش در بیارم؟ مگه...

تن صداش رو بالاتر فرستاد و تقریبا بی‌شبهت به نعره کشیدن هم نبود.

- این همه زنگ زده. وسط حرف زدن دیگه صدایی نشنیده. زنگ زده برنداشتی. به من زنگ زد و من زنگ زدم برنداشتی. فکرش رو درگیر کردی، بعد حق به جانب می‌گی مگه چی شده؟ واقعا آدم‌هایی مثل توام هستن؟ به قرآن اگه باشن! تودر قبال فکری که خراب کردی مسئولی. فهمیدی؟

با چشم‌های درشت شده‌ای، یک قدم عقب‌تر رفتم و هاج و واج لب زدم:

- این توئی پژمان؟ بهت نمیاد از خونسردیت بیرون بیای.

انگار که با دست به جایی کوبید و صدای گنگی لای صداش پیچید:

- بابا بشین فکر کن بین چی کار کردی که من به قول تو خونسرد، دارم چز می‌زنم. ای بابا. قطع کن!

صدای بوق آزاد گوشی، لب‌هام رو روی هم کشوند. به سمت دراور برگشتم و با دیدن سویچ ماشین، ابروهای پهن و مشکیم توی هم کشیده شد. امروز چاره‌ای نداشتم؛ اگه روز دیگه‌ای بود شاید بیش‌تر توی برداشتنش تعلل می‌کردم. به سمت دراور سفید روبه روی تختم رفتم و سویچ رو از روش قاپیدم. به سمت در اتاق رفتم. از پله‌ها پایین اومد و برای رسیدن به در حال، پا تند کردم.

در ماشین رو بستم و دستی روی فرمون کشیدم. چندیدن وقت می‌شد که دستم بهش نخورده بود. دکمه استارت روزدم و راه افتادم.

جلوی داروخونه پارک کردم و پیاده شدم. این بار برخلاف همیشه، تردد کمی از این خیابون فرعی در حال رفت و آمد بود. نگاه از میدون کوچیک دست راستم گرفتم و به تابلوی بزرگ بالای در شیشه‌ای داروخونه با حاشیه قرمز دادم. «داروخانه دکتر اصغری» چرا تا به حال متوجه‌اش نشده بودم. از در شیشه‌ای که فلش قرمزی روش علامت به سمت کشیده شدن در زده بود، وارد شدم. انگار جدیداً این برچسب روزده بودن، ژیله رو بیش‌تر روی دوشم تنظیم کردم و توی داروخونه سرکی کشیدم. طبق معمول، صندلی‌های مشکی سمت چپ در، خالی از هر حضوری بود و صدایی از پله‌های سمت چپ صندلی‌ها نمی‌اومد. پشت پیشخوان روبه رو هم کسی نبود. برای جلب توجه، سرفه‌ای کردم و صدای جابه جایی صندلی چرخدار، به وضوح شنیده شد. با دیدنش از پشت شیشه دایره‌ای پیشخوان، لبخند محوی، چین لب‌هام رو از هم باز کرد.

لحظه‌ای چین پیشونی کوتاهش از هم باز شد؛ اما سریع به اخم نشست. بدون این که سرش رو برگردونه و نگاهی بدزده، با چشم‌های کشیده و روشنش، انگار که ذهنش درگیر هزاران حرف باشه، نگاهم کرد. نگاه سوزانی که آماده خاکستر کردنم بود. لبخندم عمق گرفت و شال طرح دار سفید و قرمز روی سرش، با صورت گرد و سفیدش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. چند ثانیه‌ای گذشت و انگار که با صدای قلبش حرف می‌زد. برعکس همیشه، من شروع کننده بحث شدم:

- می‌دونستی، سکوت بهت نمیاد.

لب‌های صورتی و باریکش رو تر کرد و ابروهایی که تا شقیقه، قهوه‌ای و پهن طراحی شده بود رو به سمت پیشونیش تبعید کرد.

- دیگه چی بهم نمیاد؟ دیگه چی توی من باب میل نیست؟ امر بفرمایید. تو با خودت چه فکری کردی؟ من قبلا هم گفتم. همون طور که آدم خوبییم، توی لحظه می‌تونم...

نمی‌دونم راز لبخندش چی بود که وقتی نمی‌دیدمش، انگار معجزه‌ای ازم گرفته شده بود. خیلی دلخور بود؛ حتی اون زمانی که در مقابل پدرش حرف می‌زدیم از دستم ناراحت نشد؛ اما الان... ادامه داد:

- واقعا موندم با تو چی کار کنم.

تازه می‌فهمیدم که با دیدنش چه قدر آروم‌تر شده‌م. چه قدر عالم رو به راه شده بود. دلم می‌خواست برای یک بارم که شده من حالش رو خوب کنم. لبهام رو جلو فرستادم و جواب دادم:

- برای همین اومدم. هرکاری دوست داری بکن. راستش شنیدم که چه قدر ناراحت شدی؛ اما من...

نمی‌تونستم بگم که خوابم برده بود. با همون چهره قبل، سرش رو به سمت شیشه دایره‌ای که میونمون فاصله انداخته بود، نزدیک‌تر کرد.

- تو چی؟ می‌دونم آدم بی‌فکری هستی خب بقیه‌اش؟

مردمک چشم‌هام به طرفین رشد کرد و نمی‌دونستم باید از لحن حسابگرش بخندم یا نه. برای نخندین، لپ‌هام رو از داخل به دندان کشیدم و جواب دادم:

- اینم گفته بودی که رُکی. راستش باتری گوشیم تموم شده بود و...

سرش رو سمت راست مایل کرد و فندوقی‌های لختش، گوش به فرمان، همراهش از زیر شال کج شدن. درست مثل کسایی که در برابر دروغگویی قرار گرفته‌ان، تمسخری چهره‌اش رو از هم باز کرد. چشمی بین قفسه‌های سفید داروی پشت سرش که مرتب چیده شده بودن انداختم و سکوت کردم. ادامه دهنده حرفم شد:

- دروغ می‌گی. تماس قطع نشد. بلکه دیگه صدایی نیومد. زنگ زدم و بوق می‌خورد. دیگه؟

تا به حال کسی انقدر صریح بهم نگفته بود که دروغ گفتم. آب دهانم رو بی‌صدا به حلقم کشوندم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم. چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشته بود و فقط چون فرد مقابلم شیوای داروخونه بود، شونه بالا انداختم.

- آره دروغ گفتم. که چی؟ مهم نیست. مهم اینه که می‌شه تمومش کنی؟
واقعا این همه خشونت بهت نمیداد.

چینی به بینی نسبتا سرپایینش انداخت و دست راستش رو زیر چونه
استخونیش نشوند.

- بهم نمیداد؟ این که خشونت نیست. ولی به تو چی؟ به تو میاد که به
دیگران فکر نکنی؟ به این که رفتارت چه تاثیری توی زندگی بقیه می‌ذاره؟
هوم؟ من فقط برای کسایی که برام مهمن ناراحت و نگران می‌شم. من
دیشب تا صبح نخوابیدم. شاید برات عجیب باشه؛ اما من آدم حساسیم و با
هرچیزی فکره درگیر می‌شه.

اما رفتارش درست برعکس این رو نشون می‌داد. انگار که به همه چیز توی
لحظه فکر می‌کرد و این که سعی داشت مدام خودش رو بهم معرفی کنه و از
خلقیاتش بگه، برام قابل درک بود. اون می‌خواست پل ارتباطیمون قوی‌تر
بشه. به پوستر سمت راست دایره شیشه‌ای با مضمون «شامپوی گیاهی ضد
ریزش مو» خیره بودم و جوابی نداشتم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهم با نگاه پر
شده از حرفش، تلاقی پیدا کرد. دلم می‌خواست بیش‌تر می‌شناختمش. لبخند
بی‌جونی زدم و گفتم:

- راستش فکر کنم از اون آدمایی هستی که از حساسیت زیاد قهر می‌کنن،
نمی‌دونم. هیچ وقت فرصت نشد که جای خوبی با هم ملاقات کنیم. دلم
می‌خواد با هم یه جای دیگه‌ای دیدن کنیم. از بیمارستان و داروخونه فاصله
بگیریم. چه طوره؟

این آغاز رابطه‌ای بود که برای من مثل موهبتی دلگرم کننده، روشنی بخش محسوب می‌شد. کم‌کم لب‌هایش از هم فاصله گرفت و بالاخره، لبخندش به چشم‌هام نور داد.

- این توئی؟ واقعا تو، آراد اردلان، از من خواستی که...

قهقهه‌اش مثل آواز خوش گنجشگ‌هایی که توی صبح بهاری شنیده می‌شن، بود. گونه‌های برجسته‌اش بالاتر رفت و صورتش از اخم باز شد. خوشحال بودم که دلش به پاکی آبی بود که با کنار زدن دلخوری‌ها صاف می‌شد. انگشت لاغر و قلمیش روزی چین چشم‌هایش کشید.

- پس یادت نره که زنگ بزنی هوم؟

سری تکون دادم و انگار که یخم از گرمای حضورش در حال آب شدن بود. انگار که قلبم موقع دیدنش، پشت پنجره چشم‌هام می‌اومد. آروم و مطیعانه سر تکون دادم و هم‌زمان، در داروخونه باز شد. پیرمردی با عصای چوبی و براق توی دستش، تق‌تق کنان وارد شد. کمی از پیشخوان فاصله گرفتم و به همین منظور جلوتر اومدم. به نظر هفتادساله می‌خورد. با کم‌ری خم شده و صورت پرچینش که دیدن چهره‌اش رو سخت می‌کرد، با صدای بی‌حالی که بی‌شبهت به ناله نبود، پرسید:

- قرص سرماخوردگی داری دخترم؟

دست‌هایش روی رأس عصا می‌لرزید و کت خاکستریش به تنش زار می‌زد. نگاهم سمت شیوا که با لبخند پهنی جوابش رو می‌داد، رفت.

- بله که داریم پدرجان. اگه سرماخوردین کنارش یه قرص دیگه بدم که...

پیرمرد با گردنی خم کرده جواب داد:

- نه دختر. همون یه قرص بسه. قرار بود دخترم پول بریزه؛ اما نریخته.

دوباره سرفه‌ای کرد و شیوا دو ورق قرص رو روی پیشخوان گذاشت.

- اشکالی نداره پدرجان، شما ببر من هم جای دخترتون، من حساب می‌کنم خوبه؟

پیرمرد چندتا سرفه خشک نثار جوابش کرد و زمزمه وار لب زد:

- خداخیرت بده دخترم! اگه دخترم پول زد میارم.

شیوا که برق چشم‌هاش هر لحظه بیش‌تر گیرا می‌شد، دستی توی هوا برای پیرمرد تگون داد.

- قابل شما رو نداره. زنده باشین! امیدوارم همیشه سالم و تن درست ببینمتون!

پیرمرد لب‌های کبودش رو به سختی از هم باز کرد و با تگون دادن سرش، به سمت در رفت. چشم از موهای سفیدش که آخرین دیده بود، گرفته و به سمت شیوا برگشتم. با مانتوی سفید تنش ور می‌رفت و چشمکی حواله‌م کرد.

- چی شده؟ اونجوری نگاه نکن. من کمک کردن به مردم رو دوست دارم. برعکس تو از فکر کردن به دیگران لذت می‌برم.

تیکه واضحش، ابروهام رو بالا پروند. انگار که بارون رحمت رو فقط برای دیگران می‌خواست. راست می‌گفت، من مثل اون نبودم. من نمی‌تونستم از خودم برای کسی بگذرم. شونه بالا انداختم و جواب دادم:

- من اونقدرهام که فکر می‌کنی بد نیستم، فقط تو توی موقعیت‌های خوبی من رو ندیدی. بعدا مفصل حرف می‌زنیم. من دیگه می‌رم.

به سمت در برگشتم و با چند قدم به در رسیدم. دستم روی دستگیره رفت و در رو که باز کردم، صدای صافش توی فضا طنین انداز شد:

- راستی. مثل یه جنتلمن، میای دنبالم. من پرنسس بابامم. همین داروخونه منتظرت می‌مونم. ای وای داشت یادم می‌رفت...

کامل به سمتش برگشتم و دستم از دستگیره ول شد.

- چی شده؟

با چشم‌های ریزشده‌ای؛ انگار که مچ گرفته باشه ادامه داد:

- سه آبان هم می‌بینمت! مواظب باش!

نگاه از چشم‌های براق شده از شادیش گرفتم و سرحالیش، انرژی به روحم القا می‌کرد. از در بیرون اومدم و هوای تازه به تنم نشست. دستی به صورت ته ریش داری که تا دم خطم می‌رسید کشیدم و لپ‌های گل انداختم رو مزین به نوازش کردم. بودنش رو دوست داشتم و درست مثل آخرین روز سال کبیته، برام بارزش بود. سوار ماشین شده و باید به سمت فروشگاه می‌رفتم.

جلوی در بزرگ و بازشوی فروشگاه ایستادم و ماشین رو یکم عقب تر پارک کرده بودم. در با سنسور باز شد و چشم از نوشته روی در («فروشگاه زنجیره‌ای اردلان») گرفتم. بادی به غبغب انداختم و قدم اول رو داخل گذاشتم. درست دست چپم صندوق قرار داشت و پشتش، دختری با یونیفرم سورمه‌ای که با حاشیه سفید طراحی شده بود، در حال حسابرسی بود. به سمتش رفتم و ساعت هول و هوش یازده و نیم صبح می‌چرخید. این وقت صبح، مردم کمی لابه‌لای قفسه‌های طویل و سه ردیفی فروشگاه قدم می‌زدن. درست رو به روی صندوق، صندوق دیگه‌ای قرار داشت که با تابلو اعلام شده بود. چندین نفر هم با یونیفرم، اعم از زن و مرد، همراه مردم قدم می‌زدن تا برای پیدا کردن مواد مورد نیاز، کمکشون کنن. چشم از ردیف شامپوهای رنگارنگ که درست روبه‌روی در ورودی قرار داشت، گرفتم و صدام رو صاف کردم:

- خسته نباشید. با ریاست کار داشتم.

دختر روی صندلی چرخدار مشکی چرخید و سرش رو از مانیتور رو به روش بیرون آورد. با ابروهای کمونی مشکیش که تا شقیقه‌اش کشیده شده بود، به سمتم اشاره زد.

- ریاست؟ مشکلی پیش اومده جناب؟

به نظر بیست تا بیست و دو سال می‌خورد. مردی با کت و شلوار، کنارش ایستاده بود و فاکتورهای ریخته شده روی میز رو بررسی می‌کرد. لبخندی به چشم‌های مشکی خماری که از تعجب گرد شده بودن زدم و لبی تر کردم.

- پسرشون هستم.

برای اولین بار بود که خودم رو این طور با غرور پسر فرید معرفی می‌کردم. مرد سرش رو به سمتون برگردوند و دختر مقابلم، با گیجی، از صندلی پایین اومد و دست به مانتوی سورمه‌ایش کشید.

- آ... آ...، من نمی‌دونستم. لطفا جسارت من رو ببخشید!

هل کرده و رنگ گندمی پوستش، به سفیدی گچ شده بود. موهای پرکلاغی موج دارش روزیر مقنعه مشکی که دورش سفید کار شده بود، یه ور کرد.

- تشریف ببرین طبقه بالا، اتاق انتهای راهرو.

این جا شعبه مرکزی بود و برای همین فرید دفترش رو اینجا برقرار کرده بود. سری تکون دادم و زیر لب تشکری کردم. از صندوق فاصله گرفتم و به سمت قسمتی که از قفسه‌ها جدا می‌شد رفتم. درست دست چپ صندوق و پله‌هایی که به طبقه بالا راه پیدا می‌کردن. فضای خالی زیرپله، متعلق به انبار بود و همچنان سر می‌گردوندم. از سیزده پله مستطیلی نیم متری گذر کردم و به راهرویی که می‌گفت رسیدم. انتهای راهرو، فقط یک در بود و اون هم اتاق فرید بود. طول راهرو به چهارمتر می‌رسید و دو طرف دیوار سفیدش دو چراغ مستطیلی کوبیده شده بود.

با قدم‌های بلندی به پشت در چرم قهوه‌ای و بزرگ رسیدم. دستگیره طلایش رو با هل کوچیکی فشار دادم و در باز شد. از لای در، پاکت مشکی مستطیلی، روی زمین افتاد. در رو بازتر کردم و نگاهم توی محوطه خالی دایره‌ای چرخید. پاکت رو از روی سرامیک سفید برداشتم و درست شبیه به همون پاکتی بود که دم خونه پیدا می‌کردم؛ با این تفاوت که این بار به بوی عطر غلیظی، مزین بود. همون عطر آشنا شیرینی که معده‌م رو دچار تهوع می‌کرد. پس فرید

خیلی وقت بود که از این پاکت‌ها خبر داشت. پاکت رو باز کردم و مثل همیشه، کاغذ سفیدی توش بود. روبه‌روم در دیگه‌ای باز می‌شد که تازه به اتاق فرید می‌رسید.

پاکت رو توی دست گرفتم و با چند قدم بلند، فاصله شش متری با در دوم رو طی کردم. دستگیره دایره‌ای در چوبی بزرگ و دومتری رو باز کردم. تازه به خودم اومدم و متوجه دو چشم آبی که با قد بلند و چهارشونه‌ای پشت میز چرمی سمت راستم با فاصله از در، با حیرت خیره‌م شده. دستی به ژیلهم کشیدم و سعی کردم لبخند ملایمی روی لب‌هام بنشونم. توی تمام این سال‌ها، یک بار هم به این جا سر نزده بودم. جلوتر رفتم و مرد مقابلم، کت مشکیش رو بیش‌تر به خودش نزدیک کرد و با صدای خیلی بمی، پرسید:

– شما؟ با وقت قبلی اومدین؟

از برخورد حق به جانبش، ابرو هام توی هم کشیده شد. تقریباً نزدیکش بودم و با نگاهی که طلبکاری ازش بیداد می‌کرد، جواب دادم:

– برای دیدن پدرم، نیاز به وقت قبلی ندارم. داخل هستن؟

مرد که به نظر مابین سی تا سی و پنج سال می‌خورد، قیافه جدیدش رو به سمت تواضع هل داد.

– ای بابا من نمی‌دونستم. بفرمایید هستن.

بدون توجه به کمربند که برای احترام خم کرده بود، نگاه از گلدون سانسوریای سمت چپ در چرمی روبه‌روم گرفتم. به سمت در رفتم و بدون در زدن، وارد شدم. دقیقا کاری که ازش متنفر بودم؛ اما باید به این مردک نشون می‌دادم

که چه کسی رئیس‌ه. پوزخندی مثل مار روی لبم خزید و وارد اتاق فرید شدم. داشتن سه در ورودی، این مکان رو شبیه به تالارهای قدیمی کرده بود.

فرید پشت میزی قهوه ای چرمش که درست روبه روی در قرار داشت، جا گرفته بود و با دیدنم، از جاش بلند شد. دیدنش توی کت و شلوار خوش دوخت سورمه‌ایش، چندیدن برابر لذت بخش بود. با دیدنم لبخند پهنی روی لب‌هایش نشوند و دستی به جلیقه هم رنگ کتش کشید. با وجود پروفیسوری‌های برفگونش، اون رو کم سن‌تر از پنجاه سال نشون می‌داد. با دست راست، اشاره‌ای به چهار مبل چرم و قهوه‌ای که دور میز مستطیلی شیشه‌ای قرار داشت، زد.

– خوش اومدی قهرمان. بیا بشین.

نگاه از شیشه‌های بلندی که دست راستم، نمای ساختمون‌های شهر رو به رخ می‌کشید، گرفتم و به سمت مبل رفتم. روی مبل رو به روی شیشه و نزدیک به میز نشستم و پاکت رو بعد از نشستن فرید روی صندلی چرخدار مشکیش، روی میز، کنار خودنوینس طلاییش گذاشتم.

– از این خبر داری؟

به ضوح، پر کشیدن روح از صورتش رو می‌دیدم. خیلی سعی داشت دستپاچیگش رو که با دودوزدن مردمک چشم‌هایش هر لحظه واضح تر می‌شد، با لبخند لب‌های پهنش پنهون کنه. نفس پرصدایی بیرون فرستادم و نگاهم روی جاشکلای طلایی پایه دار روی میز، ثابت موند و ادامه دادم:

- اوایل نسبت بهش بی تفاوت بودم. یعنی می‌دونستم قضیه بوداره؛ اما بیخیالی طی کردم. اما انگار فقط دم خونه نیست، این جا هم میاد. قضیه چیه؟ لطفا مثل قبل نگو که نمی‌دونی!

دست‌هاش رو روی کاغذهای پراکنده‌ی میز توی هم قلاب کرد و خودش هم می‌دونست که چاره‌ای جز توضیح دادن نداره. صدای پرصلابش، از سر زبون شنیده شد.

- قبلا هم گفتم. بعضی چیزها دلیلی ندارن. من هم دلیل این رو نمی‌دونم. باور کنم منم اندازه تو می‌دونم.

دلم، برعکس عقلم به راست بودن این دروغ، باور داشت، با این که می‌دونستم فرید با ادب‌ترین و راستگوترین فرید زندگی‌مه. کمی روی مبل چرمی جا به جا شدم و صدای ساییده شدنش، تنها صدای حاکم بود. سرفه‌ای کردم و فکم رو جلو فرستادم.

- باشه. گیریم راسته. خودم یه کاریش می‌کنم؛ اما قبل از هرچیزی به کارمندات یاد بده با پسرت چه طور رفتار کنن. راستی پژمان رو ندیدم، مگه دست راستت نیست؟

همون طور که دایره فرضی روی دسته چرمی مبل می‌کشیدم، جواب داد:

- هنوز هم با دیگران مشکل داری؟ باشه بهشون می‌گم. یه پسر که بیش‌تر ندارم. پژمان هم برای کاری رفته و احتمالا تا ظهر برمی‌گرده.

نگاهم رو به سقف سفید و بلند اتاق که مثل قرص ماهی، توی تالووی نور کم‌رنگ آفتاب سرک کشیده از شیشه می‌درخشید، دادم و با سر تایید کردم.

- خوبه. حیفه همچین جایی از دست بره. اسم و آدرس کسی که باید باهاش ملاقات کنم رو بده، من می‌رم تا از فردا شروع کنم. فعلا باید رضایت طلبکارا رو جلب کنیم.

نگاهش رنگ افسوس گرفت و انگار که به چیز دیگه‌ای فکر می‌کرد، گفت:

- ناصر رضایی. آدرسش رو برات می‌فرستم. یه زمین کوچیک بود که قیمت پایین فروختم؛ اما به هفتصد میلیون نرسید. البته باهاش دوتا چک صد میلیون رو هم پاس کردم. یک سالی هست که با این رضایی کار می‌کنم. به شدت روی خوش حسابی حساسه. پرس و جو کردم و گویا به کسی مهلت نمی‌ده و درجا چک رو برگشت می‌زنه. اگه چکم برگشت بخوره، به زودی افت سهام پیدا می‌کنیم. دیگه امیدم بعد از خدا به توئه.

همون‌طور که ابرو بالا می‌انداختم، جواب دادم:

- باشه. نگران نباش! اونم قلق خودش رو داره. پس من فعلا می‌رم.

با دست راستش روی میز آروم ضرب گرفت.

- مواظب خودت باش قهرمان!

با لبخند کم‌رنگی از جام بلند شدم و با دست کشیدن به ژیلهم، از در ورودی بیرون رفتم. مرد منشی، با دیدنم دوباره از جاش بلند شد و بی‌اعتنا به نگاه منتظرش، به سمت در دوم راه افتادم. از در دوم هم بیرون اومدم و خدا رو شاکر بودم که در روبه‌روم، آخرین در بود.

از پله‌های مارپیچ پایین اومدم و فروشگاه شلوغ‌تر از قبل، دچار غلغله شده بود. بدون توجه به اطراف، در حال بیرون رفتن از در ورودی بودم که انگار

دوباره همون بوی شیرین و ناآشنا، همون عطری که مو به تنم سیخ می‌کرد، زیر مشامم پیچید. به سرعت به اطراف نگاه کردم و عجیب بود که کسی نزدیکم نبود. با چهره‌ای توی هم رفته، دور خودم چرخی زدم و دستی لای موهای حالت‌دار خرماییم کشیدم. ذهنم از هر فکر زنده‌ای خالی بود. پاهام انگار که به زمین می‌خکوب شده بود، به زور قدمی برداشتم. از در بیرون اومدم و به سمت ماشین راه افتادم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که توی راه بودم، فکرم آشفته و متسلسل، کاملاً نسبت به جلوروم بی‌حواس بودم. به سمت خونه حرکت می‌کردم و دیگه نمی‌تونستم نسبت به اتفاقات اطرافم که می‌دونستم بدون تصادف در حال رخ دادنه، بی‌تفاوت باشم.

کمی عقب‌تر از در مشکی خونه پارک کردم و ساعت استیل توی دستم، دوازده و بیست دقیقه رو نشون می‌داد. امروز باید می‌رفتم سالن بیلپارد تا حسابم رو با بهزاد صاف کنم. از ماشین پیاده شدم و با زدن دزدگیر، به دنبال کلید خونه می‌گشتم که در از داخل باز شد. دیدن صورت تپل و مهربونش هم نمی‌تونست مرحم زخم قلبم باشه. به سمت نهالی که سمت راست، با فاصله یک متری از در خونه قرار داشت، رو برگردوندم. از گوشه چشم می‌دیدم که مانتوی گشاد مشکیش رو از خودش جدا کرد و با گرفتن لبه روسری طلایش، به سمت خلاف صورتم راه افتاد. دیگه چشم‌های گرد و قهوه‌ای روشنش زمانی که مهربونی رو به عالم تزریق می‌کرد، خوبم نمی‌کرد. همون روزهایی که با آذر بحث می‌کردم و تندتند به اتاقم می‌اومد تا دلداریم بده. انگار بار سنگینی روی شونه‌هام بود که تحمل وزنش رو نداشتم.

وارد حیاط شدم و از موزاییک‌های مشکی عبور کردم. می‌دونستم که چند روزیه رضا توی خونه‌ست؛ اما همین که نمی‌دیدمش خوب بود. از در شیشه‌ای و کشویی هال، با کندن کتونی‌هام و گذاشتنشون توی جاکفشی سفید و شیشه کار شده‌ی چسبیده به دیوار دست چپم، عبور کردم. به سمت اتاقم می‌رفتم که صدای دادو بی‌دادی از آشپزخونه می‌اومد. حدس این که آنتی‌کلاس کنکور بود و آدرینا هم توی اتاقش مشغول بازی، کار سختی نبود. گلی هم که بیرون رفت، پس آذین باید خونه می‌بود. از موقعی که اومده، همش پاپیچ آذر بود. داستانی که صبح شنیده بودم، به اندازه‌ای برام جذاب بود که قدمی به سمت آشپزخونه زیر پله بردارم. صداها واضح شد و نیازی به پیشروی بیش‌تر نبود. صدای لجه‌دار و سرزبونی آذین، بی‌هوا بلندتر شد:

- آذر بسه دیگه. چرا همه چیز رو برای خودت می‌خوای؟ من امروز به خاطر تو نرفتم. من دنبال سهمم اومدم. حقم. بهم می‌دی، منم پشت سرم رو نگاه نمی‌کنم.

با شناختی که از آذر داشتم، چشم‌هاش باید بسته می‌بود؛ اما مسلط تر از صبح، جواب داد:

- بابا می‌دونست تو چه قدر ولخرج و بی‌فکری. برای همینم نه وقتی بیست ساله‌ت بود، نه بعد از مرگش، وصیتی نکرد که اموات رو پس بدم. در ضمن، شرط بابا رو فراموش کردی. گفته بود در صورتی که ازدواج کنی. ببین، شونزده سال پیش اومدی گفتمی حقم رو بده برم، بابا بهت یک مقدار داد. همون موقع هم بهت گفتم که در صورتی بقیه‌اش رو می‌بینی که ازدواج

کنی. با این که سی و شش سالته؛ اما هنوز مثل یه دختر بچه بیست ساله رفتار می‌کنی. از این بی بند و باری در بیا و ازدواج کن! منم سهمت رو به نام می‌زنم.

آذین انگار که با کف دست روی اُپن زده بود، با تشر جواب داد:

– ازدواج کنم؟ تو؟ تو داری می‌گی؟ توئی که شوهر ع... ع...، عوضیت نداشت من با کسی که دوست دارم ازدواج کنم؟ اونی که زندگی من رو خراب کرد، نداشت من ازدواج کنم، شوهر تو بود. تو به زندگی من چشم داشتی؛ چون اشکان ازش خیلی سرترا بود. چون تو با یه پادویه فروشگاه ازدواج کردی و من داشتم با یه تاجر فرش ازدواج می‌کردم. تو به خواهرت حسادت کردی آذر، تو! از حیرت قدمی عقب رفتم و دستم به نرده پله نشست. صداهاشون تبدیل به فریاد شده بود و آذر این بار کوتاه نیومد و بلندتر از آذین، خشم نهفته صداش رو خالی کرد:

– اونی که حسادت کرد من بودم؟ تو داشتی با یه مرد بیست سال از خودت بزرگتر ازدواج می‌کردی. اگه فرید ته توش رو درنمی‌آورد که الان با دوتا بچه آواره خیابون بودی. تا وقتی توی خونه‌ی منی، فرصت داری فردی برای ازدواج پیدا کنی. در غیر این صورت، خودت می‌دونی.

آذر انگار که قصد بیرون اومدن داشت، به سمت پله‌ها پا تند کردم و صدای فریاد آذین، تن خونه رو لرزوند:

– می‌کشم! قسم می‌خورم که روزی بشه می‌کشم. هم تو وهم اون شوهرت رو.

دم اتاقم رسیده بودم و ضربان قلبم در حال اوج گرفتن بود که صدای پای شخصی، درحالی که با حرص از پله‌ها بالا می‌اومد رو شنیدم. دستم روی دستگیره در بود و با صدای بینی که بالا کشیده شد، سرم رو به سمت عقب برگردوندم. با دیدن مژه‌های فردار خیسش، بدون تظاهر، چهره‌م جمع شد.

- چی شده خاله؟

با این که سعی داشت بغضی که لب‌هاش رو کج کرده بود رو پنهون کنه؛ اما لبخند نصف و نیمه‌ای زد.

- هیچی خاله. فقط از من به تو نصیحت؛ چون تو باهمه‌اشون فرق داری. فکر نکن بابات اونیه که می‌بینی. اگه مجبور نبودم، یک لحظه‌م نمی‌موندم. اصلا برنمی‌گشتم. من می‌رم بیرون که...، لز تومبه! (ولش کن)

به فرانسوی چیزی گفت و متوجه نشدم. شایدهم فحش داده بود؛ اما با دستی که توی هوا تکون داد، بیخیال شدم. به سمت اتاق مهمان که درست دست راست اتاق آذر قرار داشت، راه افتاد. وارد اتاقم شدم و ژیله سفیدم رو از تنم بیرون آوردم. به سمت تختم که افقی، وسط اتاق قرار داشت می‌رفتم و توی فکر بودم. فکر حرفی که چند لحظه پیش شنیدم. حتما به خاطر کینه قدیمیش این رو می‌گفت. ابروهام رو بالا فرستادم و همون طور که ساعت استیلم رو از دستم بیرون می‌آوردم، به سمت دراور، روبه‌روی تخت رفتم.

از در اتاق بیرون اومدم و ساعت طرف‌های دو می‌چرخید. هم‌زمان با بیرون اومدم، آنیتا هم از در شیشه‌ای هال داخل شد. تا این ساعت کلاس کنکور بودنش رو باور نمی‌کردم. یه تای ابروم رو بالا دادم و با کشیدن بلوز آستین بلند زرد رنگ بی طرحم، خرامان از پله‌ها پایین اومدم. با صورتی که قرمزی سرما

و عصبانیت ازش پیدا بود، کیف منگوله‌دار توسیش رو روی شونه راستش تنظیم کرد. بی‌حواس از پله‌ها بالا می‌اومد و از کنارش رد شدم. با تنه محکمی، من رو به سمت راست هل داد. با دست، نرده چوبی رو گرفتم و غرولند لب زدَم:

- چته؟!

دو پله از من بالاتر بود و از سرشونه نگاهم کرد. شال سه متری زرد رنگش که انگار با بلوزم بست کرده بود، از روی موهای موج بیرون زده‌اش، روی شونه‌اش افتاد. خودم رو سرپا نگه داشتم و با چشم‌هایی که انگار اعلام جنگ می‌کرد، جواب داد:

- حوصله تورو که اصلا ندارم.

به راهش ادامه داد و انگار با کسی بحث کرده بود. دستی به شلوار توخونه‌ای مشکیم کشیدم و به سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم. صدای آدرینا از همین فاصله که آذر باهاش کلمات انگلیسی رو کار می‌کرد، می‌اومد. با کنار زدن آویزهای دم چهارچوب که با گیره جمع شده بودن، وارد آشپزخونه شدم. گلی برگشته بود و پشت به من، در حال هم زدن چیزی توی قابلمه روی گاز رومیزی روبه‌روی یخچال، انتهای آشپزخونه بود. نگاه از سمت راست گرفتم و به وسط که آدرینا روی اُپن نشسته بود و دفتر نقاشیش رو با مدادرنگی‌های رنگارنگ پر کرده بود، دادم. آذر با دیدنم، از صندلی پایه‌دار پشت اُپن بلند شد و با جمع کردن موهای تازه رنگ شده شرابیش، شونه بالا انداخت.

- دنبال چیزی می‌گردی؟

آدرینا که تازه متوجه من شده بود، سرش رو بالا گرفت و پای چپش رو از روی
اُپن به سمت شکمش جمع کرد.

- داداشی بیا نزدیکتر ازت دورم.

همون طور که نزدیکش می‌شدم، جواب آذر رو دادم:

- مثل اینکه ناهار نمی‌خورین. منم می‌رم بیرون.

صدای آروم و ضعیف گلی که از کنار سینک ظرفشویی سریع‌تر از آذر جواب
داد:

- الان حاضر می‌شه.

پوزخندی لب‌هام رو کج و کوله کرد و چشم‌هام رو با طلب توی حدقه
چرخوندم. انگار که هیچ اتفاقی توی این خونه نیوفتاده بود. تمام در و
دیوارهای این خونه شهادت نامردیشون رو می‌دادن و انگار این آدم‌ها دیوار
حاشاشون زیادی بلند بود. با حرص پنهونی لب زدَم:

- سیر شدم. ممنون!

به سمت ورودی در برمی‌گشتم که آذر با طعنه جواب داد:

- آراد این رفتار را یعنی چی؟ کلا زندگی نکنیم؟ هوم؟ چرا اتفاقات رو فراموش
نمی‌کنی؟ به گذشته چرا چسبیدی؟

دست‌هام از این همه بی‌مسئولیتیشون مشت شد و انگار که باد سردی به
تنم نشست. رعایت آدرینا رو کردم که جوابش رو ندادم؛ وگرنه چه زود
التماس‌هاش یادش رفت. آذر همین بود، هر وقت به نفعش بود رنگ عوض

می‌کرد؛ وگرنه اونی که من می‌شناختم فقط به خودش فکر می‌کرد. از جایی که آتشفشان درونم رو فعال کرده بود، به سمت اتاقم راه افتادم. درست توی آخرین پله بودم که صدای داد آنیتا، با دو فاصله از اتاقم، به گوشم رسید:

- چی می‌گی پژمان؟ نمی‌خوام. اصلا.

گوش‌هام تیزتر شد و یک قدم به سمت راست برداشتم. دیگه خبری از داد و بی‌داده‌هاش نبود. انگار کلمه پژمان رو شنیده بودم. شاید پژمان دیگه‌ای در کار بود. هیچ وقت غیرتم رو خرج آنیتا نمی‌کردم؛ اما اگه این پژمان همون بود، اعصابم رو پاش می‌ذاشتم. جلوتر رفتم و چه بد که این روزها همه چیز رو از پشت درهای بسته می‌شنیدم.

- آره آره. آرومم. فروشگاهه بابامه‌ها. درست حرف بزن! اون‌جا دخمه‌ست؟ نه اون‌جا رو تو می‌گی دخمه؟ من چی‌کار کنم خب؟ آخه تو که در کل بیخیالی؛ ولی الان نگران داداش منی؟ ول کن!

با چشم‌های درشت شده‌ای، این بار پشت در اتاقش چسبیدم و صدای دورگه شده از خشمش، شعله‌ور شد:

- اصلا! نه. نمی‌گم. دادشمه که هست. به اون ربطی نداره. اون تو کار من دخالت نمی‌کنه منم همین‌طور. به اون چه که من با کی دوستم. از امروز که گفتم بیا رسماً رابطه رو جدی کنیم ترسیدی؟ شروع کردی به بهونه آوردن؟ من فقط دنبال یه کلمه، یه کلمه بودم که مطمئن بشم پژمان پشت گوش‌های همونه. گوش‌های تو از جیب شلوارم بیرون آوردم. با کشیدن الگوی رمز، شماره پژمان رو گرفتم و دم گوشم گذاشتم. آنیتا همچنان داشت حرف می‌زد

و صدای نازک زنی توی گوشم گفتم: «مشترک موردنظر در حال مکالمه می‌باشد...» گوشی رو پایین آوردم و آنیتا میون حرفش پرید:

- داشتم حرف می‌زدما. چی کار کنم آراد پشت خطه؟ من قطع نمی‌کنم.

لبهام اسیر زبونم شد و نفس بریده‌ام رو بیرون فرستادم. دیگه نمی‌دونستم که دور و اطرافم چه خبره. پله‌ها رو برگشتم و به سمت در ورودی هال راه افتادم.

پژمان بعد از دومین تماس، در حالی که نزدیک در خونه‌اشون بودم، جوابم رو داد:

- خیره، سابقه نداره پشت هم زنگ بزنی!

پژمان، برعکس قیافه آرومش، رفتار بی‌تفاوتش، غیرقابل پیش‌بینی بود. در حالی که فکم هنوز می‌لرزید، مسیر حرفش رو گرفتم.

- کی میای خونه؟

صدای خنده‌ی بمش که به اجبار ازش ساطع می‌شد، پر واضح بود.

- نه، واقعا یه چیزیت هست. تا دو مین دیگه می‌رسم.

بدون جواب، گوشی رو از دم گوشم پایین کشیدم. هیچ جوهره، رابطه‌ای که توی ذهم چرخ می‌خورد، برام توجه نبود. گوشه‌ی لبم رو می‌جویدم و فکری، مغزم رو احاطه کرده بود. از همون‌ها که دلم به بد می‌نشست.

درست پنج دقیقه می‌گذشت که زیر پام پارک کرد. از سمت در، به سمت سمند نقره‌ای رو برگردوندم و با نگاه کوتاهی، سر چسبیده به سقف پژمان رو دید

زدم. از ماشین پیاده شد و توی کت و شلوار سورمه‌ای که برای کارش پوشیده بود، شخصیتش لق می‌زد. کنترلم رو به دست گرفتم و با سؤالی شروع کردم که خودم هم پایانش رو نمی‌دونستم:

– رابط‌ها با آنتیا چیه؟

ماشین رو دور زد و بادی به غبغب انداخت. من همچنان با نگاه تیراندازی، به سمت صورت بی‌تفاوتش خیره بودم که گردنش رو به سمتم کشوند و با صدای توگلویش، جواب داد:

– می‌خواستم بهت بگم. می‌دونی اهل دروغ نیستم. این که چیزی باشه و پنهونش کنم. این یک ماهیم که بهت نگفتم، به خاطر آنیتا بود. امروز که بهش گفتم به تو بگیم مخالفت کرد...

همین‌طور در حال حرف زدن بود و من بی‌اراده دست راستم رو به یقه‌ی پیراهن سفیدش که فاصله ازش بی‌داد می‌کرد، چسبوندم.

– تو چی می‌گی؟ یک ماه با آنیتا بودی و الان می‌گی؟ به من ربطی نداره که اون چی‌کار می‌کنه؛ اما این که با تو چی‌کار داره، به من ربط داره. تو بهترین دوست منی. با خواهرم؟ می‌دونی چه قدر از این کار بدم می‌اومد. می‌دونی که تحمل...

دستم آروم از گلویش جدا شد و تیر بدی، جدار قلبم رو چنگ زد. نفس‌هام کوتاه و نامرتب، دستم رو به سینه‌م رسوندم. برای حفظ ظاهر هم که شده، این درد رو توی صورتم ننشوندم. نمی‌دونستم دلیل این همه واکنشم چیه؛ منی که تا الان آنیتا برام مهم نبود، چرا حس حسادت، توی دلم می‌رقصید.

توی عسلی‌هاش دقیق شدم و ضربان قلبم مثل چکش زدن به دیوار، می‌کوبید. مژه‌های افتاده‌اش رو روی هم انداخت و تنها لب زد:

- بهت قول می‌دم مواظبش باشم! من که می‌دونم تو هرچه قدرم از آنیتا خوشت نیاد، بازم نگرانشی. تو کلا مدلت همینه. به رو نمیاری؛ اما فکر همه هستی.

قدرت کلماتش اونقدر زیاد بود که به کل، مسکوت شدم. ذهنم قدرت این که مثل شیشه تازه ذوب شده، کش و قوس پیدا کنه رو داشت. به اندازه یه قدم ازش فاصله گرفتم و با دست پهنش، روی شونه‌م زد.

- اتفاقا خوب اومدی، بمون لباس عوض کنم سالن بیلارد بریم.

از کنارم رد شد و به سمت در خونه رفت. من آدمی نبودم که انقدر زود کوتاه بیاد. شاید چون فرد روبه‌روم پژمان بود. من به تمام وجودش یقین داشتم. اصلا شاید من اشتباه می‌کردم. در هر صورت، اون که خواهر واقعیم نبود، پس من نباید جبهه می‌گرفتم.

لباس‌هاش رو با تیشرت آستین بلند سفیدی که طرح پر مشکی، روی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد و لبه‌اش تا روی رونش می‌رسید، تعویض کرده بود. توی ماشینش بودیم و ماشینم رو جلوی خونه‌ی خودمون پارک کرده بودم. حوصله‌م زیادی برای بیلارد، مریض بود. جلوی در شیشه‌ای که با چسب‌های مشکی پوشیده شده بود، پارک کرد. سالن بیلاردش، اون قدرها هم بزرگ نبود؛ اما خب بهزاد به همینش هم می‌نازید. پیاده شدیم و دستی به بلوز زردم کشیدم.

از در کشویی عبور کردیم و توی دیدم، همون پنج میز سبز رنگ بیلیارد که با فاصله مشخصی از هم قرار داشتن، توی اتاق تقریباً صد متری، قرار گرفت. چشم چرخوندم و نگاهم به بهزاد که با تمرکز روی میز وسط، با قد کوتاهش چمبره زده بود و به توپ‌های رنگی، به شکل شکارش نگاه می‌کرد، افتاد. نور زرد لامپ، بالای سرش، توی صورت سفیدش می‌چرخید و بازتابش، با چشمم بازی می‌کرد.

با تنه‌ی محکمی که فرید با هیکل تپلش به پاش زد، نگاهش رو بالا گرفت. کم کم از روی میز بلند شد و نگاهش به سرتاپام چرخید. بینی استخوانیش رو بالا کشید و پژمان از کنارم، به سمت رامتین که با موهای فرّش ته سالن بی‌پنجره، روی مبل راحتی قرمز بازی می‌کرد، رفت. سلام بلندش توجه‌ها رو جلب کرد و دست‌هام رو داخل شلوار لیم فرو بردم.

بهزاد دستی لای موهای طلایی کوتاهش کشید و چوب رو روی میز گذاشت. با صدایی که برای یه مرد، زیادی بم محسوب می‌شد، از میون حنجره، صدام زد: - آزاد! حریف قدر. چه عجب اومدی! دیگه داشتم فکر می‌کردم فلنگ رو بستنی.

زهر کلامش رو نادیده گرفتم و یادم اومد که چه روزهایی رو این‌جا سپری کرده بودم. سه سال، شب و روزم همین چهار دیواری بود. بدون معطلی، به سمت میزی که ایستاده بود رفتم. هنوز بازی رو شروع نکرده بود و توپ‌ها، روی میز سبز پشمی، وسط رَک (مثلث شکل) چیده شده بودن. چوب یک و نیم متری رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

- بدون قرعه، تو اول بزنی.

بهزادی که با قرعه هم، دست اول رو به من نمی‌داد، زیادی مهربون شده بود. چینی به بینی استخونیم دادم و چوب رو دست گرفتم. با سرتقی ادامه داد:

- قبلش، شرط مشخص کن!

نگاهم سمت پژمان که همچنان کنار فرید و رامتین، ته سالن بود و متفکر به بهزاد نگاه می‌کرد رفت. منتظرش بودم و طبق انتظارم، قدمی جلو گذاشت و ادامه داد:

- شرط عجیب و غریب نذار! به قرآن که دیگه ما طاقت نداریم! یه هفته ماشینش برای تو، خوبه؟

با چشم‌های ریز شده‌م، ابرو هام رو توی هم کشوندم. بهزاد که چشم‌های زیرو بالا کشیده‌اش رو نثارم می‌کرد، درندگی رو حس کردم. آب دهانم رو بی‌صدا به پرتگاه حلقم سپردم و بهزاد در جواب پژمان اضافه کرد:

- نوچ. همه می‌دونن من شرط بی‌دردسر نمی‌خوام. ما اینجا نقطه ضعف آدم‌ها رو دست می‌گیریم. من خودم نقطه ضعفم رو همه می‌دونن، از این که زیر دست کسی باشم، به شدت بدم میاد. یادته چندبار زیر دستت شدم آزاد؟

پرتوی تاریک نفرت، به وضوح از چشم‌های خمار سبزش به سمت صورتم می‌دوید. به خوبی پارسال رو که ازش بردم و مجبورش کردم کتونیم‌هام رو جلوی همه‌اشون تمیز کنه، یادم بود. حتی این رو هم خوب می‌دونستم که کینه‌ی شتریش، هرگز از یادش نمی‌ره. اگه قبلاها بود، شاید شکی توی دلم

لونه نمی‌کرد؛ اما به خاطر شرایطم، ضعیف‌تر از قبل بودم و بازی بیلیارد، بازی تمرکز بود. از نگاه کردنش دست برداشتم و انگار همه‌اشون، همون خاطره‌ای که توی ذهنم می‌رقصید رو به یاد داشتن که اینطور سکوت کرده بودن. با این حال، پژمان خواست دفاعی کنه که بهزاد زودتر جواب داد:

- شنیدم بیمارستان بودی، خدا بد نده. راستی، هنوز فوبیای جاهای خیلی شلوغ داری؟ تا پارسال که داشتی. یادته هر دفعه که شرط بستیم قسمت نشد بریم بازار؟

اصلا به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که آگورافوبیا بودنم رو یادش باشه. باید حواسم می‌بود آدم‌های کینه‌ای، مخزن محکمی برای خاطرات دارن. دست‌هام به طور نامشخصی شروع به لرزیدن کرده بود که پژمان مداخله کرد:

- ای بابا. به قرآن یه چیزی می‌شه...

اما من کسی نبودم که کوتاه بیام و با سینه‌ای سپر شده، وسط حرفش پریدم:

- قبوله. اگه باختم می‌ریم بازاری که سمت فروشگاه بابامه.

- آراد...

صدای متعجب پژمان بود که با اشاره سرم، به ادامه نرسید. نگاهم رو از صورت نسبتاً مچاله شده‌اش، برداشتم. تمام دردش قوی بود که قبل از اومدن به اینجا داد. نیشخند پیروزی، مثل مار، روی لب‌های قلوهای و درشت بهزاد خزید. این دلیلی بود که زیاد فروشگاه بابا نمی‌رفتم. البته درجه فوبیام

اونقدرها نبود که دچار افسردگی بشم و مدتی هم بود که خوب شده بودم. می‌تونستم توی مکان‌هایی مثل فروشگاه‌ها دووم بیارم؛ اما بازاری که اون می‌گفت، به طرز عجیبی نفس‌گیر بود. اون هم برای آدم سالم، چه برسه به منی که این‌همه با مشکلات درونیم دست و پنجه نرم می‌کردم. پژمان دوباره پادرمیونی کرد:

- تو که بازیت خوبه.

نگاه کج بهزاد، با خندیدن ریز فرید همراه شد. چوب رو از روی میز برداشتم و گچ رو از روی میز پشتم، توی دست گرفتم. پودر نرم گچ آبی با بدنه مشکی مکعبیش رو روی نوک فومی چوب به نرمی، مثل برس کشیدم. این تازه شروع این جنگ روانی بود.

روی امتیاز شصت و یک توافق کرده بودیم. درست چندساعتی از بازی می‌گذشت و پنجاه و هفت بود. با فاصله دوتایی، پنجاه و نه بودم. فرم بدنم تنظیم و روی فرستادن شماره دو توپ تک رنگ و آبی، تمرکز کرده بودم و پای راستم، همراه دست راستم، عقب بود و نوک چوب، بین دو انگشت وسط و شست دست چپم، انگشت ثابهم رو دورش گرفته بودم.

به آنی، با درد شدیدی توی قفسه سینه‌م، تعادل بهم خورد و درست لحظه‌ی ضربه زدن، توپ سفید به آرومی به توپ شماره دو خورد، توپ شماره دو منحرف شد و با ضربه‌ی کوتاهی، وارد پاکت (سوراخ چهارگوشه میز) نشد. چوب به آرومی از دستم سُر خورد و روی میز افتاد. تنم لرزیدی رو به خودش گرفت. از همون‌ها که به سردی لحظه مرگ بود. از حالت خم شدگی بیرون اومدم و دستم، برعکس فرمان مغزم، کنار پام موند.

بهزاد، پرتعجب، چوب رو از دستم که هنوز روی چوب بود، قاپید و پژمان که پشتم بود، با صورتی آرایش شده از حیرت، به سمتم علامت چی شده داد. کسی باورش نمی‌شد به بهزاد ببازم. به همین راحتی دستم تسلیم بهزاد شد. امیدم به این بود که اون هم نتونه؛ اما شوق برنده شدن، خون رگ‌هایی که تا چند لحظه پیش از ترس منجمد شده بود رو به جریان انداخت.

با حرکت سریعی، توپ چهراری که نشون کرده بود رو پاکت کرد(وارد سوراخ شد). هنوز مثل رویای صادق‌های بود که امید به بیداریش داشتم. با لبخند مزحکی، دست‌های لرزونم رو روی هم کشوندم. براش کف زدم و صدای اصابت دست‌هام که با ضعف به هم می‌خورد، توی سالن خالی چرخید. پرغرور، مثل شاهی که توی امتداد جنگ، سرزمینی رو مفت تصرف کرده، مغرور بود.

چهره‌م از درد، هر لحظه گرفته‌تر می‌شد و باید از این میدون جنگ، بیرون می‌رفتم. دستی به موهای حالت دارم کشیدم و کوتاه لب زدم:
- منتظر زمانش می‌مونم.

پشت بهش، درحال بیرون رفتن از در شیشه‌ای بودم که از شوق غرید:

- پنج آبان! ساعتش با تو. تولدم مبارک!

نباید کسی از حال بدم باخبر می‌شد. حتی نگاهی به پشت سرم نکردم و از در بیرون اومدم.

فصل پنجم

پشت میز دایره‌ای چوبی، روی صندلی چوبی و کوتاه، رو به روی دختری نشسته بودم که ازش خواستم باهام بیاد. با من همراه بشه تا من رو بهتر بشناسه. صورتش رو به سمت پنجره شیشه‌ای و بلند دست راستم، برگردونده بود. موهای فن‌دوقیش، کج روی پیشونی کوتاهش سوار بود و انگار که تمام اعتقاداتم رو واژگون می‌کرد. این بار که روبه‌روش بودم، دلم می‌خواست در قلبش رو به روم باز کنه. اصلا این التهابی که دور قلبم حلقه زده بود، به دست خودش خوب می‌شد. نگاهش دلم رو قلقلک می‌داد و نگاهم تماما از شال سرخابیش، روی مانتوی گل‌به‌بیش می‌چرخید. سکوت بهش نمی‌اومد. نگاهش رو سمتم داد و دست راستش رو زیر چونه خوش تراش و گردش، قفل کرد.

- نگاهت یه جوریه.

دست‌هام رو که روی سینه قفل بود و با دکمه پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ایم بازی می‌کرد، از هم باز کردم.

- چه جوریه؟

ابروهای پهن و قهوه‌ایش رو قاب پیشونیش کرد.

- نمی‌دونم. انگار مثلا از دیدن یه اثر هنری لذت می‌بری.

با صدای بلند خندید. از همون خنده‌ها که آوازش، چندین بار توی گوش و مغزم می‌چرخید. حس سرخوشی داشتم که قابل توصیف نبود. از همون لحظاتی که نبض ازم می‌گرفت. آروم سر تکون دادم و راه لبخندم باز شد.

- آره دقیقا.

انگار وقتی کنارش بودم و اینطور توی چشم‌هام زل می‌زد، منِ من می‌رفت و منِ دیگه‌ای پیداش می‌شد. ادامه دادم:

- توی زندگی‌م با دخترای زیادی دوست بودم. دروغ چرا، برای موندن بعضی‌هاشون توی زندگی‌م تلاش کردم؛ اما هیچ کدوم...

ادامه‌ی حرفم، به طور ناباوری، با دست تکون دادن شیوا سمت پسر قد بلندی که نزدیکمون می‌شد، همراه شد. پسری که به سرعت از در ورودی دست چپمون، به کنار میزمون رسید. از من یک سروگردن بلندتر بود و از پالتوی گرم رنگ گرون و مارکش، می‌شد فهمید که تمام درآمدهش رو خرج ظاهرش کرده. شیوا که انگار از قبل می‌شناختش، شروع کننده دیدارشون شد:

- یاشار؟ چه انتظار غریبی؟ ستاره‌ی سهیل بودی شما؟

یاشار که صورت خوش رنگ و لعابی داشت، لبخند دندون‌نمایی به روش زد. از موقع دیدنش، تمامی حسی رو که توی این مدت جمع کرده بودم، از تنم رفت. مثل بیرون کشیدن روح از کالبد، انگار که منِ قدیمی برگشته بود. یاشار، دستی لای موهای پرکلاغی و تارتار شده‌اش کشید و برای جذاب‌تر شدن قضیه، سری به سمتش خم کرد.

- ما ستاره نبودیم. کم سعادت بودیم شیوا.

تا قبل از این، شاید می‌تونستم صدا زدن اسمش توسط شیوا رو تحمل کنم؛ چون اون فرد شیوا بود؛ اما از این که اسم شیوا رو از زبون اون بشنوم، چیزی شبیه به غیرت رو درونم بیدار می‌کرد. غیرتی که خرج کسی نکرده بودمش. شیوا همچنان با همون لبخند و همون نگاهی که نسبت به من هم داشت،

با یاشار گرم صحبت بود. انگار که روحم قبضه شده بود، صاف و سخت، به تکیه‌گاه چوبی و کوتاه صندلی تکیه زدم. یاشار به سمتم با ابروهای درهم کشیده‌ی مشکلی و کمونیش، اشاره زد.

- معرفی نمی‌کنی؟

دستم زیر میز مشت شد و امیدوار بودم تمام حس مزخرفی که نسبت بهش داشتم رو از چشم‌های تیره‌م بخونه. از زیر ابروهای بهم قفل شده‌م، با طلب واضحی، نگاهش می‌کردم که شیوا دور از انتظارم، معرفی‌م کرد:

- آراد. دوستم. یه دوستی که نه به اندازه‌ی تو؛ اما می‌شناسمش.

نگاهم، پر حرارت به سمت چین گوشه‌ی چشم‌های روشنش رفت. بدیه شیوا همین بود که من رو مساوی با بقیه می‌دید و من اون رو از همه جدا کرده بودم. قلبم، با تکرار و اصرار می‌کوبید. یاشار که لب‌های کشیده‌اش درست شبیه به بزهای کوهی مدام باز بود، دست پهن و بزرگش رو از جیب شلوار لی یخیش، سمتم گرفت.

- از آشناییت خوشوقتم. دوست‌های شیوا، دوست‌های منم هستن.

صدای خاصش، که درست از اواسط گلوش بیرون می‌اومد، به شدت جذابش کرده بود؛ اما من به هیچ عنوان، طرز فکر اون رو نداشتم. مشت‌ی که زیر میز پنهون شده بود، عجیب جاش رو کنار گونه‌ی یاشار خالی حس می‌کرد. از درون، ناقوس جنگ زده بودم و از بیرون، در حال انفجار. نگاهم رو روی دست‌های ظریف و انگشت‌های پهنش که با ناخن‌مزمین شده بود، چرخوندم. انگار که گیتار می‌زد.

- من از دیدن هر کسی خوشحال نمی‌شدم.

به معنی نفهمیدم، صورت زاویه دار و سفیدش رو چین انداخت. صندلی رو از میز فاصله دادم و نگاه خشک شده‌ی شیوا که درست مثل آدم‌های شرمنده بود، توی صورت یاشار چرخید. من حسم رو نادرست انتخاب کرده بودم. اصلا تحملم طاق بود. طاق بود از این که کسی بهتر از من، کنارش بود و می‌خندید. من حتی نفهمیدم کی، نسبت بهش حس پیدا کردم. از جام بلند شدم و از درون، درست شبیه به شعبده بازی بودم که از روی طناب بازی افتاده و تمام تماشاچی‌ها، براش خندیدن؛ اما از بیرون، شبیه به آدم‌های از بالا نگاه کن رفتار می‌کردم.

از جا بلند شدم و نور کم و لایت لامپ دایره‌ای بالای سرمون، توی صورتم چرخید. پالتوی مشکی و بلندم رو که فقط برای مناسبت‌های خاص می‌پوشیدم، از پشت صندلی بیرون کشیدم. یاشار که از غافلگیری عکس‌العمل بیرون اومده بود، برای خودشیرینی ادامه داد:

- شاید من بد موقع مزاحمتون شدم. به هر حال یه وقت دیگه...

همون طور که با شونه بالا انداختن، پالتوم رو تنظیم می‌کردم، جواب دادم:

- مهم اینه که فهمیدی نباید سر هر میزی بدون اجازه بری، اونم چون فقط یه آشنا دیدی.

کیف پول قهوه‌ایم رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و با گذاشتن چهار تراول پنجاه تومنی روی میز، به سمت خروجی کافه راهی شدم که شیوا، با صدای همیشه صاف و شفافش صدام کرد:

- آراد؟ یهو چی شد؟

صدام کرد و دلم بدون اجازه، دوباره شروع به تپیدن کرد. مثل آدم‌های هیپنوتیزم شده، خیره‌اش بودم و چه قدر رژلب صورتیش، با لب‌های باریکش جفت و جور بود که ادامه داد:

- یاشار دوست دوران دانشگاهمه، ما...

این بار هم غرورم رو انتخاب کردم و نگاه از خط چشم پهن و کوتاه چشم‌های کشیده‌اش گرفتم. بدون ادامه و نگاه کردن سمتش، از در چوبی کافه بیرون اومدم. به سمت ماشینم که درست دم خروجی پارک بود، راه افتادم.

ساعت حوالی هشت غروب می‌چرخید و هوای آبان، زمهریرش رو به رخ می‌کشید. در مشکی و بزرگ خونه رو پشتم می‌بستم که دیدن رضا، در حالی که از در شیشه‌ای خونه بیرون می‌اومد، حالم رو از بد هم بدتر کرد. دلم می‌خواستم تمام نفرتم، تمام حال دگرگون شده‌م رو توی صورتش بالا می‌آوردم.

چند قدمی جلو رفتم و در حالی که از کنارم رد می‌شد، با شونه، به شونه‌ی خم شده و افتاده‌اش، ضربه زدم. باز هم من رو نادیده گرفته بود. قبلاها به عنوان آقای خونه بهم سلام می‌کرد؛ اما این بار حتی به چشم‌هام که آماده‌ی آتیش زدنش بود، نگاه نکرد و راهش رو ادامه می‌داد که به پشت برگشتم.

- می‌دونی...، روزگار می‌چرخونه می‌چرخونه، تورو می‌اندازه تو دام تنها کسی که ازش متنفری. دقیقا با من هم این کار رو کرد.

موهای کم تارش، توی دست بادی که شروع به وزیدن کرده، اسیر بود. با همون شونه‌های افتاده و قد غوز کرده، دستش سمت در رفت که ادامه دادم:

- حتی حیوون‌ها هم بچه‌هاشون رو ول نمی‌کنن. اصلا از دو فرسخی بوشون رو می‌شناسن؛ اما به نظرم آدم‌ها بدتر از حیوونن. آدم‌هایی مثل تو که خدا نعمت پدر شدن بهشون داد.

قبلا بهم هشدار داده بود که از این که پسرشم، تاکیدی نداشته باشم؛ اما من سرم برای این کارها درد می‌کرد. نمی‌تونستم مثل آدم‌های بدبخت، به آدم‌های ترسناک اطرافم که با نقاب انسانیت دورمن، نگاه کنم. دور از انتظار، به سمتم برگشت. تازه می‌فهمیدم چه چشم‌های ترسناک و تاریکی داشت. درست مثل گربه‌ای که توی تاریکی مونده، چشم‌هاش از نور چراغ دو طرفم، برق می‌زد. دندون قروچه‌ای کرد.

- من پسری ندارم. اصلا بچه دار نشدم آقا.

دیگه داشت حوصله‌م رو سر می‌برد که زیر لب غریدم:

- داشتی! داری! متاسفم که خون تو توی رگ‌هامه. چنان بابتش متاسفم که دلم به حال خودم می‌سوزه. هر وقت یادش میارم، دلم می‌خواد تمام خون تنم رو عوض کنم.

تک سرفه‌ای کرد و هر لحظه، دست‌های مشت شده‌اش کنار پاش، محکم‌تر بسته می‌شد که ادامه دادم:

- می‌دونی، اگه حق یه تیر داشتیم، فقط یه تیر ناقابل، اون رو درست وسط پیشونیت می‌زدم.

با انگشت اشاره‌م، به پیشونی کوتاهش که خط و خطوط چروک مزین به پیری کرده بودتش، زدم. بدون عکس‌العملی، منتظر موند تا دستم رو پایین بیارم. این آدم، عجیب خونم رو به جوش می‌آورد. با این‌که تمام تنم درگیر لرزش خشم بود، به سمت در برگشت و از در بیرون رفت. با لب‌هایی که اط حرص می‌لرزید، به راهم ادامه دادم.

از در حال تا در اتاقم رو با شونه‌های افتاده‌ای طی کردم. در رو پشتم بستم و خونه به طور باورنکردنی خالی از هر صدایی بود. حدس این‌که همه‌اشون، طبق معمول خونه‌ی مهشید باشن، کار سختی نبود. گلی هم حتما طبق روال، ساعاتش رو توی آشپزخونه سپری می‌کرد. آذین هم که باز سه صبح برمی‌گشت. پالتوم رو از تنم بیرون کشیدم و به سمت کمد دیواری سفیدی که کنار در سفید و چوبی حموم بود، رفتم.

روی تخت دراز و پتو رو تا نصفه روی سینه‌م کشیدم. تمام مدت، تصاویر امروز توی سرم تداعی می‌شد. حتی باختن از بهزاد هم انقدر برام سنگین نبود که خراب شدن اولین دیدارم با شیوا به خاطر اون پسرهی عوضی، برام هولناک بود. درست مثل سنگی که توی کفش باشه، مدام به قلبم ضربه می‌زد. فکر می‌کردم خونه‌ی گاه‌گلیه قلبم، با شیوا شبیه به یه قلعه می‌شه؛ اما نمی‌دونستم که من زیادی فکر کردم. امروز، دلم درست شبیه به قایق چوبی وسط دریا، ترک برداشت و پر آب شد. پر شد از ناتوانی که مدت‌ها حسش

نکرده بودم. باید کاری می‌کردم؛ اما بازهم بی‌توان، با نفس عمیقی، چشم‌هام رو بستم.

توی خواب و بیداری، وسط تلالوی سپیده دم، با حس فشار چیزی روی صورتم که نرمیش درست شبیه به بالشت بود، چشم‌هام رو باز کردم. غافل از این که چشم‌هام جز تاریکی مطلق، چیزی عایدش نشد. فشار که بیش‌تر شد، به خودم اومدم و تقلا کردم. انگار کسی روی سینه‌م نشسته بود و نفسم هر لحظه به نقطه‌ی بی‌هوایی می‌رسید. این بار پاهام رو هم تکون می‌دادم و دو دستم رو به سمت بالا، توی هوا معلق نگه داشته بودم و دنبال جسمی که روم بود می‌گشتم. دستم، زبری چیزی شبیه به ریش رو حس کرد. با بیش‌تر شدن فشار دستم، فشار دستش هم بیش‌تر شد.

قلبم از شدت، توی گوشم می‌زد و مثل غریقی که بعد از تقلا و جون کندن روی آب اومده باشه، به خودم می‌لرزیدم. فشار این بار اون قدر زیاد بود که دیگه نفسی برای کشیدن و هوایی برای بلعیدن وجود نداشت. درست لحظه‌ای که می‌خواستم تسلیم بشم؛ انگار ترس مردن، همون مردنی که مدتی بود دنبالش بودم، به ماهیچه‌هام قدرت داد. پاهام رو بلند کردن و بی‌هدف، تا زیر سینه آوردم. با خوردن پام به جسمی که نمی‌دیدم، سعی کردم از شرش خلاص شم. هم زمان با صدای افتادن روی سرامیک، بالشت رو از روی صورتم برداشتم.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و نفس‌هام کشدار و سخت بیرون می‌اومد. دردی بین قفسه‌ی سینه‌م چرخید و از تخت، به پایین پرتاب شدم. توی تاریکی، جسمی رو در حال بلند شدن دیدم و خودم رو روی زمین کشیدم. توی همون

حال، با چند سرفه‌ای طولانی پای راستش رو چنگ زدم. روی زمین پرتاب شد و با پا، توی صورتم لگدی زد. گیج، درست مثل آدمی مست با تکون دادن سرم، دوبینی که خفتم کرده بود رو از بین بردم. شخص، به سمت در می‌رفت که نیم‌خیز بلند شدم و از پشت، پلیورش رو کشیدم.

درست کنار در حموم با هم روی زمین افتادیم و با ته مونده‌ی ضربان قلبم که شبیه به ساعت در حال خواب، کند می‌زد، به سمت پشت برگردوندمش. این بار من روی سینه‌اش نشسته بودم و به سرعت، به سمت کلید برقی که کنار در بود، دست دراز کردم. با روشن شدن برق، دیدن شخصی که انتظارش رو نداشتم، متحیرم کرد. درست لحظه‌ای که نگاه تارم، در حال بهتر شدن بود، با باز کردن در کم‌دی که اگه بیش‌تر باز می‌شد، منی که پشتش بودم رو هدف می‌گرفت، ضربه محکی توی صورتم نشست. قلبم با درد، فریادی برای گر کردن این ناامیدی کشید و کسی توی این دالان تاریکی، سوت دهشتناکی زد. مغزم از درد پر شد و چیزی جز تاریکی و سکوت، نصیبم نشد.

نیم ساعتی می‌شد که بعد از یک روز طولانی بیهوش اومده بودم. اون هم روی تخت خودم. فقط برای این که بابا معتقد بود دزدی نشده و نباید پای پلیس به میون می‌اومد. از اون شب، تاریکی مطلق و کمرنگی به جا مونده بود. دیدن شیوا درست کنار تختم، حس غریبی بود. چه طور این جا بود؟! شاید هم دوباره بیهوش شده و دیدنش، رویای صادق‌ای بیش نبود. سرم رو به سمت راست برگردوندم و با لبخند غمگینی، خیره‌م بود. فک و لب‌هام اونقدر درددار بود که نمی‌تونستم از هم بازشون کنم؛ اما تلاشم رو کردم.

- این...، جا...، آه...

به سرعت با دستمال مرطوبی که توی دستش بود، روی لبم کشید.

- لبهات خشکن. رطوبت کمک می‌کنه دردش کم‌تر بشه. می‌خوای بگی من این جا چی کار می‌کنم؟

چشم‌هام رو به سرعت بستم و ادامه داد:

- پدرت ازم خواهش کرد که بمونم.

دستم رو به سمت صورتم بردم. درست حس کسی رو داشتم که صورتمش، متلاشی شده؛ اما با لمس کردن صورتم، فقط درد کوفتگی عایدم شد. آروم لب زدم:

- چرا؟

موهای بیرون زده از شال بافت آبی‌ش رو زیر شال چپوند و با لحن مغمومی ادامه داد:

- راستش دیروز وقت چکاپ بود و خبری ازت نشد. به گوشیت زنگ زدم و پدرت برداشت. براش توضیح دادم که هم دوستتم و هم دختر دکترا، اون هم برام توضیح داد که تو توی وضعیت خوبی نیستی. آدرستم از بابا گرفتم و اومدم. پدرت فقط بهم گفت که به کسی چیزی نگم. من نمی‌دونم دقیقا چه اتفاقی افتاده؛ اما انگار همه خیلی آشفته به نظر می‌رسن.

چشم‌هام رو دوباره روی هم گذاختم و ادامه داد:

- نگران صورتت نباش، پیشونیت و زیر چونه‌ات یکم کبودی و وره مونده.
راستش...

صندلی که کنار تختم گذاشته بود رو بیش‌تر به تخت نزدیک کرد و دستمال رو روی پاتختی گذاشت.

- من وقتی خودم رو دوستت معرفی کردم، خونواده‌ات فکر کردن که دوست دخترتم. خنده داره نه؟ اما منم نمی‌دونستم خونواده‌ات چه جورین، گفتم که باهم خیلی صمیمیم تا این جا بودنم توجیه باشه. اصلا ولش کن. چی دارم می‌گم.

با انگشت‌ها قلمیش، روی پیشونیش می‌کشید که لبخند کمرنگی زدم. دیدنش اتفاق خوبی بود. از همون اتفاق‌ها که چند وقت بود دلم می‌خواست. دیگه مهم نبود که توی چه وضعیتی من رو می‌دید. همین که نقش مسکن رو بازی می‌کرد، فعلا خوب بود. از اونجایی که سکوت بهش نمی‌اومد، با صدای صاف‌تری ادامه داد:

- راستش نمی‌دونم چرا دیدارمون همش این جوریه. بار اولی که همو دیدیم یادته؟

با انگشت اشاره دست چپش که مزین به انگشتر رینگ نازک و نقره‌ای بود، سمت صورتم اشاره زد. با صدای بلندی خندید، از همون خنده‌ها که به سمت عقب سوقش می‌داد.

- وای فکر کردی من خل و چلم. هرگز یادم نمی‌ره.

از یادآوری اون روز و مقایسه‌اش با الان، لبخندی روی لب‌هام جون گرفت. انگار حال بهتری داشتم. خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم.
- تو...

حرفم هنوز تکمیل نشده بود که دیدن آنیتا با دورس سفیدش و موهای آبشاری مواجهش از لای در، حرفم رو نیمه تموم گذاشت. با نگاه تحقیرآمیزی جلوتر اومد و صداهش رو صاف کرد.

- دوست دخترته؟

شیوا، به نرمی سری به چپ و راست تکون داد و زیر لب غریدم:

- درست...، صحبت...، کن!

دست‌هایش رو جلوی سینه گره زد و با درشت کردن چشم‌های بادومیش که به تیرگیه دونه‌ی قهوه بود، تابی به گردن بلندش داد.

- آها. پس اون موقع که تو به پژمان گفتی چرا با من دوسته چی؟ ها؟ اصلا به تو چه! بار آخرت باشه که توی کار من دخالت می‌کنی! این به اون در.

پتو رو از روم کنار زدم و با صورتی که حتم داشتم از خشم به سرخی لبو شده بود، بدون توجه به حضور شیوا، با تمام دردم به سمتش نیم خیز شدم.

- هی...، نکنه بازم دلت می‌خواد یه چیزی بگم و اشکت در بیاد؟ از جلوی چشم‌هام دور شو! زود!

لرزش چونه و لب‌هایش، اشکی رو مهمون چشم‌هایش کرد و شیوا، دلسوزانه از جاش بلند شد.

- آزاد. یکم زیاده رویه.

به سمت آنیتا که با پاکوبیدن قصد بیرون رفتن کرده بود، برگشت و دستش رو دور بازوش انداخت.

- فکر کنم اسمت آنیتا باشه. ببین من دوست دخترش نیستم؛ اما با هم دوستیم. راستش الان یکم به رابطه اتون حسودیم شد.

هم من و هم آنیتا که با فرود قطره اشک توی مرداب چشم هاش مبارزه می کرد، جاخورده نگاهش می کردیم که ادامه داد:

- من تک بچه ام و همیشه دلم می خواست یه برادر داشته باشم که این جوری سر به سرم بذاره. البته شاید براتون جالب باشه یا عجیب و غریب؛ اما داشته های تو، حسرت نداشته های یکی دیگه ست. پس چرا از کنار هم بودن لذت نمی برین. این دعواها خودش کلی شیرینه. از دستش عصبانی نباش! هوم؟

آنیتایی که در این مواقع حتی باران هم از پیشش برنمی اومد، انگار واقعا آروم شده بود. به نرمی سری تکون داد و با چشم نازک کردن سمتش، به راهش ادامه داد. با حیرتی توصیف نشدنی، به شیوا که صورتش رو از سمت در، به طرفم برمی گردوند، خیره بودم که با دیدن لبخند همیشگی لب های صورتیش، لب زدم:

- واو. تا به حال نشده از کسی تعریف کنم؛ اما تو واقعا معرکه ای.

لبخندش، تبدیل به لبخند گرم و دندون نمایی شد که بُراده انرژی مثبتش، با لذت جذب آهنربای قلبم می‌شد. دستی روی برجستگی عدد نهصد و چهلی که به انگلیسی روی آستین بلند سفیدم حک بود، کشیدم.

- این بار واقعا می‌خواهم تسلیم بشم و بهت بگم.

صورت گردش، به معنی نفهمیدم توی هم رفت.

- چی شده؟

پاهام رو کامل روی زمین گذاشتم و با سینه‌ای سپر شده، جواب دادم:

- ممنوم که کنارم موندی!

گونه‌های استخوانیش، به رنگ گل سرخ شد و دستی به بارونی زرشکیش که دور کمرش رو محکم بسته بود کشید.

- اون روز که از کافه رفتی...

چرا باید توی همین حال خوبم، یاد اون روز می‌افتاد. دست‌هام رو که روی زانو هام مونده بود، توی هم انداختم.

- اشکالی نداره. من...

با بلند شدن زنگ گوشیش، از ادامه حرفم منع شدم. هوای درون ریه‌م، با افسوس سوزناکی همراه شد و گوش‌هایم رو دم گوشش گذاشت.

- بله؟ خودم هستم.

-

- درسته. تاریخ رفتنم هنوز مشخص نشده؛ اما باز بهتون اطلاع می‌دم.
ممنون!

تماس رو قطع کرد و من مثل مجسمه‌ای بی‌جون، به انگشت‌های باریکش که دور قاب سفید موبایل توی دستش فشرده می‌شد، خیره بودم. با دیدن نگاهم، لبخند کوچیک و بی‌جونی زد. این شیوایی نبود که من می‌شناختمش. این رنگ نگاه، برای فرد روبه‌روم زیادی تیره بود. سعی کردم به روی خودم نیارم و از تخت پایین اومدم. این بار، روبه‌روم ایستادم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آروم لب‌هام از هم باز شد:

- جایی می‌ری؟

لب‌هایم رو غنچه کرد و با بغض سردی که ازش بعید بود، جواب داد:

- آگه یه دلیل برای موندن داشتم نمی‌رفتم.

خم شد و کیف مشکی و مربعیش رو از کنار پاتختی برداشت. تسخیر شده،
ادامه دادم:

- بابات چی؟

دلم می‌خواست می‌گفتم خودم؛ اما هنوز برآش زود بود. به روحیاتش انقدر پزمرده بودن نمی‌اومد. لبخند تلخی زد و با بالا فرستادن ابروهای قهوه‌ایش، سری تکون داد.

- دلیل اصلی رفتنم خودشه. معذرت می‌خواهم؛ اما من دیگه می‌رم. توأم که روبه‌راهی.

کیف روی دوشش قرار گرفت و من دلم ناآروم شد. هر وقت کنارم بود و من، با این که آدم خوبی برای دلداری نبودم؛ اما می‌خواستم سعیم رو کرده باشم. قدمی برداشتم و صداش کردم:

- شیوا.

خیلی سعی کرد، شیوایی که قبل از اون تماس تلفنی بود بشه؛ اما نشد.

- خوبم.

به راهش ادامه داد و با برداشتن قدم سوم، دستم، بی‌اراده دور مچ باریکش گره خورد. با نگاه پرسشگرش، دستم رو به سرعت پس کشیدم و با لکنت ناواضحی، ادامه دادم:

- اگه...، اگه می‌خوای حرف بزنی من...، من هستم.

بالاخره لبخندی روی لب‌هایش سوار شد.

- از روز اولی که شناختمت، چه قدر پیشرفت کردی. نگران نباش! من همون شیوای دیوونه‌م که توی خواب صداش می‌کردی.

این قلب مریض، زیادی داشت تند می‌زد. اون لبخند به لب داشت و من حیرت به چهره. انگار تعادل‌م رو برای کنترل نگاهم روی صورتش، از دست داده بودم. صورتی که با موهای فندقیش، مزین به زیبایی شده بود. از در اتاق بیرون رفت و من همچنان مثل درخت بی‌باری، توی جام خشک بودم. زیر لب، زمزمه کردم:

- آره. خوشگلِ دیوونه!

دست‌هام رو کنار پام مشت کردم و توی خلوت خودم، شبیه به آدمی که
مجنون شده و ساعت جنونش فرا رسیده، آروم شروع به خندیدن کردم.

همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌اومدم، نگاهم رو از لامپ‌های آویز و دایره‌ای
بالای پله، به سمت چپ برگردوندم. دیدن عقربه مشکی ساعت مربعی و
چوبی که روی ده و ده دقیقه‌ی شب می‌چرخید، باعث شد قدمی به عقب
برگردم. این موقع شب، شیوا چه‌طور تنها رفت! توی فکر عمیقی غلت
می‌زدم که صدایی نازکی که آغشته به لهجه بود، من رو به سمت راست
برگردوند. با دیدنم، چشم‌های قهوه‌ای آهویش رو درشت کرد.

- صدا زدمت. آزاد؟ چی شد تو رو؟ بی به (عزیزم)

دستش که مزین به ناخن‌های کوتاه و مربعی لاک خورده‌ی مشکیش بود، زیر
چونه‌م موند.

- ببینم تو رو. چرا این جور شدی؟ آذر فقط ادعا داره. یه بچه نتونسته بزرگ
کنه.

صورت‌م رو عقب کشیدم.

- اون حتی نمیاد من رو ببینه؛ چون طاقت نداره. از بس من رو آسیب‌دیده
دیده، دیگه طاقت نداره. مقصرش نکن!

مجبور بودم از آذر دفاع کنم. آذری که می‌دونستم مقصر نیست. ابروهای
پهن و نسکافه‌ایش رو توی هم انداخت.

- می‌دونی چرا فرانسوی‌ها توی تربیت بچه رقیب ندارن؟ چون بچه‌هاشون رو
جوری تربیت می‌دن که با خانواده باشن و با خانواده وقت بگذرونن؛ اما مادر

تو، همیشه از دور مواظبت بوده. همیشه از دور و با خودرأی بودنش، خواسته مادری کنه. مادری کردن به بزرگتری کردن نیست. اون عاطفه‌ای که مادرت برات خرج می‌کنه، خیلی وقته سرد شده.

عجیب بود که تمام جملات رو بدون مکث ادا می‌کرد. در صورتی که تا همین چند دقیقه پیش، درست حرف نمی‌زد. عجیب بود که حرف‌هاش درست بود. نگاه از رنگ شکلاتیه پوستش گرفته و دستی بین موهای کوتاه طلاییش کشید. بدون این که انتظاری برای جواب داشته باشه، از کنارم به سمت بالای پله‌ها رفت.

انگار که زیادی داشتم توی گردبادی که برای خودم ساخته بودم دست و پا می‌زدم. انگار که هیچ راهی نمونه بود. این بار با صدای دوییدن کسی روی پله، به سمت عقب برگشتم. آدرینا با لباس خواب خرسپیش، در حالی که موهای عسلی و بلندش چپ و راست می‌شد، پاهام رو بغل گرفت.

- داداشی.

نیم‌خیر، نزدیک صورت گردش شدم.

- تو نباید خواب باشی؟

با غنچه کردن لب‌های قلوه‌ایش، جواب داد:

- نوچ. کسی نبود من رو بخوابونه.

اخمی بین ابروهای پهن و پرتارم جا خوش کرد.

- چرا؟ مامان...، بابا؟

سرش رو به سمت اتاق بابا که دست چپش بود، چرخوند.

- بابا اون توئه. مامانم که حالش خوب نیست. خوابیده. با آ نیتام دعوام شد. گلی جونم که نمی دونم کجاست. صورتت درد می کنه؟ بابا گفت زمین خوردی.

با لبخند پهنی، توی نگاه فندقیش، که بی نهایت من رو یاد رنگ چشم های شیوا می انداخت، جواب دادم:

- نه. اصلا! خیلی خوبم.

دستش، آروم روی جای کبودی که روی گونه راستم بود، قرار گرفت.

- حالا چی؟

سری تکون دادم و با فشار دادن جای دستش، انگار که تیزی اشک، درست به حدقه م اصابت کرد. لپ هام رو از دو طرف می کشید و دوباره پرسید:

- بازه؟

همچنان سر تکون می دادم و دست پس کشید.

- خیالم راحت شد. بریم. من رو بخوابون.

قلبم از درد به تپش افتاده بود؛ اما با گرفتن دست های کوچیکش، با هم از پله ها بالا رفتیم. وارد اتاقش که درست بعد از اتاق آ نیتا بود، شدیم. با دو خودش رو به تخت صورتی و پر عروسکش که کنار در بود، رسوند. نگاهم بین کاغذ دیواری سیندرلا و تاب وسط اتاقش چرخ خورد. روتختی رو کنار زد و به

سرعت روی تخت دراز کشید. به سمت تختش رفتم و انگار، امشب رو مهمون تخت کوچیکش بودم.

با سردرد مزحکی، از خواب بیدار شدم. صورتم رو با گزگز بدی، از روی فرش پرزدار طرح پلنگ صورتی اتاق آدرینا، بلند کردم. از اول هم مشخص بود که روی تختش جا نمی‌شدم. به سمت سقف اتاقش که با آویزهای گلدان تزیین شده بود، برگشتم. ساعتی که وسط صورت سفید برفی ساخته شده بود، روبه روی تختش، عدد نه تمام رو نشون می‌داد. انگار که توی شرکت والت دیزنی بودم.

با کرختی، خودم رو از جا بلند کردم. روتختی صورتیش رو که مابین پاهاش مونده بود، تا سینه‌اش بالا کشیدم. با لبخند کوچیکی، دستم روی دستگیره دایره‌ای موند. به دلیل ترسی که توی وجودم، از دیشب اوج گرفته بود، قفل در رو باز کردم. هنوز هم اون اتفاق، برام قابل درک نبود. از اتاقش بیرون اومدم و در سفید رو پشتم بستم. به سمت اتاق خودم راه افتادم.

به سمت تختم رفتم. با صدای زنگ گوشیم که روی پاتختی قهوه‌ای بود، جواب پژمان رو دادم:

- چی شده؟

با صدای توگلویش جواب داد:

- بهزاد. این ماجرا که تموم شد، به قرآن از همه جا بلاکش می‌کنم! امروز پنجمه. اصلا خواب نداره این مرتیکه. هیچ وقتم مستقیم به تو زنگ نمی‌زنه. بهم زنگ زد که انگار خبری از آزاد نیست. بگو ساعت چهار.

گوشی رو از گوشه فاصله دادم و انگار باری روی دوشم سنگینی می‌کرد.
لب‌هام رو تر کردم.

- باشه.

تماس رو قطع کردم و روی تخت نشستم. شاید کمی بهتر بودم، حتی نمی‌دونستم دلیل بهتر بودنم چیه. درست مثل آسمونی که برای باریدن توی غروب تابستون، دلیلی نداره. روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. انگار زندگی، کوتاه‌ترین تهدید درد بود، دردی که نابه‌جا، لای افکارم جا خوش کرده.

با کش و قوسی از اتاق بیرون اومدم. هم‌زمان با قدم گذاشتن روی اولین پله، در اتاق آذر هم باز شد. موهای کوتاهش رو مشککی کرده و همون مقدار کم رو از پشت بسته بود. رنگی که هرگز بهش علاقه نداشت. مدلی که هرگز دوست نداشت. چی می‌تونست یک زن رو انقدر تغییر بده که به خواستن‌هاش پناه بیره. انگار که برای آذر، سردرگمی که مابین عسلی‌هاش جا گرفته، کافی بود. با هر قدم که بهم نزدیک‌تر می‌شد، با دیدن بلوز آستین کوتاه مشکیش، بیش‌تر به این که به سمت افسردگی می‌رفت پی می‌بردم. دستی به گردن باریکش کشید و آروم سری تکون داد.

- بهتری؟

این روزها اصلا خوب نبود؛ اما نگاهش، هنوز پر قدرت بود.

- خوبم.

کش مشکی موهایش رو از پشت کشید و درحالی که میون انگشتش باهاش بازی می‌کرد، ادامه داد:

- نیومدم؛ چون این دختر پیشت بود. نمی‌دونم. انگار دوست دخترته!
چندمی رو که اصلا نمی‌دونم؛ اما می‌دونم قبلا جلوی ما دختر خونه نمی‌آوردی.

انگار تاس ریخته شد و بازی دستش افتاد که با لبخند پیروزی، لب‌های نازکش رو غنچه کرد.

- دوست ندارم دیگه بیاد. اینم گفتم بدونی حواسم هست و خواهرم زیادی گنده‌اش کرده. من مادری‌هام رو کردم. تو ندیدی. نخواستی ببینی. دیگه باهاش کنار اومدم. انگار راست می‌گن که تنها کسی که برای آدم می‌مونه زن و شوهرن.

دست راستش رو بادبزنی صورت‌گر گرفته‌اش کرد و دست‌هایش کمی می‌لرزید.

- خیلی گرمه. تو اصلا نمی‌دونی یه مادر، چه قدر درد می‌کشه، چه قدر سرزنش می‌شه، تا بچه‌ای رو به دنیا بیاره. تو نمی‌دونی یه زن، چه قدر می‌تونه برای خانواده فداکار باشه. اینا رو گفتم بدونی؛ چون من دارم از هم می‌پاشم و وقتی زن یه خونه از هم بیپاشه، اون خونه دیگه خونه نیست. اگه می‌خوای به بی‌توجهیات ادامه بدی، بدون که من دیگه نمی‌کشم. من از امروز صبح، دیگه مال خودم نیستم. افسردگی کم بود، توی چهل و شش سالگی یائسته شدم. اما تقصیر منه که خودخواه بارت آوردم.

حتما این اتفاق فاجعه بود؛ وگرنه آذری که من می‌شناختم، انقدر مغرور بود که همچین حرفی رو هرگز توی روم نمی‌زد. اما انگار دل پری داشت که بدون کلمه‌ای از من، از کنارم رد شد. شاید هم دیگه توانی برای نگه داشتن قاب روی صورتش نداشت. همچنان روی اولین پله بودم و بغضی بیخ گلوم چسبید. حق داشت. من مادری‌هاش رو نادیده گرفتم. چه قدر این جمله آخرش، شبیه به تلنگر بود. من اول از همه، باید با خودم کنار می‌اومدم. انگار مادر بودن، چیز سختی بود.

از پایین پله‌ها، صدای حرف زدن بابا می‌اومد. پا تند کردم و به آخرین پله رسیدم. از اتاقش که سمت چپم بود، در حالی که گوشی رو از گوشش پایین می‌آورد، نزدیکم شد. گوشی رو توی جیب شلوار کتان کرم رنگش جا داد. - چه خوب که بهتری.

تازه با دیدنش، با لبخند پهن لب‌های رنگ پریده‌اش، یادم افتاد.

- بابا بدهکاریت چی شد؟ من نتونستم برم.

همون طور که ریش‌های پرفسوریش رو دست می‌کشید، جواب داد:

- خداروشکر وقتی که از آقای رضایی گرفتم، برای سه روز دیگه ست. نگران نباش و خوب استراحت کن!

با زدن روی شونه‌م، به سمت در حال رفت. حرف‌های آذر، بیش‌تر از همیشه تاثیرش رو گذاشته بود. بدون قطره‌ای اشک، برعکس همیشه که مظلوم‌نمایی می‌کرد، اون حرف‌ها روزد. حرف‌های آذین رو هم شنیده بود. حتی نتونستم درمورد شیوا چیزی بگم. دست‌هام کنار پام مشت شدن و توی

حال خودم نبودم که گوشه توی جیبم، زنگ خورد. با دیدن اسمم «شیوای داروخونه» لبخند کمرنگ؛ اما پرلعابی، روی لب‌های پهنم سوار شد و جواب دادم:

- خوبم.

صدای خندیدنش، مثل همیشه پر قدرت بود.

- خوبه که زودتر جواب دادی. می‌خواستم مطمئن بشم؛ اما انگار واقعا خوبی. نمی‌دونم. بی‌دلیل زنگ زدم. دوست داشتم با یکی حرف بزنم. می‌شه بینمت؟

انقدر توی بهت بودم که صدای «اُ» مانندی از دهانم پرید. یا شیوا تغییر کرده بود یا اینکه من تازه داشتم می‌شناختمش. صدام رو صاف کردم.

- البته حتما. کجا پیام؟

- بیا مطب بابا.

خداحافظی کرد و تماس به همین کوتاهی قطع شد. تماسی به کوتاهی گذر عمر. برای تعویض لباس‌هام، دوباره به سمت پله‌ها برگشتم.

درحالی که لباس‌هام با شلوار کتان مشکی و ژلیله زردم که روی هودی مشکیم پوشیده بودم تعویض شده بود، با شنیدن صدای نسبتا بلندی که متعلق به گلی بود، پشت در اتاقشون موندم. نفس‌هام تند و تندتر می‌شد و خاطرات، درست مثل سیلاب، به مغزم فشار می‌آورد. خاطرات روزهای نه سالگی. دستم کمی می‌لرزید. با این که مثل قبل برام مهم نبود؛ اما برای روکم‌کنی اون مرد هم که شده، دستم روی دستگیره موند. حدس می‌زدم

که بابا توی این فاصله از اتاقش بیرون رفته. همین طور که دستم روی دستگیره فلزی و دایره‌ای بالا و پایین می‌شد، در اتاق با شدت باز شد.

قدمی عقب رفتم و با دیدن گلی که از گوشه لب پایینش، کمی خون در حال رفت بود، نگاهم رنگ تهاجم گرفت. گلی با دیدنم، دست راستش رو روی گوشه لبش گذاشت و فکر می‌کرد زخمش با پنهون کردن، از دیدم می‌ره. نگاهم از صورت گرد قرمز و عرق کرده‌اش، به چشم‌های گرد و مهربونش که اسیر ترس شده بود، به مرد پشت سرش افتاد. گلی با به زیر دندان کشیدن لب‌های نازکش، از کنارم عبور کرد. دلم می‌خواست هیچ اتفاقی نیوفتاده بود تا مثل گذشته، بدون هیچ خجالتی به من تکیه می‌کرد.

قفسه سینه‌م بالا و پایین می‌شد. چشم از رضا گرفتم و به وسایل ریخت و پاش شده‌ای که هرکدوم اسیر گوشه‌ای از اتاق سی متری بودن دادم. دست‌هام رو مشت کردم و هنوز جرأت قدم گذاشتن توی اتاق رو نداشتم. از آخرین حضورم توی این اتاق خفقان‌آور، به اندازه هفده سال می‌گذشت. چشم‌های تیره‌اش، فتوای جنگ می‌داد. موهای کم تارش درگیر پریشونی بود و کبودی کم‌رنگ کنار چشم راستش، بعید می‌دونستم کار گلی بوده باشه. با چشم‌های ریز شده‌ای، نگاه از جلیقه‌ی خاکستریش گرفتم و با اقتدار لب زدم:

- باز چی کارش کردی؟ ها؟ باتوام عوضی! اون کبودی...

بدون تغییر حالتی، سوز سرد چشم‌هاش به تنم خورد.

- آقا. لطفا دخالت نکنین! این کبودی برای اینه که خوردم زمین.

عجب دروغ شاخ داری! لحظه‌ای، انگار که بذر شکی از خاطره‌ی اون شبی که بهم حمله شد، گوشه ذهنم برای رشد جون گرفت. نگاهم به سمت ریش مزین به سفیدی و چند سانتیش بود. تنها چیزی که زیر دستم حس شده بود و به یاد داشتم. باید یه دستی می‌زدم؛ وگرنه آدمی نبود که به مقر بیاد. بادی به غبغب انداختم.

- نترس! به کسی نگفتم اون کبودی کار من بوده. هدیه همون شبی که به من حمله کردی.

هرچقدر هم خونسرد، گشاد شدن مردمک چشم‌ها، غیرارادی بود. پس حدسم درست بود. باید بازی رو ادامه می‌دادم.

- از این که نتونستی من رو خفه کنی، حتما حس بدی داری. یادمه گفته بودی اصرار نکنم که پسر داری. اما اگه فرید هم بدونه، انقدر خونسرد رفتار می‌کنی؟ حالا فرید هیچی. زیاد هواتو داشته؛ اما آذر که مثل فرید نیست. کوتاه نمیاد. می‌دونی که جونش به من وصله. هوم؟ انتخاب با خودته. دست‌هاش دوباره فرم مشت شدن گرفت.

- کار من نیست آقا. نمی‌دونم چی می‌گین.

با نیشخند واضحی که روی لب‌های پهنم می‌رقصید، گوشه‌ی رو از جیبم بیرون آوردم.

- برای این که وقت هدر نره، شماره آذر رو می‌گیرم. خیلی وقته دلم می‌خواد پرت شی بیرون.

گوشیم توی دستم بود و شماره رو نگرفته بودم که یک قدم بهم نزدیک شد. اون داخل اتاق بود و من خارج از اتاق. توی حرکت غافلگیرانه‌ای، آستین هودیم رو به سمت خودش کشید و به سمتش پرت شدم. در رو پشتش بست و چشم‌هایش، از همیشه ترسناک‌تر، اظهار وجود می‌کرد. گوشه توی دستم مونده بود و زیر لب، کلمات رو با قدرت ادا کرد:

- گفتم سربه سر من نذار آقا! گفتم. شما گوش نکردی.

انگار چیزی توی جلدش رفته بود. چه طور می‌تونست انقدر سریع شخصیتش رو عوض کنه و به خود واقعیش برگرده. چیزی که درونش بود. توی جام خشک بودم و پره بینی ورم کرده گوشته‌ش، مدام باز و بسته می‌شد.

- اگه کلمه‌ای به بیرون درزکنه، رنگ گلی رو نمی‌بینی آقا!

تمام تنم، درست مثل کسی که زیر دوش آب سرد مونده بود، می‌لرزید و مقطع نفس می‌کشیدم.

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. دیدی که نتونستی من رو بکشی!

تمام توانم رو برای دیده نشدن ضعفم جمع کردم و دستم به سمت دستگیره در می‌رفت که به سمت دراور چوبی پشت سرم، هلم داد. صدای بهم خوردن وسایل روی دراور، از بهت بیرونم کشید. دستم روی دراور بود و تعادل‌م رو به خوبی حفظ کرده بودم. هر لحظه بیش از پیش متعجب می‌شدم و شعله‌های خشم از وجودش تراوش می‌کرد.

- سر به سر من نذار آقا! من دلم نمی‌خواد بهتون آسیبی بزنم.

با تموم شدن آخرین کلمه‌اش، مشتی حواله شکمم کرد. توی خودم جمع شده و مشت دوم، سمتم راهی شد. روی زمین افتادم و از درد، انگار که با جسم آهنی برخورد کرده باشم، خم شده و با دو دست، جای ضربه‌اش رو فشار دادم؛ اما افاقه نمی‌کرد. به سمتم نیم‌خیز شد و صدای منحوسش، درست شبیه به بازی کامپیوتری، توی گوش داغم پیچید:

- متاسفم که درد می‌کشین! اما اگه توی صورتتون می‌زدم، همه می‌فهمیدن.

دل‌م می‌خواست دهانش رو گل می‌گرفتم تا دیگه صدای منحوسش رو نشنوم. ازم فاصله گرفت و سعی کردم سرپا بشم که به سمت دیوار کنار در رفت. تنم هر لحظه بیش‌تر درگیر عرق سرد می‌شد و نگاهم از زیر ابرو، به کارهای غریبش بود. توی بلند شدن ناتوان بودم که سرش رو با تمام قوا به دیوار کوبید. دوباره این کار رو تکرار کرد و در حالی که خون، مثل جویباری از کنار شقیقه تورفته‌اش جاری بود، به سمتم برگشت. درست شبیه به کابوس بود. کابوسی که حتی با بیدار شدن هم ادامه داشت. با نفس‌های بلند و ممتدش، چشم‌های گرگیش رو روی تنم چرخوند. در اتاق رو باز کرد و قبل از این که حرکتی کنم، فریاد زد:

- آقا. آقا فرید کمک!

فکر می‌کردم فرید خونه نیست؛ اما چند لحظه بعد، شنیدن صدای فرید که با سرعت خودش رو به در رسونده بود، من رو مثل مردابی توی خودش حل کرد.

- چی شده؟! رضا سرت چی شده؟! چه اتفاقی افتاده!؟

رضا خودش رو از جلوی در کنار کشید و با لحن مغمومی ادامه داد:

- آقا من که فدای سرتون. آقا آزاد حالش بد شده!

باور نمی‌کردم. چقدر می‌تونست پستی وجودش رو افشا کنه. فرید با دو، خودش رو بهم رسوند و جلوی پام زانو زد.

- خوبی آزاد؟ چی می‌گه؟ چی شده؟

اما من کسی نبودم که کوتاه بیام. با شوک، دهانم رو باز کردم.

- اون... اون... یه شیطان.

فرید که دستش رو روی شونه‌م جا داده بود، به سمت رضا برگشت.

- چی شده رضا؟!

رضا در حالی که دست‌هایش رو به لرزش درآورده بود، جواب داد:

- مدام همین رو تکرار می‌کنن. توی اتاق با گلی بحثم شد که آقا وارد اتاق شدن. یقه من رو گرفتن و من هم دفاعی نکردم. گردنم از مو باریک‌تره آقا؛ اما یهو حالشون بد شد. گلی هم شاهده. می‌گم که من زنگ بزنم بیمارستان؟ دست فرید رو کنار زدم و با تکیه زدن به شونه‌اش، خودم رو بالا کشیدم.

- این چرندیات چیه می‌گی؟ من این کار رو نکردم! اون خودش سرش رو به دیوار زد. اون به من حمله کرد. اون شب کار خودش بود.

از شدت خشم آمیخته به تعجب، اشک، مثل بارون بهاری، از چشم چپم می‌ریخت. فرید به تندی دستی پشتم کشید.

- اشکال نداره آزاد. آروم باش. من باور می‌کنم.

معلوم بود که باور نکرده. با یه حرکت دستش رو پس زدم و سعی کردم مثل نوزادی که شروع به راه رفتن کرده، سر پا بایستم.

- بهت می‌گم اون یه شیطانیه. خودت هم می‌دونی. چرا کاری نمی‌کنی؟!

فرید، با نگاه سوزانی که آدم رو تبدیل به خاکستر می‌کرد، خیره‌م بود و پریشون و بهم ریخته، هیچ فکری توی نگاهش خونده نمی‌شد. لب پایینم رو به شدت میون دندون هام زندانی کرده و منتظر حرفی بودم. حرفی که زده نشد. تبسمی سنگین و شرور، روی لب‌های باریک و بی‌رنگ رضا مثل ماری می‌خزید. صدای نازک و صافی که متعلق به آذر بود، مداخله کرد:

- چی شده؟! این چه قیافه‌ایه آزاد؟!

آذر، آره، آذر تنها کسی بود که قدرت رو به دست داشت. از کنار فرید، به سمت آذر که مابین در ایستاده بود، رفتم.

- تو یه کاری کن آذر! اون شبی که بهم حمله شد یادته؟ کار خودش بود.

جابه‌جا شدن عسلی‌هاش، پر واضح بود و لحظه‌ای، نگاهش مات شد. اما چند ثانیه‌ای گذشت که به خودش برگشت.

- تا وقتی بگی آذر، هیچ کدوم از حرف‌هاش رو باور نمی‌کنم. گلی همه چیز رو تعریف کرد. آقا رضا برو سرت رو با یه چیزی ببند. آزاد توام بیا بیرون باهات کار دارم.

موقعیتم درست مثل جامعه‌ای بود که تمامی آدم‌هاش به سمت دره می‌رفتند و من احمقی بودم که برای نجاتشون، به سمت درست هلشون می‌داد؛ اما غافل از این که زورم به این اجتماع نمی‌رسید. آذر که از در بیرون رفت، با بهت و افری، به همراهش راهی شدم. توی یک لحظه، مثل جدا شدن گلبرگی از قاصدک، تمام امیدم رو از دست دادم. به سمت تراس می‌رفت. به دنبالش از در شیشه‌ای عبور کردم. طبق عادت، به نرده چوبی تراس تکیه داد و به سمتم برگشت.

- می‌دونم. می‌دونم رضا چه جونوریه. هم من، هم گلی و پدرت؛ اما برای محافظت از خودت هم که شده، سکوت کن! یه چیزایی درست پیش نمی‌رن. هرکاری هم کنی نمی‌شه. اون روزی که گلی رو بیرون می‌کردم، فرید این رو بهم یادآوری کرد. توام فراموش کن!

چه طور می‌تونستم باور کنم. دلم می‌خواست همه چیز رو می‌شکوندم و بهم می‌ریختم؛ اما حتی چیزی از خشم وجودم که مثل زنجیری من رو دربرگرفته بود کم نمی‌شد. مشت گره شده رو کنار پام نگه داشتم.

- این آذری که من می‌شناسم نیست. سنت که بالا رفته، ترسو شدی آذر. نکنه تغییرات هورمونیه؟ هوم؟ چی می‌گی؟ به کی چی می‌گی؟ این همه سال می‌دونستین چه آدم پستی و نگهش داشتین؟ چون می‌ترسین؟ همین؟ آذر تو که شجاع بودی؟ تو شجاع‌ترین زنی بودی که من دیدم.

با توجه؛ اما با احساساتی دردناک گوش می‌داد. درست مثل خودم، انگار که انتظار این حرف‌ها رو نداشت. ابروهاش رو درهم کشید و حرف‌هاش مثل

صاعقه‌ای روی سرم فرود می‌آورد. لبی تر کرد و با خاروند پیشونی نسبتاً بلندش ادامه داد:

- این آذری که می‌بینی تو ساختیش. تو من رو تبدیل کردی به یه زن افسرده و گوشه‌گیر. اون رضایی که تو می‌گی...

و حرفش با باز شدن در توسط آنیتا، نصفه موند. به سمت آنیتا که مابین در شیشه‌ای بود، برگشتم. با چشم نازک کردنی، رو ازم گرفت و آذر رو مخاطب قرار داد:

- مامان بیا مهشید جون اومده.

درست وسط این همه تردید، آذر با تکون دادن سرش، به سمت آنیتا رفت. انگار از این طفره رفتن خوشحال بود. نفس عمیقی گرفتم و اطرافم، مثل چرخ و فلک نامطمئنی می‌چرخید. گر گرفته، ژيله زردم رو از تنم بیرون کشیدم. نگاهم به دیفن‌باخیای کنج راستیه تراس بود. چه قدر خوب میون این همه نفرت رشد کرده بود. گل مورد علاقه آذر که درست مثل خودش، خطرناک بود. در شیشه‌ای رو پشتم بستم و با مهشید که درست مبل روبه‌رویی و زیر تابلوی خانوادگی‌مون، با موهای فر و به رنگ استخونیش ور می‌رفت، مواجه شدم. رنگ موی جدید، با صورت کوچیکش هارمونی نداشت. با دیدنم، لبخند گشادی روی لب‌های پروتز شده‌اش سوار شد.

- به به. آزاد جانم. کم پیدایی.

سروکله زدن با آدم‌های پزی، به اندازه‌ی بیل زدن توی باغچه شنی کار سختی بود. با لبخند کوچیکی جوابش رو دادم:

- هستم. دیدنم، چشم بصیرت می‌خواد.

خنده بلندبالایی تحویلیم داد و همونطور که دست راستش رو از جلوی دندون‌های صاف و مرواریدیش کنار می‌برد، حواسم پی صدای دستبند طلاایی دور مچش رفت.

- عزیزم. خیلی آدم جالبی هستی. راستش چند روزی رفته بودم تور آنتالیا نبودم. به آذر گفتم بیاد؛ اما خودش رو بی‌خود سرگرم خونه کرده. اون وقت که سر کار می‌رفت، احوالش انگار بهتر بود.

لحظه‌ای دلم به حال آذر سوخت. البته به عنوان یه زن. چه قدر با آذر فرق داشت. بیخیال و بی‌پروا، از سفر کردن لذت برده بود؛ درحالی که آذر این‌جا با تغییرات هورمونیش می‌جنگید. نگاهم رو از مهشید که شال یشمی ابریشمیش رو از دور گردنش برمی‌داشت، به آذری دادم که از اتاق فرید بیرون می‌اومد و جواب دادم:

- دیگه باید به جای هواپیما، از تاکسی برای آنتالیا استفاده کرد. شده جزئی از ایران. قبول دارین؟

لبخند قرمزش که روی لبش ماسید، به سمت خروجی هال قدم برداشتم. از هال بیرون اومدم و این بار به سمت در حیاط راهی شدم. باید از تمام این آدم‌هایی که مثل نقل و نبات دروغ می‌گفتن، فاصله می‌گرفتم. انگار که خودم باید کاری می‌کردم و این بایدها توی ذهنم معلق بودن.

ساعت حوالی دوازده می‌چرخید و جلوی بیمارستان پارک کرده بودم. بارون، لا به لای خط و خطوط آسفالت نامسطح زیر پام، در حال گردش بود و نفس

عمیقی گرفتم. بوی بارون توی وسط روز، فقط قدم زدنش رو کم داشت. از تصور این که کنارم، پا به پای من قدم برداره، لرزی به تنم نشست. از در شیشه‌ای بیمارستان وارد محوطه لابی شدم.

با گذر از دیوارهای آبی ملایم، دم اتاق فرهادی که درست انتهای راهروی دست چپ بود، رسیدم. کسی روی صندلی آبی زمختی که مدت‌ها روش می‌نشستم تا نوبتم برسه، ننشسته بود. به سمت پرستار پشت ایستگاه پرستاری بخش اتاق پزشکان، رفتم.

- سلام. آراد اردلان هستم. منتظرم هستن.

بعد از انجام دادن کاغذ بازی همیشگی‌ش، با تیله‌های قهوه‌ای و ابروهای مشکی هشتیش به در اشاره زد.

- بله. منتظرتون هستن.

همزمان با فرستادن موهای موج خرماییش داخل مقنعه سورمه‌ایش، به سمت در سفید اتاق فرهادی رفتم. با چرخیدن دستگیره فلزی و باز شدن در، دیدن شیوا که درست کنار پدرش ایستاده بود و پشت هم سر تکون می‌داد، کمی برام تعجب‌آور بود. شیوا با دیدنم از کنار فرهادی که پشت پرده سفید سمت چپم بود، به سمتم پا تند کرد.

- آه. بالاخره اومدی. بیا بابا. اینم آرادی که بد قولی کرده بود.

چیزی درونم شکست، وقتی فهمیدم توی دامش افتادم. تمام این اظهار نگرانی‌ها برای کشوندن من به اینجا بود! دستم از دستگیره رها شد؛ اما در رو نبستم. شیوا توی یک قدمیم بود و دستش توی جیب پالتوی سفیدش.

فرهادی با لبخند پهن و بزرگی، خودکارش رو از جیب مانتوی سفیدش بیرون آورد.

- به به. شما کجا این جا کجا؟ بیا که قرار بود هفته ی بعد از عملت بیای. قرار بود دو روز پیش بیای. چی کار می کنی پسر؟

دوباره همون گرمی مزخرف و جهنمی سراغ تنم اومده بود. گرمایی که درست به اندازه ایستادن بالای یه آتشفشان، زجرآور بود. به سمت شیوا که با نگاه مسرور روشنش خیره ام بود، سر برگردوندم.

- من اومدم؛ چون شیوا حرف مهمی داشت؛ وگرنه نمی اومدم.

ابروهای پهن شیوا، با اینکه توی هم فرورفته بود؛ اما باز هم کشیدگیش رو به رخ می کشید. فرهادی با چند قدم بلند که دور از انتظارم بود، خودش رو بهم رسوند.

- این دیگه خلیه آراد. من و پدر و مادرت، تمام این بیمارستان زحمت کشیدیم تا تو سالم از زیر عمل بیرون بیای؛ اون وقت توی روم می گی نمی اومدی؟ داری با خودت چی کار می کنی؟ قبل از عمل درکت می کردم؛ چون حال درستی نداشتی. اما الان دیگه داری برای خودت حرف می زنی...

بی طاقت و کم حوصله، میون حرفش پریدم:

- من از اول هم این عمل رو نمی خواستم. من اجبار نکردم. لطفا بیخیال این موضوع بشین! من دیگه می رم.

قبل از نعره فرهادی که اسمم رو با تحکیم صدا کرد، صدای بدون خشی، من رو مخاطب خودش قرار داد:

- تو قول دادی آزاد! چرا این کار رو می‌کنی؟

گره مشت دست‌هام سفت‌تر از قبل شد و با بغض سنگینی که حنجره‌م رو می‌سوزوند، جواب دادم:

- قول؟ پیش خودت چه فکری کردی که من رو اینجوری کشوندی اینجا؟
هوم؟ زندگی من مال خودمه. پس تمومش کن!

منتظر نمودم تا توی نگاه مات شیوا غرق بشم. به سمت در نیمه باز
برمی‌گشتم که صدایی می‌خکوبم کرد:

- آگه پات رو از این در بیرون بذاری، قسم می‌خورم که سمت رو هم نمیارم!
فرهادی بود که این طور مصمم تهدیدم می‌کرد. توی آمپاس بدی قرارم داده
بود. لب‌هام رو تر می‌کردم که ادامه داد:

- هرچیزی حدی داره. تو خیلی بیش‌تر از ظرفیت اطرافیان‌ت داری جلو می‌ری.
کسی نگفت زندگیت مال ماست؛ اما زحمت من دکترو هدر نده. فقط یه
معاینه کوچیک. بعدش هرجا دوست داشتی برو!

پرتردید، نگاه از صورت سرخ شده‌اش گرفتم و پف پشت پلکش، مشهود
بی‌خوابی بود و برای همین هم که شده، نمی‌تونستم زحمت چند ساله‌اش
رو نادیده بگیرم. به سمت تختی که پشت پرده بود و فرهادی با دست
راستش نشونش می‌داد، قدم سنگینی برداشتم.

بعد از معاینه، در حال پوشیدن ژیله زردم بودم که فرهادی پرده سفید رو
کشید. شیوا با هیجان، درحالی که لب پایینش رو می‌جوید، پرسشگر شد:

- همه چیز خوبه بابا؟

تا به حال این رنگ نگرانی که توی چشم‌هاش می‌دیدم، توی چشم‌های کسی ندیده بودم. فرهادی در حالی که نوار قلب طویل رو توی دست گرفته بود، پشت میزش که چند قدمی با من فاصله داشت، نشست.

- فعلا که وضعیت خوبه؛ اما به نظرم باز هم باید مواظبت کنی. انگار که دریچه‌ها کارشون رو خوب انجام می‌دن.

به آرومی از تخت پایین اومدم و از پشت پرده کنار رفتم.

- با اجازه.

فرهادی بدون نگاه کردن به من، خودش رو با جا به جا کردن چند برگه روی میز مشغول کرد و لب زد:

- به سلامت. فعلا همون داروها رو استفاده کن. سه ماه دیگه می‌ای. ببین دارم می‌گم حتما!

از اون دسته آدم‌هایی بود که دلخوریش رو این طور نشون می‌داد. من هم از دختری که با فاصله چند قدم از میز چرمی دست چپم ایستاده بود و با بشاشی شال طرح بافت مشکیش رو روی سرش تنظیم می‌کرد، دلخور بودم. برای نشون دادن این کودتای مغزی، به تکون دادن سری اکتفا کردم و بدون جمله‌ای، به سمت در رفتم.

از در بیمارستان بیرون اومده بودم و ساعت حوالی سه‌ی عصر می‌چرخید. تا رسیدن به بازار، کمتر از یک ساعت وقت می‌گرفت. بارون، پایان حضورش رو اعلام کرده بود و بی‌هوا، به اون سمت خیابون که ماشین پارک بود می‌رفتم؛

اما با بوق ممتد ماشین پرشیای مشکى مواجه شدم و كسى دستم رو از پشت كشيد. به پشت روى زمين افتادم و قبل از اين سرم با آسفالت سرد خيابون برخورد كنه، چيزى شبیه به كيف، زير سرم قرار گرفت.

درست شبیه به لحظه‌اى كه روح از بدن جدا شده و قادر به برگشتن نيست، توى شوک بوده كه صدايى من رو به خودم برگردوند.

- خوبى؟

بى شك اين چشم‌هاى معصوم، متعلق به شيوا بود. سمت چپم دوزانو، در حال بررسى وضعيتم بود و زير لب غر مى‌زد:

- فاصله زيادى باهات داشت. من از در كه بيرون اومدم، داشتم نگاه مى‌كردم. انگار منتظر بود كه تو رد بشى و گاز بده. صورتش رو هم نديدم. زمين كمى نمدار بود. نمى‌دونم چرا؛ اما چشم‌هام رو بستم و طولانى روى هم فشار دادم.

- ديگه عادت كردم.

صدام اونقدر قاصر بود كه به گوش خودم هم نمى‌رسيد و شيوا آروم‌تر لب زد:

- چى؟ چيزى گفتى؟ مى‌گم كه...، تو با كسى خصومت دارى؟ اگه ندارى كه پس آدما زده به سرشون. معلوم نيست چى مصرف مى‌كنن!

آه. درد توى زانوى چپم، باعث شد با تعلل از روى زمين سرد كه ذره ذره برودتش رو وارد تنم مى‌كرد، بلند شدم.

- ذهنت رو درگیر نکن! ممنون.

مشغول تکون دادن شلوارنمدارم بوده که شیوا کیف بزرگ و مشکیش رو از روی زمین برداشت.

- ماشین ندارم. منم ببر.

قبل از این که اعتراضی کنم، به سمت ماشینم راه افتاد و به دنبالش، اون سمت خیابون رفتم. همونطور که دزدگیر رو می‌زدم، لب زدم:

- مسیروم با تو یکی نیست.

قهقهه‌ی شیرینی نثارم کرد و بی‌اعتنا به حرفم، در رو باز کرد و روی صندلی جلو نشست. با نفس عمیقی، در رو باز کرده و پشت رول جاگیر شدم. با زدن دکمه استارت، فرمون رو به سمت چپ چرخوندم. همونطور که کمر بندش رو به جایگاه می‌رسوند، سر بحث رو باز کرد:

- بابت امروز تو حق داری و من متاسفم! برای همین هم امروز رو می‌خوام که با هم باشیم. خوبه؟ البته اینم بگم که من به هرکسی افتخار حضور نمی‌دم ها!

سعی به کنترل لبخند دلم داشتم و با دیدن جوک سفیدی که توی لاینم به زور حرکت می‌کرد، فرمون رو به سمت راست چرخوندم و زیر لب غرولند شدم:

- مرتیکه. لعنت بهت!

شیوا با صدای نسبتاً بلندی، صورتش رو به سمتم برگردوند.

- اینجوری تو خودت نگه ندار. به خودش بگو! برو کنارش!

گیج، به سمتش برگشتم و هم‌زمان، کنار جوک که راننده‌اش پیرمردی با موهای سفید دم اسبی بود، قرار گرفتیم. شیوا شیشه پنجره رو پایین فرستاد و رو به پیرمرد، گردنش رو از پنجره بیرون انداخت.

- آقا. این پسر با شما کار داره. بهت فحش داد. چرا جلوش لایی کشیدی؟
نمی‌دونم از دستپاچگی بود یا تعجب، سعی به پنهون کردن صورت قرمزم داشتم و دستم ناخواه، دور بازوی شیوا پیچید.
- چی کار می‌کنی بیا تو.

پیرمرد خوش مزاج، با لبخند گشادی، سری برای شیوا تکون داد. فرمون زیر دستم فشرده شد و پا روی پدال گاز گذاشتم. شیوا با پرتاب شدن به سمت صندلی، جیغ محکمی کشید.

- وای خیلی عالیه. انقدر که پشت رول بودم، کمک راننده بودن یادم رفته بود. گاز بده. تو می‌تونی پسر!

هوای سرد، به صورتم غلبه کرده بود و با این حال، دلم نمی‌خواستم توی ذوقش بزنم. لبخند بی‌اراده‌ای روی لبم نقش بست و چهره‌م از هم باز شد. سرعت رو بیش‌تر کردم و جیغ بنفش شیوا، به بلندای آواز پرستوهای مهاجر بود.

به خودم اومدم و متوجه شدم که نیم ساعتی توی خیابون می‌چرخیم و شیوا خسته از جیغ زدن‌های پی‌پی، به صندلی تکیه داده بود. به سمت بازار راه رو عوض کردم و شیوا پر حیرت پرسید:

- اینور کجا؟ می‌خوای بریم خرید؟ وای عالیه.

تا به حال انقدر سر ذوق ندیده بودمش. محو تماشای صورت براقش و چشم‌های نابش، گوشیم به صدا دراومد. گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با دیدن اسم پژمان، جواب دادم:

- تا چند دقیقه دیگه می‌رسم.

صدای بم و توگلویی پژمان، توی شلوغی محو شده بود.

- چی می‌گی؟ شلوغه. بیا سمت پاساژ.

دوباره تکرار کردم:

- باشه فهمیدم. میام پاساژ.

شیوا به تندی به سمتم سر برگردوند.

- چی شده؟

تماس رو قطع کردم و با خاروندن گوشه ابروم، نفسی گرفتم.

- همین جا پارک می‌کنم. منتظرم بمون تا پیام. باشه؟ نیم ساعته برمی‌گردم.

گونه‌هایش گل افتاده و سرمای هوا، رد سرخیه کم‌رنگی رو به جا گذاشته بود.

آروم، با بالا فرستادن شیشه، سر تکون داد و همچنان لبخند لب‌های

صورتیش، روی لبش جا گرفت. از ماشین پیاده شدم و به سمت وسط بازار

راهی شدم.

آدم‌های مختلفی از کنارم عبور می‌کردن و چند قدم با پاساژ فاصله داشتم.

دیدن بهزاد که با کاپشن بادی آبی‌ش، کنار پژمانی که با دوبرابر قد، با ژاکت

مشکی مشغول حرف زدن بود، قدم‌هام رو مصمم‌تر می‌کرد. هرچند که

دیدن شلوغی دهشت‌آور، تعداد نفس‌هام رو به شماره می‌انداخت؛ اما سعی داشتم خودم رو کنترل کنم.

دهم ورودی پاساژ، بهزاد با دیدنم نگاهش به سر تا پام رسید و دستش رو پشت رامتین که با چشم‌های خمار و ریزش، ورنده‌ام می‌کرد، قفل کرد.
- تولدم مبارک!

بی‌حوصله، چشم برگردوندم و پژمان نزدیک‌تر شد.

- خب اینم از آراد. من جایی کار دارم باید برم. سریع‌تر بگو.

پژمان جای من حرف می‌زد و من برای اینکه بتونم به ماهیت خودم برگردم، باید ذره ذره با این حال کنار می‌اومدم. فرید هیکل تپل و گردش رو کنار کشید و نزدیک‌تر شده.

- کجا بمونم؟ چه قدر تا این نمایش تموم شه؟

بهزاد، دستی لای موهای طلاییش کشید و شرارت مثل شمع ذوب شده، از چشم‌های سبزش می‌ریخت.

- دیر اومدی می‌خوای زود بری؟ باشه. اینم از مرام ما. تا زمانی که حس کنم واقعا در حال اذیت شدن، وسط پاساژ می‌مونی.

غیرارادی، نگاهم به وسط پاساژ بزرگ و چند طبقه افتاد. با همین نگاه کوچیک هم می‌تونستم بفهمم که فراتر از توانمه. تا همین جا هم کلی با خودم کلنجار رفته بودم. نباید غرورم مابین نگاه متمسخر این جماعت

شکسته می‌شد. پژمان، چشم‌هایش رو با تاسف بست و قدم محکمی به سمت وسط پاساژ برداشتم. انگار وزنه چند کیلویی به پاهام وصل بود.

درست وسط ازدحام سرسام‌آوری، کف دست‌هام به عرق نشسته بود و فقط ده دقیقه از موندنم توی این جمع می‌گذشت. از شلوغیه زیاد، مردم مدام به کتف و شونه‌م می‌خوردن. گونه‌هام از عرق می‌خارید و حس می‌کردم که وسط طوفانی گیر کردم. دست‌هام رو مشت کرده بودم و درست شبیه به کنده هیزم تری بودم که گوشه‌ی دیگه‌ای افتاده بود و به آتیش هیزم‌های دیگه نگاه می‌کرد. نه سوخته و نه تر و تازه مونده؛ بلکه فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اما به هر قیمتی که شده، باید تا آخرش می‌رفتم.

تکه‌تکه پازل درحال شکل‌گیری بود. انگار کسی من رو به پنج سالگیم برد. زمانی که توی مرکز خرید گم شده و ترسیده و بی‌امید، دنبال آذر می‌گشتم. همون لحظه‌هایی که پشت هم اشک می‌ریختم و با فریاد، آذر رو مامان صدا می‌زدم؛ اما بعد از یک ساعت تحمل اون شلوغیه و هم‌آور، آذر من رو بیهوش پیدا کرده بود.

از شوک، به زمان حال برگشتم و هنوز هم توی همون حالت خلسه بودم. صداها توی سرم تبدیل به زنگی ممتد شده بود و بدنم فرمان واکنشی برای فرار رو به مغزم می‌فرستاد. قلبم شروع به تپیدن بیش از حد کرده بود و نفسم در حال بریده شدن، کم‌کم حالت تهوع هم به سراغم اومده بود. فقط می‌تونستم حرف‌های دکتر رو برای آروم نفس کشیدن تمرین کنم. به خودم اومدم و دیدم که مدتی چشم‌هام بسته‌ست و پاهای سستم، کفاف ایستادن نکردن. توی همون لحظه، فقط صورت شیوا بود که پشت پلک‌هام

چون گرفت. انگار روی آب معلق بودم و کم‌کم، روح از تنم می‌رفت که صدای آروم و سرزبونی، وسط شلوغی ناگریز، آرامش رو بهم هدیه داد:

- خوبی آقا؟

نه! شیوا من رو اینجور صدا نمی‌کرد. پلکم به اندازه‌ای سنگینم بود که انگار گوله‌ای از جنس سرب، بهش متصل بود. آروم چشم باز کردم و تصویرش کامل شد. این صدای آشنا که ناگه خودآگاه ذهنم سعی به یادآوریش داشت، متعلق به آیلار بود نه شیوا. از زیر ابروهای تقریباً پروهشتیش، صورتم رو آنالیز می‌کرد.

- آراد! توئی؟ باورت نمی‌شه که با دیدن چشم‌هات شناختمت. چه خوب که

تونستم ببینمت. من از اون کمکت به بعد نتونستم ببینمت. خوبی؟

لحظه‌ای انگار که زمان ایستاده بود. خیره صورت استخونییش که هارمونی عجیبی با رنگ گندمی پوستش داشت، نفس عمیقی گرفتم. این حس اطمینانی که داده بود، برای من دوست‌داشتنی نبود. من دلم می‌خواست مثل چند ساعت پیش، شیوا نجاتم می‌داد نه دختری که دیدنش من رو یاد زجرآورترین دوران زندگیم می‌انداخت. آروم و با فاصله سر تکون دادم و لبخند لب‌های قرمزش، چون گرفته بود که صدای آشنای ذهنم از هم فروپاشید:

- آراد؟ بالاخره پیدات کردم. دیر کردی نگرانت شدم.

کمی به سمت راست سر برگردوندم و شیوایی که درست مثل ظهوریه حس خوب منتظرش بودم، سر رسیده و انگار تازه متوجه آیلار شده بود. آیلار با تک سرفه‌ای اعلام حضور کرد.

- شما باید خواهش باشین. فکر کنم زیاد خوب نیست؛ آخه رنگش پریده.

شیوا بدون نگاه کردن به آیلار، اضافه کرد:

- ممنون از کمکتون. من دیگه هستم. خوبی؟

چشم‌های آیلار توی لحظه، کمی ریز شد و پوزخندی جای لبخندش نشست.

- اگه بودی، نباید تنه‌اش می‌داشتی.

شیوا، دستش رو دور بازوم انداخت و همون طور که سعی داشت من رو مثل

ماشین قراضه‌ای به حرکت دربیاره، جواب داد:

- درست می‌گی. برادره انوکلوفوییکه و من امروز یاد گرفتم که دیگه تنه‌اش

ندارم. باز هم ممنون!

انگار این حس ناخوشایند به شیوا هم منتقل شده بود. آیلار با دست کشیدن

روی پالتوپوست قهوه‌ایش، قدمی عقب رفت و صدای پاشنه بوت پنج

سانتیش، مدام تکرار می‌شد. قدمی برداشتم و بدون گفتن کلمه‌ای، نگاهم

به سمت پژمان که با سردرگمی خاصی، از چند قدمیم و مابین جمعیت نگاهم

می‌کرد، چرخید. متوجه وخامت اوضاع بود و می‌دونستم که از پس بهزاد

برمیاد. شیوا همون طور که من رو همراه خودش به جلو هل می‌داد، تکرار

می‌کرد:

- ببخشید. می‌شه راه رو باز کنین؟

با همین یه جمله، تمام راه رو با هم هم قدم شدیم.

از شر این جنگ ذهنی خلاص شده بودم و توی ماشین بودیم. بطری آب رو دوباره سمتم گرفت.

- یکم دیگه بخور. بهتری؟

کمی از آب بطری رو سر کشیدم و صدای گوشیم، توی اتاقک ماشین پیچید. گوشه رو از روی داشبورد برداشت.

- پژمانه. من جواب می‌دم.

با برقراری تماس، گوشه رو دم گوشش گذاشت.

- سلام پژمان خوبی؟

-

- الان یکم بهتره؛ اما کار خطرناکی کردین. قلبش توان این حجم از شوخی مسخره رو نداره. درکتون نمی‌کنم واقعا. اگه خدایی نکرده اتفاقی می‌افتاد چی؟

-

- نه الان بهتره. خداروشکر! ولی از تو بعید بود.

-

- باشه حواسم هست. خواهش می‌کنم!

تماس رو قطع کرد و چشم‌هام رو باز کردم.

- گنده‌اش نکن. خوبم. خودم خواستم. چرا پژمان رو سرزنش می‌کنی؟

پشت رول جابه جا شد و با اخم ظریفی بین ابروهای پهنش، توییخم کرد:
- واقعا دیگه از حدش گذشتین. تو اگه یک لحظه بیش تر می موندی...، وای
اصلا نمی خواهم بهش فکر کنم. به خیر گذشت. مهم اینه که الان خوبی.
بدون پرسیدن از من، دکمه استارت روزد و به سمت هوای گرگ و میشی که رو
به تارکی می رفت، روند.

- مری خونه؟

درحالی که دو دستی به فرمون چسبیده بود، به سمتم گردن برگردوند.
- نه! هنوز سر شبه. قرار بود امروز رو خوب بگذرونی که...، اصلا ولش کن
دیگه! راجع بهش صحبت نمی کنیم. بشین که می خواهم ببرمت یه جای خوب.
نگاهم به نیم رخ اش که پروتره ای سایه روشن بود، ثابت موند و با لبخندی که
ملاحظتش رو از قلبم قرض گرفته بود، لب زد:

- داری با من چی کار می کنی!

به سرعت برای رسیدن به سرعتگیر، سرعت رو کم کرد.

- راستی این دختر رو می شناختی؟ من نمی دونستم موقعیت چه طوره. برای
همین وقتی گفت خواهرشی، گفتم آره. کار اشتباهی کردم؟

چه خوب که صدای دلم رو نشنیده بود. نگاهم از تیزی چونه اش، سمت
انگشت ظریف و حصار شده با رینگ طلایی و باریکش رفت، که جواب دادم:
- اوم. یه جورایی می شناسمش؛ اما زیاد نه.

برعکس من، درست زمانی که هیوندای مشکلی ازش سبقت گرفت، با لبخند محکمی، برایش چراغ زد:

- نوشِ جونت! تونستی سبقت گرفتی.

با همون لبخندی که انگار اطرافش رو پر از عطر یاس می‌کرد، به سمتم رو برگردوند.

- برای رانندگی باید حوصله به خرج بدی.

با راهنما زدن، به سمت راست روند و کنار دکه بستنی نگه داشت. درحالی که کیفش رو از صندلی پشت برمی‌داشت، ادامه داد:

- الان برمی‌گردم. مشکلی با بستنی توی هوای سرد که نداری؟ اون بنده خدام یه کاسبی کنه.

از من پرسید؛ اما بدون جواب گرفتن از من پیاده شد. سمت دکه‌ای که تک لامپ بزرگی روشن نگهش داشته بود، رفت. دیدنش که با لبخند پهنی با فروشندگانه‌ای که صورتش رو به وضوح نمی‌دیدم حرف می‌زد، چیزی رو ته دلم به لرزه درمی‌آورد. شاید چیزی شبیه به دوست داشتنش. آدم‌ها توی دوره‌ای از زندگی‌شون، مغزشون به کمال می‌رسه و چیزی رو که باور کنن، دیگه به راحتی از باورش کوتاه نمیان. درسته برای انسان‌ها، شاید ده تا دوازده سال اول زندگی‌شون باشه؛ اما من حس می‌کردم توی همین لحظه‌ای که نگاهش می‌کنم، این باوری که دوستش دارم، از ذهنم پاک نمی‌شه.

با همون صورت بشاش، درحالی که دوتا بستنی قیفی، توی دستش بود، پشت رول نشست. در رو بست و یکی از بستنی‌های کاکائویی رو به سمتم گرفت.

- بخور تا آب نشده؛ آخه می‌خوام بخاری روزیاد کنم.

و با گرفتن بستنی از دستش، درجه بخاری روزیاد و کمی از بستنی رو مزه کرد.

- اووم. واقعا عالیه! روح آدم زنده می‌شه. نه؟

ذره‌ای از بستنی که در حال آب شدن بود رو چشیدم. همه‌ی اجزاش باهم ترکیب نابی رو ساخته بودن. به سمت داشبورد خم شد و برگه‌ی از دستمال کاغذی جدا کرد.

- اینجوری که تو بستنی می‌خوری، باید بری خونه لباس عوض کنی. این چیه آخه؟

و با صدای بلندی، شروع به خندیدن کرد. در جوابش، گاز محکمی از بستنی زدم. عضلات صورتم از سرما در حال فلج شدن بود که با دیدن قیافه‌م، بدون تلاشی برای کنترل کردن خودش، خندید. با دیدن خنده‌اش، خیلی مسری و در حالی که اعصاب دندون‌هام رو از حمله سرد بستنی نجات می‌دادم، به خنده افتادم.

لحظات خوشی رو کنارش سپری کرده بودم و حس بچه‌ای رو داشتم که دوست دلخواهش رو پیدا کرده. همون قدر سالم خوب بود و بی‌وصف. نزدیک خونه بودیم و ساعت هنوز حوالی نه شب می‌چرخید. راستش بودنش، گذر زمان رو از مغزم گرفته بود. با لبخند پر لعابی، جلوی داروخونه نگه داشت.

- خب من ديگه مي رهم. شيفت شب مي مونم. كاري داشتهي هستم. هوم؟

جوابش، نگاه مات و قنديل زده م بود.

- چرا اينجوري نگاه مي كني؟

با لحن گرم تري، جواب دادم:

- چه جوري؟ مگه از نگاهم چي مي خوني؟

با تك خنده اي، به صندلي تكيه زد.

- انگار كه داري چيزي رو از توي صورتم كنكاش مي كني. اين حس رو بهم مي ده.

با بالا انداختن ابروهاي پرتارم كه به تازگي از گره دراومده بودن، ادامه دادم:

- مي خوام مطمئن بشم.

جدي تر؛ اما با كنجكاوي پنهوني، چشم هاش رو ريز كرد.

- از چي؟

صريح و بدون حاشيه، پرده از راز چشم هام برداشتم.

- از اتفاقي كه توي دلم افتاده.

تغيير ناگهاني چهره اش و جمع شدن پيشوني کوتاهش، جواب رد به دلم داد؛

اما جسور و پرتوقع، ادامه دادم:

- توی دلم اتفاقی افتاده. انگار که شروع به دوست داشتنت کرده. من توی اعتراف حسم، برعکس تمام رفتارم خیلی رکم؛ اما از توئه رکتتر از خودم، انتظار این صراحت رو ندارم.

با تعلق، انگار که چیزی رو توی ذهنش سرو سامان می‌داد، توی جاش جابه‌جا شد.

- ببین آراد. من اگه رفتاری کردم که تو بد برداشت کنی، واقعا متاسفم و معذرت می‌خواهم! اما این اتفاق توی دل من نیوفتاده و ازت می‌خواهم که همین جا تموم شه. اصلا دلم نمی‌خواد دوستیمون صدمه‌ای ببینه.

آدم خونگرمی مثل اون، باید این حرف رو می‌زد؛ اصلا منتظر همین حرف‌ها بودم. بدون تغییری توی حالت، شونه‌هام رو صاف کردم.

- من اصراری برای حس متقابل نکردم. با این که طبق قانون نیوتن هر عملی عکس‌العملی داره؛ اما دوست داشتن، مبنایی بر دوست داشته شدن نیست. می‌دونم این دوستی رو معذب کردم؛ اما گفتن چیزی که توی دلمه، باعث می‌شه به خودم غبطه نخورم. تو اولین دختری نیستی که کنارمه؛ حتی اولین کسی نیستی که بهش گفتم دوستش دارم. من فقط از تغییراتی که در حال وقوعه و من می‌فهمم که دیگه مثل قبل نیست گفتم.

برعکس همیشه انتظار داشتم حرف بزنه؛ با این که کمی دست دست می‌کرد؛ اما بالاخره در حالی که با دستمال کاغذی توی دست راستش بازی می‌کرد، حرف زد:

- راستش انتظار این پختگی رو ازت نداشتم. پختگی منظورم حرفاته. این که خودخواهی رو که همیشه نثارت می‌کنم، این جا به کار نیومده. راستش توام اولین نفری نیستی که دوستم داره؛ اما من تا خودم رو پیدا نکنم، درگیر هیچ حسی نمی‌شم. خوبه که اگه این همه مدت حرف نزدی، سر این موضوع حرف می‌زنی. ممنونم که بهم گفتی و ممنونم که فرصت انتخاب دادی! امیدوارم دوستیمون بی نقص باشه!

با برداشتن کیفش از صندلی پشت، پیاده شد. متقابل پیاده شدم و ماشین رو دور زدم. کنار در داروخونه ایستاد و پشت رول نشستم. با پایین کشیدن پنجره بخار گرفته، نگاه نافذی به صورت از سرما سرخ شده‌اش کردم.

- تو از این به بعد به چشم من، دختری هستی که دوستش دارم. نه شیوای داروخونه.

دکمه استارت روزدم و شیوا رو با کوله باری از فکر، جا گذاشتم.

فصل ششم

تخ، تخ، صدای پاشنه پنچ سانتی نازک کفش مشکی و نوک تیزش، بدجور توی فضای سنگین اتاق، اعلام حضور می‌کرد و قد کوتاهش رو پوشش می‌داد. روی مبل اداری مشکی تک نفره نشسته بودم و نیم ساعتی می‌شد که انتظار دیدن رضایی رو می‌کشیدم؛ اما در چوبی و بلند دست چپم باز شده بود و صدای پاشنه‌ها، خبر از حضور شخص دیگه‌ای می‌داد. شخصی که چشمم رو از شلوار پارچه‌ای مشکی بلندی که تا نصفه کفشش رو گرفته بود به مانتوی تا زانو رسیده‌ی خوش دوخت و مشکیش رسوند. همون طور که قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شد، چهره‌اش آشناتر به نظر می‌رسید. دستی به روسری طرح

گوچیش که یک‌ور بسته شده بود کشید و برعکس انتظارم، درست مبل رو به
روم نشست نه پشت میز چوبی دست راستم. دیدن چشم‌های مشکی و
گردش که با صورت استخونیش برای این نگاه مغرورآمیز هم‌دست شده بود،
حدسم رو تبدیل به یقین کرد. زمزمه وار لب زدم:

- آیلارا!

چینی به بینی کوچیکش انداخت.

- کرید آونتوس. طبعی خنک و رایحه‌ای گرم.

پوزخند کنج لب‌های نازک و کوچیکش که برعکس همیشه مزین به رژصورتی
ملایمی بود، من رو وادار به ادامه کرد:

- تو؟

با سینه سپر کردن، سعی به صاف کردن صداش کرد:

- پوزش من رو بابت معرفی نکردنم بپذیرید. آیلار رضایی هستم. دختر ناصر
رضایی. پدرم فرصت دیدار با شما رو نداشتن، برای همین من رو فرستادن. از
آشناییتون خوشقتم آقای اردلان!

انگار زمین تا آسمون با اون آیلاری که توی بیمارستان یا حتی توی مرکز خرید
دیده بودم فرق داشت. صداش کمی نازک‌تر و صاف‌تر از قبل بود و این همه
محترمانه صحبت کردنش، باعث شده بود فکر کنم، قبلا شخص دیگه‌ای رو
دیدم. سعی کردم خودم رو جا خورده نشون ندم که ادامه داد:

- درسته. قبلا هم ديگر رو ملاقات کرده بوديم. اما بايد به اطلاعاتون برسونم که من مسائل کاريم رو با مسائل شخصی و دوستانه تداخل نمی‌دم. درست مثل پدرم.

حس تحقیری که با تمام وجود از چشم‌های یخ زده‌اش بهم منتقل می‌کرد، نشون دهنده این بود که انگار افکار زیادی توی سرش در حال پرسه زدن. دستی به ته ریش چند سانتيم کشيدم و فرصتی برای ادامه نداد.

- راستی من مشام قوی دارم. انقدر که به سرعت همه چیز رو تشخیص می‌دم. برای همین با بوی ادکلن و عطر میونه خوبی ندارم. این که این بار بیانش کردم، دلیلش اینه که دفعه بعدی بدون عطر وارد این اتاق بشین! تمامی کارکنان هم از این قضیه مطلعن.

بی‌اختیار، کشتی ابروهای پرتارم، به ساحل پیشونيم نشست و غرولند جواب دادم:

- من واقعا نمی‌دونم چه فکری کردی؛ اصلا هرکسی که می‌خوای باش. من هیچ وقت فکر نکردم ما دوستيم. من برعکس تو، همه روابطم توی یه حیطه‌ان. از کسی خوشم نیاد، برام مهم نیست که دوسته یا همکار. من فقط اومدم که از پدرت فرصت بگیرم؛ اما انگار بد موقعی رو انتخاب کردم.

خونسرد و بی‌تفاوت از هر حسی، به منی که ایستاده بودم نگاه می‌کرد.

- زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد. همین بود؟ یا شبیهش. من از هجده سالگی توی این شرکتتم. با امثال تو زیاد دمخور بودم؛ اما از این که نداشتی دیدارمون مؤدبانه باشه، پشيمون می‌شی.

درحالی که پره‌های بینیم، بی‌اختیار باز و بسته می‌شد، با تک خنده‌ای جواب دادم:

- من رو تهدید می‌کنی؟ چون فقط تو کسی هستی که باید فرصت بده؟
یادت رفته توی اتاق من قایم شده بودی؟ هوم؟ حالا که اهل ضرب‌المثلی،
بذار منم بهت بگم که گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.

با قهقهه‌ی کوتاهی، پا روی پا انداخت.

- انگار عادت کردی گستاخ باشی. به هر حال، من یه فرصت بهت می‌دم و تو
فقط سه روز فرصت فکر کردن داری.

نگاه از تابلوی پشتش که اسبی مشک‌ی با یال‌های باشکوهش توی دست
باد، در حال دویدن بود، گرفتم.

- فکر کردی کی هستی؟

با غروری شبیه به یه ملکه، از جاش بلند شد.

- من؟ واقعا می‌خوای بدونی؟ من کسیم که می‌تونه با فرصت دادن به
پدرت، از خطر رفتن به زندان نجاتش بده. من کسیم که می‌تونه با فرصت
ندادن به پدرت، راهی زندانش کنه. اما تو؟ تو کی هستی؟ کسی که انتخاب
می‌کنی کدومش اتفاق بیوفته.

حس کسی رو داشتم که توی باتلاق دست و پا می‌زد و فرد روبه‌روم، طنابی رو
که می‌تونست نجاتم بده رو ازم گرفته بود و جلوی چشم‌هام تکون می‌داد.
دست‌هام که کنار پام مشت شد، از دیدش دور نموند.

- با این قضیه بهتره که عقلانی برخورد کنی تا احساسی. راستش برات یه پیشنهاد دارم. می‌تونم بمونم تا آتیش خشم فروکش کنه. البته می‌دونم از برخوردیم جا خوردی؛ اما من آیلاری که دوستت بود نیستم. من امروز فقط به کار فکر می‌کنم. پس، مثل یه معامله بهش نگاه کن!

سکوت، تنها راه نجاتم بود. چاره‌ای نداشتم. این جا درست شبیه به دادگاهی بود که هر حرفی علیه‌م استفاده می‌شد. با دیدن چهره‌ی مات برده‌م، دو دستش رو بهم مالید.

- خب مثل اینکه منتظری من بگم. کوتاه می‌گم؛ چون خودم هم جلسه دارم. مدتی هیئت مدیره، دنبال اینن که من با پسرانشون ازدواج کنم. اما من دنبال یه اسم توی شناسنامه می‌گردم. چند وقت پیش هم یه مطلبی راجع به همین موقعیت خوندم. اما حالا، انگار همه چیز جور شده. بذار این جاه طلبی رو پای حریص بودنم نذاریم. فکر می‌کنم نیازی به توضیح نیست. دروغ چرا، از اول می‌خواستم توی بیمارستان مطرحش کنم؛ اما من بازیگر خوبی نیستم. فرصتی که الان به دست اومده، شکار جالب‌تریه.

درست شبیه به مرده‌ای بی روح، یخ زده بودم و اون با افتخار از نقشه شومش تعریف می‌کرد. لب‌هام به اصرار به هم می‌خورد و حنجره‌م یاری نمی‌کرد. با انگشت اشاره، شقیشقهم رو می‌خاروندم که ادامه داد:

- من حتی یک سال هم نمی‌خوام. کلیشه‌ای نه! فقط ده روز. ده روز طول می‌کشه تا تمامی هیئت مدیره، به باور ازدواجم برسن. اون وقت دیگه می‌شم دختر مطلقه‌ای که کسی حاضر نیست پسر مجردش رو بهش بده. و

تو. می‌تونی همین الان از این در بری بیرون. اون وقت پدرت از خوردن آب
خنک زیادی، ذات‌الریه می‌کنه. هوم؟

باورم نمی‌شد. اون آیلاری که خودش رو جای یه آدم بی‌پناه جا زده بود،
می‌خواست وارد بازی کثیفش بشم. انگار دنیا همین طور بود. با دندان
قروچه‌ای ادامه دادم:

- و اگه نخوام طلاق بگیرم؟

انگار که انتظار این حرف رو نداشت. جا خورده، شروع به کف زدن کرد.

- آفرین! پس تو هم یه روحیه‌ی مقاوم داری.

صدای خندیدنش، مثل ناقوس مرگ بود. درست شبیه به اعلام زنگ خطر.

- فقط سه روز فرصت داری که فکر کنی.

تحمل این همه سنگینی، کار من نبود. انگار توی اتاقی پر از خلاء گیر افتاده
بودم. اتاقی که درونش صدای شریان به شریان قلبم، در حال شنیدن بود. با
رو برگردوندن ازش، به سمت در خروجی این اتاق صد متری راه افتادم. قلبم از
این همه حقارت سنگین می‌زد. از کنار میز منشی مردی که دست راستم بود،
به سمت انتهای راهرو قدم برداشتم.

از در چرخون و شیشه‌ای شرکت بیرون اومدم. شرکتی که توی طبقه ششم یه
برج دوازده طبقه بود. درحالی که از عصبانیت، درونم شروع به شعله‌ور شدن
کرده بود، با زدن دزدگیر پشت رول نشستم.

امروز هشتم آبان و هوای سرد، در حال بلعیدن گرمای درونم بود. از موزاییک‌های مشکی گذر کردم و به در شیشه‌ای حال رسیده بودم. کتونی‌هام رو با روفرشی سفید تعویض کردم و در رو پشتم می‌بستم که آذین از پله‌ها در حالی که پلیور نارنجیش رو با دست روی شونه‌اش تنظیم می‌کرد، پایین اومد. با دیدنم، لبخند پهن همیشگی‌ش نقش بست.

- اوه مای گاد. چه قدر این پالتوی بلند مشکی با کت و شلوار مشکی که زیرش پوشیدی بهت میاد. انگار آذر خوب خرج می‌کنه. به نظر شیک میاد. با چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش، و راندازم می‌کرد که بی‌حوصله جواب دادم:
- کسی خونه نیست؟

لب‌های کوچیکش رو غنچه کرد و با دست کشیدن پشت سرش، نگاهی به حال انداخت.

- دیگه وقت ناهاره و باید پیداشون بشه. البته فک کنم آنتا با باران خونه نباشن. اون زنه...

با انگشت معلقی، در حال یادآوری اسم مهشید بود که لب زدم:
- مهشید.

توی هوا بشکنی زد.

- آره همون. اونجا. آذرهم توی اتاقشه.

موهای کوتاه طلایش، در حال بلند شدن بودن. دست‌هاش رو توی جیب شلوار جین مشکیش فرو برد و بی‌حواس گفتم:

- انگار دیگه فارسی برات سخت نیست.

با دستپاچگی کمی، تکونی به خودش داد.

- اوهوم. خوبه. من زود با محیط اوکی می‌شم.

همون طور که آروم سر تکون می‌دادم، با نفس عمیقی از کنارش عبور کردم. از پله‌ها بالا رفتم و به پاگرد رسیده بودم که به سمت اتاق آذر راه افتادم. قبل از این که انگشت اشاره‌م برای در زدن به در سفید اتاقش برخورد کنه، صدایی من رو میکشوب کرد.

- نه خانوم.

این صدای بم و گرفته، تنها متعلق به رضا بود. اما صدای نازک آذر خیلی واضح از پشت در می‌اومد.

- حالا که راهت رو گرفتی و داری می‌ری، پس بذار دوباره تاکید کنم. نبینم دستت یا اصلا سایه‌ات به آزاد نزدیک بشه. درسته مادر بیولوژیکیش نیستم؛ اما با تمام گوشت و خونم بزرگش کردم.

عجیب بود که احساساتم جریحه دار شدن. تا قبل از این، فکر می‌کردم تمامی کارهایش از عادت و وسواسه؛ اما این دفاع همه چیز رو درهم شکوند.

- اون روز کوتاه اومدم؛ چون نخواستم مشکلی پیش بیاد. یا حتی سر قولم نمونم. اما دفعه دیگه تحمل نمی‌کنم. به حرف‌هایی که زدم خوب فکر کن!

با لبخند کم‌رنگی، پاهام به سمت راست می‌رفت که این صدای بم، از حرکت منعم کرد.

- اما خانوم. شما هنوز جرأت نکردین حقیقت رو بهش بگین. خودتون می‌دونین که من از سر تعصبی که به این قضیه دارم این رفتار رو می‌کنم. من از روز اول هم بهتون گفتم. من بچه‌دار نمی‌شم. ترس خیانت گلی به من، باعث شده اینجوری باشم. شما که می‌دونستین من نسبت به این که آقا زاده چپ و راست بگن پسر من چه حسی دارم. من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ اما شما چرا جلوش رو نگرفتین؟

- یواش‌تر!

گوش‌های داغم، گرمایی رو از خودش ساطع می‌کرد. گرمایی که انگار از انفجار درونم نشأت می‌گرفت. قدمی عقب رفتم و رضا که این بار درست پشت در بود، ادامه داد:

- گفتم دست خودم نبود. اما من اگه جاتون بودم، این طور بازیش نمی‌دادم. شما حتی نتونستین بگین که گلی یه واسطه بوده نه مادر واقعیش! پس لطفا بهش بفهمونین که همش اصرار به پسر من بودن نکنه! حداقل من مثل شماها بهش دروغ نگفتم.

- بسه رضا! دیگه نشنوم.

و این من بودم که دیگه چیزی نمی‌شنید. تعادلم برای ایسادن در حال بهم خوردن بود. دیگه جایی برای تعجب نمی‌موند. درست جایی که فکر می‌کردم اوج گرفتم، سقوط من رو پایین کشوند. حس می‌کردم ناخن‌هام رو کشیدن و قلبم در حال خونریزیه. با نفسی بند اومده، عقب‌تر می‌رفتم که در اتاق باز شد. دیگه این بار، شکوندن وسایل هم حالم رو خوب نمی‌کرد. یا حتی از خونه بیرون زدن. رضا با تعجب کم‌رنگی، مابین مشکیه چشم‌هاش و آذر با دستی

روی دهانش، نظاره‌گر از هم پاشیدنم بودن. با چشم‌هایی که از قرمزی می‌سوخت، به آذری که با خود خواهیه تمامش من رو درگیر این عذاب کرده بود، نگاه می‌کردم. بعید می‌دونستم این بار ببخشم. آذر با احتیاط قدمی جلو گذاشت.

- آراد برات توضیح می‌دم. هیچ چیز اون طوری نیست که فکر می‌کنی!

از فرط شوک، لال شده بودم. آذر پشت هم اشک می‌ریخت و دستم رو به سمتش بلند کردم. می‌خواستم بگم جلو نیا؛ اما حنجره‌م یاری نمی‌کرد. انگار چیزی راه گلویم رو بسته بود. اشک داغ، بی‌وقفه روی صورت سردم قندیل می‌بست. کلمات انگار که از سینه‌م فشرده و با فشار در حال خارج شدن بودن؛ اما دریغ از صدایی. زبون آدم شاید می‌تونست حقیقت رو کتمان کنه؛ اما چشم‌ها هرگز.

چشم‌های اشک‌آلود آذر، گویای حقیقت بود. دلم می‌خواست تمام اتفاقات رو بالا پیام. انقدر که خودم سبک بشم. مگه قتل، فقط کشتن کسی بود؛ پس روانی که اینجا به قتل رسید چی!

دست‌هام به وضوح می‌لرزید و چیزی درونم به قتل رسید. چیزی شبیه به احساس. رضا قدمی جلوتر گذاشت.

- خوبه که فهمید خانوم. بالاخره که ماه پشت ابر نمی‌موند.

آذر با تمام خشمش به سمت رضا جبهه گرفت.

- بهتره بود مثل همیشه دهن گشادت رو می‌بستی و خفه می‌شدی. آراد باور کن که می‌خواستم بهت بگم! آراد. لطفا!

انگار همه چیز به اون شب بارونی که بابا تعریف کرده بود ختم نمی‌شد. بابا! دوباره رسیدم به نقطه اول. هر آدمی، توی هر موقعیتی واکنش خاص خودش رو داشت؛ اما بعضی واکنش‌ها دست ما نیستن، مثل خفگی. به سکسکه افتاده بودم و قلبم به سنگین‌ترین روش ممکن می‌زد. پاهام سنگین به سمت اتاقم قدم برمی‌داشت که کسی از پشت پله‌ها بغلم کرد.

- الهی که برات بمیرم! آذر تو چه جونوری هستی؟ با من کردی گفتم اشکال نداره خواه‌رتم؛ اما این بچه گناه داشت. لعنت به همه‌اتون!

می‌دونستم کیه؛ اما کرخت‌تر از چیزی بودم که بخوام کاری کنم. توی راه رفتن کمکم کرد و من رو درحالی که توی حال خودم نبودم، به سمت اتاقم هدایت کرد.

خیره به نقطه‌ای فرضی، روی تخت وسط اتاق نشسته بودم و آذین مدام پشتم رو ماساژ می‌داد و اشک می‌ریخت. حتی اون هم دلش به حالم می‌سوخت. از جاش بلند شد و به سمت پاتختی راستم رفت. لیوان آبی که آورده بود رو سمتم گرفت.

- خوبی؟ خوب که نه! بهتری؟ نمی‌دونم. چی کار کنم؟ تو بگو. آزاد حرف بزن! خشم، ناراحتی، عصیان! مطمئن نبودم. کدوم حس رو باید می‌داشتم. آذر، طبق معمول دست به دامن فرید شده بود و پشت در قفل شده اتاق نشسته بود. بلندبلند هق می‌زد که آذین به سمت در رفت. با باز شدن در، فقط صدای گرفته‌ی آذر رو می‌شنیدم.

- آذین لطفا! الان وقت انتقام از من نیست. آذین هرکاری بگی می‌کنم. آذین هرچی دارم مال تو. فقط آرومش کن! فقط بهش بفهمون من یه هیولا نیستم. من دلیل داشتم. آزاد. خواهش می‌کنم!

با صدای بسته شدن در، آذین هم بیرون رفت. با همه توان، خودم رو بلند کردم و با پاهای کشیده، به در رسوندم. قفل در رو چرخوندم و کلید برق رو زدم. من فرقی با مرده‌ی توی قبر نداشتم.

ساعت‌ها بود که پشت در نشسته بودم و صداهای مختلفی از پشت در شنیده می‌شد. نمی‌خواستم مثل همیشه بی‌هوش باشم. بلکه برعکس؛ می‌خواستم این بار به هوش باشم و اطرافم رو درک کنم. صداهای نامفهومی که متعلق به فرید و پژمان بود. حتی داستان انقدر براشون بزرگ بود که پژمان رو هم مداخله دادن. پژمان در جواب فرید که می‌گفت در رو بشکونیم گفت:

- شاید پشت در باشه. از کلید یدک هم نمی‌شه استفاده کرد چون قفل یک طرفه‌ست. من می‌گم از پنجره اتاقش وارد شیم.

از هرجایی که دوست دارین وارد شین. من دیگه مردم! توی تصمیم آنی، از جام بلند شدم. قطرات سمج اشکی که روی گونه‌م جا مونده بود رو با انگشت اشاره کنار زدم. آزاد قبلی مرد. قفل در رو باز کردم و با سپر کردن سینه‌م، صدام رو توی سرم انداختم:

- چیه؟ دیگه چی می‌خواین؟ چی از زندگیم برنداشتین که می‌خواینش؟
هوم؟ دیگه سر شدم. چیه؟ مثلا این قیافه متاسفی که به خودتون گرفتین
چیه؟

- آراد.

صدای پژمان بود که با بی‌تفاوتی همیشگی‌اش؛ اما نگرانی کمرنگ
عسلی‌هاش، سمت چپم ایستاده بود. فرید با اقتدار، قدمی جلو گذاشت و
خبری از رضا و آذین نبود. خوب دکشون کرده بود. با پوزخند بی‌رحمی که سوار
لب‌های پهنم بود، ادامه دادم:

- اصلا! اصلا فکرش رو هم نکن که توجیه کنی یا اینکه تعریف کنی! به عنوان
کسی که زحمتش رو کشیدین، فروشگاه رو نجات می‌دم تا دینم ادا بشه. اما
بعدش، دیگه با این خانواده نسبتی ندارم. اصلا! راستش دلم می‌خواست به
جرم آزار و فریب، ازتون شکایت کنم؛ اما...

- آراد بسه! پژمان ممنونم؛ اما دیگه حلش می‌کنیم. ممنون پسرم!
به حالت متمسخری، خودم رو عقب کشیدم.

- آها. حل شد؟ حلش می‌کنین؟ چی رو؟ چی رو حل می‌کنین؟ مگه از نظر
شما اتفاقی افتاده که بخواد حل بشه؟

پژمان به تکون دادن سرش اکتفا کرد و دستی به کت سورمه‌ایش کشید.
- با اجازه!

از پله‌ها پایین می‌رفت که فرید دستم رو محکم به سمت خودش کشید.
- بیا!

سمتم راستم، اتاق خودش و آذر بود. واردش شد و من هم به دنبالش، وارد
اتاق شدم. توی حرکتی، در رو پشتم بست و دستم رو پس کشیدم.

- نمی‌تونین هر رفتاری که دلتون می‌خواد بکنین. مادر و پدر واقعیم کجان؟
می‌خوام بره پیششون.

آذر که جوییدن ناخن‌هاش هم آرومش نکرده بود، از روی تخت دست چپ بلند شد. کنارمیز آرایشش ایستادم.

- چیه؟ هوم؟ تا کی باید جواب خودخواهیاتون رو من بدم؟ مگه شما آدم نیستین؟ یا فکر کردین من سگ خونگیتونم؟ ها؟

صدای نعره بلندم، با اصابت دست فرید به صورتم یکی شد. پوست سمت چپ صورتم می‌سوخت و قلبم از تپش افتاد. هرگز! هرگز این کار رو نکرده بود. درحالی که اشک می‌ریخت، دست راستش رو مشت کرد.

- خدا لعنتم کنه! خدا لعنتم کنه که باعث شدم تو اینجوری عذاب بکشی. به خاطر همه‌امون این کار رو کردم. باور کن بعضی وقت‌ها بی‌خبری خوش خبریه.

آخرین قطره اشک جا مونده روی صورتم هم با سقوط آزادی به پایین پرتاب شد.

- نباید این کار رو می‌کردین! نباید! حداقل همون اولین بار بهم راستش رو می‌گفتین. حالا من با این همه احساس ناامنی چی کار کنم؟ چه جوری ببخشم‌تون؟!

صدای آذر از پشت سر فرید، قدرت گرفت.

- بخدا گفتم شاید این طوری بهتر باشه! تو رو گلی به این خونه آورد. رضا یه بیمار روانیه. اون وقتا هم بود. گلی تو رو از توی بغل مادرت که سرزایمان از

دنیا رفته بود، به خونه امون آورد. پدرت هم نمی شناسم. همین قدر می دونستیم. گفت از رضا فرار کرده و به اولین خونه ای که رسیده اومده. غافل از این که رضا تعقیبش می کرده و روز بعد، وارد خونه امون شد. فکر می کرد بچه گلی از کس دیگه ایه و اون بچه گلیه. در صورتی که معتقد بود بچه دار نمی شده و گلی بهش خیانت کرده. برای همین خیلی نسبت به این که بهش می گفتی پدرته واکنش نشون می داد.

مکت کرد و نگاهم به سر پایین افتاده فرید بود. اسطوره ای که برای چندمین بار از دستش دادم. آذر بینی پر صدایی بالا کشید و با بغض بیش تری ادامه داد:

- گلی با التماس اینکه اگه با رضا برگرده هم تو و هم گلی رو می کشه، اینجا موند. فرید تونست راضیش کنه. من سه روز بود که پسرهم آراد رو از دست داده بودم و این راه برای همه خوب بود؛ اما انقدر خودخواه بودیم که نفهمیدیم چه بلایی سر بچه ای که توی بغلمونه میاد.

با پوزخندی، حوضچه ی چشم هام رو از اشک خالی کردم.

- دروغ می گی! هر بار یه داستان جدید. دروغ می گی. تو می دونی مادر و پدرم کجان؛ اما برای خودخواهی خودت نمی گی!

آذر خودش رو کنار فرید رسوند و دست های لرزون لک دارش، کنار پاهاش مشت شد.

- باور کن! قسم می خورم! نه! دروغ نیست! اون روز نتونستم بگم؛ چون قرارمون این نبود که کسی از این راز باخبر بشه. می خواستم گلی از این خونه

بره تا داستان از این بزرگ تر نشه. تا تو نری دنبال آدمایی که معلوم نیست کجان. شرایط بد بود. الان هم هست؛ اما دیدی؟ دیگه مثل اون روز جلوی افشا شدنش رو نگرفتم. من خودم دارم داستان رو برات تعریف می‌کنم. حق داری! اعتمادی نمونده؛ اما من راست می‌گم. قسم می‌خورم! مادرت مرده. هیچ آدرسی ازش ندارم. اگه می‌خوای باید از گلی پرسی؛ اما این رو بدون که ما از بچه‌های خودمون هم بیش‌تر دوستت داشتیم.

شروع به هق زدن کرده بود که فرید با دست کشیدن به پرفسوری‌هاش، دست راستم رو مابین دست‌هاش گذاشت.

- پسر. آذر راست می‌گه. ما با روانشناسی که صحبت کرده بودیم، گفته بود همه چیز رو آروم بهت بگیم؛ اما تو بیماری قلبی داشتی. نمی‌تونستیم بگیم که مادرت مرده. حداقلش این بود که می‌دونستی کسایی هستن که امیدت بهشون باشه. اما اگه بخوای دنبال پدر واقعیت بگردی، ما هیچ دریغی نمی‌کنیم.

با چونه‌ای لرزون، رگ‌های بیرون زده‌ای که مقابله رو سخت می‌کردن، مطمئن جواب دادم:

- از این همه پنهن کاریتون خسته‌م و حتما این کار رو می‌کنم! دینم رو ادا می‌کنم و دنبالش می‌گردم. اون وقت دیگه هیچ‌کدومتون مهم نیستین! تمام زحماتی رو که برای بزرگ کردنم کشیدین، با همین دروغ‌های رنگارنگون، هدر دادین! من...

با درد شدیدی، مابین قفسه سینه‌م، درست جایی که امروز بیش‌ترین فشار رو تحمل کرده بود، برای نیوفتادن محتاج دست‌های فرید شدم. به هر زحمتی

بود، خودم رو سرپا نگه داشتم. من یک بار برای این درد، تاوان پس داده بودم؛ الان دیگه توی ریکآوری بودم. دست‌های لرزونم از دست‌های زمخت و پهن فرید جدا شدن و بی‌رمق لب زدم:

- اگه فقط یک درصد احتمال پیدا کردن حقیقت باشه، من دنبال همون یک درصد می‌رم. من رو که می‌شناسین. تا ته هرچیزی که بشه می‌رم.

بدون جوابی از جانب افرادی که خودشون رو قلاب زندگیم کرده بودن، در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

از پله‌ها، به سمت آشپزخونه پا تند کردم. دیگه سکوت بس بود. باید حساب پس می‌گرفتم. آویزهای پر سر و صدا رو کنار زدم و دیدن گلی که لب گزیده و تکیه زده به کانتر روبه‌روم، به نقطه فرضی از سرامیک نگاه می‌کرد، حالم رو جری‌تر کرد. پالتوم رو از تنم بیرون کشیدم و روی آپن وسط آشپزخونه پرتش کردم.

- بشورش!

گلی انگار که از عالمی دیگه بیرون اومده بود، گیج و هل شده با صدای نرمی جواب داد:

- چی؟ آره. حتما!

نگاهم بهش بود و بغضی گلوگاهم رو فشار می‌داد. این زن همونی بود که بیش‌تر از آذر دوستش داشتم. شب‌ها با لالایی‌هاش خوابیده بودم و صبح‌هایی که آذر توی افسردگی بود، کنارم می‌نشست تا صبحانه بخورم. قطره اشکی از تیغه بینیم عبور کرد و گلی با برداشتن پالتو، به سمت ماشین

لباس شویی سفید کنار یخچال رفت. بینیم رو بالا کشیدم و حرکاتم از کنترل خارج بود.

- بسه دیگه! دیگه خسته شدم. یکیتون، فقط یکیتون راستش رو بگه! با صدای فریادم، گلی بدون بستن در ماشین لباس شویی، به سمتم برگشت. اشک‌هایی که تندتند از تیله‌های قهوه‌ای روشنش پایین می‌ریخت رو با دست‌های تپش پاک کرد. قلبم از درد سنگین می‌زد و گلی جلوی دهانش رو گرفته بود. نفسم رو با زور بیرون فرستادم.

- تو حکم مادرم رو داشتی. بعد از اولین باری که با دسیسه‌چینی گفتی تو مادرمی، تونستم آذر رو کمی، فقط کمی ببخشم؛ اما تو رو نه. الان که بهم می‌گن تو مادرم نیستی، نمی‌دونم چرا بازم نمی‌تونم تو رو ببخشم. شاید چون تو من رو به این خونه آوردی. ببین! من آروم‌تر از قبلم. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. من یه بار تمام آرزوهام و حالم دود شدن و رفتن هوا. دیگه برام مهم نیست تهش چی می‌شه؛ اما می‌دونی که این حق رو دارم. نه؟ حق شنیدن حقیقت رو از توئی که همه چیز رو می‌دونی.

حکم آدم ژنده پوشی رو داشتم که توی معبد بیابون، دست به دعای نجات شده. پشتم از درد بی‌کسی خم شده بود نه از درد قلبم. گلی مدام نگاهش رو به سمت در پشتم می‌دزدید و انگار منتظر کسی بود که مجیرش بشه. خسته‌تر از اونی بودم که این آدم‌ها فکرش رو می‌کردن. فشارم برای افت کردن، چیزی تا بیهوشی فاصله نداشت که گلی، دست‌هاش رو به دامن مشکی بلندش چسبوند.

- من توی خونه اتون کار می‌کردم. درست بیست و شش سالم بود. من خودم انتخاب نکردم این زندگی‌م باشه؛ اما شد. هفده سالم بود که من رو به عقد رضا درآوردن. رضا رو اینجوری نبین! اون وقت‌ها بروروی داشت. سه سال که از زندگی‌مون گذشت، رضا فهمید که بچه‌دار نمی‌شه. از اون روز به بعد، رنگ خوش ندیدم.

انگار از یادآوری اون روزها، خاطرات مختلفی به ذهنش رجوع کرده بود. با بغضی که سعی به نشکستنش داشت، ادامه داد:

- هم خودش و هم من، عاشق بچه بودیم. اما وقتی فهمید عیب از اونه، دیوونه شد. اصلا یه آدم دیگه‌ای شد. چپ و راست بهم گیر می‌داد. همش فکر می‌کرد چون عاشق بچه‌م، می‌ذارمش و می‌رم. کم‌کم اوضاع بدتر شد و غیرقابل کنترل. انقدر که از کار بی‌کار شد. شب و روز توی خونه نشست و من رو پایید. اما دیگه چیزی برای خوردن نداشتیم. هرچی می‌گفتم رو قبول نداشت. سرکار نمی‌رفت. کم‌کم شروع کرد به زدنم. دیگه خسته شده بودم. گفتم باهم بریم کار کنیم تا تو حواست پی من باشه. رفتیم توی خونه شما. مادرت خانم خیلی خوبی بود. مهوش خانم. مثل اسمش زیبا بود؛ اما اون هم مثل من گیر آدم بدی افتاده بود. پدرت. فرخ خان. یه قاضی بود. اما نه توی دادگاه. توی خونه هم قضاوت می‌کرد.

به این جا که رسید، صورت‌گردش، پی دست‌های مشت شده‌م رفت. من توی ذهنم داشتم اسمشون رو حک می‌کردم که گلی آروم‌تر ادامه داد:

- خیلی شبیه به هم بودیم. زندگی‌هامون؛ اما اونا بالا بودن و ما پایین. فرخ خان هم قبول کرد که با هم توی اون خونه کار کنیم. درست مثل همین

خونه. مادرت بعد از چهارده سال، توی سن سی و هشت سالگی بچه دار شده بود. خیلی درد کشید. بارون پشت هم می بارید و بارون دی ماه که بند نمی اومد. مادرت از درد بیهوش شده بود و من هم دست تنها، نتونسته بودم قابله گیر بیارم. قبلا مادرم رو برای به دنیا آوردن خواهرم، دیده بودم و چیز کمی یادم بود. تو به دنیا اومدی. به دنیا اومدی و من با دیدنت توی آغوشم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. اما من... من... گناه بزرگی کردم. من... من... نامردی کردم.

به اینجا که رسید. شروع کرد به هق زدن و با زانو روی سرامیک فرود اومد. میون حق زدنش، در حالی که صورتش از سرخی و درد، درهم شده بود، نعره زد:

- من رو ببخش! اشتباه کردم! اشتباه!

دردی میون سینه‌م نشست و دستم به سمت چپم نشست.

- چی کار کردی؟! بگو!

این تمام توانی بود که برای جنگیدن جمع کرده بودم. من حکم فرمانده‌ای رو داشتم که تمام یارانش رو توی میدون جنگ از دست داده بود و یک تنه می جنگید. با صدای فریادم، فرید، بعد از رضا، وارد آشپزخونه شدن. جنونی توی رگ‌هام جا خوش کرد و به سمت گلی یورش بره. دست‌های لرزوم دور گردن کوتاهش پیچید و از لای دندون‌های بهم قفل شده‌م، غریدم:

- چی کار کردی؟ بگو! بگو چی کارش کردی؟

صورتش هر لحظه بیش تر رو به کبودی می‌رفت و چشم‌های گردش، درست شبیه به برجستگی چشم‌های ماهی از آب بیرون زده، در حال بیرون اومدن بود که دستی با شدت من رو به سمت خودش کشید. غیر قابل کنترل و وحشیانه، فریاد می‌کشیدم و فرید من رو ما بین بازو و سینه‌اش در حال کنترل نگه داشت. پشت هم و مثل گرگ گرسنه‌ای که توانی برای خودداری خودش نداشت، نفس می‌کشیدم و از گلی جدا شدم. مثل آتیش خشمگینی، شعله می‌زدم و تمام رگ‌های گردنم برای بیرون اومدن، از هم سبقت می‌گرفتن. درد شدیدی که توان جلوگیری ازش رو نداشتم، توی من می‌جوشید. فرید زیر گوشم زمزمه می‌کرد:

- آروم! آروم! آراد جان آروم. قهرمانم آروم. تو من رو داری! من رو داری!

از لای اتفاقات می‌دیدم که رضا، هیچ تلاشی برای نجات گلی که مثل پرنده زیر بارون مونده‌ای خودش رو به گوشه کانتینر روبرو رسونده بود، نمی‌کرد و درست مثل مجسمه‌ای، کنار در آشپزخونه نگاه می‌کرد. انگار که از دیدن این حال گلی لذت می‌برد. توانی برای ادامه نمونده بود و با آروم شدن ریتم نفس‌هام، خودم رو به دست تاریکی مطلق سپردم.

با سردرد بدی، خودم رو تکونی دادم. نگاه از سقف سفید و چراغ بالای سرم گرفتم. به سمت راست برگشتم و دیدن در اتاق باز، اهمیت موضوع رو نشون می‌داد. با کنار زدن ملحفه آبی کاربونی از روم، پاهام رو به زمین رسوندم. حس آدم گیجی رو داشتم که بعد از مستی طولانی، از خواب بیدار شده. دستی به بلوز سفید یقه کردم کشیدم. کسی که این رو تنم کرده بود، بی‌شک کسی جز فرید نمی‌تونست باشه. علاقه‌اش به رنگ سفید، درست

برعکس علاقه آذر به رنگ‌های تاریک و مرده بود. هنوز هم می‌تونستم
ردپای کرختی رو توی خودم حس کنم.

با قدم‌های آرومی، از در اتاق بیرون اومدم و صدای آذر و فرید از پایین پله‌ها
می‌اومد.

- زنگ زدم مهشید که بچه‌ها امشب رو اونجا بمونن.

- کار خوبی کردی. ما هنوز خودمون هم توی این شوکیم. دلم نمی‌خواد
دختر بویی ببرن. خصوصا آدرینا که وابستگی شدیدی به آراد داره.

دست‌هام کنار شلوار ورزشی مشکیم مشت شد و آه سنگی رو بیرون
فرستادم. جلوتر رفتم و دیدم نسبتا بهتر شد. آذر گوشه به دست، به
نرده‌های چوبی تکیه زده بود و زاویه دید خوبی نسبت به فریدی که روی مبل
دونفره نزدیک نرده سرش رو اسیر دست‌هاش کرده بود، داشت. پله‌ها رو
پایین اومدم و آذر با دیدنم، دستپاچه موهای مشکیش رو از پشت کشید.

- خوبی؟

صداش نسبتا آروم؛ اما پرطنین بود. خوب؟! واژه عجیبی بود. انقدر که توی
مخیله‌م نمی‌گنجید. انقدر که تنم آستری از سرما گرفته بود. لب‌های نازکش،
همراه با پلکش می‌لرزید. مدام دست‌هایی که سفیدیش توسط دایره‌های
کوچیک قهوه‌ای حاطه شده بود، توی هم می‌رفت. دست از تحلیل احوال آذر
برداشتنم و مسخ شده پرسیدم:

- گلی کجاست؟

فرید به سرعت از جاش بلند شد و به سمتم برگشت.

- تو؟ چرا دنبالش می‌گردی؟

ابروهای پرپشتم توی هم پناه گرفت و با تمسخری، کوتاه خندیدم.

- داشت تعریف می‌کرد. می‌خواهم همه چیز رو بدونم. خودتون گفتین.

آذر با تلوی بدی، به سمت نرده کنارم پرتاب شد و غیرارادی، به سمتش هجوم بردم و بازوش رو گرفتم. فرید با نگرانی و تشویش، جلوتر اومد.

- آذر خوبی؟

آذر که با تلاش زیادی سعی داشت خودش رو سرپا نگه داره، بی‌رمق و بریده لب زد:

- فرید...، دیگه نمی‌تونم. باید همین امشب تموم شه.

دستم از بازوی آذر سُر خورد و آذر خودش رو سرپا نگه داشت.

- گلی رفته آراد. تنها کسی که همه چیز رو می‌دونست رفته. بدون اطلاع ما یا رضا، تنهایی با یه نامه که توی اتاقش پیدا کردیم رفته. ما دیر رسیدیم و درگیر تو بودیم. توی اون نامه فقط نوشته که عذاب وجدان داشته و داره برای همیشه می‌ره.

مثل پرگار دور خودم می‌چرخیدم و دستم به پیشونیم نشسته بود. چه‌طور رفته بود. من کلی حرف برای زدن و کلی سؤال برای پرسیدن داشتم. من انگار توی خودم گم شده بودم که صدای پرصلابت فرید، بم‌تر از همیشه به گوش رسید:

- قبلا گلی توی داستانش، فقط گفته بود که پدر واقعیت قاضی بوده و مادرت فوت شده. ماهم چیز زیادی نمی‌دونیم. اگه فامیلیش رو هم بهت گفته، من می‌تونم به وکیل‌م بسپرم که پیداش کنه.

هم‌زمان با اتمام حرف فرید، دست لرزون آذر، گره بازوش شد.

- فرید!

فرید با گرفتن دست‌های آذر، به عسلی‌های خیسش خیره شد.

- خودت خواستی تموم شه؛ حالا این آراد که تصمیم می‌گیره. ما با هم حرف زده بودیم. هوم؟

تمسخر از هر فکری، توی سرم پررنگ‌تر می‌شد و با اطمینان لب زدم:

- خودم پیداش می‌کنم! اما برام جای تعجبه که تو چه‌طور تونستی فرید؟ تو انقدر نامرد نبودی که به من نارو بزنی!

فرید رو درحالی که با تمام وجود صورتش رو منقبض کرده بود، بدون انتظار و جوابی تنها گذاشتم و به سمت بالای پله‌ها برگشتم. دیگه به کسی اعتماد نداشتم. اگه پیداش می‌کردن و من رو ازشون دور چی! نه! این بار خودم باید دست به کار می‌شدم.

در سفید اتاق رو باز کردم و داخل شدم. صدای پیام گوشیم، خبر وجودش رو از پاتختی کنار میز می‌داد. به سمتش رفتم و هم‌زمان با رسیدنم صفحه‌اش خاموش شد. با برداشتنش، پیام رو باز کردم. «پیدا کردن شماره‌ات کاری نداشت. فقط دو روز وقت داری! خواستم یادآوری کنم. با احترام، آیلار رضایی.» روی لبم، پوزخندی از احترامش نشست. رسماً قصد خریدنم رو داشت.

چشم‌هام رو با فشاری روی هم گذاشتم و ذهنم برای این همه مشکل، درست مثل لیوان آبی بود که بیش‌تر از گنجایشش آب ازش سرریز شده بود. به سمت کمد لباسی که کنار در اتاق و ضلع جنوبیش بود، قدم برداشتم. دستی به هودی گل‌بهم کشیدم و درست روی کمر شلوار لیم تنظیمش کردم. دیگه دلم نمی‌خواست دست به اون عطر بزنم. از کنار درآوری که روبه‌روی تخت وسط اتاق بود، به سمت در اتاق راهی شدم.

ساعت حوالی ده و ده دقیقه شب می‌چرخید و از در حال بیرون زدم. خونه دلمرده‌ای که افسردگی و روحیات زن خونه رو توی صورت افراد اون خونه سیلی می‌زد. از موزاییک‌ها رد شده و چراغ‌های پایه بلند دو طرف راه باریک بین دو باغچه، توی صورتم حالم رو افشاگری می‌کرد. از در خونه بیرون اومدم و باید برای رفتن به جایی تصمیم می‌گرفتم.

پانزده دقیقه از قدم زدنم می‌گذشت و بارون، بغض پنهون آسمون تیره بود. توی همین لحظه بود که من به طور ناباوری، خودم رو مقابل مأمون امنی حس کردم. داروخونه‌ای که تمام امیدم بود. با خاموش شدن برق‌های داخل داروخونه، قدمی عقب رفتم. با بیرون اومدم شیوا، در حالی که شال بافت طرح‌دار لوزی آبی‌ش رو دور گردنش محکم‌تر می‌کرد، باعث شد لبخند پهن‌تری بزنم. با دیدنم، قهقهه‌ی شیرینی زد.

– اصلا انتظار نداشتم. ببین حتی مردمک چشم‌هامم درشت شدن.

همون طور که سعی داشت با دستی که کیف مشکی بزرگش رو روی شونه‌اش نگه داره، چشم‌هایش رو نشون بده، به سمتم قدم برداشت.

- خیره. از این ورا. دارو که نمی‌خوای؟ آگه می‌خوای روشن کنم؟
به چپ و راست، سر تکون دادم و با لبخند دلمرده‌ای ادامه دادم:
- یاد اولین روزی که توی این داروخونه اومدم افتادم.
برای بستن در داروخونه، ریموت روزد و به سمتم برگشت.
- اوم. تو خیلی بد بودی. من کلا با همه جوهره آدمی کنار میام؛ اما با آدم‌های
گنداخلاق نه.
شونه‌هاش از خندیدن به لرزه افتاده بودن و این بار من بودم که چشم‌های
گرده رو درشت کردم.
- من گند اخلاقم؟ فعلا دیدی که با منم کنار اومدی.
همچنان ریز و بی‌صدا می‌خندید و با هم به سمت ماشینش که اون سمت
خیابون بود، می‌رفتیم.
- پیاده اومدی؟
- اوهوم.
با صدای آروم، با صدای اصابت کتونی سفیدمشکیش با آسفالت نم دار،
ایستاد و به سمتم مایل شد.
- چیزی شده؟ دوباره بی‌حرف شدی.
خاکه بارون، روی مژه‌های بی‌حالت‌م سکنا گزیده بود و با چندبار پلک زدن،
سعی به دید بهتری داشتم.

- اومدم تا يه سؤالی ازت بپرسم.

موهای فندقیش رو که تا گونه استخونیش می‌رسید، توی شال چپوند.

- حتما. بپرس.

گفتنش برام، به سختی خوردن آب گرم توی اوج تشنگی وسط تابستون بود. لب‌های خشکم که با نم بارون، مثل رودی بی‌آب جون گرفته بود، از هم باز شد.

- تو هیچ حسی نسبت به من نداری؟

دسته کیفش رو با دست راستش محکم‌تر چسبید و با دست چپش، لبه پالتوی سبز فوترش رو به هم نزدیک کرد. انگار این بار برعکس دفعات قبل، معذب شده بود؛ چون با لحن بی‌حوصله‌تری جواب داد:

- آراد ما دوستیم و من می‌خوام که...

وسط حرفش پریدم.

- فقط یه کلمه. آره یا نه؟

انحنای لب‌هاش به سمت پایین کشیده شد و به آرومی، سرش رو به چپ و راست تکون داد. ازش انتظار نداشتم. اون توی ذهنم دختر شجاعی بود؛ اما امشب جرأت گفتن نه رو نداشت. نفس محبوس سینه‌م رو به آرومی بیرون فرستادم و بدون بغض، لب زدم:

- ممنون! فقط یه سؤال دیگه. نظرت رو می‌خوام. چون حس می‌کنم خودم اگه تصمیم بگیرم...، ولش کن. یه ای و بی داریم. فرد ای، توی موقعیتی قرار

گرفته که برای کمک به یه فردی که براش عزیزه، باید پیشنهاد فرد بی رو قبول کنه. اما اگه این کار رو نکنه، فرد بی، اون کسی که برای فرد ای عزیزه رو ازش دور می‌کنه و فرد ای می‌خواد که هر طور شده به اون شخصی که براش عزیزه کمک کنه؛ اما شاید باعث بشه که خودش صدمه ببینه. به نظرت فرد ای باید چی کار کنه؟

با دقت و در کمال آرامش، به حرف‌هام گوش داده بود. با نگاه عاقل اندرسفیه‌ای، لبخند ملایمی زد.

- بذار فرد ای اول خودش رو نجات بده. چون تا وقتی نتونی به خودت کمک کنی، نمی‌تونی به کس دیگه‌ای کمک کنی.

متأثر از حرفی که زده بود، دست‌هام کنار پام مشت شد. انگار رگ و پیم بیش از پیش از پیش از آیلار متنفر شده بود. به تکون دادن سری اکتفا کردم و انگار که غم خیس چشم‌هام رو خونده بود که ادامه داد:

- تو هر تصمیمی که بگیری می‌دونم درسته.

هرکلمه از حرفش بوی اطمینان می‌داد و من توی خودم نمی‌دیدم که بتونم به خوبی که می‌گفت از پس این معضل بر پیام. لب‌هام بازیچه دندون‌هام شد و دلم نمی‌خواست بیش‌تر از این آشفتگی‌م رو از چشم‌هام می‌خوند. با صاف کردن صدای بمم، جواب دادم:

- برای راهنمایی ممنون! من دیگه می‌رم.

اخم ریزی ابروهای پهن و قهوه‌ایش رو احاطه کرد.

- مگه می‌ذارم توی این بارون پیاده بری؟ یالله سوار شو!

مگه می‌تونستم در قبال این حکم، نه‌ای صادر کنم. به سمت در ماشین رفتم و همزمان با لبخند پیروزمندانهای، در ماشین رو باز کرد.

ظرف ده دقیقه، توی سکوت من رو تا دم خونه رسوند. از ماشین پیاده شدم و با تکون دادن دستش توی هوا، به سمت خیابون روند. قبل از اینکه وارد خونه بشم، گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. روی شماره آیلار زدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم. بوق‌های آخر بود که جواب داد:

- کم هستن کسایی که به خاطرشون از وقت با ارزشم بگذرم. می‌شنوم.

باور این‌که توی بیمارستان، خودش رویه دختر ضعیف و بی‌پناه جا زده بود، هر لحظه برام سخت‌تر از قبل می‌شد. با بستن چشم‌هام، در جواب خودبزرگ‌بینیش، گفتم:

- شرطت قبوله.

قفسه‌سینه‌م دیگه توانی برای نگه داشتن هوای مسموم درونم نداشت که بدون تغییر توی لحن خشک و جدیش، جواب داد:

- تا همینجا هم دیر کردی. انتظار زودترش رو داشتم. باشه. فردا ساعت نه صبح، با لباس رسمی، آدرس آپارتمانی که می‌دم باش! یادت باشه که عطر هم نمی‌زنی.

حتی لحظه‌ای هم نمی‌تونستم ذهن مریضش رو بخونم. بدون خدا حافظی قطع کرد و بیش‌تر از این هم ازش انتظار نمی‌رفت. من چاره دیگه‌ای نداشتم و باید برای تمام این سال‌ها راه جبرانی پیدا می‌کردم. من اونقدرها هم که

اطرافیانم فکر می‌کردن، خودخواه نبودم. دسته کلید دایره‌ای رو از توی جیبم بیرون کشیدم و توی قفل در انداختم.

از محوطه عبور کرده بودم و دستم روی دستگیره عمودی و فلزی در شیشه‌ای که مثل کم‌دی به چپ و راست کشیده می‌شد، بود. در رو از پشت بستم و فقط لامپ‌های هالوژنی دور سقف کنف‌کاری شده، روشن بود. آذر در حالی که دو دستش دو طرف بدنش قرار داشت، روی اولین پله از پایین، روبه‌روی در ایستاده بود. نور آبی توی صورتش می‌رقصید و صداش، عجیب محکم‌تر از همیشه و ملطفت‌تر بود:

- یه زن، وقتی تنهاست فکر می‌کنه هیچ نقطه ضعفی نداره. حتی وقتی ازدواج می‌کنه، چه عاشقانه و چه غیرعاشقانه، بازهم خودش رو تا حدی بدون نقطه ضعف می‌دونه؛ اما همین که اسم مادر رو روش می‌ذارن، نقطه‌های ضعف شروع به پررنگ شدن می‌کنن. هرچه قدر هم تعداد بچه‌ها بیش‌تر بشه، اون نقطه‌ها بیش‌تر می‌شن. تو پاشنه آشیل منی! این رو هرگز یادت نره!

با جدا کردن بلوز حریرِ کرم رنگش از خودش، سعی داشت بغضی که انکار می‌کردش رو فرو ببره. نگاه گیج و مبهوت‌م بهش بود که از پله‌ها بالا رفت. گاهی حس می‌کردم آذر رو نمی‌شناسم. انگار که صفر و صد بود. در عین سردی و خودرأی بودن، روح لطیف و شکننده‌ای داشت. توی جنگ روانی بدی گیر کرده بودم. درست انگار که هرچه قدر توی این هزارتو به دنبال آرامش می‌گشتم، بیش‌تر دور می‌شدم. انگار که آستین پیراهنم به جایی گیر کرده بود و سعی به بیرون کشیدنش داشتم.

با کمی مکث، خسته و سنگین از پله‌ها بالا رفتم. روبه‌روی پله‌ها، در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. توی تاریکی، به سمت تخت وسط اتاق می‌رفتم و قلبم همچنان آروم و پرتپش می‌زد. از پشت روی تخت پرتاب شدم و چشم‌هام رو بستم. درست حکم کسی رو داشتم که زیر آب فریاد می‌زد.

با ویریه شدیدی توی جیب شلوارم، از خواب بیدار شدم. گیج و مبهم، بدون نگاه کردن به صفحه گوشی، جواب دادم:

- بله؟

صدای خش دار و مقتدرش، خواب رو از سرم پروند.

- از این که وقتم برای کسی هدر بره متنفرم، جهت یادآوری زنگ زدم. فقط ده دقیقه فرصت داری؛ وگرنه کسی که ضرر می‌کنه توئی!

تماس بدون حرفی از جانب من قطع شد و من هنوز به خودم نیومده بودم. توی حرکت آنی از جا پریدم و با دیدن صفحه گوشی که ساعت نه و دو دقیقه رو نشون می‌داد، سرپا ایستادم. با همون لباس‌ها خوابیده بودم و تازه به خودم اومدم.

با سرعتی وصف نشدنی، کت و شلواری مشکی و خوش دوخت، تنم کرده بودم. با برداشتن گوشی و شناسنامه‌م، از اتاق بیرون می‌اومدم که با دیدن آذین، در رو پشت سرم بستم. با لبخند پهن و همیشگی‌ش که صورت سولار شده‌اش رو مثل انار رسیده‌ای سرخ می‌کرد، سرتا پا نگاهی انداخت.

- نمی‌توننی از قهوه فرانسوی سر صبح بگذری.

تازه ماگ مشکی قهوه رو توی دست راستش که مزین به دستبند ظریف و براق طلایی بود، دیدم.

- نه عجله دارم.

با بالا فرستادن پهنای ابروهای نسکافه‌ایش، اجازه عبور داد.

- اما باید یه چیزی بهت بگم!

به تندی از پله‌ها پایین اومدم و همون‌طور که به سمت در حال می‌رفتم، دستی توی هوا تکون دادم.

- برای بعد.

قلبم از همیشه تندتر به دیواره‌اش می‌کوبید و با پوشیدن کتونی‌های سفیدم، محوطه باریک حیاط رو دویدم.

توی ماشین، پشت رول نشستم و با فشار دادن پدال گاز، به سمت آدرسی که داده بود راندم. ساعت همچنان از من جلوتر بود. گونه‌هام از عرق پر شده بود و این که نمی‌دونستم چه چیزی انتظارم رو می‌کشه، حالم رو از قبل دگرگون‌تر می‌کرد.

ساعت اطراف نه و نیم می‌چرخید که دم آپارتمانی به بلندای برجی بیست متری، پارک کردم. با نفس عمیقی که توی راه سینه‌م موند، از ماشین پیاده شدم. با زدن دزدگیر، به سمت در سفید و آینه‌کاری شده آپارتمان که درست روبه‌روم بود، راه افتادم.

لبه کت مشکیم رو بیش تر به خودم نزدیک کردم و با چرخوندن گردنم، زنگ واحد سیزده روزدم. در با صدای تیکی باز شد و سعی کردم شونه های پهنم رو که از ناچاری به افتادگی رسیده بود، صاف نگه دارم. وارد لابی بزرگ آپارتمان که دست چپش، مبل های ال سفید نقش گرفته بود و دست راستش، واحد نگهبانی که مرد حدودا چهل ساله ای پشت لاین نشسته بود، شدم. برق لوستر بزرگ و دایره ای وسط لابی، خیره کننده بود و انعکاس خوبی با سرامیک سفید کف ایجاد کرده بود. به سمت آسانسوری که ضلع غربی، کنار گلدون بزرگ و سفالی سیکاس قرار داشت، راه افتادم.

از آسانسور خارج شدم و آهنگ لایتش، زیادی روی اعصابم رژه می رفت. در قهوه ای سوخته چوبی واحد سیزده، باز شد و آیلار همچنان با مانتوی مشکی تنگ و کوتاهی، توی چهارچوب در ظاهر شد. چشم هاش، چه طور می تونست در عین یخ بودن، آتیش تندی داشته باشه. با دیدنش مدام اون آیلاری که توی بیمارستان دیده بودم می اومد، هرچند کم؛ اما نگاه محتاجش یادم بود. چه خوب نقش بازی کرده بود. از جلوی در کنار رفت.

- با کفش بیا.

از راهروی بزرگی، وارد خونه ای صد و بیست متری شدم. روبه روم پذیرایی با مبلمان راحتی آبی کاربونی به چشم می خورد و دو مردی که با جدیت تمام روش نشسته بودن. این حس، ترس بود که درونم رخنه کرد. درست مثل چنگ انداختن توی چاله ای معقر. در پشت سرم، توسط آیلار بسته شد و تازه چشمم به عاقدی که کت و شلوار سورمه ای برای تنش زار می زد و روی صندلی طلایی دست راست دو مرد نشسته بود، رسید. آیلار با همون پاشنه ده

سانتی‌های مشکی نوک تیزش، به سمت دفتری که توی دست‌های بزرگ
عاقد جا گرفته بود، رفت.

- خب. داماد هم رسید.

آیلار به سمتم برگشت و عاقد در حال باز کردن دفتر بزرگش بود که یکی از دو
مردی که با کت و شلوار مشکی، به طرز خشکی نشسته بودن، با صدای از چاه
دراومده‌ای جواب داد:

- شروع می‌کنیم.

من همون طور هاج و واج ایستاده بودم و رنگ توسی دیوار، سردی محضی
رو به سمتم روونه می‌کرد. قدمی روی پارکت عسلی گذاشتم و آیلار با دست،
اشاره‌ای به سمت دو مبل تک نفره‌ای که روبه‌روی عاقد بود، اشاره زد.

- بشین. شناسنامه‌ات رو هم بده.

نشستم؛ اما حس ایستادن روی چوبه دار رو داشتم. حسی که پاهام رو به
لرزش انداخته بود و دست‌هام رو وادار به مشت کردن. شناسنامه‌م رو از جیب
کتم بیرون آوردم و سمت عاقد گرفتم. عاقد با صاف کردن صداس، دستی به
پرفسوری‌های سفیدش کشید. چه قدر این پرفسوری‌های برفی، من رو یاد
فرید می‌انداخت. حس عذاب وجدان، طناب دار دور گردنم بود که صدای عاقد
بعد از خطبه به گوشم رسید:

- بنده وکیلیم؟

آیلار بدون مکث، همون طور که کنارم جا گرفته بود، لب زد:

- بله.

چرا به این سرعت! من هنوز به خودم نیومده بودم. نگاهم با هزاران فکر، روی میز دو تیکه سرامیکی می‌چرخید، روی گلدون طلایی و فلزی روش و انگار که نوبت من رسیده بود. عاقد دوباره تکرار کرد:

- آقای داماد بنده وکیلیم شما را به عقد دائم خانوم آییلار رضایی فرزند ناصر در بیاورم؟

صداش ناواضح تر می‌شد و قلبم انگار که نمی‌تپید. درست شبیه به گیرافتادن توی باتلاقی از جنس تشویش بودم. نفسم در حال قطع شدن بود که آییلار با اقتداری توأم با اخطار، اسمم رو صدا زد:

- آراد.

کمی صورتم رو به سمتش مایل کردم و امیدوار بودم قطرات عرق سردی که صورت استخونیم رو به دست گرفته بود رو نبینه. با چشم‌های قندیل زده‌اش، منتظر نگاهم می‌کرد. لحظه‌ای دلم خواست که از جام بلند می‌شدم و می‌رفتم. من همونی بودم که زیر بار حرف زور بهزاد نرفت. من اصلا با اجبار میونه خوبی نداشتم. من برای چی اینجا بودم. آه که مدال بدترین حس ممکن به دوراهی رسیدن و سردرگمی می‌رسید. نه! آگه می‌رفتم فرید حتما سکت می‌کرد. من حداقل باید ذره‌ای از محبت‌های بی‌دریغش رو جبران می‌کردم. اون محبت‌های خالصانه، قصه‌اش جدا بود.

با تر کردن لب‌های خشک و لمسم، بله‌ی نامفهومی زمزمه کردم. زیر بار این تحقیر، کمر خم کرده بودم و فهمیدن لهجه زخمم، کار هر کسی نبود. با

نفس‌های بغض‌آلودی، بلند شدن عاقد رو دید می‌زدم. به سمتم اومد و دفتر رو روی پام گذاشت.

– اینجا رو امضاء کنین.

آیلار زودتر از من، خودکار آبی رو از دست عاقد قاپید. هنوز هم گیج بودم و تصاویر، مثل گذر از رودی شفاف از توی بستر ذهنم می‌گذشت. درست شبیه به کسی بودم که خبطی کرده و انگشت ندامت به دهان گرفته. خودکار مابین انگشت‌هام جا گرفت و نقشی روی صفحه زدم که انگار امضاءم بود. عاقد با گرفتن امضای دو مرد مشکی پوش، به سمت در خونه راه افتاد. انگار که عجله داشت. دو مرد از جا بلند شدن و دیدن هیکل بلند و پهنشون، حدقه چشم‌هام رو رو به درشت شدن کشوند. انگار که دوقولو بودن. صدای پاشنه ده سانتی آیلار، از دم گوشم بلند شد.

– بادیگارد امن. دیگه می‌تونین برین!

یک صدا، با هم و با صدای بم شده‌ای، جواب دادن:

– بله خانوم!

دو مرد مشکی پوش، با مخفی کردن صورت پهن و چشم‌های ریزشون زیر عینک آفتابی ریز و مستطیلی، به سمت در می‌رفتن که همزمان، آیلار از روی میز، برگه‌ای بیرون آورد.

– همون طور که قول داده بودم. برگه قرارداد.

کاغذ آچار رو به سمتم گرفت و با پوزخندی کنج لب‌های بی‌رنگ و باریکش،
ادامه داد:

- تاریخش برای امروزه. من به پدرت تا هر زمانی که بتونه پول رو جور کنه
فرصت دادم. زیاد از بخشش خوشم نمیاد؛ اما شرایط ایجاد کرد.

از جاش بلند شد و هنوز نگاهم به کاغذ توی دستم بود. کاغذ رو از وسط تا
کردم و از جا بلند شدم. این بار روبه‌روش بودم. با پاشنه‌های ده سانتیش،
یک سروگردن از من کوتاه‌تر بود. درحالی که دست راستم با تیزی برگه درحال
کلنجار بود، بدون تغییری توی لحن سردم جواب دادم:

- من هم همینطور. پس هر وقت لازم داشتی، میام.

با پوزخند صدا داری، دست‌هاش رو جلوی سینه گره زد و خم شدم تا
شناسنامه‌م رو بردارم که صدای بلندش توی خونه پیچید:

- تو هیچ جایی قرار نیست بری آقای اردلان. تو از امروز به مدت ده روز توی این
خونه‌ای.

دستم برای برداشتن شناسنامه تعال می‌کرد؛ اما حرفش رو نشنیده گرفتم و
تعجبم رو توی ذهنم کشتم. با برداشتن شناسنامه به سمت در خونه
می‌رفتم که صداش از پشت سر به گوش‌هام رسید:

- اصلا! اصلا دوست ندارم حرفی رو دوبار تکرار کنم.

شناسنامه و کاغذ تا خورده رو توی جیب کتم گذاشتم و با خونسردی تمام
عیاری، به سمتش برگشتم.

- نه من برده‌ی توام، نه تو اربابی! من می‌رم.

نگاهم روی قفل الکترونیکی در ثابت شد و آیلار از فرصت استفاده کرد.

- دونفری که دیدی، پشت در منتظرن تا تو از در بری بیرون. انتخاب با خودته.

چشم‌هام روی هم افتاد و لرزیدن لب‌هام، دور از انتظار بود. بازی بدی رو شروع کرده بود. همون طور که بی حرکت، با زانوهای سستی از جلوی در کنار نمی‌رفتم، ادامه داد:

- من امروز علنا تو رو خریدم. از چیزی که گفתי خوشم نیومد. پس نشنیده می‌گیرمش. تو شوهرمی. می‌دونم شوهر بودنت زیادی از توان خارجه؛ اما من دوست دارم شوهرم توی خونه منتظرم بمونه. الانم مثل یه پسر خوب می‌ری کنار و توی خونه می‌مونی تا من برگردم.

صدای خشک و خش‌دارش بعد از صدای پاشنه‌هاش، از کنارم بلند شد:

- موبایلت رو تحویل می‌دی و حلقه رو هم توی اتاق خواب، روی پاتختی گذاشتم. اومدم دستت باشه. من زن متعهدیم.

بلافاصله، انگشت انگشتی دست چپش، جلوی صورتم قرار گرفت. رینگ ظریف و طلایی که برکش، چشم‌هام رو آزار می‌داد. رسماً توی زندونی که خودم درست کرده بودم گیر افتادم. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که همه چیز جور دیگه‌ای رقم بخوره. با حلقه شدن دستش دور بازوم، غیرارادی قدمی عقب رفتم و این کارش، مو به تنم سیخ می‌کرد. با ابروهای تازه اصلاح شده مشکیش، نگاه محقری انداخت.

- ما محرمیم.

لفظ محرم باعث مورمور عجیب کف دست‌های عرق کرده‌م شد. کنترل نفس‌هام از دست رفته بود و نمی‌تونستم حتی کمی منظمشون کنم. درست شبیه به یک کابوس نهان در دل خروارها خاک بود. با برداشتن موبایلم از جیب سمت چپ کتم، بدون هیچ حرفی، از خونه بیرون رفت. ای کاش می‌تونستم کاری کنم! حداقل فریادی بزنم. حتی اگه الان هم فریاد می‌کشیدم، فریادم شبیه به فریادی زیر آب بود. فریادی از جنس رهایی. رهایی از این باتلاق نفرین شده‌ای که سکرات مرگ روی جای جای سکوت دهشتناکش سایه انداخته بود.

روی مبل نشستم و بغض، در حال خفه کردنم بود. دردی توی سینه‌م حفره می‌انداخت و تا مغز استخونم تیر می‌کشید. قفسه سینه‌م به شدت بالا و پایین می‌شد. چه به روزم اومده بود. من، منی که مدام در پی خودکشی بودم، تازه می‌فهمیدم که گاهی زندگی کردن، بیش‌تر از خودکشی کردن دل و جرأت می‌خواد.

چند ساعتی می‌گذشت. ضربانم از ریتم خارج شده بود و سرم رو به سمت دسته مبل کج کردم. چشم‌هام نیمه باز بود که در خونه باز شد. آیلار با همون شونه‌های صاف شده، وارد شد. توی حرکتی آنی، از روی مبل بلند شدم و زیر لب غریدم:

- همین الان این مسخره بازی رو تمومش می‌کنی! من حتی به خونواده‌م هم نگفتم. من حتی قرص‌هام هم...

اون قرص‌ها برام مهم نبود؛ بلکه بهانه‌ای بود تا از این جهنم بیرون برم. آیلار با همون ماسک همیشگیه سردش، در رو پشت سرش بست. نگاهش به

چراغ‌های آویز خاموش وسط هال بود. این بار، کیف کوچیک مشکی بدون دسته‌ای همراهش بود. قدمی جلوتر اومد و برق‌ها روشن شدن. نگاهم روی دستش که روی کلید برق بود، ثابت موند.

- اگه به قرصی نیاز داری، بگم اون دختره که توی داروخونه‌ست برات بیاره! هوم؟

با این حرفش، دست‌هام بی‌اراده مشت شد و با دندون قروچه‌ای لب زدم:
- تو...

به سمت آشپزخونه‌ای که درست سمت چپ در ورودی قرار داشت، قدم برداشت. مثل همیشه محکم و مقتدر جواب داد:

- من شبیه به آدم‌هایی هستم که به هر مردی اعتماد کنه؟ اونجوری نگاه نکن. من باید درموردت یکم می‌فهمیدم. هرچی باشه تو شوهرمی. البته، ظاهری.

از همین فاصله هم بهش دید داشتم. کیف مستطیلش رو روی اُپن گذاشت و به سمتم برگشت.

- به نظرت، دنیا چرا نباید متفاوت‌تر باشه؟ مثلاً چرا همیشه باید زور مردها نشون داده بشه؟ من می‌خوام زنی باشم که زورش رو به یه مرد بی‌دفاع نشون می‌ده. جالبه نه؟

قادر به نگهداری خودم نبوده و هیچ فکری هم برای این کار نداشتم. خشم تمام جوارحم رو دربر گرفته بود و چشم‌های گردهم رو ریزتر کردم.

- تو دیوونه‌ای. نمی‌دونم. شاید کمبود داری؛ اما قرارمون این نبود. تو حتی شوهر ویتیرینی هم نمی‌خواستی. تو کسی رو می‌خوای که باهات بازی کنه. پس چه نیازی به این ازدواج مسخره بود؟

شروع به راه رفتن دور مبلمان کرده بود. قدم‌هاش، محکم‌تر می‌شد و تعادلش بیشتر از قبل در حال بهم خوردن بود. صدای پاشنه‌هاش که ایستاد، از سرشونه به عقب نگاه کردم.

- یه گربه حتی وقتی سیره هم باز دنبال موش می‌دویه. می‌دونی چرا؟ چون از این بازی خوشش میاد. منم از این بازی جالب خوشم میاد. فرض کن اذیت کردنت حاله رو خوب می‌کنه. همین.

درست شبیه به اتاق بازجویی بود؛ اما من مجرمی نبودم که اون دنبالش می‌گشت. به سمتش برگشتم و به اندازه چهار قدم با من فاصله داشت. درست بیرون از فرش ابریشمی که وسط مبلمان پهن بود. مردمک‌های درشتش، چشم‌های سرما دیده‌اش رو وحشی‌تر می‌کرد. حتی می‌تونست با نگاهش هم بهم پوزخند بزنه. نفس‌های کشدارم رو رها کردم و با دست راستم، دور گردن باریکش رو هدف گرفتم. توی حرکتی آنی، کمی عقب‌تر رفت و از لای دندون‌های بهم قفل شده غریدم:

- من اونقدما هم باهوش نیستم، پس من رو به چالش نکشون! من از یه جایی به بعد، دیگه به مغزم گوش نمی‌دم. من از زندگی خودم هم گذشتم، پس فکر نکن که بهت رحم می‌کنم!

فشار دستم دور گردنش، هر لحظه بیش‌تر می‌شد و همراه با کبود شدن صورت گندمیش، رگ‌های دستم هم در حال بیرون زدن بود. بدون هیچ

تلاشی برای نجات دادن خودش، لب‌های باریکش به کنجی برای تمسخر کش اومد. انگار هیچ فکری توی سرش نبود؛ حتی مردمکش ذره‌ای نمی‌لرزید.

دیری نپایید که با صدای آلامی، در ورودی باز شد و دو مرد مشکی پوش وارد خونه شدن. نگاهم بهشون بود که به سمتم پا تند کردن و هرکدوم یکی از دست‌هام رو به سمت خودش کشوندن. آیلار که از شعله خشمم جون سالم برده بود، با سرفه‌های ممتد و خشکی روی مبل کناری نشست. برای بیرون اومدن از دست دو مرد، تقلای بی‌فائده‌ای کردم. حصار دستشون تنگ‌تر شد و نگاهم روی کنترل کوچیکی که توی دست آیلار بود افتاد.

انگار که نفسش برگشته بود، از جا بلند شد و به سمتم اومد. با حرص و ولع، چشم به نگاه غضبناکم دوخت.

- برای امروز زیادی تند رفتی. اما انگار زیادی پر دل و جرأتی. نگران نباش! آروم آروم رام می‌شی.

حتی دیگه توانی برای بیرون اومدن از دست دو غولتشن کنارم نداشتم که آیلار با فاصله خیلی کمی نزدیک شد. توی حرکتی، آرنج راستش به سینه سمت چپم اصابت کرد. درست جایی که قلبم بود. انگار که وسط شن‌زار، زیرپام خالی شده بود. شبیه به لحظه‌ی غرق شدن توی عمق اقیانوس تاریک. تنم از درد بی‌حس شد و با اشاره آیلار، دو مرد روی زمین رهام کردن. پرزفرش روی سن صورتم می‌رقصید و با چشم‌های نیمه‌بازم، روی دو پا نشستنش رو کنارم حس کردم.

- من بلام چه طور بازی کنم. به کجا بزنم که حریفم از دور خارج شه. من وقتی بازی رو شروع می‌کنم، می‌دونم که تهش من برنده‌م؛ وگرنه اون بازی رو شروع نمی‌کنم.

بی‌تعداد، پلک‌های سنگینم روی هم نشست. کی گفته بود که مردها سخت و سفتن! کی گفته که اون‌ها فقط صدای بلند و سنگینی دست رو به یاد دارن. نه! مردها هم قبل از این که توی سه ماهگی جنسیتشون، همونی که باعث شده انگشت اتهام آزار به سمتشون نشونه بره مشخص بشه، قبلش فقط یه آدم بودن. یه نطفه‌ای که نیاز به رشد داشته. من از مردهای دیگه حرف نمی‌زنم. من از خودم حرف می‌زنم. مردی که نیاز به محبت داره. مردی که دلش می‌خواست توی گوشه‌ای آروم و دنج، تنهاییش رو توی سطل زباله انزوا، عُق بزنه. ما مردها هم احساس داریم. ندیدن چیزی، دلیل بر نبودنش نیست، فقط برای دیدن این احساسات نیاز به محبتی واقعی داریم. من کسی نبوده که تسلیم فرد روبه‌روش بشه. با نفس عمیقی، از جام بلند شدم. در حالی که از نبود دو مرد سیاه پوش مطمئن می‌شدم، سینه‌م رو سپر کردم.

- اشتباه تو درست همین جاست. درست لحظه‌ای که فکر می‌کنی حریفت از دور خارج شده، اون دوباره برمی‌گرده. این بازی رو همین جا تموم کن! این هشدار نیست! این تهدیده!

فکی که منقبض می‌شد و بیش از پیش صورتش رو به سرخی می‌برد، نشون دهنده خوبی برای اثبات حرفم بود. مثل غریقی که بعد از تلاش بسیار، روی آب معلق مونده بود، از حرارت خشم، به خودش می‌لرزید.

- فکر می‌کردم آگه از راه دلسوزی وارد بشم جذاب‌تر باشه؛ اما خشم نصیبت شد. حالام فکر می‌کنم آگه از راه خشم وارد بشم، جذاب نباشه. من می‌خواهم از راه دیگه‌ای وارد شم. عشق!

چشم‌های گردش رو همچنان ریزتر می‌کرد و با تموم شدن جمله‌اش، چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

- واقعا فکر می‌کنی عاشقت می‌شم!؟

در حال باز کردن گره روسری ساتن مشکیش، با لبخند پنهونی، جواب داد:

- به زودی! هنوز نه روز وقت داری.

حتی مشکیه موهای کج ریخته‌اش هم نمی‌تونست از بلندی پیشونیش کم کنه. روسریش رو برداشت و آبشار موهای فردارش به پایین ریخت. تا سرشونه‌اش می‌رسید. به سمت اتاق خواب دست راست در ورودی رفت. با بهم ریختن موهای حالتدار خرماييم هم آروم نمی‌شدم. حتی دست کشیدن به صورت تبارم هم چیزی از گُر گرفتگی درونم رو کم نمی‌کرد. علنا بازیچه دستش بودم. آیلار شبیه به دختر بچه لجباز و بدعنقی بود که با عروسک توی دستش هر جور دوست داشت بازی می‌کرد؛ اما من نمی‌خواستم اون عروسک باشم.

شب، پرده سیاهش رو کشیده بود و نور کم‌رنگی از مهتاب، از پس پرده حریر سفید و توسی پنجره بلند پشت مبل دست راستم، خودنمایی می‌کرد. ساعت بزرگ و شیشه‌ای کنار پرده که درست روبه‌روی در ورودی قرار داشت، عدد ده و

نیم شب رو نشون می‌داد. خبری از حضور آیلار نبود که در اتاق خواب باز شد. مدتی بود که روی همون صندلی که عاقد نشسته بود، سکنا گزیده بودم.

موهایش رو گوجه‌ای به سمت بالا بسته بود و با بلوز آبی آسمانی و شلوار مازراتی مشکیش، به سمت آشپزخونه راه افتاد. دیگه خبری از پاشنه‌های چندسنتی نبود. به دنبال راه حلی، مدام چشم می‌چرخوندم و توی اقیانوسی از فکر، غوطه‌ور بودم. با دست گرفتن دو لیوان آب پرتقال، به سمتم اومد.

- برای این که با من بجنگی باید قوی باشی! بخورش. مسموم نیست.

اهمیتی به گفته‌هایش ندادم و لیوان رو روی میز شیشه‌ای گذاشت. روبه‌روم رو برای نشستن انتخاب کرد.

- هنوز کتونیهات رو از پا درنیاوردی. سلیقه‌ات جالبه. کت و شلوار مشکی و کتونی سفید. راستش یه سوآلی دارم. تو از این که یه مردی راضی هستی؟

دیگه به این که تعادل شخصیتی نداشت، ایمان داشتم. مخالفت شدیدش با جنس من. به سمت تلوزیونی که جنب دیوار جداکننده اتاق خواب و هال بود، نگاه انداختم.

- چه زن و چه مرد، فارغ از هر جنسیتی، اول باید انسان بود.

همون طور که انگشت اشاره‌اش رو روی لبه لیوان باریک می‌چرخوند، ادامه داد:

- جالبه که جوابت متمایز از بقیه مرداست. مردایی که دور من بودن، همه‌اشون مثل یه لاشخور رفتار کردن. جز پدرم که من رو مثل یه پرنسس بار آورد.

جرعه‌ای از آب پرتقال رو سر کشید و همون طور که مزه‌اش می‌کرد، ادامه داد:

- آدم‌های پستی که از جنس خودشون سوءاستفاده کردن. چرا یه زن نباید توی این زندگی به خودش افتخار کنه؟ چرا باید وسیله باشه؟ چرا شما مردا...

با دندون قروچه‌ای، میون حرفش پریدم:

- این چه کینه‌ایه که به دل داری. مگه هر پنج تا انگشت شبیه به همن؟ مگه چون هرکسی مرد شده، رذل شده؟ خیلی از مردها بودن که زن بودن رو به یه زن هدیه دادن. خیلی از مردها بودن که خودشون رو برای یه زن فدا کردن. تو دنبال جنس نیستی، تو دنبال مردی می‌گردی که این حرفها رو بهت ثابت کنه.

انگشت‌هام رو توی هم قلاب کرده بودم و دور از انتظارم، با دقت؛ اما با افسوس گوش می‌داد. دختری که روبه‌روم بود، دنبال روزنه‌ای برای رهایی از افکار مسمومش می‌گشت. بدون تغییری توی چهره‌اش، صدای پرخشش، بلندتر شد:

- تو بهم یاد بده. تو اون کسی باش که نظرم رو راجع به مردها عوض می‌کنه. جاخورده از حرفش، گره ابرو هام از هم باز شد. نمی‌تونستم برای بار دوم هم گول مظلوم‌نمایش رو بخورم. انگار نمی‌شد به هیچ وجه باورش کرد. زن خطرناکی بود. مثل اینکه دردی که از درون می‌خوردش کافی نبود. اما من حس می‌کردم که زندگی مثل سایه‌ای سرگردان، بدون هدفه. سکوت کاملی فرمانروایی داشت و دست از خود خوری برداشتم.

- با این کارا به جایی نمی‌رسی. تا وقتی خودت نخوای، تغییری وجود نداره.

از جام بلند شدم و کتم رو از دسته مبل برداشتم. روی مبل دونفره ممتد، به سمت کوسن دایره‌ای دراز کشیدم. پاهام رو از کتونی بیرون آوردم و جنین وار توی خودم مچاله کردم. کت رو روی خودم انداختم. آیلار به کمی زمان نیاز داشت. زمانی که باید با خودش کنار می‌اومد. همه ما زمانی رو باید به خودمون اختصاص بدیم. زمانی برای شناختن خودمون. اون وقت شاید این دردها از ما بیرون کشیده بشن. این هیولایی که روز به روز ما رو بیش‌تر توی خودش حل کردن.

صبحی که با عذاب همراه بود، مهلت خواب به چشم‌هام نداد. نمی‌دونستم چه‌طور؛ اما ساعت نه و ده دقیقه صبح بود. خبری از آیلار نبود و خونه توی سکوت غرق شده بود. با کش و قوس کوتاهی، از روی مبل، با گرفتگی بدی توی گردنم از جا بلند شدم. چشم به سمت میز برگردوندم و با ناباوری، گوشیم روی میز بود. قلبم مثل یه چکش می‌زد و دیدن کاغذی کنارش، کنجکاویم رو بیش‌تر کرد. کاغذ رو از روی میز برداشتم و بلند خوندمش:

- تو آزادی!

منظورش از این دو کلمه رو نفهمیدم؛ اما به سرعت کتونی‌هام رو پام کردم و کتم رو برداشتم. از جام بلند شدم و با دست گرفتن گوشی، به سمت در حال راه افتادم. در با صدای تیکی باز شد و بیرون از در، خبری از اون دو مرد نبود. پس واقعا آزاد شده بودم. حس رهایی از قفسی رو داشتم که خودم ساخته بودمش. دلهره‌ای، بی‌دلیل به دیواره قلبم چنگ می‌زد و اجازه ورود می‌خواست.

از ساختمون بیرون اومده بودم و سوار ماشین شدم. به سمت خونه می‌روندم و یه هیجان مخفی در حال فتح من بود. می‌خواستم هرچور شده اون فروشگاه رو از چنگ آیلار بیرون بکشم.

ماشین رو با سرعت دم خونه پارک کردم. باید لباس‌هام رو تعویض می‌کردم و به سمت آینده‌ای که یک روز تمام منتظرش بودم، می‌رفتم. کلید، مطابق جهت دور قفل رقصید و وارد حیاط خونه شدم. امروز ده آبان بود و از نظرم ماهی هروقت از آب بیرون می‌اومد تازه بود.

کتونیم رو از پام بیرون آوردم و هم زمان در کشویی هال رو باز کردم. خونه توی دست سکوت، در حال فنا بود. این خونه به خنده‌های آدرینا و غرغریهای آنیتا عادت داشت. مدتی بود که با مهشید زندگی می‌کردن. اما چرا آذر پیداش نبود. از فکر کردن دست برداشتم و به سمت پله‌ها راه افتادم.

دوش گرفته و حاضر شده، پالتوی مشکیم رو روی پلیور خاکستری یقه‌دارم پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم و با دیدن ساعت ده و سی و هشت دقیقه روی صفحه گوشی، اون رو داخل جیب پالتوم انداختم. موهای نمدارم رو به سمت راست تبعید کردم و از پله‌ها به قصد اتاق فرید، پایین اومدم.

با سرخوشی، در اتاق فرید رو باز کردم و مطمئن بودم که هنوز فروشگاه نرفته. این چند وقت دست و دلش به کار نمی‌رفت. من هنوز هم کاری که کردن رو به یاد داشتم؛ اما فعلا وقت جبران بود نه تلافی. در باز شد و فرید رو می‌دیدم که آروم روی صندلی راحتی مخصوصش به خواب رفته بود. روی میز کارش، فنجان سفید قهوه اول صبحش بود و فنجان دیگه‌ای که لبخندم رو خشک کرد.

بدون ایجاد سر و صدایی، از اتاق بیرون اومدم. حتما خیلی خسته بوده. به سمت در حال رفتم. لبه‌های پالتوم رو به هم نزدیک کردم و با پوشیدن کتونی‌هام، به سمت موزاییک‌های مشکی قدم برداشتم. بارون با تمام قوا، زورهای آخرش رو برای باریدن می‌زد و قطرات درشتی که تکه تکه به زمین می‌افتاد.

با باز کردن در مشکی خونه، پاکت مشکی از لای در پایین افتاد. از این پاکت‌هایی که رعشه به تن فرید می‌انداخت؛ اما حرفی نمی‌زد، خسته بودم. هیچ وقت این پاکت‌ها داخل صندوق پستی دیده نمی‌شد. خم شدم و پاکت نمدار رو از روی زمین برداشتم.

در صندوق رو باز کردم و خبری از پاکتی نبود. با بستن در صندوق، پاکت مشکی و مربعی رو باز کردم. بوی عطر شیرینی از پاکت متساعد می‌شد. باز هم داخل پاکت تنها چیزی که قرار داشت، یه برگه مربعی تا خورده و بدون نوشته بود. این بار با کنجکاوی مفرطی، کاغذ رو کمی بالا گرفتم. باز هم خبری از نوشته‌ای نبود. همون طور که بیش‌تر از پیش این داستان روی مغزم رژه می‌رفت، قطره بارونی روی کاغذ سقوط کرد.

ناباور از چیزی که می‌دیدم، به سمت شیرآبی که دست چپم قرار داشت رفتم. با باز کردن شیرآب، چند قطره‌ای روی کاغذ ریختم و کلمات از هم باز شدن. قلبم از هیجان، مابین دیواره‌اش می‌رقصید. دستپاچه و با دستی لرزون، دوباره کلمات مشکی پدیدار شده رو خوندم. «طوفان شروع شده» صدای قطرات بارون که به زمین می‌خورد، شبیه به حرف‌های بریده بریده و

نامفهومی بود که انگار کسی توی عالم خواب زمزمه‌اش می‌کرد. انگار وزنه‌ای روی سینه‌م بود. با تمام قوا و به سرعت به سمت در حال دویدم.

خودم رو به اتاق فرید رسونده بودم و فرید هنوز توی همون حال بود. قدمی جلوتر رفتم و قبل از این که نزدیک فرید بشم، صدای آژیر پلیس، توی سرم چرخید. پاهام از حرکت ایست کرد و توی حالتی مابین گیجی بودم. توی لحظه‌ای، شبیه به لاشه‌ای غوطه‌ور توی عرق سرد شدم. لب‌هام برای صدا کردنش از هم فاصله گرفته بود که کسی با دو، وارد اتاق شد.

دیدن مرد چهارشونه‌ای که لباس مغرپسته‌ای به تن داشت و با دیدنم اسلحه‌اش رو بیرون آورده بود، من رو چندین برابر شوکه کرد. مغزم درست کار نمی‌کرد و برای تحلیل اتفاقات، به دنبال دریچه‌ای از امید می‌گشتم. مرد چهارشونه که تاری چشم‌هام تصویرش رو ناواضح کرده بود، با صدای بم و دستوری، گفت:

- بی‌حرکت!

من حتی می‌خواستم هم نمی‌تونستم حرکتی کنم. مگه فرید نخوابیده بود؟! مگه اون فنجون سفید، قهوه‌ی اول صبحش نبود. مرد با احتیاط، درست شبیه به مجرمی، نزدیکم شد. اسلحه رو کنار کمرش زد و قلبم بی‌اراده کند می‌زد و توی سینه می‌رقصید. شخص دومی وارد اتاق شد و به سمت فرید رفت. از پشت بی‌سیم، اعلام کرد:

- نیرو بفرستین! اینجا قتلی اتفاق افتاده!

گودی کمرم، همراه با عبور قطره عرقی، یخ زد. انگار که روزگار نامردی رو در حقم تموم کرده بود. فرید! مردی که اسطوره من بود. مردی که لبخند پهنش لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شد. مغزم سوت کشید و صدای به هم ساییدن زانوهام، توی ذهنم آوار بود. نگاهم سمت برگه‌ای که توی دست راست فرید جا مونده بود، سُر خورد. بعد از اون، لب‌های سفیدش بود که نگاهم رو مجذوب خودش کرد. انگار که زندگی‌م به بن‌بست رسیده بود. من هنوز فکر می‌کردم که فرید خوابیده. این جمله («اینجا قتلی اتفاق افتاده!») مدام توی گوشم زنگ می‌زد. می‌خواستم حرفی بزنم؛ اما لب‌هام اونقدر سنگین بود که حاضر برای کم‌ترین حرکتی نبود. مرد اول که گوش‌های برگشته‌ای داشت، به بازوم چسبید:

- شما مظنون به قتل فرید اردلان هستین. می‌تونین سکوت کنین یا درخواست بررسی بدین.

شبیه به کاغذی بودم که در حال مچاله شدن بود. درد توی سینه‌م، درست تا پشت حلقم اومده بود. ضربانم توی گوش‌های داغم می‌زد و اسید معده‌م با لجبازی در حال خروج از محوطه‌اش بود که مرد محکم ادا کرد:

- بریم!

زمان حال

دست از مرور اتفاقی که یک ساعت پیش افتاد، برمی‌دارم. یک ساعتی می‌گذره که فقط سکوت عاید افسری که روبه‌روم سمت دیگه میز چوبی بازجویی نشسته، شده. چشم‌هام رو همچنان بسته‌م و دوباره با صدای پرصلابتی، شلاقش رو به افکارم می‌کوبه:

- پرسیدم این برگه که اسمت توش نوشته شده، توی دست فرید اردلان پیدا شده. آیا چیزی از این جملات می‌فهمی؟!

یک ساعتی می‌شه که همین سوال رو مدام می‌پرسه. سعی می‌کنم برای هزارمین بار، جملات رو به یاد بیارم. «آراد این اتفاق تقصیر تو نبود. لاله‌های سرمزارم رو برای رضایت نیارا! تو قاتل پدرت نیستی، پس مجبورم کردی این کار رو کنم!» از این کلمات چیزی سر درنمی‌آورم و چشم‌هام رو باز می‌کنم. من توی حال خودم نیستم. هنوز باور نمی‌کنم که به جرم قتل فرید بازداشت شدم. فرید هم خونم نبود؛ اما من مثل هم‌خونم می‌دونستمش. تنها کسی که باور داشتم پدر واقعیمه. ای کاش می‌تونستم بگم که من باهم خونم این کار رو نمی‌کنم! آره دیر فهمیدم؛ اما فرید برای من همینقدر مهم بود و هست.

مرد موشکی که ساعتیه اخم پیشونی کوتاهش از هم باز نمی‌شه، با خصم و فریادی توی مردمک قهوه‌ایه مسکوتش نگاهم می‌کنه. نور سفید تک لامپ اتاق تاریکی که سایه فغانش روی دست‌های به هم دستبند خورده‌م نشسته. نگاهم رو سمت در آهنی پشتش می‌دم. کسی وارد این چهاردیواری خفناک می‌شه. مرد کت و شلواری که تا به حال ندیدم. مرد چهل ساله‌ای که کچلی سرش، پیشونی بلندش رو نمایان می‌کنه. دست راستش رو بالا میاره و برق ساعت رولکس طلایش، پرنورتر می‌شه. افسر روبهرم، با دبدبه کبکبه‌ای، از روی صندلی چوبی بلند می‌شه و به سمت مرد تازه وارد می‌ره.

- درحال بازجویی هستیم. بیرون تشریف داشته باشین!

مرد، آروم؛ اما پر طنین جوابش رو می‌ده:

- محمودی هستم. وکیل آقای اردلان. ایشون به دلیل عدم وجود مدارک کافی، آزاد هستن.

مثل مومی که در حال ذوب شدن، سرد شده، بلاتکلیف نگاه می‌کنم. برای چندمین بار با وکیل فرید، آقای داوری تماس گرفته بودن؛ اما مثل آبی که مابین شکافی ناپدید می‌شه، گم شده. انتظار دیدن وکیل جدید رو نداشتم و توی این یک ساعت چه کسی می‌تونست وکیل خبر کنه.

افسر با نگاه پرمعنی، زبانش رو دور لب‌های مزین به آب دهانش می‌چرخونه.
- می‌رم صحبت کنم.

از در اتاق بیرون می‌ره و محمودی، با دست کشیدن به کت و شلوار کبریتی خط تادارش، نزدیک می‌شه.

- حالتون خوبه؟ درسته که مضمون به قتل هستین و نمی‌تونین از شهر خارج بشین؛ اما در همین حال هم خوبه. فعلا می‌تونین از این اتاق بیاین بیرون.

انگار ریشه‌های بغض، در حال فرو رفتن مابین عضلات حلقمن. بدون حرفی، از اتاق بازجویی وارد راهرویی که در و دیوار سبز رنگش بدجنسانه دهن کجی می‌کنه، می‌شم. دیدن دختری که با بارونی بلند کرم رنگی، پشت به من در حال صحبت با افسر پلیسه، کنجکاویم رو تحریک می‌کنه. دختر برمی‌گرده و دیدن صورت استخوانی آیلار با لبخند پهنی که پیروزی چاشنیش شده، صورتم رو مچاله می‌کنه. انگار چشم‌های مشکی و گردش در حال فرمانروایی به

اعصاب من. قدمی جلوتر میاد و صدای پاشنه چند سانتی پوتین مشکیش، من رو یاد خونه اش می اندازه.

نگاهم همچنان رنگ خصم داره و آیلار با دست کشیدن به کمر بند بارونیش، وارد بحث می شه.

- امیدوارم که بهت بد نگذشته باشه.

چشم هام خود به خود توی حدقه می چرخن و نفسم رو با فشار بیرون می فرستم. افسر جلوتر میاد و کلید کوچیکی رو وارد دست بند حصار شده دستم می کنه و صدای تق باز شدنش، با صدای دندون قروچه م یکی می شه. محمودی با افسر سمت اتاقی که کمی عقب تر از اتاق بازداشت انتهای راهرو قرار داشت، می رن.

آیلار با اندام ریزش کنارم قرار می گیره و با دست انداختن دور بازوم، من رو شوکه می کنه. دستم رو پس می کشم که حلقه دستش محکم تر می شه.

- بهشون گفتم که همسرتم. وسایلت رو هم که فقط گوشه و سوییچت بود گرفتم. باز هم به من بدهکار شدی آزاد اردلان.

با قدم برداشتن سمت خروجی شیشه ای راهرو، من رو هم وادار به قدم برداشتن می کنه.

- گناه کار تا پای دار می ره؛ اما بالای دار نمی ره. مگه نه؟

سکوت منجیم می شه و من هنوز در حال تحلیل موقعیتیم که به وجود اومده. باید هرچه زودتر می رفتم خونه. حالا به بیرون از اداره پلیس رسیدیم و

صدای ناله‌های مرد و زنی، توجه آیلار رو به سمت چپش جلب می‌کنه. نگاه نمی‌کنم و برام توضیح می‌ده:

- حتما مرد روی زنش دست بلند کرده. چقدر از این جماعت ضعیف‌کش متنفرم. اصلا یه زن مستقل برای چی باید ازدواج کنه؟

مغزم جلوی زبونم رو نمی‌گیره و پر کنایه می‌پرسم:

- به همون دلیلی که تو دنبال ازدواجی. تو برای چی ازدواج کردی؟ اون هم زورکی.

نگاهم از مژه‌های فردارش که پناه قطرات بارون شده، به شل شدن دست‌هاش می‌رسه. بی‌دلیل و پرغم، شروع به غر زدن می‌کنم:

- تو اصلا نمی‌دونی عشق چیه. توی این دنیایی که پر از نامردی و کثافته، آدم‌ها یه دلیل برای زندگی کردن دارن اونم عشقه. که تو نمی‌دونی چیه. برای همین هم تنها موندی. من امروز پدرم رو از دست دادم. اونم سر هیچ و پوچ. می‌بینی؟ برای من دنیا بدترین جای ممکنه. پس انقدر به اون ذهن مریض فشار نیار و فقط تنها بمون!

به سرعت، افکار پراکنده‌اش رو جمع و جور می‌کنه و این رو از حالت نگاهش که از گیجی خارج شده می‌فهمم. طبق معمول، پرادعا و دستوری، از پشت صداش رو می‌شنوم:

- با من میای! سوار شو!

اگه یک درصد پاهام برای رفتن یاری می‌کرد، ردش می‌کردم؛ اما مجبورم که قبول کنم. به سمت مزدا تری مشکیش می‌ره و با طابعیت، من هم سوارش می‌شم.

تا رسیدن به خونه فقط سکوت می‌کنه و من هم چیزی برای گفتن ندارم. من هنوز باور نمی‌کنم نمایشی که راه افتاد واقعی باشه. من فقط دلم می‌خواست که در رو باز کنم و فرید با همون لبخند پهنش، دست‌هاش رو برای بغل کردنم باز کرده باشه.

جلوی در خونه پارک می‌کنه و از فضای گرم ماشین پیاده می‌شم. گوشه و سوییچم رو که بهم داده، توی جیبم می‌ذارم. بارون با شدت بیش‌تری حکم‌رانی می‌کنه. لبه پالتوی مشکیم رو به هم نزدیک می‌کنم و پشت در بزرگ خونه قرار می‌گیرم. دستم سمت زنگ می‌ره که صدای آیلار رو می‌شنوم: - با فروش این خونه هم می‌تونستین از ورشکستگی نجات پیدا کنین. پدرت آدم عجیبی بود.

گردنم به سمتش برمی‌گرده و نمی‌فهمم کی دستم به زنگ خورده که صدای گرفته آنتیا توی آیفون می‌پیچه:

- مامان بیا پسرته.

و صدای گریه‌اش بلندتر از همیشه به گوش می‌رسه. در با صدای تیکی باز می‌شه و آیلار جلوتر از من، وارد خونه می‌شه.

- فکر کنم اهالی خونه دل خوشی ازت ندارن.

بی حوصله تر از اونیم که جوابش رو بدم. قبل از اینکه سومین قدم رو به سمت موزاییک‌ها برداره، دست راستش رو به سمت خودم می‌کشم و همزمان برمی‌گرده.

- تو کجا؟ هوم؟ اومدی چی رو تماشا کنی؟ توی موقعیت خوبی نیستیم نمی‌بینی؟ توی این اوضاعم می‌خوای به نفع خودت استفاده ببری؟
با بالا بردن ابروی هشتتیش مواجه می‌شم.

- تو به لطف من آزادی. پدرت فوت شده درک می‌کنم؛ اما حق نداری با من اینجوری صحبت کنی! من کاری که فکر می‌کنم درسته انجام می‌دم.

با کشیدن دستش، فاصله بین من تا در حال رو طی می‌کنه. حیاط دیگه طراوت سابق رو نداره و سوز پاییز همه جاش دست کشیده. این خونه سردتر از قبل شده. سرعتم رو بیش‌تر می‌کنم و هم‌زمان با کشیدن در کشویی‌ها توسط آیلار، از کنارش عبور می‌کنم. با از پا درآوردن کتونی‌هام، خودم رو به جلوی آیلار می‌رسونم. به طوری که آیلار پشتم و دور از دیدرس قرار می‌گیره.

آذر با رنگ و رویی پریده و موهایی که انگار از چنگالش بیرون اومدن، روبه‌روم، جلوی پله‌ها ایستاده. آیتا روی آخرین پله نشسته و اشک از سرو کول صورتش بالا می‌ره. نوار زدی از نرده چوبی پله به سمت دیوار مشرف به اتاق فرید کشیده شده که تردد رو منع می‌کنه.

آذر با همون پالتوی خاکستریه بلند بیرونش و شال آبی بافتی که دور گردنش افتاده، به سمتم میاد. انگار تازه متوجه من شده. فک قفل شده و

دندون‌های بهم‌گرفته خورده‌اش نیازی به دیدن نداره. توی حرکت آنی به سمتم
یورش میاره و سینه پهنم هدف مشت دست‌های لک‌دارش می‌شه.

- تو. تو چه طور تونستی این کار رو کنی؟ مگه فرید جز محبت چی داشت؟ چرا
تو باید مزنون قتلش باشی!

برای جلوگیری از مشت‌های پیاپی، تقلایی نمی‌کنم که خودش خسته
می‌شه و دست‌های لرزونش رو دوطرف سرش حصار می‌کنه.

- خدایا بسه! دیگه نمی‌تونم قوی باشم.

به سمت پایین خم شده که به سمتش خم می‌شم و دست‌هایش رو می‌گیرم.
زیرگوشش زمزمه می‌کنم:

- آذر. آذر به من نگاه کن! منم خوب نیستم آذر؛ اما آنیته داره نگاهت می‌کنه.
تو کسی هستی که نمی‌داشتی احدی ضعیف ببینت آذر. بلند شو!

درست به چشم‌هام زل زده و رگه‌های خون سفیدیه درشت چشم‌هایش، اون
رو تبدیل به زن خشمگینی کرده. دستم رو پس می‌زنه و با فریاد صدای
گرفته‌اش ادامه می‌ده:

- تو...، واقعا هیچ احساسی نسبت به فرید نداشتی؟ چه طور انقدر راحت
راجع بهش صحبت می‌کنی؟! تو من رو می‌ترسونی.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و چه طور برایش توضیح بدم که بدنم از شوک،
هیچ عکس‌العملی رو پذیرا نیست و این بدتر از فریاد زدنه. چه طور این لمس
شدگی رو برایش توضیح بدم. نفسی بالا می‌کشم و دوباره دست‌هایش رو گره
دست‌های سردم می‌کنم.

- آذر خودت هم می‌دونی که من این کار رو با فرید نمی‌کنم. می‌دونی. پس
بیا به کسایی که می‌تونن این کار رو کرده باشن فکر کنیم.

قدمی عقب می‌ره و دستم از دستش سُرمی خوره. سرچشمه جوشان اشک
چشم‌هاش، بند نمیاد و مثل کسی که به دنبال امیدی می‌گرده، دستش رو
به پیشونیش می‌زنه و گیج دور خودش می‌چرخه.

- نمی‌تونم فکر کنم. شاید کار رضا باشه. از صبح هرچی زنگ می‌زنم نیست.
یا... آذین... آذین...

جلوتر می‌رم و با گرفتم بازوی نحیفش، به سمت خودم برمی‌گردونمش.

- آذین چی؟

انگار که از عالم هپروت بیرون پریده و به دنیای جدیدی منتقل شده، سردرگم
نگاهم می‌کنه و بریده بریده می‌گه:

- دیروز...، دیروز سهمی که می‌خواست...، بهش دادم. به نامش کردم.
امروز...، امروز که رفتم دنبال بچه‌ها خونه مهشید دیگه ندیدمش. پیام داده
که برگشته استراسبورگ. چرا؟ چرا همه با هم باید ناپدید بشن؟! هوم؟ از این
همه فکر کردن خسته شدم. سه ساعته که فرید نیست. نیست و من در
حال...

اگه فرید بود، حتما بغلش می‌کرد و می‌دونم که نیاز به همین حس داره. به
سمتش قدم بزرگی برمی‌دارم و بدون کینه، بغلش می‌کنم. آره می‌تونستم
داد و بی‌داد کنم که زندگی‌م رو گرفته و الان داره سر من غر می‌زنه؛ اما آذر رو

می‌شناسم. مثل آتیش گاه می‌مونه. یکهو شعله می‌کشه و یکهو هم خاموش می‌شه.

دست‌هاش دو طرف بدنش آویزون می‌مونه و صداش توی بغلم قطع می‌شه. یاد شبی می‌افتم که از شب‌اداراری خوابم نمی‌برد و اون تمام مدت من رو توی بغلش نگه می‌داشت. گلی هم کم برام مادری نکرده بود؛ اما حس می‌کردم بخشیدن آذر شاید درست‌تر باشه.

شال بافت از دور گردنش به زیر پاش می‌افته. صدای هق زدنش، با ضربان نامنظم قلبم یکی می‌شه و صدایی من رو از این حالت بیرون میاره:

– من هم به نوبه خودم متاسفم و بهتون تسلیت می‌گم!

آذر که انگار از وجودم قدرت گرفته، از بغلم بیرون میاد و نگاهش به آیلاری که پشت سرم ایستاده می‌افته. سری تکون می‌ده و همزمان صدای آیفون به صدا درمیاد. قبل از دیدن کسی که پشت دره، آنتا از جا بلند می‌شه و با کمی مکث، در رو باز می‌کنه. قبل از این که پرسم کی پشت در بوده که بادومی‌های آنتا رو تر کرده، آذر رو به آیلار می‌پرسه:

– ممنونم! اما شما کی هستین؟

نگاه نگرانم روی آیلار می‌چرخه و با دیدن شیوا که حالا بیرون در شیشه‌ای نیمه باز حال مونده و با تشویش و نفس‌نفس زنان نگاهم می‌کنه، می‌خوام چیزی بگم تا سوءتفاهمی پیش نیاد؛ اما انگار آیلار ذهنم رو می‌خونه و زودتر از من، با صدای بلند و محکمی ادا می‌کنه:

– من زنشم! زن پسر تون آراده.

دست آذر روی دهانش می‌مونه و با چشم‌هایی درشت شده، نظاره‌گر می‌شه که شیوا بند کیف بزرگ مشکیش رو محکم می‌چسبه. نگاه ماتش مابین من و آیلار سُر می‌خوره و من نمی‌دونم باید چه جوری توضیح بدم. قرارمون این بود کسی نفهمه؛ اما انگار آیلار از قبل این تصمیم رو گرفته. صورتم از این غافلگیری مچاله می‌شه و آذر هنوز آماده نیست. اون هنوز توی فکر فریده که آیلار این ضربه رو می‌زنه.

آذر که انگار تازه به خودش اومده، قهقهه‌زنان جواب می‌ده:

- چی می‌گی دختر؟ زن کجا بود. این پسر فقط یه روز نیومد خونه. من فقط یه روز خونه نبودم. من فقط یه روز نبودم و این همه بلا چه طوری روی سرم نازل شد؟ آزاد چی می‌گه؟ این شوخی خوبی نیست. آزاد تلافی همه چیز رو از من نگیر! آزاد جواب بده!

با صدای فریاد عصبیش، شونه‌هام بالا می‌پرن و آنیتا که حالا نزدیک شده، مداخله می‌کنه:

- چی می‌گی خانوم؟ مگه هرکی هرکیه. بیش‌تر از این مادرم رو اذیت نکنین. برین بیرون لطفا!

جسارت، نمی‌دونم مرگ فرید چه جسارتی رو به آنیتا تزریق کرده یا اینکه شاید از شوک و خشم اینطور رفتار می‌کنه؛ اما آنتیا طبق تخمینم باید همچنان گریه کنه. شاید هم این شوک بزرگ، درحال از پا بیرون آوردنش. اما با تمام این تفاسیر، من برای اولین بار با آنیتا موافقم. آیلار همین الان باید بره؛ وگرنه کنترل کردن آذر سخت می‌شه.

آیلار با خونسردی حاذقی که فقط من شعله‌های پشتش رو می‌بینم، قدمی جلوتر می‌ذاره.

- درکتون می‌کنم بدموقع خبردار شدین و من انتظار تبریک نداتشم.

آذر جری‌تر از قبل، عصبی دستی لای موهاش می‌کشه.

- نه الان و نه هرگز! پسر من نیازی به زن وقیحی مثل تو نداره.

الان موقع مناسبی نیست. برای خوابیدن این شر، با چشم اشاره‌ای به آیلار می‌زنم؛ اما با چشم‌غره‌اش مواجه می‌شم.

- ما هر دو مون زنیم. برای چی هم رو درک نکینم. شما چرا پسرتون رو برای خودتون می‌خوااین؟

تنها کسی که می‌تونست آذر رو مهار کنه، الان بین ما نیست و این درد، مثل قلوه سنگی ته دریا، روی دلم سنگینی می‌کنه. مجبور به مداخله می‌شم و قبل از این که چیزی بگم، شیوا حرفی می‌زنه:

- من فکر کنم بد موقع مزاحم شدم. راستش تا از پدرم شنیدم خودم رو رسوندم. به هر حال اگه کاری از دست من برمیاد بهم بگین.

آیلار همون طور که از سرشونه کوچیکش به شیوا نگاه می‌اندازه، گره روسری مشکیش رو شل می‌کنه. با حالت خاصی نذاره‌گر می‌شه و آذر به سمت شیوا اشاره می‌زنه.

- پسر من خودش نامزد داشت. تو از کجا پیدات شده که...

لحظه‌ای تمام تنم یخ می‌زنه. آذر از لج آیلار مجبور به دروغی شده که خودش هم از اون متنفره. درواقع بین بد و بدتر، بد رو انتخاب می‌کنه. آیلار، زل زده به عسلی‌های مشوش آذر، لب‌های کوچیکش رو غنچه می‌کنه.

- منظورتون اینه چون دروازه دروازه‌بان داره، گل نزنم؟

آیلار از حد می‌گذره و نگاهم بین صورت از تعجب باز شده‌ی آذر و شیوایی که محکم‌تر از قبل به بند کیفش پناه برده و با فشار دادنش سعی به سکوت داره، می‌چرخه. شیوا دختری نبود که در برابر این بحران سکوت کنه؛ اما به خوبی موقعیت شناسه. رفتار خانومانه‌اش، باعث می‌شه که نگرانش نباشم؛ اما آیلار با نفس عمیقی، به سمتم برمی‌گرده و آروم و کلافه زمزمه می‌کنم:

- لطفا این بحث مسخره رو همین جا تموم کنین! فرید از بین ما رفته و

شماها انگار که یادتون رفته. آیلار لطفا برو و شرایط رو سخت‌تر نکن!

دلم نمی‌خواد تعجب چشم‌هاشون رو ببینم؛ اما انگار که آیلار از این تعجب سود برده باشه، برخلاف تصورم، با پوزخند کم‌رنگی کنج لب‌های بی‌رنگش، اطلاعات می‌کنه.

- هرطور که تو بخوای. فقط دیر نیا خونه عزیزم. من نگرانت می‌شم.

قبل از این که چیزی بگم، به سمت حیاط برمی‌گرده. با دیدن شیوا که درست کمی قبل‌تر از در شیشه‌ای مونده، نگاه تحقیق‌آمیزش، سرتا پاش رو شامل می‌شه. فقط برای بدتر نشدن اوضاع خودم رو کنترل می‌کنم. علنا بین چهار زن گیر کردم. با رد شدن آیلار از کنار شیوا، آذر به کمک آنیتا روی مبل کنار نرده می‌شینه؛ اما صدای نسبتاً ضعیفش رو می‌شنوم:

- چی کار داری می‌کنی آزاد؟ هوم؟ حالا که فرید نیست چی کار داری می‌کنی؟
اون زن کیه؟ چه توضیحی برایش داری؟ ها؟

و قدرت فریادش، شونه‌های صاف شیوا رو به لرزه درمیاره. به سمت داخل
خونه اشاره می‌زنم و شیوا که دچار گیجی کمی شده، دست‌هاش رو بالا میاره.
- نه. من دیگه برم.

گردنم کمی به سمت راست متمایل می‌شه و عجزی رو توی تیرگیه چشم‌هام
می‌ریزم.

- آذر خوب نیست. آنیتا هم از پشش برنمیاد. می‌شه آرومش کنی؟
شک روشن چشم‌های کشیده‌اش، کمی پررنگ‌تر می‌شه و نگاهی به آذر که
هنوز روی مبل نشسته می‌کنه. با بیرون آوردن بوت خردلیش، وارد خونه
می‌شه. با این که اتفاق امروز قابل توضیح نیست؛ اما بودنش به طرز عجیبی
دوستداشتنیه. انگار که آرومم می‌کنه. به سمت آذر می‌ره و آذر همچنان با
دست‌هایی که لرزشش به پیک رسیده، درست مثل معتادی که در حال ترکه،
بازوهاش رو بغل می‌گیره و خودش رو تگون می‌ده. آنیتا کنارش نشسته؛ اما
اون هم حال درستی نداره. به نقطه‌ای خیره شده و به پهنای صورت بی‌صدا
اشک می‌ریزه.

شیوا به آرومی کیفش رو از روی دوشش به پایین و کنار پایه مبل انتقال می‌ده
و آذر با چونه‌ای لرزون، دستی که شیوا به سمتش برده رو پس می‌زنه.

- نکنه فکر کردی حرفی که چند دقیقه پیش به اجبار زدم واقعیه؟ ها؟ هوا
برت نداره...

شیوا با نگاه کوتاهی به سمتم، زیرپای آذر می‌شینه و میون پرخاشش می‌پره:

- آذر خانوم، درکتون می‌کنم که سردرگمین. منم وقتی مادرم رو توی ده سالگی از دست دادم، حسی شبیه به شما داشتم. همه رو مقصر می‌دونستم. حتی گاهی خودم رو. انگار تیکه‌ای از وجودم جدا شده بود. این حالات طبیعیه. فقط بذارین بگذره. خودتون رو رها کنین! فریاد بکشین؛ اما اجازه ندین این غم از درون شما رو نابود کنه.

همون طور که با صدای آرامشبخشی حرف می‌زنه، دستش رو روی پای آذر می‌ذاره. آذر که انگار از این وضع کلافه شده، چشم‌هاش رو با تمام توان می‌بنده و غم بزرگی رو که مابین سلول به سلول تنش تار بسته رو با فریادی از ته وجودش، بیرون می‌ریزه. صدای گرفته‌اش، لابه‌لای خونه‌ای که خاکستر غم از سرو کولش بالا می‌ره، می‌پیچه و شونه‌هاش به طرز نامنظمی تکون می‌خوره. انگار که سعی به باز کردن قفل و زنجیری از دورش داره. لمس و بی‌حس نگاهش می‌کنم و آذر تنها یه کلمه رو فریاد می‌زنه:

- فرید.

نبودنش و این که نتونست باهاش خداحافظی کنه، بیش‌تر داغونش کرده. به نفس نفس افتاده و شیوا به سمتم برمی‌گرده.

- براش یه لیوان آب بیار!

به سرعت به سمت آشپزخونه می‌رم. لیوانی از آبچکان برمی‌دارم و از شیرآب پرش می‌کنم. به سمت شیوا پا تند می‌کنم و شیوا لیوان شیشه‌ای رو از دستم می‌گیره. با کمک شیوا، آب رو همراه با بغض ریشه کرده توی گلوش، کمی

قورت می‌ده و کمی روی پالتوش می‌ریزه. شیوا به آرومی لیوان رو روی میز عسلیه کنار مبل می‌ذاره و به کمک آنتی‌تایی که مدام زیر لب، با چونه گردی که دچار لرزش شده، کلمه «مامان» رو زمزمه می‌کنه، پالتوی آذر رو بیرون می‌کشه. شیوا به آرومی موهای ریخته شده روی پیشونی نسبتاً بلند آذر رو که با قطرات عرق عجین شده، کنار می‌زنه.

خونه زیر بار این غم در حال کمر خم کردنه و من کاری از دستم برنمیاد. این صحنه‌ای که الان می‌بینم، باعث شده قلبم به هزاران تکه تبدیل بشه؛ اما دریغ از اشکی. بغض، چنگک‌های دردآورش رو توی حلقم فرو کرده، توی دلم انگار آتشفشانی در حال فورانه؛ اما دریغ از اشکی.

به خودم میام و می‌بینم که آذر آروم شده و لرزش دست‌هاش کم‌تر. شیوا حالا کنارمه و شال پاییزی بنفشش روی پالتوی کوتاه آبی یخیش مونده و فندق‌های تا شونه ریخته‌اش، من رو لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای از خودی خود می‌کنه. با صدای نرمش، به خودم میام:

- قرصی مصرف می‌کنه؟ می‌دونی؟

با نگاه گیجی جواب می‌دم:

- دقیق نمی‌دونم؛ اما انگار ضدافسردگی مصرف می‌کنه.

لحظه‌ای، انگار که به همه چیز و هیچ چیز فکر کنه، ساکت می‌شه؛ اما بلافاصله می‌گه:

- لرزش بیش از حد دست‌هاش به همین دلیله.

دوباره به سمت آذر برمی‌گرده و همون طور که کنارش ایستاده می‌پرسه:

- آذر خانوم چه قرصی مصرف می‌کنین؟

آذر با شک، به شیوا نگاه می‌کنه و رگه‌های پیروز خون، به خوبی سرزمین سفید دور عسلی‌هاش رو احاطه کرده. آذر با بالا کشیدن بینیش، جواب می‌ده:

- آ...، فکر کنم سیتالوپرام.

شیوا به سرعت به سمتم برمی‌گرده و پیشونی کوتاهش رو می‌خارونه.

- این دارویه خیلی قویه‌ایه و خیلی عوارض داره. دکترش برای چی این رو تجویز کرده وقتی آذر خانوم انقدر حالش بد نیست؟ اصلا چندساله پیش این دکتر می‌ره؟

و به سمت آذر برمی‌گرده و من همچنان، با تردید و افری نگاهش می‌کنم. از آذر می‌پرسه:

- آذر خانوم لطفاً به دقت به سؤالام جواب بدین. چند مدته که پیش دکتر می‌رین؟ اسمش چیه؟ چند وقته این دارو رو مصرف می‌کنین؟ علایم افسردگیتون چی بوده؟ دوز قرص چنده؟ و اینکه چه طور مصرفش می‌کنین؟

آذر که کمی بی‌حال‌تر از قبله، با سرفه کوتاهی، دستی به گلوش می‌کشه و صداش کم موج به گوشمون می‌رسه.

- یک سال و نیم. اما وقفه افتاد و چند ماهیه که دوباره می‌رم. اسم دکترش آ...، الان یادم میاد.

شیوا با همون نگرانی، لب‌هاش رو به داخل دهان فرو برده که آذر ادامه می‌ده:

- راستش سه سال پیش که آراد مریض شد، رفتارش عجیب بود.

آذر نگاه کوتاهی به سمت می‌اندازه و شیوا با همون دقت قبل گوش می‌ده.

- وابستگی شدیدی بهش داشتم و روش یکم حساس بودم. اون موقع که زندگی‌مون بهم ریخت، نتونستم تحمل کنم و خیلی گوشه گیر شده بودم. کم‌کم بدتر می‌شدم. تا این که به واسطه یکی از همکارام... آه، من و پدرش هر دو صنایع غذایی خونده بودیم و توی کار با هم آشنا شدیم تا این که فرید فروشگاه رو راه انداخت. اون موقع مسؤل بررسی کارخونه لبنیات بودم و همکارم که دوستم بود، رفتارهام رو دید و یه مشاور بهم پیشنهاد داد. تا اینکه یک سال و نیم پیش، یه مدتی که مشاوره نمی‌رفتم، مهشید ازم خواست پیش دکتر اصغر وفایی برم. دوز قرصش اول بیست میلی‌گرم بود، بعد شد چهل و چند هفته‌ایه که شربت شصت میلی‌لیتریش رو می‌خورم. به خاطر یائستگی‌م و گر گرفتگی‌م گفته بود هرروز؛ اما دو روزه که نخوردم. حتی من هم نمی‌دونستم. آذر زنی نیست که راحت از چیزی حرف بزنه؛ اما انگار چاره‌ای جز توضیح دادن برای شیوا نداره. انگار که خودش هم کمی ترسیده. شیوا، با تعلل، دستش رو روی لب‌های باریکش می‌کشه.

- برام جای سؤاله که بهبودیم حاصل شده؟

آذر، دستی به بافت خاکستریش می‌کشه و انگشت‌های اشاره و شستش رو به هم می‌زنه.

- بهتر نشدم. فقط معتاد شدم. اوایل خیلی عوارضش شدید بود؛ اما الان فقط این لرزش و تپش قلب مونده و گاهی هم تهوع.

شیوا مدام لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و بالاخره می‌گه:

- متاسفم که این رو می‌گم؛ اما سابقه‌ی خودکشی داشتین؟ ببینین من روانشناس نیستم؛ اما در کنار مدرک داروسازیم، کتاب‌های درمانی روانشناسی خوندم و برای همین می‌پرسم. پس لطفا بهم راستش رو بگین. آذر، با نگاه دزدیدن ازم، بی‌مهابا جواب می‌ده:

- یه بار، چند ماه پیش. فرید جلوم رو گرفت و در حد یه خط بود. اما از وقتی شربت رو شروع کردم میل به این کار رو دارم. جوری که همین الان می‌تونم این کار رو کنم.

لب‌های شیوا از هم فاصله می‌گیره و چندثانیه‌ای روی صورت آذر خشک می‌شه. من که از حرف‌هاشون سردرنمی‌ارم؛ اما جمله آخر آذر بدجور ترس به تنم می‌اندازه. شیوا با احتیاط پیشنهادی می‌ده:

- می‌تونم بهتون دکتر دیگه‌ای معرفی کنم؟ من خودم مدتی پیشش می‌رم. تا مطمئن نباشه دارویی تجویز نمی‌کنه. شما سنتون هم مطرحه؛ اما خب من درجه افسردگیم از شما کم‌تره.

بی‌صدا می‌خنده و من لحظه‌ای از پرتگاهی پرت می‌شم. کسی که فکر می‌کردم زندگی شاد و آرومی داره، اون دختر قوی و شاد، چه طور می‌تونست

افسرده باشه. نگاهم به نگاه مغموم آذره و لبخند مصنوعیه شیوا که ادامه می‌ده:

- البته من و آراد فقط دوستیم. می‌خواستم اول از همه خیالتون بابت این آروم شه. خودش هم می‌دونه من آدم توداری نیستم. چیزی که باشه رو می‌گم و ابایی ندارم. البته پدر پزشک داشتن این بدی‌ها رو هم داره. سر ازدواج مجددش به مشکل خوردیم و من می‌خواستم که از ایران برم؛ اما به جای راه حل پیدا کردن، صورت مسئله رو به راحتی پاک کرد. می‌بینین؟ فقط شما نیستین که مشکلات ره‌اش نمی‌کنه.

دست‌هایش رو بالا می‌بره و بهم دیگه می‌زنه. آذر همچنان با نگاه متحیری خیره‌اشه و شیوا با صورتی پر از درد، می‌خنده. فهمیدن غم پنهان پشت این قیافه شاد، حداقل برای من سخت نیست. برای دلگرمی آذر، خیلی خوب آرومش می‌کنه. لحظه‌ای، بسیاری از وقایع توی یک لحظه اتفاق می‌افتن و من انگار که مسخ شده‌م. صدایی نمی‌شوم و کسی رو نمی‌بینم. این قوی بودنش، راجع به مشککش بدون ضعفی صحبت کردن، به طرز عجیبی برای دومین بار، برام دوستداشتنیه. هربار که با خودم می‌گم می‌تونم دوستش نداشته باشم، احساساتم در برابر این نبرد نابرابر، عاقل رو شکست می‌ده.

لحظه‌ای نگاهم به در اتاق فرید می‌افته و انگار که این لحظه برای از هم فروپاشیدن بغضم کافیه. شیوا رو کنار آذر تنها می‌ذارم و به آرومی و بدون اینکه شک کنن، به قصد اتاقم از پله‌ها بالا می‌رم. در سفید اتاق رو باز می‌کنم و پشتم می‌بندمش. اتاق تاریک، خفقان‌آور و نفسگیره.

به سمت تختم که درست وسط اتاقه می‌رم. خودم رو روش می‌اندازم و صورتم رو میون روتختی پنهون می‌کنم. هق بلندم لابه‌لای تار و پود روتختی خفه می‌شه. بیش‌تر هق می‌زنم و به خودم می‌پیچم. انگار تنم از بی‌حسی خارج شده و به خودم برگشتم. تازه از دست دادن فرید من رو از پا انداخته و با همه توان روتختی رو زیر دست‌هام مچاله می‌کنم. اشک می‌ریزم و این غم درحال برنده شدن. اشک می‌ریزم و تصاویر فرید روی پرده اکران ذهنم جون می‌گیره. اشک می‌ریزم و این ناعدالتی من رو از پا درمیاره. تیری وسط قلبم، من رو از نفس کشیدن محروم می‌کنه؛ اما من همچنان به عزاداریه پدرم ادامه می‌دم.

فصل هفتم

امروز اول دی. یک ماه و نیم از قتل فرید می‌گذره و من پشت میز چوبی کافه‌ای که شیشه‌های بلندش مشرف به خیابون پرترده نشستم. با ذره ذره وجودم گذشته و اتفاقات رو توی مزرعه ذهنم شخم می‌زنم. باخودم می‌گم قتل؛ چون توی نتایج کالبدشکافی فرید و قهوه‌ای که خورده بود اثری از هیچ سمی دیده نشد. اوایل روی سم آرسنیک شک داشتن؛ چون فهمیدنش کار سختیه؛ اما با روش‌هایی قابل تشخیص. این آزمایش هم چیزی نشون نداده. اما از اونجایی که روی دست چپش علامت تزریق پیدا کردن، باز هم منتظر تحقیقات هستیم. امروز قراره که دوباره تست‌ها رو بررسی کنن. بااین حال ما تونستیم فرید رو بعداز یک هفته دفن کنیم. شرایط سختی که اگه شیوا کنار آذر نبود شاید به این خوبی پیش نمی‌رفت.

کمی از قهوه تلخ و داغ ترک رو مزه می‌کنم و دوباره یاد صورت سفید و بی‌جون فرید می‌افتم. بعد از یک ماه و نیم، هنوز داغش، به سوزناکی گدازه‌های آتیش رو قلبم، آزاردهنده و عمیق. فرید اسطوره‌ای بود که باید ازش مجسمه‌ای توی میدون شهر می‌ساختن. آهی می‌کشم و به یاد میارم که بی‌گناهییم توسط دوربین مداربسته سر خیابونی که ازش رد شدم تا به خونه برسم و متعلق به سوپرمارکتی بود، با هزاران زحمت اثبات شد. یاد میارم گفتن زمانی که من به خونه رسیدم، ده دقیقه از مرگ فرید گذشته بود.

دوباره لب‌هام رو نزدیک فنجون سفید قهوه می‌کنم و توی ذهنم مثل پلیس، هنوز دنبال مجرمم. از اون روز به بعد اثری از رضا نیست. حتی آذین هم تماسی نگرفته. شک و ظن همه جای ذهنم هست و درحال حاضر من غمدارترین آدم روی زمینم. آدمی که پشتش رو از دست داده. توی این یک ماه درگیر حال آذر بودم و هستم. بعد از فرید، دیگه سرپا نشد؛ اما گاهی با خودم می‌گم همین که هست خوبه.

بارون بی‌مهابا به زمین سرد می‌کوبه و دیشبی که بدون فرید، یلدای بلندی بود. باید می‌بود و با صدای پرصلابتش حافظ می‌خوند. باید می‌بود و انار رو با دست خودش دون می‌کرد. اصلا باید می‌بود تا خونه گرم‌تر بشه. احساس می‌کنم غم روی نایژک‌هام چمبره زده و نفسم از سینه بیرون نمیاد. حتی این روزها دیدن شیوا هم حال رو خوب نمی‌کنه. فنجون رو به نعلبکی برمی‌گردونم و دستی به پالتوی خاکستریم می‌کشم. رنگ مورد علاقه فرید. عجب آدم‌های مرده پرستی هستیم. همین که کنارم بود، با حرف‌هام اذیتش کردم و با کارهام رنجوندمش؛ اما همین که دیگه نیست باعث شده بیش از پیش دلم براش تنگ بشه.

صدای پاشنه‌های چندسانتیش، نگاهم رو از چکمه نوک تیز کرمش، به سمت صورت استخوانی و کوچیکش که حصار روسری آبی بلند طرح پروانه‌ایه بسته شده گوشه گردشه، می‌بره. نگاهم رو از هر حسی خالی می‌کنم. حتی نفرت. می‌ترسم. نفرت و عشق، مرزباریکی دارن. این روزها زیادی به من نزدیک بوده. صندلی چوبی و پهن رو از پشت میز دایره‌ای بیرون می‌کشه و روبه‌روم می‌شینم. لبخندی روی لب‌های بی‌رنگش در حال موج سواریه. صورت بی‌آرایشش معصوم‌ترش کرده؛ اما اون نگاه براق پیروزش، قدرت یک سردیه بهم‌ساز رو داره. قبل از این که چیزی سفارش بده، سراصل مطلب می‌رم:

- چرا برگه‌های طلاق رو امضا نکردی؟

من دچار سردرگمی شده و تعللم تا الان برای این درخواست، من رو به شک می‌اندازه. به خشکی چوبی، شونه‌های کوچیکش رو عقب می‌فرسته و صاف می‌شینم. گوشه لبش بیش‌تر چین می‌خوره و با اعتماد به نفس کاذبی جواب می‌ده:

- من رئالیسمم. یه آدم واقعگرا. در طول زندگی‌م هر اتفاقی که افتاد قبولش کردم و گفتم این واقعیتی از زندگی‌مه. بنابراین باید این واقعیت که تو مال من نیستی رو بپذیرم. من پذیرفتمش؛ اما این رو هم پذیرفتم که هرچیزی که امروز مال من نیست، می‌تونه فردا مال من باشه. دست‌هام رو از زیر میز مشت می‌کنم و دندون قروچه‌م نشون دهنده عصیان درونمه. کمی سمت میز خم می‌شم و جواب می‌دم:

- از اون ده روز و قراردادمون یک ماه و نیم گذشته. زیر قولت زدی خانوم رئالیسم.

عادت داره، وقتی حرف می‌زنه مستقیم و پرنفوذ به چشم‌های طرف مقابلش خیره می‌شه. کوتاه و پرصدا می‌خنده.

- واقعا مردها موجودات نمک شناسین. نکنه یادت رفته. من کسی بودم که تورو از زندان بیرون آورد و توی یک ماه بی‌گناهییت رو اثبات کرد. من کسی بودم که باعث شد پدرت توی یک هفته دفن بشه؛ وگرنه حالا حالاها داشتی می‌دویدی. من کسی بودم که این همه مدت کنارت بود. اون وقت تو دلت به چیه این دختر خوشه؟

سعی می‌کنم آرامش نداشته‌م رو در مقابلش حفظ کنم. می‌خوام حسم نفرت باقی بمونه. چشم‌های گرده رو ریزتر می‌کنم و چینی روی بینی استخونیم می‌شینم.

- شعور. فروتنی. تواضع. بازه بگم؟ چیزهایی که تو نداریشون. همون روزی که بجای مهریه حق طلاق گرفتی باید می‌فهمیدم که زیر قولت می‌زنی. می‌تونم خشمی که مردمک تیره چشم‌های گردش رو گشتادتر کرده ببینم. می‌دونم از مقایسه متنفره و مثل خودم، خودش رو برتر می‌دونه. از جام بلند می‌شم و دیگه حوصله‌ای برای این یه‌دنده بودنش ندارم. قدمی برنداشتم که ادامه می‌ده:

- بعضی یادآوری‌ها لازمه که بدونی از کجا به کجا رسیدی. تو با این حرف‌ها به جایی نمی‌رسی. من شوهرم رو دوست دارم؛ بنابراین طلاق در کار نیست. متقابل از جاش بلند می‌شه و از نیم‌رخ می‌بینمش.

- من در کل نزدیک به دوماه کنارت بودم و تو تازه درخواست طلاق دادی. این من رو به شک می‌اندازه.

ناخودآگاه چشم‌هام درشت می‌شن و انگار که به صفاتش باید ذهن خونی هم اضافه کنم. دست‌هام کنار پام مشت می‌شن و نوک کتونیم روی زمین کشیده می‌شه. حتی پاهام برای رفتن اجازه ندارن. سعی می‌کنم آروم باشم و وضعیت رو بدتر نکنم. پس به سمتش برمی‌گردم.

- خواستم از کنارم بودن لذت ببری و این جبرانی باشه برای کارهات.

تازه به آراد از خودمتشکری که دیگران می‌گفتن برگشتم. آیلار انقدر از من خودبین‌تر بود که من در مقابلش احساس ضعف می‌کردم؛ اما الان نه.

پرصدا و بلند می‌خنده، به طوری که توجه چندین نفر از افرادی که میز کنار نشستن رو جلب می‌کنه. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- برام مهم نیست که کسی نگاه کنه؛ اما گفتم شاید برای تو مهم باشه.

خنده‌اش رو جمع می‌کنه و با کنار زدنم، جلوتر از من راه می‌افته. به دنبالش راه می‌افتم و از در چوبی و تزیین شده با برگ‌های خشک شده کافه بیرون می‌ریم. نگاهی به پشت سر می‌اندازه و لب می‌زنم:

- از قبل حساب کردم.

پا روی محوطه پر شده از سنگ ریزه‌های رنگی کافه که قطرات بارون روشن کز کرده، می‌ذاره و همون‌طور که به سمت مزدا تری مشکیش که کنار آجرهای قرمز و نارنجیه باغچه درخت بید پارکه می‌ره، جواب می‌ده:

- از کسایی که نظر دیگران برایشون مهمه خوشم نمیاد! همه اشون برن به درک!

درست وقتی به در ماشین می‌رسه که بارون در حال شدت گرفتنه. به سمتم برمی‌گرده.

- دیگه برای همچین چیزایی وقتم رو نگیر!

سوار ماشینش می‌شه و بارون بی‌وقفه لای موهای بهم ریخته‌م قدم می‌زنه. صدای اصابت لاستیک‌های ماشین که با قدرت از سنگریزه‌ها رد می‌شه، باعث می‌شه به سمت ماشینم برم.

سوار ماشین می‌شم و با زدن دکمه استارت راه می‌افتم. گرمای مطبوع بخاری در حال خشک کردن خیسی پالتوی کوتاه خاکستریمه. به سمت خونه فرمون رو می‌چرخونم و وارد خیابون پرتدد می‌شم. با صدای آهننگ گوشیم، اون روز از جیب پالتوم بیرون می‌کشم و با دیدن اسم پژمان به سرعت جواب می‌دم:

- واقعا معذرت می‌خوام!

درست بعد از اون ماجرا نه دیده بودمش و نه باهاش حرف زدم. اصلا انقدر درگیر بودم که نتونستم. فقط می‌دونم که تمام کارهای فروشگاه رو با وکیل فرید آقای داوری که تازه به ایران برگشته و زمان مرگ فرید نبود، انجام می‌ده. برای پیدا کردن آقای داوری هم کم در دسر نکشیده بودیم و باز هم به لطف آیلار پیداش کردیم. معذرت خواهیم به دلیل این همه زحمتیه که تشکر نکردم. البته بعد از مرگ فرید، به نظر می‌رسه که آیلار از موضعش کوتاه

اومده باشه؛ اما شاید هم به همین دلیل طلاق نمی‌گیره. سروصدای ذهنم که آروم می‌گیره، تازه صدای توگلوئی پژمان رو می‌شنوم:

– آره همون طور که گفتم. این چندوقت همه چیز ردیف شده. تقریباً سهام‌دارا منتظر مدیر جدیدن و می‌تونن خودت رو به عنوان مدیر معرفی کنن؛ اما...

سکوت می‌کنه و پژمان مثل همیشه نیست. صداش خستگی مفرطی رو به یدک می‌کشه. به سمت راست می‌پیچم و ادامه می‌دم:

– اما چی؟ مشکلی هست؟

خسته و آروم می‌خنده. انگار که خنده‌اش از سر تمسخره.

– این چند وقته که همش مشکل بوده. در واقع وکیل آقا فرید گفت که تمامی حق امضاها در نبود ایشون با همسرش؛ یعنی آذر خانومه و کسی که اون تایید کنه می‌تونه مدیر جدید باشه.

برای رد شدن از چاله‌ای که مرد مسنی کنارش در حال عبوره، کمی سرعتم رو کم می‌کنم و با گیجی واضحی ادامه می‌دم:

– فکر نکنم آذر مشکلی داشته باشه.

جلوی در خونه پارک می‌کنم که بعد از تعللی جواب می‌ده:

– مشکل اینجاست که آذر خانوم موافقت نکرده تو مدیر باشی و گفته فرد دیگه‌ای رو در نظر داره. برای همین گفتم اگه می‌تونن نظرش رو عوض کن!

گوش‌هام داغ می‌شن و از گرماشون، گوشی رو کمی از گوشم فاصله می‌دم. آذر چند وقتیه که خیلی بهتر از قبل شده. گرچه خیلی نتونستم پیگیرش باشم و درگیر کلانترییم؛ اما می‌دونم دلیلی برای این کار نداره و عقلش کاملاً سرجاشه. از سکوت‌م فرصتی برای ادامه پیدا می‌کنه:

- گوشت با منه؟ به قرآن من هم نمی‌دونم؛ اگه که فکر می‌کنی چیزی هست که نگفتم. من این چندوقته فقط درگیر مشکلات فروشگاهم و...

توی ذهنم معذرت خواهی‌م رو پس می‌گیرم و دیگه به این فکر نمی‌کنم که دوماهه از پژمان بی‌خبرم. تماس رو قطع می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شم. در رو با کلید دایره‌ای باز می‌کنم و درحال فورانم. درست مثل همین درخت سرو سمت راستم که کمرش زیر این بارون خم شده. از این که من رو لایق ندونسته ناراحت نیستم، از اینکه چه کسی بهتر از من می‌تونه زحمت کشیده فرید رو مدیریت کنه ناراحتم.

موزاییک‌های خیس رو پشت سر می‌ذارم و زیر سقف در شیشه‌ای هال، از بارون درامانم و کتونی‌هام رو بیرون میارم. با وارد شدنم، مهشید رو می‌بینم که با چشم‌های پف کرده‌ای نزدیکم می‌شه. انگار منتظر اومدنم بوده و من رو از پشت شیشه دیده. برای مرگ فرید هم بیش از انتظارم گریه کرده بود؛ اما گریه الانش...

موهای ریخته روی پیشونیم رو با دست کنار می‌زنم و یادم می‌ره که با آذر کار دارم. هم زمان آنیتا از پله‌ها پایین میاد و اون هم مثل من و مهشید بافت تیره‌ای پوشیده. از مرگ فرید به بعد کسی رنگ روشن نمی‌پوشید؛ حتی

مehشید. نگاهم روی بادومی‌های پف کرده‌ی آنیتاست که مهشید برای گفتن چیزی دست دست می‌کنه.

- آرادجان. از دیشب دیر اومدی و صبح زودم رفتی نشد که بهت بگیم...، چیزی نیستا...

و همیشه مهشید توی خبر دادن، بدترین فرد ممکنه. آنیتا با تکون دادن موهای موج خرمایش، کنار مهشید می‌ایسته.

- برای چی بهش می‌گی مهشید جون؟ مگه ما براش مهمیم؟ از اول هم نبودیم. به مامان من میگه آذرا! چیزی که یکسره مامان از صبح تکرارش می‌کنه. مامان من انقدر ضعیف نبود که این کار رو کنه؛ اما بین این چه به روزمون آورده. بسه دیگه بسه!

آنیتا مثل همیشه شروع به زار زدن کرده و حالا با چاشنیه جیغ بنفشش مواجهم. من هنوز دم در حال ایستادم و منتظر توضیحم. آذر فرد سومیه که از پله‌ها با دو، پایین میاد. نگاهم عجیب با هراس قاطی می‌شه و آذر با تلویی، به آخرین پله می‌رسه. مهشید و آنیتا هردو به نظر نگرانن و من تعجبم از صورت رنگ پرده و لب‌های کبودشه. از موهای بهم ریخته و پیراهن مشکیه چروکشه. اما نه... چشم‌هام درست نچرخیده. نگاهم قفل دست‌های بان‌پیچی شده‌اش می‌شه و اشکی سوزناک روی مردمکم می‌شینه. این دومین بارشه که قصد خودکشی کرده. دهانم از شوک باز می‌شه و آذر با صدای ضعیفی، لبخند کم‌رنگی می‌زنه و می‌گه:

- بالاخره اومدی. خیلی منتظرم گذاشتی. فرید که رفت توام می‌خوای بری؟

به سمتم میاد و مثل دفعه‌ی پیش، مشت‌های بی‌جونش روی پهنای سینه‌م می‌شینن. چونه‌م از شدت نگرانی می‌لرزه و بازوهاش رو می‌گیرم.

- چیکار کردی آذر؟ چیکار کردی؟! مگه به من قول ندادی؟ حالا که فرید نیست چرا بچه‌ها رو با این کارات می‌ترسونی؟ آذر تو انقدر سست نبود. آذر به من نگاه کن!

آنیتا از پشت سرش، سرم داد می‌کشه و این دختر انگار که تغییر کرده.

- حق نداری سرش داد بزنی! باعث این اتفاقا توئی. بابا که مرد اول از همه تو مظنون شدی. از وقتی اون زن اومد خونه‌امون مامان اینجوری شده. به خاطر این اتفاقا من چند هفته آدرینا رو ندیدم. الان هم که اومده باز هم اتفاق دیگه‌ای. بسه دیگه! تو برادری بلد نیستی اونوقت سر مامان داد می‌زنی؟ آذر مثل بچه‌ای که تویبخت شده، سر به زیر انداخته و چشم‌هایش مدام باز و بسته می‌شه. توی حال خودش نیست و این چندوقت که آروم‌تر بوده فکر کردم که خوب شده. آنیتا بی‌خبر از همه جا حق داره؛ اما این حرف‌ها حق من نیست. اون نمی‌دونه من چقدر روحم خراش برداشته وقتی اون همه اتفاق رو پشت سر گذاشتم. منتها چون خوب رفتار می‌کنم، دلیل برای این که خوبم نیست. با ترس از افتادن آذر، با دست راستم اون رو توی بغل می‌گیرم و زیرگوشم لب می‌زنه:

- شنیدم گفتی آدرس پدر واقعیت رو پیدا کنن. منم چندتا خط روی دستم انداختم تا مثل قبل فرید کمکم کنه؛ اما فرید نبود. نیست. دیگه نیست.

پس درد آذر اینه. چند روز پیش توی اتاقم با فرید حرف می‌زدم که شنیده. پدرش توی تب احوال کار می‌کنه و به راحتی می‌تونست آدرس رو برام گیر بباره. اتفاقا قرار شد بهم خبر بده. چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و آذر آهسته هق می‌زنه. انگار دیگه نمی‌تونه خودش رو قوی نشون بده و حتی حضور مهشید هم براش مهم نیست. صدای در شیشه‌ای باعث می‌شه چشم‌هام رو باز کنم و به سمت در برگردم. شیوا رو می‌بینم که در حال جمع کردن چتر زرشکیش و بیرون آوردن بوت مشکیشه. تازه یادم میاد که در حیاط رو خوب نبستم. آیتا هنوز با مردمک لرزون چشم‌های قرمزش، باهام حرف می‌زنه:

- بی‌خود خودت رو کنار نکش! اون وقتا که باید بغلش می‌کردی کجا بودی؟
ها!

نگاهم سمت مهشیدیه که با دقت نظاره‌گر دعوا مونه و برای سردرآوردن از چیزی، بی‌صدا گوش می‌ده. از غرور آذر نسبت به این اتفاق خبر دارم و نمی‌خوام بیش از این، مهشید از این کنکجاوی فیض ببره. مثل همیشه سعی می‌کنم با فریادی آیتا رو ساکت کنم:

- تو حق نداری به من این رو بگی وقتی چیزی نمی‌دونی! بهتره بری توی اتاق و وقتی به درد چیزی نمی‌خوری. صبرم حدی داره. همین الان!

آیتا پر نفرت سرجاش ایستاده و سیل اشک از جویبار چشم‌هاش جاریه. آذر از بغلم بیرون میاد و با قدم‌های کوتاهی، فاصله من تا آیتا رو طی می‌کنه. طبق محاسباتم آیتا باید پاهاش رو به زمین بکوبه و با فحشی به سمت اتاقش بره. اما انگار از دست دادن عزیزش، بی‌رحمش کرده. آره از دست دادن،

اونی که هستی رو بیدار می‌کنه. آذر مچ دست آنیتا رو می‌گیره و آنیتا همزمان ابروهای اصلاح نشده‌اش رو بالا می‌اندازه.

- تو خودت چه گلی به سرمون زدی مگه؟ تو قاتل بابامونی! تو! تو...

و صداش تبدیل به جیغ‌های پی در پی شده که باعث می‌شه کنترلم رو از دست بدم و صدام رو توی سرم بندازم:

- فقط دهنت رو ببند و برو توی اتاق! وگرنه این قاتل تورو هم می‌کشه!

قدمی به سمت آنیتا برمی‌دارم که کسی دستم رو از پشت می‌کشه.

- آزاد بسه! این چه حرفیه.

ناخواه دست شیوا رو پس می‌زنم و نمی‌فهمم فرد مقابلم چقدر برام ارزشمنده.

- تو دخالت نکن!

حتی نگاه نمی‌کنم تا عکس العملش رو ببینم. توی آنی به خودم میام و از زدن این حرف‌هایی که توی دو دقیقه قبل به آنیتا و شیوا گفتم، خیلی پشیمون می‌شم. پشیمونی، به رگ و پیم حمله کرده و صورتم از خشم می‌لرزه. دست‌هام رو مشت می‌کنم و تنم به اندازه گیرکردن وسط بوران، یخ کرده. شاید آنیتا دیگه هرگز با من هم کلام نشه. می‌شناسمش، می‌تونه خیلی بی‌رحم باشه. همون آدمی بشه که الان از درونش داره بیدار می‌شه؛ اما شیوا... شیوا کم‌نمیاره و به سمت آذر می‌ره. دستش رو می‌گیره و از سرشونه مخاطبش منم:

- به فکر کسی نیستی، لاقلاً به فکر مادرت باش. حالش اصلاً خوب نیست.
تو به سری چیزها رو نمی‌دونی.

برای کمک به آنیتا اشاره می‌زنه و آنیتا بعد از پرتاپ آخرین گلوله خشم چشم‌هاش به سمتم، به کمکش می‌ره. با هم از پله‌ها بالا می‌رن و مهشید دستپاچه به دنبالشون راه می‌افته. بغضی توی گلو می‌شیننه و اسفناک‌تر از اون اتفاقیه که می‌افته. من توی همین لحظه از خودم بیزار می‌شم. چاره‌ای جز رفتن به اتاقم ندارم و همین کار رو می‌کنم.

لباس‌هام رو که با لباس راحتی مشکی تعویض می‌کنم، روی تخت دراز می‌کشم. نمی‌تونم بخوابم و بدتر از اون مغز خاموشمه که به همه چیز و هیچ چیز فکر می‌کنه و من راه حلی ندارم. امروز واقعا گند زدم و مجبورم ساعت ده شب بخوابم. بی‌خوابی، درست زمانی دچارش می‌شم که ازش فرار می‌کنم.

گوشیم، خشن و سریع روی میز عسلیه کنار آباژور در حال و بیره رفتنه و این رو حس می‌کنم؛ اما تمایلی برای باز کردن چشم‌هام ندارم. صدای لعنتیش قطع می‌شه و دوباره شروع به ادامه دادن می‌کنه. به زور خودم رو نیم‌خیز می‌کنم و با چشم نیمه‌بازی، جای گوشی رو زیر نور کم آباژور تشخیص می‌دم. با هر بار و بیره رفتن، اسم آیلار رونمایی می‌شه و ساعت تقریباً سه صبحه. با صدای گرفته‌ای جواب می‌دم:

- چیه؟

غرورش برام مهم نیست و اون هم انگار بی‌خیال غرورشه که کوتاه و بی‌انرژی جواب می‌ده:

- بیا اینجا، همین الان!

هر دو ابرو هام بالا می‌پرن.

- چه چیزی باعث شده فکر کنی هر وقت خواستی دستور می‌دی و من اجرا می‌کنم؟ حالا هم قطع کن!

در حال قطع کردنم که صدای فریادش رو می‌شنوم:

- لعنت بهت!

با فکر این که بازی جدیدی رو شروع کرده، گوشی رو روی میز می‌ذارم و دوباره سعی می‌کنم بخوابم؛ اما درد سنگینی توی سینه‌م، من رو محکوم به بی‌خوابی می‌کنه. حالا کاملا هوشیارم و به تاریکی اطرافم نگاه می‌کنم. مستاصل، ملحفه زیر دستم رو مشت می‌کنم و افاقه‌ای نمی‌کنه. با دست راستم، کتف چپم رو می‌گیرم و به آرامی از روی تخت بلند می‌شم. نور ضعیف آباژور راهنمام می‌شه و به سمت کلید برق می‌رم. توی روشنایی اتاق، پلک هام خفیف می‌لرزن و بعد از عمل قلبم اولین باره که این حس سنگین رو دارم. فکر کم‌درگیر آیلار شده. اون کسی نیست که این وقت صبح زنگ بزنه؛ اصلا آدم وقت شناسیه و حتی کمکی هم بخواد، هرگز به من نمی‌گه. با خوردن قرصی، در حال پوشیدن پالتوی مشکیه کوتاه‌م. عرق سردی به تنم پیچیده و با این حال با برداشتن سویچ از روی دراور روبه‌روی تخت، به سمت در اتاق می‌رم.

توی سکوت و تاریکی، به حیاط می‌رسم و بی‌صدا بودن کتونی‌های مشکیم، برای رسیدن به در حیاط کافیه. کم بودن انحنای کف پا، علاوه بر معافیت از

سربازی، من رو محکوم به کتونی کرده. ماشین رو دم در می بینم و با زدن دزدگیر، سوار می شم. دکمه استارت رو می زنم و به سمت آپارتمان آیلار راه می افتم.

راه طولانی رو تا آپارتمان آیلار طی کرده بودم و صرف نظر از نگاه های نگهبان چهل ساله لابی که چون اسمم توی لیست افراد مجاز بود من رو راه داده، حالا از آسانسور، وارد راه روی واحدش می شم. قطرات جامونده بارون شدت گرفته، از موهای خرماییم روی پیشونیم می ریزه.

دست دراز می کنم و زنگ مربعی سفید رو که فشار می دم، بعد از مدتی در باز می شه و دیدن آیلار با صورت رنگ پریده، دلهره ای به تنم می اندازه. هنوز هم کمی تپش قلب دارم و با کندن کتونیم وارد خونه می شم. بدون حرفی از جلوی در کنار می ره و چشم های پف کرده اش رو که به اندازه گردویی وره کرده، از من می دزده. کبودی واضحی، اطرافش چشم راستش رو احاطه کرده. به سمت اتاق خواب دست راست در ورودی می ره و به دنبالش نگران نمی شم؛ بلکه تعجب می کنم.

- چی شده؟! خوبی؟

جوابم رو نمی ده و تخت دونفره زرشکی چسبیده به دیوار کناری در اتاق رو دور می زنه و سمت میز آرایش دست چپ تخت می ره. این بار کمی بلندتر تکرار می کنم:

- می گی چی شده؟

کمر بند ربدو شامبر بادمجونیش رو محکم و پرحرص، می بنده و روی صندلی
میز آرایش می شینه.

- دیرا ومدی.

تخت رو دور می زنم و حالا درست از توی آینه دایره ای می بینمش. برس رو
برمی داره و شروع به کشیدن روی موهای مشکیش می کنه که لبهام رو تر
می کنم.

- موضوع چیه؟

برس رو روی میز می ذاره و کرم پودر رو از جلوی آینه برمی داره. همراه با
پوزخندی می گه:

- سه تا سؤال پرسیدی؛ اما فقط توی یکیش حالم برات مهم بود، پس بیش تر
کنجکاوی تا نگران.

همون طور که ذره ای از کرم رو روی کبودی هاش می کشه، می گم:

- آره کنجکاوم؛ چون می خوام بدونم کی تونسته آیلاری که قدرت از
چشم هاش در حال فورانه رو اذیت کنه؟

دستش روی گونه استخونی و گندمیش متوقف می شه. از توی آینه نگاهم
می کنه و نور سفید لامپ لوستر ساده مربعی، انعکاسش رو درخشان تر کرده.
لبخند کمرنگی می زنه.

- شاید هم خوشحالی. نمی دونم چرا اون لحظه بهت زنگ زدم؛ اما می دونم
که الان بودنت نیاز نیست.

کرم پودر رو سرجاش می‌ذاره و از جا بلند می‌شه. همون طور توی جام ایستادم و وقتی برمی‌گرده، قدش تا سینه‌م می‌رسه. گردن باریکش رو بلندتر کرده و سرد و کوتاه نگاهم می‌کنه. نفسم رو بیرون می‌فرستم.

- فکر می‌کردم بازی جدیدی راه انداختی.

چونه کوچیکش رویه ور می‌کنه.

- درسته. یه دروغ به هردلیلی، می‌تونه بی‌دلیل اعتماد رو از بین بیره.

انگشت‌های ظریفش به آرومی لای پنجه‌هام می‌شینه و سیبک گلوم پرتحرک، بالا و پایین می‌ره. با لبخند کم‌رنگی، موهای مشکیش رو به سمت بالا می‌فرسته.

- از من می‌ترسی؟

قلبم از هیجان در حال فورانه و دستم رو پس می‌کشم. به اسقامت خودم ادامه می‌دم.

- برای این کاراته که نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

دستش آروم سمت بازوم می‌ره و خودش رو توی بغلم می‌اندازه. امکان نداره! مثل قبل مورمورم نمی‌شه و می‌ذارم همون طور بمونه. آهسته و ملایم، خش صداسش رو پنهون می‌کنه.

- فکر می‌کنم حق یه بار استفاده از این شانس رو دارم. منی که فکر می‌کردم مردها آدم‌های بدین، حالا کنار تو آرومم. محرم منی و این برام خیلی عجیبه.

دست‌هام دو طرف بدنم می‌افته و امیدوارم ضربان قلبم از این نزدیکی، شدت نگیره. اون دختر فریبنده‌ای و نمی‌تونم بهش اعتماد کنم؛ اما همچنان سرش رو از روی سینه‌م برنمی‌داره. کمی می‌گذره که سرش رو برمی‌داره؛ اما فاصله‌اش رو تغییر نمی‌ده. آروم و زمزمه‌وار لب می‌زنه:

- انگار حضوره یه هیجان مخفی بهت می‌ده. درست مثل بهم ریختن ضربان قلبت.

خودم رو با افکار ذهنم گول می‌زنم که من مردهم و هر مردی با این نزدیکی ممکنه قلبش به تپش بیوفته؛ اما من درست مثل شاه بی قدرتی که تک مونده، در حال کیش شدنم و برای فرار به خونه‌ی دیگه‌ای می‌پرم.

- اینا عوارض بعد از عمه. من هیچ حسی ندارم و تو هم نداری. فقط داری بازی می‌کنی و من می‌دونم.

دست‌هاش رو جلوی سینه توی هم قلاب می‌کنه و ابروهای هشتیش تا پیشونی بلندش پیشروی می‌کنه.

- این که ساعت چهار صبح خودت رو رسوندی خونه‌م و الان روبه‌رومی برام گویای چیزای دیگه‌ایه. توئی که حتی دستم بهت می‌خورد، پس می‌کشیدی، بهم بگو که توی این یه ماه حسست عوض شده. رنگ نگاهت، رفتارت با من عوض شده. فقط می‌ترسی اعترافش کنی.

خودم هم باور می‌کنم که راست می‌گه و تپش بیش از حد قلبم، باعث شده سریع‌تر و بلندتر نفس بکشم. نگاهش رو ترجمه می‌کنم و معنی جز پیروزی نداره. دوباره به همون آیلار برگشته و با پوشوندن کبودی‌هاش، ضعفش هم

از بین رفته. اون هیچ وقت نمی‌بازه! مثل آدم‌های ترسو نگاه نمی‌دزم؛ بلکه جوابش رو می‌دم:

- من پدرم رو از دست دادم و این تغییر خیلی بزرگی برای همه‌امون بود. از دست دادن کار راحتی نیست. مرگش روی همه تاثیر گذاشت و روی من هم این بود که شاید کمی آروم‌تر از قبل بشم و انقدر سرتق نباشم. شاید دارم بزرگ می‌شم، نه عاشق.

دستش به سمت گردن‌بند بدون پلاک ظریف و طلایش می‌ره و همون طور که باهاش بازی می‌کنه، می‌گه:

- برای پدرت خیلی متاسفم؛ اما از آدم‌های پنهون کار خوشم نمیاد.

از کنارم رد می‌شه و به سمت در اتاق می‌ره. چشم از پرده حریر و تور گلبهی اتاق که فضای دلگیرش رو قابل تحمل‌تر کرده برمی‌دارم و متقابل از اتاق بیرون می‌رم. توی آشپزخونه روبه‌روی هال، با دیدنم، ماگ مشکیش رو روی آپن می‌ذاره.

- بمون! بذار بارون بند بیاد.

آذر حالش وخیم بود و من برای اومدن به اینجا تنهاش گذاشتم. حس می‌کنم اینجا جای من نیست. حس می‌کنم کم‌کم به من استیلا پیدا کرده و هزاران حس دیگه‌ای که برام خوشایند نیست. آروم جواب می‌دم:

- بارون دی ماه به این زودی بند نمیاد.

نگاه از چشم‌های تیزش می‌گیرم و دستی به ته ریشم می‌کشم. دست چپم روی دستگیره می‌ره که ادامه می‌ده:

- شاید یه روزی بهت گفتم که چیشده.

ادای آدم‌های خونسرد رو درمیارم و از در بیرون میام. با پوشیدن کتونی‌هام، راه فرار رو در پیش می‌گیرم. اون حق داره. من چه طور یادم رفته. چه طور کارهایی که با من کرد رو فراموش کردم. به سمت آسانسور می‌رم و روی همین طبقه مونده. سوار می‌شم و پارکینگ رو می‌زنم.

از لابی خارج می‌شم و آسمون در حال غرق کردن زمیننه. سوار ماشین می‌شم و درحالی که آب از سروکولم به صندلی‌های چرمی ماشین می‌رسه، تمام عصبانیت‌م رو توی مشت‌هام جمع می‌کنم و روی فرمون بی‌دفاع فرود میارم. ضربه‌های پی‌درپی‌ای که چیزی از عصیان درونم کم نمی‌کنه. درست مثل گیر کردن بین سیاه و سفید، کارخونه مغزم تعطیل شده. دکمه استارت رو می‌زنم و توی گرگ و میش پنج صبح گم می‌شم.

با پارک کردن ماشین جلوی خونه، پیاده می‌شم. سپیده صبح در حال طلوع کرده و من شدیداً به همچین نوری توی زندگیه تاریکم نیاز دارم. کلید به خوبی توی قفل می‌چرخه و وارد حیاط می‌شم. نگاهم به سمت چپ و پارکینگ که خالی از ماشینه می‌افته. روزی که مجبور شدم ماشین موردعلاقه فرید رو بفروشم، برام دردناک‌ترین حال بود. البته آذر مخالفت می‌کرد و برای همین اول از ماشین خودش شروع کردیم؛ اما پولی که می‌خواستیم کفاف نمی‌داد. حالا تنها خطری که فروشگاه روتهدید می‌کنه، قرضمون به آیلاره. آیلار رضایی که ذهنم توی عمیق‌ترین نقطه درگیرشه.

به آرومی از در حال گذر و پله‌ها رو طی می‌کنم. می‌خوام به اتاق خودم برم که در نیمه باز اتاق آذر، توجه‌م رو جلب می‌کنه. اصلاً به خاطر اون برگشتم. در

اتاق رو به آرومی بازتر می‌کنم و با دیدن شیوا که روی صندلی کنار تخت آذر به خواب رفته، وارد اتاق می‌شم. آذر به آرومی و طبق عادت همیشگی‌اش، به پهلو راست و سمت صورت شیوا خوابیده و دو دستش رو زیر بالشت فرو کرده. این که شیوا اون رو با آرامبخش آروم کرده مثل روز برام روشنه.

از کم‌دیواریه سفید کشویی‌ه پشت سر شیوا، پتومسافرتی طرح‌داری برمی‌دارم و بازش می‌کنم. حالا درست کنار شیوا و پتوی رو روش می‌اندازم. سرش با گردنی افتاده، به تکیه‌گاه صندلیه چوبی چسبیده و فندق‌های لختش، صورت گرد و پیشونیه کوتاهش رو احاطه کرده. با انگشت اشاره، موهایش رو کمی کنار می‌زنم و یاد روزی می‌افتم که همین طور برای من پرستاری کرده بود. درست مثل ماهی برای شب تارم، مثل رنگ برای دنیای سیاهم. پتو رو تا شونه‌اش می‌ذارم و لب می‌زنم:

– معذرت می‌خوام!

به سمت در اتاق برمی‌گردم. به اتاق خودم می‌رم و همین که در رو پشت سرم می‌بندم، چیزی، درست توی ژرف‌ترین قسمت دهلیزم تکون می‌خوره.

مردمکم می‌لرزه و نمی‌تونم تعادل‌م رو حفظ کنم. خودم رو به تخت می‌رسونم و پالتوم رو درمیارم. به پشت دراز می‌کشم. دستم رو روی سینه‌م می‌ذارم و نفس‌هام در حال افزایش و سرعتی غیرقابل کنترله. قلبم مثل جنینی برای بیرون اومدن از رحم، در حال تقلا برای خروج از سینه‌مه و توی لحظه‌ای، تمامی حسم از تنم پر می‌کشه. چشم‌هام رو می‌بندم و سعی به تنظیم کردن نفس‌هام می‌کنم؛ اما بی‌فائده‌ست و توی تنهایی خودم زمزمه می‌کنم:

- من نمی‌خواهم بمیرم!

و این اولین باریه که از خدا این رو می‌خواهم. چشم‌هام رو می‌بندم و دورانی، شروع به ماساژ قلبم می‌کنم.

از اینکه با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار بشم متنفرم؛ اما از طرفی از اینکه خدا صدام رو شنیده و زنده‌م، خوشحالم. گلوم کمی خس‌خس می‌کنه و دلیلش چیزی جز خوابیدن با موهای خیس نیست. از امروز می‌خواهم برای زنده بودنم تلاش کنم. لبه تخت می‌شینم و گوشی رو از توی جیب شلوارم بیرون میارم. با صاف کردن صدام، شماره ناشناس رو جواب می‌دم:

- بفرمایید؟

- سلام جناب اردلان. از کلانتری تماس می‌گیرم. بین مدارک پدرتون یکسری پاکت‌های مشکی پیدا کردیم که برگه‌های سفید خالی از نوشته داخلشون هست. لطفا برای کمک به پیگیریه پرونده به کلانتری مراجعه کنید.

حدس می‌زنم صدای سروان خوشرو باشه و جواب می‌دم:

- من می‌دونم چه طور می‌شه اون کاغذها رو خونند.

- خیلی هم عالی. فقط لازم به ذکره که انگار نوشته‌ای که دست پدرتون بوده، نیاز به رمزگشایی داره. انگار نوشته عادی نیست.

دلهره‌ای تنم رو اسیر می‌کنه و حکم دریایی رو دارم که توسط جذرومد سرگردون شده. نفس عمیقی می‌گیرم و پرسشگر می‌شم:

- اینطوری می‌تونیم به قاتل برسیم؟

با کمی مکث جواب می‌ده:

- آگه چیز بدردبخوری گیر بیاریم، حتما کمکمون می‌کنه. راستی یه خبرا خوب یا بدش رو نمی‌دونم؛ اما تونستیم بفهمیم چه ماده‌ای به پدرتون تزریق شده. بی‌اراده از جام بلند می‌شم و با دهانی باز، صدای «اُ» مانندی ازم خارج می‌شه که سروان خوشرو ادامه می‌ده:

- پس من منتظرتون هستم.

حتی قادر به خروج کلمه‌ای از حنجره‌ی سنگینم نیستم و تماس توسط سروان قطع می‌شه. ساعت روی صفحه نمایش، نه و سی و پنج دقیقه صبح رو نشون می‌ده. به سرعت به سمت کمد لباس‌ها می‌رم و برای بیرون زدن از این اتاق، شتاب‌زده‌م.

همزمان با بستن در اتاق، گوشیم دوباره به صدا درمیاد. همین طور که از پله‌ها با سرعت پایین میام جواب فرید رو می‌دم:

- الو؟ سلام فرید تونستی کاری کنی؟

بعد از چند روز زنگ می‌زد و بهش امیدورم. با صدای بم و لحن گرمی ادامه می‌ده:

- سلام از ماست. آقا ما این کار شما رو راه انداختیم. می‌دونی که برای ما عزیزی و بازه می‌گم که فقط به خاطر خودت به بهزاد چیزی نگی. آدرس محل کار و خونه‌اش رو بیرون آوردم. گویا یه بچه فقط داره، یه پسر. در کل یه خونواده سه نفره‌ان. آدرس رو برات اس می‌زنم.

حالا به در حیاط رسیدم و دستم با گفتن این حرفش، روی دستگیره آهنی خشک می‌شه و خیس شدن زیر نم بارون برام مهم نیست. با صدایی که بغض آلوده‌اش کرده، می‌پرسم:

- زنش زنده‌ست؟ یا زن دومشه؟

بهم گفته بودن مادر واقعیم مرده. تا لحظه‌ای که جواب بده برام به اندازه یک ساعت می‌گذره که فرید به سرعت جواب می‌ده:

- اینطور که بابا می‌گفت گویا فقط همین یه ازدواج رو داشته. فوتی اعلام نشده. پس زنده‌ست دیگه. چه طور؟

سریع‌تر از قبل از در بیرون میام و در حالی که به سمت ماشین می‌رم ادامه می‌دم:

- نه. هیچی. ممنونم! به اون عوضیم چیزی نمی‌گم. می‌دونی که نیاز به تاکید نیست.

- خوشحال شدم. کاری داشتی بازم زنگ بزن. بین خودمون می‌مونه.

سرعت رو زیاد می‌کنم و تصمیمم برای رفتن عوض می‌شه.

- می‌دونم.

تماس رو قطع می‌کنم و برای رفتن به آدرسی که برام فرستاده تعلل نمی‌کنم. این کنجکاوی بیش از حد توانم در حال فورانه و نمی‌تونم کنترلش کنم. مثل یه مرغ مهاجر که برای رفتن به شمال یا جنوب تردید داره، من هم برای رفتن به

کلانتری و آدرس تعلل داشتم؛ اما ذهنم کشش بیش‌تری نسبت به سم تلخی
داره که روحم روزهرآلود کرده.

کمی بعد، جلوی در سفید لوزی شکلی که بلندای ارتفاعش متحیر کننده‌ست،
پارک می‌کنم. راستش جرأت ندارم و دلم می‌خواد اول از همه مادرم رو ببینم.
می‌خوام حالا که زنده‌ست، ببینم چه شکلیه. فاصله‌اش تا تصوراتم رو
بسنجم. بی‌اراده از ماشین پیاده می‌شم و سعی می‌کنم خودم رو جمع و جور
کنم. من چه درها که تحمل نکردم و چه حقیقت‌هایی که نشنیدم. قدم اول
رو سست برمی‌دارم؛ اما همین که دست‌هام مشت می‌شه، به قدم بعدیم
مسلط می‌شم.

دستم روی زنگ مربعی آیفون تصویری می‌مونه و نافرمان شروع به لرزیدن
می‌کنه. پس مغز احمقم چی‌کار می‌کنه که نمی‌تونه جلوی این لرزش رو بگیره
یا شاید هم خودش مقصره. آب دهانم خشک شده و دستی به گلوم
می‌کشم. زنگ رو فشار می‌دم و درحالی که با گیجی به درختچه انبوه دو طرف
در که اسمش رو نمی‌دونم، چشم دوختم، صدای زن پا به سن گذاشته‌ای رو
می‌شنوم:

- پسرم پست آوردی؟

از لحن پسرمن، قلبم شروع به تپیدن می‌کنه. دستی به پالتوی کرم رنگم
می‌کشم و به پلیور مشکیم می‌رسم. صدام از قعر وجودم خارج می‌شه:

- نه. می‌شه بیاین پایین؟ کا...، کا...، رتون دارم.

سرمای بارونی که دوباره به باریدن کرده، به سردیه وجودم اضافه می‌کنه و زن ادامه می‌ده:

- من برام سخته تا اونجا پیام. در رو می‌زنم شما بیا.

و با صدای تقی، متحیر می‌شم. به همین راحتی، اعتماد کرد! شاید من آدم بدی بودم. شاید... هزاران امای دیگه. برای زنی که ندیدمش نگرانم. از خودم و احساساتم تعجب می‌کنم. اگه آذر بود، هرگز این کار رو نمی‌کرد. صداش از آذر کمی مسن‌تره. کلافه دستی لای موهای نمدارم که به سمت بالا تبعید شدن می‌کشم. چرا مدام در حال مقایسه با آذرم. در رو با تردید بازتر می‌کنم و داخل می‌شم.

باورش سخته. حیاطی که تماما سنگفرش شده و مساحتش شاید به ده متر برسه. خونه از بیرون نمای بهتری داره. خبری از گل و گیاه و باغچه نیست. خالی بودن این حیاط، سرمای دی رو بیش‌تر می‌کنه. انگار اون خونه‌ای که تعریف می‌کردن نیست؛ اما فاصله‌اش تا خونه‌ی ما کمه. دم گوشم بودن و من نفهمیدم. صدای بم و بلند قلبم رو می‌شنوم و حالا به پاگرد خونه رسیدم. یک پله تا در سفید و پهن چوبی رو طی می‌کنم. دستم روی دستگیره دایره‌ای و طلائی در می‌شینه که می‌فهمم در بازه.

وارد خونه می‌شم و با دیدن پاگرد مربعی که مخصوص کفش‌هاست، کتونی‌هام رو بیرون میارم. تا این حد از اعتماد خوب نیست. لاقل باید تا این دم در می‌اومد؛ اما با دیدن دوربین مدار بسته‌ای که بالای سرمه و کنار جا کفشی بزرگ و چوبی دست راستمه، نفس آسوده‌ای می‌کشم.

جلوتر می‌روم و از پله کوچیکی رد می‌شوم. هال بزرگ خونه و پله‌های پهن و کوچیکی که به صورت دایره‌ای، مستقیم به وسط هال ختم می‌شه رو روبه‌روم می‌بینم. زن نسبتاً مسن و لاغری، کنار ستونی که مبلمان طلایی سلطنتی پشتش چیده شده توی دیدم قرار می‌گیره. زن دکمه صندلی چرخدارش رو فشار می‌ده و به من نزدیک‌تر می‌شه. لباس گلدار مشکی و ژاکت سفیدی که روش پوشیده، مسن‌ترش کرده.

پاهام به زمین می‌چسبه و دمای بدنم انگار که نقطه جوش رسیده. چشم‌های گرد و مشکیش به نظر مهربون میاد و با صدای گرفته‌ای، بیش از این کنکجاویم رو منتظر نمی‌ذارم و می‌گم:

– شما م... م...، مهوش خانم هستین؟ زن آقای ک... ک...، کبیری؟

همون طور که دست‌هایش رو روی پاش می‌ذاره، صدایی از بین لب‌های کوچک و باریکش بیرون میاد.

– خودمم. تو پسر خانوم کمانی هستی که برای نظافت به جای خودش قرار بود بفرسته؟

ای کاش می‌گفت نه! در کسری از ثانیه، نگاهم روی پاهای بی‌جونش ثابت می‌مونه و نور لوستر بزرگ و طلایی سمت راستش، باعث حالت تهوعم می‌شه. برای باور حقیقی بودنش، قدمی نزدیک‌تر می‌شوم و قلبم میون پنجه‌های آهنی کسی محبوس شده و نفس کشیدن رو فراموش می‌کنم. به سختی نفس می‌کشم و تمام عضلات صورتم منقبض شده. دو دستم رو روی سینه‌م می‌ذارم و درد تمام کتف چپم رو توی خودش می‌کشونه. با خِرخر نفس می‌کشم و مهوش، مادرم نزدیک‌تر می‌شه. می‌بینمش. میون تاریه

اشک می بینمش. دیگه اکسیژنی برای تنفس نیست که با زانو روی زمین می افتم و مدام صدای ((آ)) مانندی از دهانم بیرون میاد. زن روبه روم ترسیده و نگران به نظر می رسه؛ اما صداش رو نمی شنوم. لبهاش مدام تکون می خورن و انگار چیزی میون حنجره‌م گیر کرده. یخ زدن از نوک دست‌هام شروع شده و تا صورتم رسیده. باید ببینمش. نه. نه. الان وقت ندارم. باید دووم بیارم. باید تحمل کنم. با صدای فریادم از درد، به خودم می پیچم و هیچی جز تاریکی مطلق نمی بینم.

چشم‌هام رو با احتیاط باز می کنم و انگار کسی روی قفسه سینه‌م فشار میاره که انقدر سنگین شده. با گیجی نگاهم بین زنی که روی ویلچر سمت چپم نشسته و مرد مسنی که عینک بزرگی به چشم داره و کنارش سرپا ایستاده می چرخه. رختی توی تنم درحال گردش و تنم لمس تر از همیشه‌ست. سردمه و با دست راست، روانداز سفید رو بیش تر روی خودم می کشم. نگاه تیره‌م رو روی صورت به چروک نشسته زن می دوزم که مرد کنارش پرسشگر می شه:

- خوبی پسر جوان؟ ما رو ترسوندی. روی سینه‌ت انگار جای عمل قلبه درسته؟ تازه متوجه می شم که پالتوم تنم نیست. سعی می کنم قفل دهان سنگینم رو باز کنم.

- پیوند داشتم.

با حیرت، عینک بزرگ و دایره‌ایش رو روی صورت سبزه‌اش جابه‌جا می کنه.

- تو دیوانه‌ای پسر جوان. باید می‌بردیمت بیمارستان؛ اما خانم کبیری اصرار کردن که به من اعتماد دارن. با یه تزریق در عرض یک ساعت بهوش اومدی. البته من برای چکاپ ایشون اومده بودم که تو رو دیدم.

از لحن ادبیش خوشم نمیاد و اضافه می‌کنه:

- الان که بهتری، بهمون از اصالتت بگو. کی هستی؟

با تک سرفه‌ای چشم‌هام رو می‌بندم و به این فکر می‌کنم که چه طور تونستم انقدر راحت به همه چیز گند بزنم. با باز کردن چشم‌هام، سعی می‌کنم آرامم و با احتیاط، روی مبل راحتی شیری رنگی که روش دراز کشیدم، بشینم.

- اسمم آراد. نذر کرده بودم که از یه خانوم مسن نیاز به کمک، مراقبت کنم؛ که یکی خانوم کبیری رو بهم معرفی کرد. البته خواست که اسمش گفته نشه.

علنا داشتم چرت و پرت بهم می‌بافتم و تنها چیزی بود که به ذهن تار تندهم رسید. البته دیدن تابلوی طلایی و بزرگ الله روبه‌روم، بی‌تاثیر نبود. دوباره نگاهم سمت مادرم، هنوز بهش عادت ندارم. نگاهم سمت زن مسن می‌ره. اخمی مابین ابروهای نازک و بی‌رنگش انداخته و با چشم‌های گرد و تیره‌اش بهم زل زده. شباهتش به خودم بی‌بدیله. نگاهم سمت سقف آینه‌کاری شده بالای سرم سُرم می‌خوره و خانوم کبیری با کمی نگرانی جواب می‌ده:

- خداروشکر که دکتر توی راه بود. البته بهت نمیاد همچین نذری کرده باشی پسرم؛ اما حتما خدا برات اینجوری مقدر کرده. راستش خانوم کمانی کمک

حالم بود؛ اما چندوقته خودش درگیر عمل کمرشه و گفت پسرش رو می‌فرسته. من فکر کردم تو همونی.

معلومه که بهم نمیاد. من کجا و نذر و نیاز کجا. از شرمساری، گردنم رو خم می‌کنم و از این دروغگویی حس انزجار دارم. من هم با همین دروغ‌ها زندگی‌م گره خورد. دکتر به سمت خانوم کبیری می‌چرخه و با برداشتن کیف قهوه‌ای و مستطیلیش از مبل تک نفره کنارش، می‌گه:

- من دیگه می‌رم. اوضاعتون خوبه خانم کبیری. با اینکه شش ماه از عمل قلب بازتون گذشته؛ اما اوضاع خیلی بهتر از چیزیه که انتظار داشتم. دیگه می‌تونین کم‌کم راه برین و کارهای روزانه‌تون رو عادی انجام بدین. البته با مواظبت‌های همیشگی.

این بار به سمتم برمی‌گرده و ادامه می‌ده:

- و تو پسر جوان و دردسرساز. از این جا مستقیم برو بیمارستان. بدنت مقاومت خوبی داره. با این حال من نتونستم کار زیادی برات انجام بدم؛ اما این که ضربان قلبت بعد از پیوند خوب نمی‌زنه و باعث حملات این چنینی می‌شه، باید فکر اساسی به حالش کرد.

به سمت در خروجی که درست دست چپمون قرار داره می‌ره و من فکرم درگیره نشونه‌هایی که دارن بیش‌تر می‌شن. اون زن درست شبیه به من ناراحتی قلبی داره و اجزای صورتش خیلی شبیه به خودمه یا شاید هم تلقینیه که ذهنم رو گرفتار خودش کرده. شاید باید با یه آزمایش دی‌ان‌ای مطمئن بشم. هنوز هم نمی‌دونم چی باید صداش بزنم که خودش نگاه از در ورودی می‌گیره و می‌گه:

- با حرف‌ها به فکر این افتادم که خودت بیش‌تر نیاز به کمک داری پسر. نذرت رو ادا شده بدون. من برات نماز می‌خونم که قبول باشه. دیگه نمی‌خواد بیای. حالت بهتر شد، برو.

با انداختن نیمه دیگه روسری حریر نخیش روی شونه‌ی راستش، لبخندی نثارم می‌کنه که نگاه از صورت زجرکشیده‌اش و چشم‌های غم‌آلودش می‌گیرم. توی چشم‌هاش هزاران فریاد از غم‌هاییه که تحمل کرده. من تازه اومدم، جایی نمی‌رم. به سرعت روانداز رو کنار می‌زنم و جواب می‌دم:

- نه. من به خودم قول دادم. نمی‌تونم. من خوب خوبم. فقط شما من رو یاد یکی انداختین همین. برای همین بد حال شدم.

برای جواب دادن آماده شده که با صدای در ورودی سکوت می‌کنه و هر دو، نگاهمون رو به سمت در می‌دوزیم. مرد چهارشونه و هیکل داری وارد می‌شه و به سرعت خودش رو به خانوم کبیری می‌رسونه. نگرانی توی چشم‌های سبز رنگش موج می‌زنه و انگار که با دیدنش دنیا رو به این زن دادن. منتظر روابطشونم و مرد خم می‌شه و بوسه‌ای روی سر زنی که فکر می‌کنم مادرمه می‌زنه. هنوز متوجه من نشده و تمام احساساتش معطوف به این زنه که لب‌های پهن و کوچیکش تکون می‌خورن.

- خداروشکر که خوبی مادر.

مادر؟! شنیدن این کلمه آخرین انتظارمه. حلقه‌ای از اشک به چشمم می‌شینه و نمی‌تونم جلوی حسادتم رو برای زنی که فقط چند لحظه دیدمش و خیال می‌کنم که می‌تونه مادرم باشه بگیرم. مرد که به نظر سی و هفت تا چهل می‌خوره، ادامه می‌ده:

- باید از دکترتون می شنیدم؟ من رو نگران کردین. از دادگاه تا اینجا با سرعت اومدم. الان بهترین؟

از زیر ابرو، نگاهم مثل بچه تخسیه که نمی خواد محبت مادرانه اش رو با کسی سهیم بشه. اون رنگ چشمها، سن زیادش، نه. نمی تونه پسرش باشه. من چه خوش خیال بودم که فکر کردم می تونم خوانواده م رو پیدا کنم و اونها رو منتظر خودم ببینم. لبخند خانوم کبیری به اوج مهربونی می رسه و با صدای ملایمش جواب می ده:

- چرا پسره؟ این چه کاریه محمدباقر. من خوبم. دادگاهت چه طور بود؟ بگو که این بارم کسی رو نجات دادی.

یعنی اسم من رو هم یه چیزی توی همین اسمها گذاشته بودن؟! احساس زیادی بودن می کنم و با تمام توانم از جا بلند می شم که نگاه عاشقانه خانوم کبیری و پسرش رو ببینم. جایی از قلبم به شدت می سوزه و لحظه ای آذر توی ذهنم میاد. آذر شاید مادری کردن بلد نبود. شاید من مثل این پسر خوب نبودم. انگار یکی با تبر به برج اعتماد به نفسم زده و به این حال افتادم. بالاخره، متوجه من می شن و محمدباقر دستی به کت و شلوار رسمی و کرم رنگش می کشه و می گه:

- و شما همون جوون دردسرسازی هستین که دکتر می گفت؟

نگاهم از صورت زاویه دار و پهنش، به چین کنار چشمهای درشتش می رسه.
- انگار که همونم. من دیگه می رم. اگه کاری داشتین بهم بگین...، خانوم کبیری.

محمد باقر بی میلیم رو نسبت به دست دادن که می‌بینم، دستش رو پس می‌کشم. دست‌هایش پهن و قوی به نظر می‌رسن؛ اما من آدم زودجوشی نیستم. خانوم کبیری با لبخندی جواب می‌ده:

- باشه پسر. حالا که اصرار می‌کنی، شماره‌ات رو برام بذار.

حواسم بیش از حد پرته. با گیجی، لبخند کوتاهی می‌زنم و دست و پا شکسته جواب می‌دم:

- حق با شماست. من...

و محمد باقر موبایل مشکیش رو به سمتم می‌گیره.

- اینجا وارد کنین.

موبایل رو توی دستم می‌گیرم و با تعقل، شماره‌م رو برایش می‌زنم. نگاه خونسرد این مرد، انگار که همه چیز رو می‌دونه. درست زمانی که فکر می‌کنم داستان تموم شده، مثل یه وکیل تمام عیار که توی دادگاهی قرار گرفته، با اقتدار می‌پرسه:

- اسمتون؟

با برداشتن پالتوم از روی دسته مبل، به سمت در برمی‌گردم و تشکر می‌کنم:

- برای همه چیز ممنون! آزاد اردلان هستم. خدانگه دار.

مادر و پسر برای من دست تکون می‌دن و با این که چهره خشنی داره؛ اما با این مادر، ملایم به نظر می‌رسه. حدسی برای این بازجویی نمی‌زنم و با همین تجزیه و تحلیلات، از در حال بیرون میام.

فصل هشتم

درست امروز که تولدمه. درست امروز که بیست و یکم دی ماهه باید می‌فهمیدم پژمان پشت میز ریاست نشست! توی اتاق فرید، روبه‌روی پژمانی که قد دیلاقش برای میز فرید زیادی بلنده، ایستادم. از شوک، فقط نگاهش می‌کنم و از درون درحال شکستنم. درست مثل شکلگیری انفجاری توی خلاء. دست‌هام کنار پام مشت شده و از فشارشون، دندون‌هام هم تحت کنترلن. پژمان مثل همیشه با نگاه بی‌تفاوتی که از چشم‌هاش به سمتم ساطع می‌شه، منتظر بهم چشم دوخته. دست‌هاش لبه میز رو گرفته و هرچقدر هم بی‌تفاوت باشه، بازدم تند و پلک زدن مداومش، یعنی کمی نگرانه.

دو دقیقه‌ای از وارد شدنم به این اتاق می‌گذره و برای رسیدگی به بعضی چیزها اومدم که با دیدنش، سکوت مرگباری من رو محکوم به نگاه کردن کرده. تغییر کرده. ظاهرش رو می‌گم. موهای دم اسبیش، حالا کوتاه و به سمت بالا شونه زده شده. کت و شلوار سورمه‌ای به هیکل درشت و ورزشکاریش میاد. نفس عمیقی می‌گیرم و لبه پالتوی کوتاه مشکیم رو بهم نزدیک می‌کنم. لب‌هام سنگین از هم فاصله می‌گیره و صدایی از اعماق وجودم بیرون میاد:

– من...، فکر کنم دیگه نیازی به دخالت من نیست. دیگه می‌رم.

با لبخند مزحکی به عقب برمی‌گردم که صدای توگلوئی پژمان توی اتاق می‌پیچه:

– به قرآن من هم امروز فهمیدم! می‌دونم، می‌شناسمت، باور نمی‌کنی؛ اما دیروز وکیل آقا فرید زنگ زد گفت به سرو وضعیت برس، یه کت و شلوارم تنت

کن بیا فروشگاه. همین چند دقیقه پیش هم اینجا بود و بهم گفت وصیت نامه آقا فرید باز شده و توش حرفی از ریاست نیومده. گفت آذر خانوم گفته من باید پشت این میز بشینم. من تا به خودم اومدم...، تو اومدی. ببین باور کن! به قرآن باور کن که من روحم از این قضیه خبر نداره؛ می‌دونی خودم آدم پیگیریم و خونسرد؛ اما تو برعکس منی. پیگیری نمی‌کنی؛ ولی با ذهنت تا عمقش می‌ری. من ربطی به داستان شما ندارم. لطفا!

درست می‌گه. با تمام بی‌تفاوتیش، همیشه برایش مهم بوده که من توی ذهنم چی می‌گذره. من باید حسابم رو از شخص دیگه‌ای پس بگیرم. به سمت در ورودی می‌رم و فقط نگاهم به مستقیمه. همین‌طور توی اعماق ذهنم غرقم و صدای قدم‌های بلندم، من رو نجات نمی‌ده. در نهایت از فروشگاه خارج می‌شم و به سمت ماشینم که کمی بالاتر از فروشگاه پارک می‌رم.

تمام راه با فکرایین که توی ذهن آذر چی می‌گذره سپری می‌شه و ماشین رو جلوی در خونه پارک می‌کنم. با تمام سرعت به سمت در می‌رم و کلید رو چنان با حرص توی قفل می‌چرخونم که دستم درد می‌گیره. با همون سرعت و پر از خشم، به سمت در ورودی می‌رم.

از در شیشه‌ای که وارد می‌شم، آنی‌تا رو در حال حرف زدن با تلفن توی تراس می‌بینم. مدتی که برای عوض شدن جو آدرینا، همش خونه مهشید می‌مونه و چندوقتی که پیش دبستانی می‌فرستنش. خیالم از خالی بودن خونه که راحت می‌شه، به سمت اتاق آذر می‌رم.

بدون در زدن وارد اتاقش می‌شم و در حال مطالعه برگه‌هایی توی دستش، روی صندلی میز آرایشش می‌بینمش. به سمت راست می‌چرخم تا زاویه بهتری ازش داشته باشم. با شدتی که در رو باز کردم، متوجه او‌مدنم شده؛ اما من رو نادیده می‌گیره. پس تمام تلاش‌های شیوا برای بهتر کردنش نتیجه داده که به آذر سابق برگشته. گپ مشکی مرتب و موهای بسته شده‌اش، گویای همه چیزه. صدام رو صاف می‌کنم و بی‌مقدمه با تن بلندی می‌گم:

- از قصد کردی؟! هدفت چیه؟

با خونسردی، چشم‌های عسلیش رو روم زوم می‌کنه و این عادی نیست.

- می‌دونستم که می‌ای و واکنشت هم دیگه قابل پیش‌بینی بود.

چشم‌هام رو بی‌حوصله توی حدقه می‌چرخونم.

- آها. پس کلا نقشه بود. این که بدون حضور ما وصیت نامه فرید رو باز

کردی، این که بدون مشورت پڑمان رئیس شد، حق داری. من چون پسر

نبودم، لایق که بودم. ترسیدی؟ ترسیدی تمام ثروتت رو بالا بکشم؟ هوم؟

توی وصیت نامه هیچ اسمی از من برده نشده؟ چی با خودت فکر کردی که

گند زدی به زندگی من؟ گند زدی و حالا اینجا وایستادی می‌گی منتظرت بودم؟

من این همه جون کردم. این همه برای این فروشگاه زحمت کشیدم. من از

خودم برای این فروشگاه مایه گذاشتم که تو اینارو بگی؟

از جاش بلند می‌شه و بدون تغییر حالتی، محکم به نقاب خونسردیش

می‌چسبه.

- من برای کارم دلیل داشتم. اول اینکه پژمان کامل به شرایط و محیط واقف بود. دوم اینکه گفتم این دختر رو طلاق می‌دی؛ اما دوماه و نیمه که هنوز باهاشی. بدون اجازه من ازدواج کردی، بعد از فوت فرید، رفتی به تندی خونواده‌ات رو پیدا کردی. تقریباً هرروز اونجایی. این همه دلیل برات بس نیست؟

این بار صدام رو توی سرم می‌اندازم:

- تو تمام دلخوریات رو داری سر این فروشگاه خالی می‌کنی؟ موقعیت گیر آوردی؟ باید می‌دونستم که تو همون آذری، آذری که وقتی قدرت دستش میاد بقیه روزی پاهاش له می‌کنه.

برگه‌ها هنوز توی دست راستش و بدون تغییری جواب می‌ده:

- تو که می‌گفتی هیچی برات مهم نیست. چی شد الان فروشگاه انقدر برات مهم شده. تا وقتی از اون زن طلاق نگیری همینه. از کجا معلوم تبانی نباشه که...

درحالی که توی شعله‌های خشم خودم در حال سوختنم، لیوان آب روی میز آرایشش رو برمی‌دارم و به سمت زمین پرت می‌کنم. به دلیل افتادن روی فرش کرم رنگ اتاق، به سه قطعه تقسیم می‌شه؛ اما شونه‌های آذر بخاطر واکنشش، بالا می‌پرن و جیغ خفه‌ای می‌کشه که فریاد می‌زنم:

- چی داری برای خودت می‌گی؟ وقتی چیزی نمی‌دونی سکوت کن!

نگاهم روی قرص آرامشبخشی که روی میز کنار برشش جا مونده ثابت می‌مونه.

- آها. پس برای همین انقدر آرومی. اما یه روزی بد می‌فهمی که چقدر
نسنجیده کار کردی.

از اتاقش بیرون میام و کلافه، به سمت اتاق خودم راه می‌افتم. همین که در
اتاق رو می‌بندم و به سمت تخت وسط اتاق می‌رم، کسی وارد اتاق می‌شه.
بدون نگاه کردن، پالتوم رو از تنم بیرون می‌کشم و روی تخت می‌اندازم.
صدایی نمیاد و بدون این که برگردم، می‌گم:

- هرکی هستی برو بیرون!

صدای در نمیاد و به سمتش برمی‌گردم که با دیدن شیوا، شوکه می‌شم. نه
برای حضورش؛ بلکه برای موهای از ته تراشیده شده‌اش که از زیر شال
سفیدش خودنمایی می‌کنه. تند به سمتش می‌رم و با لبخند بزرگی نزدیکم
می‌شه و حالا به همدیگه رسیدیم. صورتش براق‌تر و واضح‌تر از قبل دیده
می‌شه. توی دلم از اضطراب رخت می‌شورن و می‌پرسم:

- حالت خوبه؟ موهاش چی شده؟ یه چیزی بگو! حرف بزن شیوا!

می‌دونم اونقدر اهل مد نیست که برای تفریح این کار رو کرده باشه.
دست‌هام شروع به لرزیدن کرده که دور بازوش رو می‌گیرم.

- خوبی؟ بگو که... لطفا بگو...

بدون اینکه متوجه بشم، اشک از چشم‌هام سرازیر می‌شه و شیوا ملایم و
آروم جواب می‌ده:

- چرا انقدر شلوغش کردی؟ معلومه که خوبم.

دست راستم به دهانم می‌شینه و دست چپم بی اراده بالا می‌ره.

- پس موهات... جون به لبم کردی بگو خوب.

از همون قهقه‌هایی که من رو عاشق خودش کرد، می‌زنه.

- به خاطر آذر اینجام؛ اما خوب یکم دیدن این حالت، برام جالب بود. موهام

رو به خاطر یکی از بچه‌ها زدم. تو نمی‌دونی؛ اما من توی یه مرکز نگهداری

بچه‌های سرطانی رفت و آمد دارم. یکم دارو و اینا می‌برم. یکی از بچه‌ها ازم

خواست که منم موهام رو بتراشم. تازه اومده بود اونجا و می‌ترسید. منم نه

نگفتم. اسمش نوشینه. خیلی بچه نازیه. باید حتما ببینیش...

طاقت نمی‌ارم. برای این روح بزرگش و از خودگذشتگیش طاقت نمی‌ارم و

بغلش می‌کنم. محکم محکم بغلش می‌کنم و زیر گوشش نجوا می‌کنم:

- تو چه روح بزرگی داری شیوا! نمی‌تونم. نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که

عاشقت نشم. نمی‌تونم دوستت نداشته باشم.

اشک‌های شور روی صورتم رد می‌گیره و شیوا برعکس انتظارم، دست‌هاش

رو برای بغل کردنم، پشت کتفم قلاب می‌کنه.

- روح بزرگ نمی‌خواد. دل بزرگ می‌خواد و چشم بینا. بینا باشی و ببینی که

بعضی چیزا برای به دست آوردن یه خوشحالی واقعی، ارزش از دست دادن

دارن. تو می‌تونی آذر رو ببخشی.

آروم از بغلش جدا می‌شم و بینیم رو پرخدا بالا می‌کشم.

- آذر بحثش جداست. من یکم درگیرم. به جای اینکه کمکم کنه، بیش تر من رو توی منجلاب می اندازه. فقط به خودش فکر می کنه. من برای اون فروشگاه همه کار کردم؛ اما اون نمی بینه...

همون طور که با دقت گوش می ده، مابین حرفم می پره:

- من از پنهون کاری و دروغ خوشم نمیاد. اون بارم به خاطر خودت و اجبار بابا گولت زدم. راستش حرفاتون رو شنیدم. ناخواسته؛ اما شنیدم. تو که از اتاق آذر بیرون اومدی، من روی پله ها بودم؛ اما متوجه من نشدی. شنیدم که گفتی پسرش نیستی و اون هم گفت که با پیدا کردن خونوادت داری اذیتش می کنی. اینکه تحت فشارت گذاشت تا طلاق بگیری.

دهانم مثل ماهی بی آبی، باز و بسته می شد که دستش رو به نشونه سکوت بالا میاره.

- بذار همه رو بگم. روز اولی که اون دختر گفت زنته؛ بعد مادرت گفت من نامزدتم، همه می دونستیم که اوضاع چقدر پیچیده ست. من حتی با آنیتا هم صحبت کردم و الان خیلی راحت تر نسبت به قضیه نگاه می کنه. برعکس اخلاق و حساسیتش، دختر با درکیه. البته تا وقتی که بهش همه چیز رو بگی. دیگه به اونش کار ندارم. من اومدم توی خونواتون و توی مرام من نیست که بخواهم رازی رو که شنیدم به خودم ربط بدم؛ اما از طرز حرف زدن فهمیدم که پشت ازدواجت یه چیزیه، پس باورت می کنم و از دستت ناراحت نیستم؛ بلکه بهت حق می دم.

بدون تغییر حالتش، نفس عمیقی می گیره و یأسی مابین چشم هاش می دویه.

- اوضاع آذر اصلا خوب نیست. دکتری که آذر رو بهش نشون دادم، دکتر خودم رو می‌گم. براش تعریف کردم و آذر هم یه چیزایی گفت، در نهایت بهم گفت که آذر اصلا نباید این همه دارو مصرف می‌کرد. از طرفی راجع به دکتر وفایی تحقیق کردم. اصلا روانشناس نیست. هرازگاهی که آذر نوبت داشته یه اتاق توی یه ساختمون اجاره می‌کرده و با حرف‌هاش آذر رو انقدر گیج می‌کرده که آذر به این باهوشی نتونسته بفهمه. انگار یه نقشه بوده که آذر رو مریض کنن. کی و چی رو نمی‌دونم؛ اما می‌دونم تنها کسی که می‌تونه کاری کنه، اون توئی. کمکش کن. حالش داره به مراتب بهتر می‌شه؛ اما دکتر می‌گفت اگه دیرتر می‌اومد، شاید دوباره خودکشی می‌کرد. هنوز هم نیاز به محرک داره تا تکرار کنه. بهش فشار نیار. اون تازه تیکه‌هاش رو جمع کرده و داره مثل آذر سابق می‌شه. توداره، مثل تو؛ اما هرآدمی یه بارم شده دلش هوس درد و دل می‌کنه. یکم برام حرف زد. اینکه راجع بهم اشتباه می‌کرده و الان یکم دوستم داره. اینکه تو چقدر براش مهمی. اینکه نبود فرید داره از پا درش میاره؛ اما اون هنوز سرپاست. راستش ایده ریاست پژمان از من بود. این‌ها رو گفتم که به اینجا برسم؛ اما حق نداری از من ناراحت بشی. دلایل مادرت به کنار، تو باید قاتل فرید رو پیدا کنی! کسی که می‌خواست آذر رو روانی جلوه بده و اون رو هم با خودکشی حذف کنه. من...

نگاه کجدار و مریضم رو بهش می‌دوزم و هضم این حرف‌ها، از هضم قورت دادن یه سنگ هم سخت‌تره. قدمی عقب می‌رم.

- بذار آروم آروم حلاجی کنم. خیلی زیاد بود. من واقعا گیج شدم.

شال نازک سفیدش رو که هارمونی قشنگی با پیشونی کوتاه بلند شده از تراشیدن موهاش ایجاد کرده، کمی جلوتر می‌کشه.

- آزاد. من درکت می‌کنم. من فقط ده سالم بود که مادرم رو از دست دادم. پدرم برخلاف ظاهرش، آدم جالبی نیست. البته برای من. چند ماه از مرگ مادرم نگذشته، به فکر زن دیگه‌ای بود. رفت و آمدهای اون زن به خونهامون و فشارهای عصبی که یه بچه به تنهایی تحمل کرده، برام دردناک بود. من سال‌های زیادی از عمرم رو توی همین تاریکی زندگی کردم. اما وقتی بعد از شونزده سال بهم گفتم می‌خواد باهاش ازدواج کنه، من تمام خودم رو ریختم بیرون. تمام اون سال‌هایی که درد کشیده بودم، یک جا از من بیرون رفت و تبدیل به افسردگی شد. تو فکر می‌کنی هرکسی که لبخند می‌زنه، یعنی حالش خوبه؟ نه این فقط یه نقابه برای مشخص نشدن درون آدم. اتفاقاً دکترم می‌گفت، پرحرفی آدم‌ها هم می‌تونن نشونه‌ای از افسردگی باشن. من این همه حرف نزدم که از خودم بگم، برعکس. می‌خوام بگم آذر رو درک می‌کنم.

سرم رو عصبی به چپ و راست تکون می‌دم.

- تو هیچی نمی‌دونی. نمی‌تونم...

با قدرت میون حرفم می‌پره:

- زندگی هرکسی به خودش مربوطه و من هم نمی‌دونم داستان چیه. قبول؛ اما شده یه بار از دید آذر به قضیه نگاه کنی؟ این که پسری که انقدر بهش وابسته بوده، الان بعد از مرگ تنها تکیه‌گاهش، خانواده اصلیش رو به اون ترجیح داده. می‌دونم برای تو هم سخته. من نه مثل تو؛ اما می‌تونم درک

کنم. ببین. دکترش می‌گفت این وابستگی تبدیل به مریضی شده. تنها کسی که می‌تونه دوباره همه چیز رو درست کنه، فقط توئی.

با گوله‌ای از اندوه که چشم‌هام رو مسدود کرده، نگاهش می‌کنم.

- واقعا جایی برای ذخیره کردن این همه فکر ندارم. دیروز دوباره سروان خوشرو بهم زنگ زد. دو هفته پیش که رفته بودم برای رمزگشایی، گفتن تا چند وقت دیگه بهم خبر می‌دن. اون کاغذهای بدون نوشته داخل پاکت‌های مشکی، با کمی آب نوشته‌هاش دیده می‌شدن. در کل با پاکت‌های دفتر فروشگاه، دوازده تا می‌شد. درست به اندازه یک سال. هر ماه یه پاکت. به جز پاکت اول که نوشته بود «منتظر باش!» و این آخری که محتواش «طوفان شروع شده!» بود، بقیه فقط تاریخ بودن. تاریخ ده آبان. اگه فقط یکم، یکم زودتر به خودم می‌اومدم، الان فرید زنده بود.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و این بغض قوی‌تر از اونیه که نشون می‌ده. دست چپم رو مشت شده مابین دندون‌های تیزم می‌ذارم و فقط صدای ناله‌ای ازم خارج می‌شه که شیوا دلداریم می‌ده:

- تو مقصر نیستی آزاد. هیچ کس مقصر نیست. این فقط یه بازی بوده. اگه می‌فهمیدی باز هم یه بازی دیگه شروع می‌شد. مشتم رو پایین میارم و با صدای خفه‌ای می‌گم:

- اون با پتاسیم کلراید کشته شده. دیگه فکر کنم خودت بدونی چیه. ناخواسته هق بلندی می‌زنم و صورت شیوا از درد درهم می‌شه.

- این امکان نداره! چه طور یکی می‌تونه انقدر پست باشه. معلومه که می‌دونم چیه. پتاسیم کلراید به صورت تدریجی و دُز خیلی کم برای جبران کمبود پتاسیم استفاده می‌شه؛ اما اگه دُزش به دویست و چهل میلی‌گرم یا بیش‌تر برسه، اونوقت کشنده می‌شه. اکثراً هم تشخیصش سخته و بدون علامته؛ اما از روی علائم بعد از مرگش و آسیب شدیدی که به رگ‌ها می‌زنه، می‌شه تشخیص داد. خدای من! باور نکردنیه. تو چه طور این همه درد رو توی خودت ریختی؟ آراد!

تحمل نمی‌کنم و وزنم زیادی برای پاهام سنگینه. کمی عقب‌تر می‌رم و روی تخت می‌شینم. شیوا هم متقابل نزدیکم می‌شه؛ اما کنارم می‌ایسته.

- واقعا متاسفم! این خیلی دردناک و سخته.

چشم‌هام رو می‌بندم و با انگشت اشاره و شستم، روش فشار وارد می‌کنم. قلبم از همیشه سنگین‌تر می‌زنه و آب دهانم به کل خشک شده. دلم یه آلازیمر می‌خواد. نفس عمیقی می‌کشم و چشم‌های سرخم رو باز می‌کنم.

- به نظرت به آذر فکر نکردم که چیزی بهش نگفتم؟ من الان چند روزه که نتونستم برم خونه اونا و درگیر پزشکی قانونی و کلانتری بودم. اونا رفتارشون با من خوبه؛ اما دلم باهاشون نیست. نمی‌دونم چرا.

بیش‌تر از این نمی‌تونم تحمل کنم. انگار که توی حبابی گیر افتادم. شاید هم زمان، بتونه مثل کاردکی پوسته‌های آزاردهنده رو از لایه‌های روحم جدا کنه. شیوا به آرومی ادامه می‌ده:

- همه چیز درست که نه؛ اما قابل تحمل‌تر می‌شه. مطمئن باش!

آهسته سری تکون می‌دم و لب‌های سنگینم رو از هم باز می‌کنم:

- شاید یکم خوابیده. شاید یکم بهتر شدم.

سر بلند می‌کنم و نگاهش پر از آرامشه. از اون نگاه‌های پر از حرف که انگار ذهن هم رو می‌خونیم. چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و با کنار هم کشیدن لبه‌های پالتوی بلند یاسیش، به سمت در اتاق می‌ره. برق رو خاموش می‌کنه و روی تخت، کامل دراز می‌کشم. پالتو رو از زیر پام برمی‌دارم و روی خودم می‌اندازم. چشم‌هام رو به آرومی می‌بندم و ساعدم رو روی چشم‌ها می‌ذارم. سعی می‌کنم از حصار کشیده شده دور افکارم رها بشم.

از خواب بیدار می‌شم و روی تخت می‌شینم. انگار که از ظهر هم گذشته. با خمیازه بلندبالایی، موهای ریخته شده روی پیشونیم رو کنار می‌زنم و از تخت بلند می‌شم. با چرخوندن گردنم به چپ و راست، صدای مهره‌های گردنم رو می‌شنوم. پلیور مشکیم رو مرتب و پالتوم رو تن می‌کنم. ساعت روی میزی کنار دراور روبه‌روی تخت، ساعت دو ونیم رو نشون می‌ده. امروز هم نتونستم به دیدن مادرم برم. یک هفته‌ای شده که نرفتم. همیشه تا قبل از دو و قبل از اینکه فرخ کبیری بیاد خونه، از اونجا می‌رفتم؛ اما الان یک هفته‌ست که از من بی‌خبرن و زنگی هم نزدن. با همین افکار، به سمت در اتاق می‌رم.

همون طور که توی فکر خودمم، دوازده پله تا پایین رو طی می‌کنم و به در شیشه‌ای هال می‌رسم. با پوشیدن کتونی‌هام، دلم طاقت نمیاره و تصمیم به رفتن می‌گیرم. بارون مثل همیشه، تمام قطراتش رو برای فرود اومدن به زمین بسیج کرده. با نگاه گذرایی به سرو کنار در حیاط، از موزاییک لق شده سمت چپم رد می‌شم.

از ماشین پیاده می‌شدم و درست روبه‌روی درخونه پارک می‌کنم. اصلا برام مهم نیست که ساعت نزدیک سه ظهره. امروز روزیه که به دنیا اومدم و اسیر دست این آدم‌ها شدم. حالا می‌خوام بدونم اون شب چه اتفاقی افتاده. خداروشکر که رضا مزنون و تحت تعقیبه! هرچند دور؛ اما اینکه پیداش کنن کافیه. این حدسی بود که من زدم و به کلانتری گفتم. حالا هم منتظر رمزگشایی کاغذی که توی دست فرید بود، هستم.

طبق روال زنگ در رو می‌زنم و در باز می‌شه. می‌دونم که فرخ خان ساعت دو ظهر میاد و چهار عصر به دفترش برمی‌گرده؛ اما پنهون شدن بسه. ازش نمی‌ترسیدم، فقط مهوش خانوم می‌گفت از غریبه‌ها خوشش نمیاد و اخلاق خاصی داره. من هم هیچ وقت اصراری برای دیدنش نکردم.

از در حال وارد می‌شدم و این بار مهوش خانوم رو بدون ویلچر و سرپا می‌بینم. لبخند پهنی روی لب‌هام می‌شیند؛ اما متقابل لبخندی نمی‌زنه و فقط نگاهی خالی از حرف نصیبم می‌شه. لباس مشکی بلندی تن داره و اون ژاکت سفیدی که روی دوششه. کتونی‌هام رو از پا بیرون میارم و صدای تلوزیون بلندتر از همیشه‌ست. تقریبا توی این خونه سکوت فرمانروایی می‌کنه؛ اما حالا جایگزینش صدای سرسام‌آوریه.

همون طور که به سمت نشیمن سمت چپ هدایت می‌کنه، بی صدا لب می‌زنم:

- نباید می‌اومدم؟

سری بالا می‌اندازه و نفس آسوده‌ای می‌کشم.

- پس چرا غمگینین؟

لحظه‌ای می‌ایسته و به سمتم برمی‌گرده.

- بیا بریم اتاق من پسر.

و به سمت بالای پله‌های دایره‌ای اشاره می‌زنه. باهم از پله‌ها رد می‌شیم. نگاهم لحظه‌ای برمی‌گرده و به پیرمردی می‌رسه که روبه‌روی تلوزیون صفحه تخت، روی مبل سلطنتی خشک با گردنی کج، به خواب رفته.

مهوش خانوم دومین در قهوه‌ای رو باز می‌کنه و از کنار گلدون بزرگ بنجامین دیوار مابین دو اتاق رد می‌شم. این چندمین باریه که وارد اتاقش می‌شم. پر از گل‌های مختلفیه که توی عمرم به خودم ندیدم. برعکس اون حیاط بی‌روح، دور تا دور اتاق گل بود. یه تخت تک نفره وسط اتاق که پشتش پنجره‌ای رو به حیاط باز می‌شه.

روی تخت می‌شینم و روی مبل تک نفره زیتونی دست راست تخت می‌شینم. قبلا بهم گفته بود چون نمی‌تونه زیاد توی حیاط بمونه، گل‌ها رو به اینجا منتقل کرده. نفس عمیقی از رایحه بهاری این اتاق می‌گیرم و صدای مهوش خانوم رو می‌شنوم:

- فرخ پایین خواب بود گفتم بیایم بالا. تازه یک هفته بعد از اومدن دوباره سرپا شدم، آرام میام برای خودم اینجا. قبل از اون که می‌دونی توی حال می‌چرخیدم و کاری هم بود خانوم کمانی می‌اومد و بعدش هم تو. یک هفته پیدا نبودی خیلی نگران شدم؛ اما محمداقرا گفت که زنگ بزنی زشته. زن تنهایی بود و گاه‌گذاری برام دردودل می‌کرد. با نفس عمیقی ادامه می‌ده:

- چرا نیومدی پسرهم؟ دیگه بهت عادت کردما.

لبخند مهربونی می‌زنم و می‌خواهم هرطور شده امروز رو به گذشته ربط بدم
که می‌پرسم:

- امروز روز خاصی؟ خیلی گرفته به نظر می‌این.

نگاهش رو به سمت پنجره می‌دوزه و آه سوزناکی می‌کشه.

- انگار که از قیافه‌م مشخصه. آره. هرکس دور منه، این رو می‌دونه. الان اگه
بود، بیست و هفت سالش می‌شد.

تنم از این حرف به لرز می‌شینه. پس من رو یادشونه. توی همون هفته اول تار
موهای شونه‌اش رو برای آزمایش دی‌ان‌ای برده بودم و چون خیلی دردم
داشت، از فرزین که مادرش توی آزمایشگاه ژنتیک کار می‌کرد کمک گرفتم.
نتیجه مثبت شده بود و من بیش از پیش امیدوارتر. دلم می‌خواست از زیر
زیبونش حرف بکشم. من باید می‌فهمیدم اون شب چی شده. به همین علت
ادامه می‌دم:

- از کی حرف می‌زنین؟

متاسفم؛ اما زن ساده‌ای هستی و من دوست دارم که بدونم. به سمتم
برمی‌گرده و سرخی چشم‌های تیره‌اش از اشکه.

- امروز درست روز تولدشه. من یه پسر داشتم. یعنی توی سی و هشت
سالگی بچه دار شدم. اون وقتا یه زوج جوون، خدمتکارمون بودن. درست
شبی که بچه به دنیا اومد، اون زن خدمتکار بچه رو از توی بغلم دزدید.

دست‌هام به شدت مشت می‌شن و تمام بدنم توی یک انقباض آنی محبوس می‌شه؛ اما مهوش درحالی که صدایش به لرزه افتاده، ادامه می‌ده:

- حتی نداشت بوش کنم. تنها چیزی که ازش دارم، صدای گریه‌هاشه. خدا از اون زن نگذره! اسمش گلی بود. من بهش محبت کردم و اون، اونطور بهم جواب داد. خیانت در امانتی که من بهش دادم. دیگه هرگز ازش خبری نشد. آه. امروز تولدشه. خیلی دلم می‌خواست قبل از مرگم یک بار دیگه ببینمش.

حالا اشک از چشم هردومون سرازیر می‌شه و من دنبال دلیلی برای این گریه‌م. پس داستان واقعی اینه. گلی من رو دزدید و این همه سال من توی این دروغ زندگی کردم. لب‌هام رو به شدت روی هم فشار می‌دم و مثل میخی که به تکه چوبی چسبیده، به مبل چسبیدم. انگار که نه انگار تا چند دقیقه پیش مثل بلبلی، خوش‌آوازی می‌کردم. سکوت که سنگین می‌شه، مهوش به خودش برمی‌گرده و با دیدن چهره منقبضم می‌پرسه:

- پسرم خوبی؟! آه ناراحتت کردم.

به زور سری تکون می‌دم و کلمه‌ای سنگین، مثل یه گوله سرب، از دهانم خارج می‌شه:

- شما دنبالش نگشتین؟

کمی توی جاش جابه‌جا می‌شه و بینی بالا می‌کشه.

- چرا. خیلی. خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی؛ اما انگار آب شده بودن. تا اینکه بعد از یک ماه، فرخ، محمدباقر رو به خونه آورد. ده سالش بود. اینجوری نگاهش نکن الان آقا شده؛ اون موقع از پرورشگاه فرار کرده بود.

به اینجا که می‌رسه، می‌خنده و من حسی درونم سرکش می‌شه.

- چقدر زود فراموشش کردین. براش اسمم گذاشته بودین؟

این رو از روی کنجکاوی می‌پرسم؛ اما با اخم ریزی بین ابروهای طلاییش جواب می‌ده:

- اصلاً! هرگز! من حتی تا امروز فراموشش نکردم. کسی حق نداره این رو به من بگه. مگه می‌شه یه مادر بچه‌اش رو فراموش کنه؟ من هنوز که هنوزه روی قلبم یه زخم جا مونده. اصلاً امکان نداره. قرار بود اون شب، فرخ که برگشت، اسمش رو خودش انتخاب کنه. من اصلاً براش فکری نکرده بودم.

دوباره از اعماق وجودش، آه سوزناکی می‌کشه و با حلقه رینگ طلایی انگشت‌های قلمیش بازی می‌کنه.

- فرخ از اون روز به بعد، یک باره توی این اتاق نیومد و من رو مقصر می‌دونست. اگه محمد باقر توی زندگی‌مون نبود، تا الان از هم جدا شده بودیم. گرچه، الان هم شبیه به زنده‌ها نیستیم. تیکه‌ای از وجودم گم شده؛ مگه می‌شه درد نکشم. شبی نیست که خواب اون روز رو ببینم. روزی نیست که بهش فکر نکنم. اما انگار خدا اینطور می‌خواست.

بی ربط و درحالی که وجودم از حسادت ناگهانی اشباع شده، می‌پرسم:

- دوستش دارین؟ محمد باقر رو می‌گم.

توی حرکت آنی، سرش رو بلند می‌کنه و صورتش از هم باز می‌شه.

- خیلی. جونمه. اگه تا الان زنده‌م، فقط به خاطر اون.

انگشت‌های پام رو توی هم جمع می‌کنم و مدام نگاهم رو ازش می‌دزدم.

- می‌گم...، اگه الان پسر تون پیدا...

و صدای محکم محمدباقر که مهوش رو مادرش صدا می‌زنه، حواس نداشته این زن رو با خودش همراه می‌کنه. مهوش از جا بلند می‌شه و با احتیاط به سمت در اتاق می‌ره.

- اومدی مادر؟

از دیدم دور می‌شه و سلول‌های خاکستریم، مدام آذر رو به یاد میارن. هرگز من رو اینجوری صدا نکرده بود. انگار که مهوش راست می‌گفت، رشته اتصال این زندگی محمدباقر بود. نفس سنگینی می‌کشم و با بلند شدن از جام، به سمت در کنارم می‌رم.

از آخرین پله هم پایین میام که محمدباقر توی کت و شلوار کره‌رنگی، با دیدنم لبخند کمرنگی می‌زنه.

- خوبه که دوباره می‌بینمتون.

هنوز هم یخی بینمون سرما ایجاد می‌کنه و من سری تکون می‌دم.

- برای یه دیدار کوتاه اومدم.

دست مهوش پشت کتف محمدباقر قرار می‌گیره و چشم‌هاش که محبت رو به سمتش پرتاب می‌کنه، نمی‌تونم. وقتی آذر رو به اسم صدا می‌کنم، نمی‌خوام کسی که هیچ حقی جز به دنیا آوردنم نداره رو مادر صدا کنم. حس می‌کنم در مقابل آذر یه ظلم بزرگه.

می‌خواهم به سمت در حال بره که مهوش زودتر از من به سمت کمد ویتترین
چسبیده به دیوار منتهی به قسمت ورودی می‌ره و می‌خواد از آخرین
طبقه‌اش چیزی برداره که متوجه لق شدن میوه‌خوری کنار دستش می‌شم و
قبل از اینکه روی سرش بیوفته، هل شده به سمتش می‌دویم. آرنجم رو روی
سرم می‌گیرم و خودم رو سپرش می‌کنم. میوه‌خوری بلوری با خوردن روی
شونه‌ی راستم، روی سرامیک می‌افته و صدای شکستنش محمدباقر رو به
سمتمون می‌کشونه. نفسم توی سینه، مثل پرنده درحال فراری، به قفس
برخورد می‌کنه و محبوس می‌شه.

چند دقیقه‌ای می‌گذره که مهوش از بغلم بیرون می‌اد. حتم دارم صورتم رو به
کبودی رفته؛ اما می‌ارزید. به بغل کردن و بوییدن مادرم می‌ارزید. گرفتنش
توی آغوش مردونه‌م، حال غریبی بود. شبیه به پیدا کردن یه حس گم شده.
محمدباقر با نگرانی مقابلمون، سمت خرده شیشه‌هاییه که مرزدرست کردن.

- مادر، مادر خوبی؟ چیزیتون شد؟

سرم رو پایین می‌اندازم و به هیچ عنوان قادر به تکون دادن کتفم نیستم.
سعی می‌کنم درست بایستم و مهوش متشوش، خرده شیشه‌های براق رو به
سمت محمدباقر دور می‌زنه و همزمان صدای بم و خشک فرخ بلند می‌شه:

- اونجا چه خبره؟ یه خواب خوش نداریم.

مهوش در حالی که دست‌های بی‌جوشش رو توی هم انداخته، سراسیمه و
پشت هم تکرار می‌کنه:

- هیچی. هیچی. بگير بخواب. میوه‌خوری از دستم افتاد.

فرخ که چهره‌اش رو نمی‌بینم، با موج بلندتری جواب می‌ده:

- دیگه خوابم پرید. می‌رم حاضر شم بره دفتر.

همون‌طور که از حال به سمت پله‌های روبه‌روم می‌ره، زیرچشمی نگاهش می‌کنم. متوجه من نمی‌شه و من به خوبی براندازش می‌کنم. درست زمانی که شباهت‌هام با مهوش رو می‌شمردم، فرخ با صورتش ظاهر می‌شه. با شلوار راحتی خاکستری و پلیوری قدیمی و طرح‌دار، نگاه کجی به مهوش می‌اندازه. از همون نگاه‌ها که پراز حرفه و طرف مقابل رو وادار به سکوت می‌کنه. وای به حال دادگاهی که تو قاضیش باشی.

انگار که توی آینه خودم رو می‌بینم. دهانم از این همه شباهت باز مونده. تنها فرقش با من، موهای یکدست سفید و پرپشتشه. صورت جدی و اخم خاکستریش. از این همه شباهت در تعجبم که به سمت پله‌ها، از دیدم دور می‌شه. مهوش با صدای مرتعش شده از اضطراب، رو به محمدباقر می‌گه:

- تو خوبی پسر؟ خداروشکر که چیزیت نشد! الهی که مادرت پیش مرگت بشه!

بی‌اراده، چشم‌های گردهم از هم فاصله می‌گیرن و رشدشون دست من نیست. تنم می‌لرزه و اسید معده‌م تا حلقم پیشروی می‌کنه. می‌خواست برای یه غریبه بمیره. محمدباقر به تندی میون حرفش می‌پره:

- خدانکنه مادر. هرگز! خوبم.

سیاه‌چال چشم‌هام، پراز آب می‌شه و عجیب یاد آذر می‌افتم که اگه الان بود، هرچند با لحن تند، هرچند بد؛ اما نگران من می‌شد. فقط من. فکر نکنم این

زن حتی اگه بفهمه من پسرشم، چیزی برایش تغییر کنه. اون فقط برای آروم کردن عذاب وجدانش دنبالم گشته. باشه اون پسرت؛ اما من هم بچه مردمم. حتی نپرسیدی چی شد! در حال چیدمان افکار آشفته‌م که صدای آروم مهوش رو می‌شنوم:

- ممنون پسره! اگه تو نبودی معلوم نبود چی می‌شد.

باز هم نگفت و حالی از من بد حال نپرسید. شاید زیادی حساس شدم؛ اما این برام مثل روز روشنیه که من دیگه این خونواده رو نمی‌خوام. تحمل نمی‌کنم و در حال مقابله با جنگ درونم، به آرومی و سردی، سری تکون می‌دم.

- به هر حال. خواستم بگم من دیگه از فردا نمی‌تونم بیام. حاجتم روا شد. خدانگه دار...، خانوم کبیری.

قبل از اینکه سوالی برای پرسیدن مطرح بشه، به سمت قسمت ورودی می‌رم و به سرعت کتونی‌هام رو پام می‌کنم. در حال که باز می‌شه، مهوش رو روی تک پله روبه‌روم می‌بینم و چشم‌هایش پر از فریاد بی‌جوابه.

- خوب بود که این چندوقت اومدی پسره. هر وقت دلت خواست توام بیا. دیگه پسر مون شدی.

برای آخرین بار، صورتش رو به خاطر می‌سپارم. برای آخرین بار، طولانی نگاهش می‌کنم. قلبم از این همه دوری درد می‌گیره و گندم‌زار دلم خشک می‌شه. فکر می‌کرده استحقاق این آرامش و رسیدن رو دارم؛ اما نه! بغرنج و اشک‌آلود نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- شما فقط یه پسر دارین؛ اما یادتون باشه، اگه قرار باشه کسی رو ببینین؛
حتما می بینینش!

با دوربین چشم هام، آخرین عکس رو از چهره مغمومش می گیرم و به سمت
در حیاط می رم. در رو باز می کنم و با زدن دزدگیر، برای رسیدن به ماشین، تمام
تلاشم رو به کار می گیرم. سوار ماشین می شم و بغض جا مونده مابین
عضلات حلقم رو قورت می دم.

همین که ماشین به حرکت درمید، صدای پیام گوشیم بلند می شه. همچنان
با دست چپم فرمون رو نگه می دارم و به زحمت دست راستم رو برای برداشتن
گوشی از جیبم، به کار می گیرم. این کار انقدر دردآور که صورتم به عرق
می شینه. گوشی رو از جیبم بیرون میارم و پیام رو می خونم. «محمد باقرم.
می شه توی کافه نزدیک همین خیابون نگه داری؟» از توی آینه، متوجه ریوی
سفیدی که برام چراغ می زنه می شم. با زدن راهنما، ماشین رو کنار خیابون
پارک می کنم.

پیاده می شم و خیابون ممتد، اونقدرها شلوغ نیست؛ اما صدای بوق و جیغ
لاستیکها، سوهان اعصابم. همین که چند قدمی می رم، محمد باقر هم از
ماشین پیاده می شه و به سمتم میاد. این بار نگاهش با همیشه فرق داره.
انگار که هاله ای از اندوه، اطراف چشمهای سبزرنگش رو گرفته. با نگاهی
آمیخته به خشم، می پرسم:

- چیزی شده؟

سرش رو پایین می اندازه و دستی لای موهای یکدست شونه خورده اش
می کشه.

- برام خیلی سخته؛ ولی حتما باید می دیدمتون.

عجیبه که بارون قطع شده و آسمون دلگیرتر از همیشه ست. اهمیتی به جمله های ادبی و محترمانه اش نمی دم و با دست چپم، دست راستم رو می گیرم.

- بالاخره نمی خوای بگی چی شده؟

سرش رو بلند می کنه و برق اشک، سفیدی چشم هاش رو پوشونده.

- من می دونم کی هستی. تو پسر مادرمی.

بی ارده قدمی عقب می ره که دست های پهنش رو بالا میاره.

- نه. نمی خواد تعجب کنی.

با اخم ریزی مابین ابروهای پهنم، ضربان قلب بالا رفته م رو کنترل می کنم که ادامه می ده:

- می خواستم هر جور شده امروز ببینمت. البته نه توی خیابون؛ اما انگار ترجیح تو اینه. من فهمیدم امروز آخرین روزیه که میای. البته مادر خیلی نگران بود و من رو مصمم به تصمیم کرد. ولی اون چیزی نمی دونه.

چشم هام رو توی حدقه می چرخونم.

- خب که چی؟ حالا می دونی که چی؟ اصلا برام مهم نیست از کجا و چه جوری فهمیدی. نگران نباش! قصد ندارم جات رو تنگ کنم.

همین که به سمت ماشین برمی گردهم، دست راستم رو به سمت خودش می کشه و توی حرکتی آنی، چشم هام بسته و تاریک می شه. لب هام رو روی

هم فشار می‌دم و وقتی که مطمئن شدم صورتم از گرفتگی بیرون اومده، به سمتش برمی‌گردم.

- از من چی می‌خوای!؟

دش رو پس می‌کشه و با احتیاط ادامه می‌ده:

- چیزی نمی‌خوام. اتفاقا دوست ندارم فکر کنین که جاتون رو گرفتم. من تمام داستان رو می‌دونم. اینکه مادرم یه پسر داشته و چه اتفاقی براش افتاده. من حتی سعی کردم رد اون خدمتکار رو بزنم و پیدااش کنم. البته تا حدی هم موفق بودم. قبلا توی خونه شما بود و الان توی شهرستان زندگی می‌کنه و شوهرش هم فراریه. کسی از جاش باخبر نیست. اما چیزی که برام عجیب بود، اومدنتونه.

خسته از افعال جمعش، دستم رو بالا می‌برم.

- تو از من بزرگ‌تری، تو یه وکیلی، پس اگه قرار به احترام باشه برای منه نه تو. دست از این تشریفات بردار. درست بگو قضیه چیه.

به آرومی سری تکون می‌ده.

- برام جالب بود. وارد خونه‌ای شدی که یه قاضی و یه وکیل توش زندگی می‌کنن. تو روز اولی که اومدی، مستقیم به دوربین نگاه کردی. تو می‌دونستی مادرم یه آدم ساده‌ست؛ اما من و پدرم نه. با این حال با یه دروغ بچگونه وارد اون خونه شدی. از مادرم آزمایش دی‌ان‌ای گرفتی. من یه وکیل با کلی رابط. اجازه دادم توی اون خونه بمونی تا ببینم قصدت چیه؛ اما دیدم خودت گیج‌تر از منی. گیر کردی. امروز هم که توجه مادرم رو نسبت به من

دیدی، برای همیشه خداحافظی کردی. این دور از انتظار من بود. فکر می‌کردم می‌ای و همه چیز رو می‌گی؛ اما خیلی راحت ازش گذشتی. این همه راه اومدم که بگم چرا؟ چرا این کار رو کردی؟ مگه این همه سال منتظر این اتفاق نبودی؟

با بیرون فرستادن گرمای درونم به فضای سرد هوا، بخاری صورتم رو می‌پوشونه.

- فکر می‌کردی مثل این فیلما بهش می‌گم پسرشم و توهم طرد می‌شی؟ مسخره‌ست. شما کنار هم خوشبختین. من چیزی که می‌خواستم رو فهمیدم. شاید بعدها بهش گفتم، شاید هم هرگز. تو چرا انقدر می‌ترسی؟
با حواسپرتی جواب می‌ده:

- آ... من... باشه. بهت می‌گم. ده سالم بود که از اون جهنم فرار کردم. حین فرار به مردی خوردم. روی زمین افتادم. مرد انقدر اخمو و توی خودش بود که با دیدن چهره‌اش ترسیدم. فکر می‌کردم الانه که من رو به اون جهنم برگردونه. اما اون دستم رو گرفت. بهم لبخند نزد؛ ولی در قلبش رو به روم باز کرد. من رو به خونه‌اش برد. مادرم، اولین کسی بود که به من ارزش یه انسان رو داد. درست زمانی که تمام دنیام توی تاریکی بود، نور شد. من نه فقط ممنون؛ بلکه مدیونشم. پدرم زیاد اهل احساسات نیست؛ اما رابطه‌اش با من خوبه. دوستم داره. من بدون اونا، یه آدم تو خالی‌م. یه آدم پوشالی. درواقع درست گفتم. من ازت یه خواسته دارم. می‌خوام اجازه بدی خودم آروم آروم بهشون بگم که تو کی هستی. این لطف رو در حقم می‌کنی؟
با عضلاتی منقبض و دست‌هایی مشت شده، با تمام وجودم فریاد می‌زنم:

- نه! تو حق نداری برای نگه داشتن زندگی که مال یکی دیگه ست نقشه بکشی! از من چیزی رو می‌خوای که اگه خودت جای من بودی انجامش نمی‌دادی.

خالی از هر حسی، با چشم‌های بی‌فروغ و لرزونی نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- تو حق داری. اما خودت چی؟ تک پسر یه خونواده پولدار شدی. زندگی شاهانه‌ای داشتی. کمبودی حس نکردی. اصلا ولش کن! من یه وکیلیم. شنیدم توی آستانه ورشکستگی هستین. من کمکتون می‌کنم.

برای نگه داشتن اون محبت، به تمامی ریسمان چنگ می‌زنه. اما من تمام حسادتم رو توی صورتش نعره می‌زنم:

- من ازت کمک خواستم؟! فکر می‌کنی هرکی پولداره خوشبخته؟ آره هست؛ اما درد داره. پولدار بودن درد داره. همینقدر بدونی کافیه. من مثل تو جای کسی رو نگرفتم. این آدم‌ها زندگی رو گرفتن، حالا هم بیخیالشون شدم. تو فقط ترس از دست دادن این محبت رو داری. نترس! ازت نمی‌گیرمش. کسی که مادر صداش می‌کنی، مادر منه. آره امروز وقتی اون حجم از محبت رو نسبت به تو دیدم، حسودیم شد؛ اما این رو بدون که منم یکی رو دارم که ده برابر نگرانم می‌شه. دوستم داره، حتی با اینکه مادر بیولوژیکیم نیست. امروز یاد گرفتم که درست می‌گفت. مهم نیست کی به دنیا می‌آید، مهم اینه کی با عشق بزرگت می‌کنه. توام دست از سرم بردار!

قطرات نرم بارون روی موهای پرپشت طلاییش می‌شینه و از چشم‌های سبزش که مملو از حرصه، رو می‌گیرم. به سمت ماشین می‌رم و سوار می‌شم.

جلوی در خونه پیاده می‌شم و خورشید در حال پس گرفتن روشناییش از زمین. همین که وارد حیاط می‌شم، چشمم به سمت سیاهی پشت ستون بزرگ کنار در شیشه‌ای و تراسی که از این نقطه دیده نمی‌شه، می‌ره. با اتفاقات اخیر، سرعت رو غنیمت می‌دونم و با دو به سمت در حال می‌رم. قطرات بارون در حال مقابله با سرعت من و من از میونشون به خوبی رد می‌شم. درد دستم رو فراموش می‌کنم. با عجله از بیرون آوردن کتونی‌هام مطمئن می‌شم و همین که به سمت در شیشه‌ای تراس می‌رم، برق‌ها خاموش می‌شن. نگرانیم چندین برابر می‌شه و با صدای لرزونی فریاد می‌زنم:

- کسی خونه نیست؟ کسی توی تراسه؟ آذر..

وهمزمان در کشویی رو می‌کشم که صدای جیغ و روشن شدن برق‌ها، حیرت زده‌م می‌کنه. من همچنان سرجام ایستادم و با چشم‌های باز شده‌ای توی شوکم. توی روشنایی اولین نفری که می‌بینم شیواست و آدرینایی که به پام چسبیده. آخ که انگار یک ساله ندیدمش.

چشم‌هام بی‌اراده خیس می‌شن و سوز بدی توی تراس حاکم شده. شیوا از پشت میزی که بادکنک‌های آبی و سفید بهش وصله، به سمتم میاد. خم می‌شم و روی زانو می‌شینم. آدینا رو چنان توی بغلم فشار می‌دم که انگار مدت‌هاست نداشتمش. صورت گرد و تپلش کمی آب رفته و دست‌های کوچیکش رو چنان پشت گردنم حلقه زده؛ انگار آخرین باریه که من رو می‌بینم. دلتنگیم رو بو می‌کشم و از خودم متعجبم که چه طور نادیده‌اش گرفتم. چرا نرفتم دنبالش. با صدای نازک آذر، سرم رو بالا می‌گیرم.

- چیزی نمی‌دونه.

آدرنیا همزمان زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

- خیلی دلم برات تنگ بود داداشی.

داشتنش حس خوبییه. مثل نگاه کردن به شکوفه‌های بهاری وسط زمستون.
هم زمان با بوسیدن گونه‌های نرمش، لب می‌زنم:

- نه به اندازه من.

سریا می‌ایستم و دستش هنوز توی دستم مونده. نگاهم به آذریه که توی لباس مشکی ساده‌ای که روی کمرش پاپیون بزرگی داره و بلندیش تا روی زانوش می‌رسه، زیبایی متحیر کننده‌ای رو از خودش نشون می‌ده. ای کاش فرید هم بود تا هارمونی زیبای چشم‌های عسلی و موهای مشکی تا سرشونه‌اش ریختنه رو ببینه! نگاهم به شیوا می‌رسه. بلوز مشکی که از دو طرف ضبدردی به کمرش ختم می‌شه و یقه مربعیش رو به نما میاره، به شلوار جینش میاد. صورتش از همیشه براق‌تر و چشم‌هاش نور عجیبی دارن.
نگاهم رو از میز مستطیلی و یک متری که کیکی وسطش قرار گرفته می‌گیرم و به آنتیایی که دست به سینه، با نگاهی طلبکارانه به نرده چوبی تراس تکیه زده و با لباس مشکی و راحتیش نگاهم می‌کنه، می‌رسونم. انگار که با نگاهش حرفی رو بهم می‌رسونه. قفل شدن فکش به خوبی آشکاره و اون چشم‌های بادومی و قهوه‌ایش، از هزاران فحش بدتره.
با صدای بدون خش شیوا، به سمتش برمی‌گردم.

- به خاطر آقا فرید تم مشکیه. آهنگ و دستم نداریم. امیدوارم که سوپرایز شده باشی؛ اما آذر جون گفتن که آقا فرید هر سال تولدت رو جشن می‌گرفته. مطمئنم که اون هم خیلی خوشحاله. تولدت مبارک پسر شجاع!

آذر جون! انگار که صمیمی‌تر شدن. لب‌هام، برای لبخندی گس از هم باز می‌شن که آدرینا دست چپم رو به سمت خودش می‌کشه:

- مامان گفت بابا رفته سفر. دوباره اومد یه بار دیگه جشن می‌گیریم. بریم فوت کنیم. من کیک می‌خوام.

همه به جز آنیتا می‌خندیدم و زیر نگاه‌هاش در حال ذوب شدنم. با آدرینا به سمت پشت میز می‌ریم و شیوا کنارم قرار می‌گیره.

- حالا یه آرزو کن!

نگاهم به نگاهش قفل می‌شه و لبخند بزرگی روی صورتش می‌شینه. این بار به کیک شکلاتی و خامه‌ای که یه شمع ساده روشه، نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

- دیگه کسی رو از دست ندم! هرگز!

قبل از اینکه شمع رو فوت کنم، شیوا آدرینا رو بغل می‌گیره و باهم شمع رو فوت می‌کنن. با اخم مصنوعی نگاهشون می‌کنم که شیوا قهقهه‌ی بلندی می‌زنه، از همون‌ها که حواسم رو از این عالم به جهان خودش می‌بره. لب‌هام با موفقیت از هم باز می‌شن که شیوا به گوشه کیک انگشتی می‌زنه و همراه آدرینا از میز دور می‌شن تا به سمت آنیتا برن. نگاهم به سمت آنیتایی می‌ره که گره اخمش باز شده و در مقابل انگشت خامه‌ای شیوا مقابله می‌کنه و صورتش رو با دست پوشونده. بعد از مدت‌ها، بلند و بی‌حواس می‌خندم. از

این جمع بوی خوشبختی میاد و این برای من کافیه. شیوا دوباره به سمت کیک میاد و آدرینا با دو کف دست وسط کیک میزنه. به سمتم میان و یه کف دست راستش رو به سمت صورتم میاره که به سمت چپ برمیگردم و دستش روی گونه راستم می‌شینه. برای نشکون دلش، غر کوتاهی می‌زنم:

- وای وای. ببین چی کردی آدری؟

همون طور که می‌خندیم، کف دست چپش رو به پیشونی شیوا می‌زنه و شیوا بوسه شیرینی روی لب‌هایش می‌کارت. دیگه سرمای هوا توی این جمع گرم، به مغز استخونمون نمی‌رسه؛ بلکه لذتبخشه. از میز فاصله می‌گیرم و به سمت آدری که نظاره‌گرمونه می‌رم.

- چه خوب که آدرینا رو آوردی.

دست‌هایش رو جلوی سینه گره می‌زنه.

- هنوز نتونستم بهش بگم. گفتم رفته سفر و زود برمی‌گرده. همش می‌خواد بهش زنگ بزنه؛ اما شیوا خوب تونست از پشش بریاد. چه خوبه که شیوا اینجاست.

ابروهام به بالاترین حد ممکن پیشروی می‌کنه.

- نشده از کسی تعریف کنی. پس خوب باهم جور شدین.

دور از انتظار، به سمتم می‌چرخه. عسلی‌هایش گره نگاه تیره‌م می‌شه و توی حرکت آنی، بغلم می‌کنه.

- ممنون که پسرم شدی! بیست و هفتمین سالی که کنارمی مبارک!

قدرتی به دست‌هام که دو طرفم افتادن، می‌دم؛ اما فقط می‌تونم دست
چپم رو حرکت بدم و بغلش کنم.

- شاید بعضی اتفاقا باید توی زندگی بیوفتن تا قدرشون رو بدونی.

محکم‌تر بغلش می‌گیرم و سرش رو روی سینه‌م می‌ذاره.

- ای کاش فریدم اینجا بود! نتونستم براش مراسم خوبی بگیرم. سالگردش
رو جبران می‌کنم.

از بغلم بیرون میاد و با انگشت‌های باریکش، نم زیر چشم‌هاش رو می‌گیره.
به سمت میز می‌ره و با برداشتن پاکت سفید روی میز، به سمتم برمی‌گرده.
- این هدیه منه برای تو.

نگاهم روی پاکت سفید ثابت می‌مونه و از این پاکت‌ها دل خوشی ندارم.
پاکت رو از دستش می‌گیرم و بازش می‌کنم. دیدن عکس خونوادگیمون که
قاب بزرگی ازش روی دیوار سمت راست هاله، کمی متعجبم می‌کنه؛ اما
خودش ادامه می‌ده:

- این همون عکسیه که ازش متنفری؛ اما تو متعلق به این خونه و
خونواده‌ای. تو بیست و هفت سال کنار من بودی، پسر من بودی، ازم نخواه
که ازت بگذرم. هرگز!

برعکس همیشه، هدیه گرون قیمتی نیست؛ اما برام هزاران بار باارزش‌تر از
تمام هدیه‌هاییه که توی این چندین سال گرفتم. روی صورت بشاش فرید
دست می‌کشم و قطره اشکی با سماجت از چشم چپم روی عکس سقوط
می‌کنه. بینیم رو بالا می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- نتونستم درست براش عزاداری کنم. نشد یه دل سیر برای نبودش گریه کنم؛ اما وقتی فهمیدم قاتلش کیه، حتما این کار رو می‌کنم!
دست آذر روی شقیقه‌م می‌شیند.

- این تارهای سفید، مشخص می‌کنه که چقدر عزادارش بودی. متاسفم که انقدر سریع از دستش دادی!

جلوی ریختن قطرات بیش‌تر رو می‌گیرم و شیوا صدامون می‌کنه:
- کیک نمی‌خواهین؟

با خنده به سمتش می‌ریم و دستی به صورتم می‌کشم. شیوا خیلی خوب تونسته ما رو دور هم جمع کنه. انگار توی همه چیز خیلی خوبه.

بعد از خوردن کیک، به سمت اتاقم می‌رفتم که گوشه‌ی توی جیبم به صدا دراومد. با دیدن اسم آیلار، سریع خودم رو توی اتاق می‌اندازم و جواب می‌دم:

- چی شده؟

صداش به نظر سرحال میاد.

- حتما باید چیزی بشه که بهت زنگ بزنم؟! تو انگار که نه انگار زن داری. خونه نمیای؟

ابروهام بالا می‌پرن و همزمان به سمت دراور روبه‌روی تخت می‌رم.

- زن دارم؟ من فقط برای ده روز شوهرت بودم. الان هم یا طلاق بگیر یا انقدر به همین روال ادامه بده که خسته شی.

خنده شیطانی و نازکی سر می‌ده.

- تو وقتی پیش خونادتی چقدر عوض می‌شی. انگار که نه انگار همین چند وقت پیش صبح خونه من بودی. به هر حال، می‌دونی که خستگی ناپذیرم. از بازی کردن هم لذت می‌برم؛ اما اگه امشب بیای، یه چیزی که خیلی برات مهمه رو می‌فهمی. خوددانی. خدانگه‌دار همسرم.

با قطع کردنش، گوشی رو پایین میارم و دستی لای موهای نمدارم می‌کشم. نمی‌دونم باز چه نقشه‌ای سروهم کرده. سعی به تحریک کردن کنجکاویم داشته. به صفحه گوشی‌م نگاه می‌اندازم و ده دقیقه به یازده شبه. اگه الان بیرون می‌رفتم، حتما یکی ازم سوال می‌پرسید.

همین که از اتاق بیرون میام، آذر از پایین پله‌ها صدام می‌کنه:

- آراد! بیا شیوا جون داره میره برسونش. امروز ماشین نیارده.

از پله‌ها پایین می‌رم و شیوا کنار در حال ایستاده.

- من خودم می‌رم.

از توی جیب پالتوی کوتاه یشمه‌ایش، هندزفریش رو بیرون میاره و به سمتون بالا می‌گیره.

- اینهاش. می‌خواه قدم بزنم.

لبخند بزرگ روی لب‌هاش، نمی‌تونه ناراحتیه حجیم چشم‌هاش رو پنهون کنه. به سمت آذر سری تکون می‌دم و به سمت در حال می‌رم.

- می‌رسونمش.

در حال پوشیدن بوت‌های عسلیشه و با پوشیدن کتونی‌هام کنار می‌رم.
- یه امشب رو با من خلوت کن، نه با خودت.

مردمک چشم‌هاش به تندی روی صورتم ثابت می‌مونه و لبخند کم‌رنگی می‌زنه. کنارم تا در حیاط میاد و با زدن دزدگیر، به سمت ماشین دعوتش می‌کنم. با هم سوار می‌شیم و دکمه استارت رو می‌زنم. در حال بستن کمربندشه که ماشین رو به حرکت درمیارم.

شیوا اهل سکوت نیست؛ اما این سکوتش هم بی‌دلیل نیست. سعی می‌کنم ارتباط بگیرم و می‌پرسم:

- سکوت بهت نمیاد. می‌دونستی؟

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنه و نیم‌رخش توی دیدم نیست؛ اما قبل از اینکه تکرار کنم، می‌گه:

- آره قبلا گفته بودی. توی داروخونه. همون موقع که بهم پیشنهاد دادی جای بهتری ببینمت.

قصدم بی صدا خندیدنه؛ اما بی‌هوا صدای خنده‌م توی اتاقک ماشین می‌پیچه و می‌ذارم ماشینی که عصبیم کرده از من سبقت بگیره. حالا کامل به سمتم برمی‌گرده و حرفش رو قورت می‌ده. دوباره به جلو خیره می‌شه و فکر می‌کنه که متوجه نشدم؛ در حالی که با نفس عمیقی ادامه می‌دم:

- امشب یه حالی داری. خوبی؟ فکر می‌کردم خوشحالی؛ اما یادم اومد که می‌گفتی می‌شه نقاب زد. می‌دونم خوب نیستی؛ اما...

هنوزم نگاهش به حرکاتمه و نمی‌تونم چیزی بگم که بی‌پروا حرفی می‌زنه و
من تمام تنم توی شوک فرو می‌ره:

- انگار که یه اتفاقی توی دلم افتاده.

به سرعت پا روی ترمز می‌ذارم و با صورتی برافروخته از هیجان، کامل به
سمتش برمی‌گردم.

- داری باهام بازی می‌کنی؟ ببین من آدم برنده‌ای نیستم. من... من... این
لکنت برای توئه. بخاطر توئه. من رو الکی امیدوار نکن! من یکی بهم امید بده
تا تهش می‌رما. من...

با خنده بلندی، دستش رو بلند می‌کنه:

- استپ! یواش‌تر.

از خودم تعجب می‌کنم. آره. انتظار علاقه‌ی حتی کم شیوا رو نداشتم. لبخند
روی لب‌هام محو نمی‌شه. شاید عشق همین باشه. عصیانی که درونم درحال
فورانه. همین ضربان قلبی که بالا رفته یا شاید گرمایی که توی تکتک
وجودم حسش می‌کنم. چشم‌هام رو بی‌اختیار می‌بندم و صدای بدون خش
و صافش رو می‌شنوم:

- می‌دونم تعجب کردی؛ اما من هم از خودم تعجب کردم. اصلا انتظارش رو
نداشتم. خوب بهش فکر کردم و دیدم که آره یه چیزایی هست. منم که رک.
توی دلم نموند؛ اما چه خوب یا بد، تو زن داری. من همچین آدمی نیستم.

مثل برق گرفته‌ها چشم‌هام رو باز می‌کنم و با لب و لوجه‌ای آویزون جواب
نگاه ماتش رو می‌دم:

- ماجرای من طولانیه. برام مهمه که نظرت چیه. این اتفاق برام خوشاینده. به بقیه‌اش کاری نداشته باش!

نگاهی که هزاران دلشوره ازش موج می‌زنه. نمی‌دونم چرا؛ اما حس ششمم بهم اخطار می‌ده که همه‌ی قضیه این نیست. آروم ماشین رو به سمت خیابون می‌رونم. بارون که دوباره باریدنش رو به رخ می‌کشه، شیشه رو بالا می‌ده و برف‌پاکن رو روشن می‌کنم. همون‌طور که سرعتم رو زیاد می‌کنم، می‌گم:

- نمی‌دونم. یه جوری خوشحال شدم که انگار خیلی بهش نیاز داشتم. نمی‌دونم لایقش هستم یا نه. اگه آزاد سابق بودم، با اعتماد به نفس کاذب می‌گفتم حقمی؛ اما...، به هر حال اگه چیزی گفتم...
ملایم، بدون انرژی همیشگی‌ش، میون حرفم می‌پره:

- خودمم گنگم. راستش فکر نمی‌کردم بتونم کسی رو دوست داشته باشم؛ اما حس می‌کنم تو خیلی تغییر کردی. می‌تونم روت حساب باز کنم و شاید بهت تکیه کنم. این اتفاق اونقدر بزرگ نیست؛ اما می‌تونه شروع خوبی باشه. تو به زمان نیاز داری. همون‌طور که من داشتم. تمام این ماجرا که به یه جایی رسید، با هم راجع بهش تصمیم می‌گیریم. عجله نکن، باشه؟
با فشار لب‌هام روی هم و بدون اینکه نگاهش کنم جواب می‌دم:

- حالا که بهش فکر می‌کنم، برای خودمم عجیبه. می‌دونی که آدم صبوری نیستم؛ اما اون پسر تخس و خودخواه، تبدیل به یه آدم آروم شده. شاید این

رو مدیون تلاطم زندگیمم. شاید هم مدیون اون ماهی هستم که با اومدنش، دریای دلم رو متلاطم کرد. هوم؟ نظرت چیه؟
بالا رفتن گونه‌های گردش، خبر از خندیدنش می‌ده. نیم‌رخش من رو از دیدن چشم‌های روشنش محروم می‌کنه و دوربرگردون رو به سمت خیابونشون دور می‌زنم.

- من از این حرفا زیاد می‌زنم. از الان بهش عادت کن! تا به حال خونه‌اتون نیومدم. درست دارم می‌رم دیگه؟

آروم کمر بندش رو باز می‌کنه و جواب می‌ده:

- آره دیگه خودم می‌رم. همینجا نگه دار!

سر کوچه دوطرفه‌ای که این سمتش رو تابلوی ورد ممنوع زده، نگه می‌دارم و شیوا در حال پیاده شدن، به سمتم می‌چرخه:

- انگار خیلی وقته می‌شناسمت. ممنون! مواظب خودت باش!

از حرفش چیزی سر درنمی‌ارم و با اخم مصنوعی، جواب می‌دم:

- توام همینطور.

عطر شیرینیش، تمام اتاقک ماشین رو حریصانه اشباع کرده. به سمت یکی از خونه‌ها می‌ره و من هم راه می‌افتم.

یک ربی توی راهم و ساعت حوالیه یازده و چهل و پنج دقیقه شبه که جلوی ساختمون آیلار پارک می‌کنم. از ماشین پیاده می‌شم و به سمت ساختمون می‌رم.

همین که از آسانسور خارج می‌شم، آیلار در واحد رو باز می‌کنه و نگاهم تلاقی چشم‌های گرد و مشکیش که روی اعضای صورتم می‌چرخه می‌شه. کتون‌هایم رو از پا بیرون میارم و از جلوی در کنار می‌ره. در رو پشت سرم می‌بندم که به سمت سالن پذیرایی می‌ره و به دنبالش می‌رم. دیدن کیک کوچیکی که روی میز طلایی و دایره‌ای و پنج شمع روشن روشه، چهره‌م رو از هم باز می‌کنه. با گردنی بالا گرفته، دور از انتظارم، صدای خش‌دارش رو می‌شنوم:

- بدون من تولد گرفتی؛ اما من به یادت بودم. تولدت مبارک همسرم!
چیزی که می‌گه، با نوشته روی کیک یکیه. حواسم تازه سمت کت و شلوار سرخابی که به خوبی به تنش نشسته می‌ره. هیکل ریزه میزه‌اش، توی این لباس به خوبی خودش رو به نمایش گذاشته. حواسم رو پی حرفش می‌دم:
- گفتم حداقل یه خاطره خوب از من داشته باشی.

موهایش برخلاف همیشه، رنگ زیتونی به خودش گرفته و کوتاهیش تا زیرگوشش، باعث گردتر شدن صورتش شده. در نهایت با پوست گندمگونش هارمونی خوبی رو تشکیل داده. به سمتم میاد و پاشنه‌های ده سانتی کفش کرم رنگ نوک تیزش، باعث شده به من نزدیک‌تر بشه. بی‌تفاوت نگاهش می‌کنم که شروع به خندیدن می‌کنه.

- حس می‌کنم یه نیروی قوی این رابطه رو سرپا نگه داشته. یه چیزی مثل عشق!

حالا این منم که به حرف مزحکش می‌خندم و دستش رو میون پنجه‌هام جا می‌ده.

- با هم فوتش کنیم؟

دستم رو آروم پس می‌کشم که محکم‌تر دستم رو زندونی دست ظریف و کوچیکش می‌کنه.

- شروع کردی به انکار کردن. می‌دونی که این کار رو دوست ندارم.

نفس عمیقی می‌گیرم و به سمتم می‌چرخه. سرش رو به سمتم بالا می‌گیره و دست چپش رو روی شونه‌م می‌ذاره. چینی به بینی کوچیک و عملیش می‌اندازه.

- اینسولنس، طبعی گرم و رایحه‌ای شیرین. یه عطر زنونه گرون قیمت با موندگاری بالا. تو نزدیش. کسی که با فاصله خیلی کم و طولانی باهاش بودی، اون زده. با کسی بودی؟

مشام قوی داره و این رو ناپدیده گرفتم. بی‌تفاوت خیره نگاهش که با هزاران حرف برابری می‌کنه، می‌شم.

- آره بودم. بهت گفتم که من و تو هیچ رابطه‌ای باهم نداریم. می‌خوای برای خیانت درخواست طلاق کنی؟

دستش رو پس می‌کشه؛ اما عقب نمی‌ره. پوست چربش زیر لوستر مربعی، برق درخشانی می‌زنه و درحالی که تمام عصبانیتش رو توی چشم‌هاش ریخته، لبخندی به لب میاره.

- بستگی داره. تا چه حد پیش رفتی که عطرش روی لباست مونده؟

چشم‌هام رو توی حدقه می‌چرخونم و قدمی عقب می‌رم.

- تو چندتا شخصیت داری؟

پوزخندی لب‌های باریکش رو نخکش می‌کنه.

- زیاد. بسته به موقعیتش دیده می‌شن. تو چی؟ چندتا قلب داری؟ بذار من بگم. زیاد. تا جایی که بشه رفت و آمد کرد. اشتباه کردی. من بهت گفته بودم نمی‌ذارم کسی به اموالم دست بزنه. پیداش می‌کنم. می‌دونی که.

ریه‌های هیولای درونش، از کینه پر شده و با کج کردن سرش به سمت راست، موهای لخت شده‌اش هم ازش تبعیت می‌کنن. بدون تغییر حالتی، درحالی که ترکش‌های حرفش تا مغز استخونم رفته، جواب می‌دم:

- گفתי پیام که اینا رو بگی؟

سرش رو بالا میاره و با نگاه خیره‌ای جواب می‌ده:

- مشکل همینجاست که صبور نیستی. من پیگیر پرونده‌اتم. راجع به قاتل پدرت... کسی که خیلی بهت نزدیک بود، کسی که کاملا دسترسی به داروهای کمیاب رو داره، کسی که خودش رو نزدیکت کرد، کسی که اسمش شیواست. شاید برات خنده‌دار باشه و فکر کنی از روی لج می‌گم؛ اما بهش فکر کن! هیچ کس به خوبی اون نمی‌تونست این کار رو کنه. البته که مدرک می‌خوای...

گوش‌هام از شنیدنش داغ می‌شه و کف دست‌هام شروع به عرق کردن می‌کنه. از این بازی خوشم نمیاد و معترض می‌شم:

- بسه. هرچی بازی کردی بسه! فکر کردی به این راحتی می‌تونی به هرکسی
تهمت بزنی؟ هان؟ چرا پلیس نشدی؟ اگه به حس کردن و چهارتا حرف بی‌خود
بود که الان پلیس کار رو تموم کرده بود.

دست به سینه، شونه‌هاش رو عقب می‌فرسته.

- چقدر قاطعانه ازش دفاع کردی. پس اونی که باهاش وقت گذروندی باز
اون دختر بود. بهش نمی‌خورد توی داروخونه انقدر پول دربیاره. بیش‌تر
شبيه به آدمای شلخته و بدتیپه. خیلیم وراجه. به هر حال... ممنون که ذهن
درگیرم رو نجات دادی! دیگه می‌تونی بری. بهت نیازی ندارم. هر وقت دلم
بخواد، برای دیدنت بهونه جور کنم، این کار رو می‌کنم. انگار که واقعا داره ازت
خوشم میاد.

بلند و مقطع، صدای خنده‌م توی سکوت خونه گم می‌شه.

- آدما برات بی‌ارزشن؟ فقط تو مهمی؟ چرا انقدر بد داری زندگی می‌کنی؟
با نوک انگشت اشاره‌اش، تاری از موهایی که درست مثل خودش لجبازه رو به
سمت گوشش هدایت می‌کنه. قدمی نزدیک‌تر می‌شه و دوباره اسیر همون
نگاه خیره‌اش می‌شم.

- اگه یکی بهت می‌گفت آیلار قاتله، انقدر محکم ازم دفاع می‌کردی؟
دندون‌هام برای ساییده شدن روی هم بدون اتلاف وقت، نوبت می‌گیرن و با
نفس‌های بلندی، توی صورتش، دقیقا مقابل دو تا چشم‌های گردش که
مردمک ثابتش ترسناک‌تر از همیشه‌ست، لب می‌زنم:

- تو هرکاری ازت برمیاد!

به سمت در برمی‌گردم که صدای دست زدنش، باعث می‌شه یه بار دیگه نگاهش کنم. فاصله‌ی کمی که بینمونه رو نزدیک میاد و با لبخند بزرگی، دندون‌های ریز و خرگوشیش رو با انگشت اشاره نشونم می‌ده.

- خنده‌داره. دندونام از جوابت شکست.

و دوباره بی‌دلیل و پرصدا، شروع به خندیدن می‌کنه. مثل دیوونه‌ها می‌خنده و انگار کنترلی در کار نیست. کتونیهام رو می‌پوشم و به سرعت از واحدش بیرون میام. به سمت آسانسور می‌رم و دکمه بزرگش رو می‌زنم. حتی از اینجا هم صدای خنده‌هاش رو می‌شنوم و تنم رو مورمور می‌کنه. دست‌هام رو کنار پام جوری مشت می‌کنم که اگه یکم بیش‌تر می‌موندم، حتما توی صورتش فرود می‌آوردشون. حتی از درد دستم هم خبری نیست.

از در ساختمون خارج می‌شم و به سمت ماشین سفیدم که از این دور هم من رو برای خونه صدا می‌کنه، می‌رم. حس غریبی دارم. سوار ماشین می‌شم و دکمه استارت رو می‌زنم. با بستن کمربند، حرکت می‌کنم. آیلار همیشه بی‌منطق و این مدلی بوده؛ اما امشب یه حسی بهم داد. یه حس ترسی که نمی‌دونم از کجا نشأت می‌گیره.

مقابل در خونه پارک می‌کنم و به سرعت پیاده می‌شم. نمی‌دونم این حسی که انگار کسی دنبالمه، چجوری درونم رسوخ کرده. کلید، در رو باز می‌کنه و وارد حیاط می‌شم. بارون بند اومده و به راحتی تا در حال می‌رسم.

به سمت اتاقم می‌رم و خونه توی حباب تاریکی و سکوت معلقه. وارد اتاقم می‌شم و ساعت مچی استیلم، یک و رب صبح رو نشون می‌ده. باز هم بی‌خوابی به سرم زده. شبیه به آدم‌های مجنونی که نمی‌دونن دنبال چی

هستن، توی اتاق تاریک دور خودم می‌چرخم. باید فکر کنم. حتما هدف آیلار کاشتن بذر شک توی دلم بوده. شیوا! اون شیوا رو رقیبش می‌بینه و قصدش ضربه زدن بهشه.

با دو دست موهام رو از ریشه می‌کشم. باید فکر کنم. حتما از اینکه شیوا توی داروخونه‌ست و می‌تونه داروهای کمیاب و خطرناک رو گیر بیاره استفاده کرده. نباید گولش رو بخورم. شیوا همچین آدمی نیست. نمی‌تونه باشه. دست‌هام شروع به لرزیدن می‌کنن و لبه تخت می‌شینم. اگه...، اگه کار شیوا باشه چی! حتی نفسم از فکر کردن بهش بند میاد. دچار سردرگمی نادری شدم. از اون حس‌ها که هر لحظه چیزی به ذهنم می‌رسه و مغزم دچار چپاول تاریکی شده. شاید من مقصرم که به آدم اشتباهی اعتماد کردم! نه. این امکان نداره! آیلار یه ذهن مریض داره که می‌تونه باهاش هر آدمی رو کنترل کنه. این بار روی تخت کامل دراز می‌کشم و نگاهم رو به سقف می‌دوزم تا شاید بتونم از بی‌خوابی جون سالم به در ببرم.

صبح، خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشتم از راه می‌رسه. سرم از سنگینی دیشب به شدت درد می‌کنه و انگار کسی با میخ به جمجمه می‌کوبه. با همون لباس‌های توخونه‌ای دیروزم. در اتاقم باز می‌شه و سرم به سمت راست برمی‌گرده. آدرینا با جثه کوچیکش به سمتم میاد و موهای چتریش رو دوگوشی بسته. شکم گرد و قلمبه‌اش رو جلو فرستاده و پرنسس وار راه می‌ره. با احتیاط از درد دستم، نیم‌خیز می‌شینم و وقتی می‌فهمه بیدارم، با سرعت خودش رو روی تخت پرتاب می‌کنه. قهقهه بلندی می‌زنم و با دست چپم توی بغلم می‌چلونمش. انرژی‌ش مثل خوردن یه نوشیدنی انرژی‌زا قویه. بوس

محکمی روی گونه نرمش می‌کارم و موهای عسلیش رو از صورتش کنار می‌زنه.

- حوصله‌م سر رفته.

چشم‌هام رو می‌بندم و صورتم رو به سمتش جلو میارم.

- عشق من چرا بی‌حوصله‌ست؟ مگه پیش دبستان نمی‌ری؟

نوچی می‌کنه و گردی چشم‌هاش رو به رخم می‌کشه.

- به مامان گفتم نرم. احساس کردم خسته شدم.

لپش رو می‌کشم و با اعتراض نگاهم می‌کنه که می‌گم:

- آخ من قربونش برم که انقدر شیرین زبونه. آدری خانوم یکم جمله بندیا تم

درست کن. احساس می‌کنم خسته‌م. بعدشم، تو چی کار کردی خسته‌ای؟

بلند می‌خندم که دست‌هاش رو جلوی سینه گره می‌زنه و از تخت پایین می‌ره.

- اصلا نمی‌خوام. بابا نیست باهام بازی کنه. توام نمی‌کنی. نمی‌خوام.

نفس عمیقی وارد سینه‌م می‌کنم و با کج کردن گردنم، روتختی رو کنار

می‌زنم. از تخت پایین میام و ابرویی بالا می‌اندازم.

- هر دفعه که تونستم بازی کردم؛ ولی بگما دیگه از اون بازی‌هایی که بابا

بهت روی کاغذ یاد داده نمی‌کنم!

زبون درازی می‌کنه و به قصد اینکه دنبالش کنم، به سمت در اتاق می‌دویه؛

اما لحظه‌ای حواسم پی چیزی که گفتم می‌ره. بازی که فرید به آدرینا یاد داده

بود. دوباره یاد میارم. توی جام می ایستم و همون طور که دستم رو به سمت پیشونیم می برم، لب می زنم:

- بازی که فرید می گفت...، حروف بزرگ تر...، رمز...، نوشته...، نوشته ی توی دست فرید. خودشه.

به سرعت موبایلم رو که از دیشب توی جیب راستم مونده، برمی دارم. با تایید اثرانگشت، وارد پوشه گالری می شم. عکسی که از سروان خوشرو گرفته بودم، عکسی از کاغذی که دست فرید بود. با دقت بزرگش می کنم و دنبال حروف درشتش می گردهم. دوباره متن رو می خونم.

- آراد این اتفاق تقصیر تو نبود. لاله های سرمزارم رو برای رضایت نیار! تو قاتل پدرت نیستی، پس مجبورم کردی این کار رو کنم!

با خودم بلندتر زمزمه می کنم و توی قسمت ویرایش عکس، دور حروف بزرگ تر از معمول نوشته شده رو خط می کشم.

- آتوی آراد، ی توی این، لا توی لاله، ر توی مزار، رضای توی رضایت، ی توی نیار.

دوباره کنار هم می چینمشون. آیلار رضایی! گوشه ی گوشه از دستم به زمین می افته و وزن سنگینش برام غیرقابل تحمله. نه! انگار لحظه ای زمان و مکان می ایسته و با دست های لرزونی، گوشه ی گوشه رو از روی سرامیک برمی دارم. تو قاتل پدرت نیستی؛ یعنی من قاتل نیستم. قاتل کسیه که مجبورش کرده. از فرط بهت عمیقی که درونم ریشه کرده، با زانو روی زمین می شینم. چه طور ممکنه! لعنت به من که زودتر نفهمیدم! چه طور؟!

بلند می‌شم و دور خودم می‌چرخم. انگار کسی مدام توی گوشم زنگ می‌زنه. در اتاق رو می‌بندم و قفل در رو می‌چرخونم. سعی می‌کنم ریتم نفس‌هام رو که مثل سربازی از صف خارج شده، به حالت اول برگردونم. دوباره با دقت حروف رو کنار هم می‌ذارم و قلبم برای بار صدم، ایست می‌کنه. آه. چه طور انقدر به من نزدیک بوده. با شتاب، برای تعویض لباس‌هام به سمت کمد می‌رم.

ژیله سفیدم رو روی هودی سبزم می‌کشم و این گرمای لعنتی که از درونم تراوش می‌کنه، کلافه‌م کرده. هوا اصلا شبیه به اواخر دی نیست. از در حیاط بیرون میام و همین که به سمت ماشین می‌رم، گوشی توی جیبم به صدا درمیاد. با دیدن شماره ناشناس، با تعجل جواب می‌دم:

- بله؟

- منم آقا.

صدای بم و گرفته‌اش، لرزی به تنم می‌نشونه، به طوری که تمامی اون گرما، حالا تبدیل به سرما می‌شه. ناخودآگاه به لکنت می‌افتم:

- تو...، توی لعنتی.

- آقا من زنگ زدم بگم دست از سر من بردارین. چرا به پلیس گفتین من قاتلم؟ من فقط یه قهوه براشون بردم. من کاره‌ای نیستم. زنگ زدم بگم شکایتتون رو پس بگیرین. من گلی رو پیدا کردم و با هم برگشتیم شهر پدریش. آقا فرید همون روز بهم گفتن برو و منم بدون هیچ حرفی رفتم. دیگه دنبال من نگردین. من...

میون حرف‌هایی که باعث گیجیم شده می‌پریم و با صدای بلندی نعره می‌زنم:

- مردک! کدوم گوری هستی؟ الان باید اینارو بگی؟ الان؟ بعد از دو ماه و نیم اومدی می‌گی؟ کی اومد دیدنش؟ برای کی قهوه بردی؟ زن بود؟ مرد بود؟ می‌شناختیش؟ بگو!

چشم‌هام رو می‌بندم و برای آروم شدنم کافی نیست. دندون‌هام به اصرار روی هم رژه می‌رن و کافی نیست. برای این خشمی که تنم رو بغل کرده کافی نیست. رضا با صدای گرفته‌تری ادامه می‌ده:

- من که توضیح دادم آقا. من کسی رو ندیدم. آقا فرید بهم پول داد. گفت برو گلی رو پیدا کن و دیگه برنگرد. گفت هر اتفاقی افتاد زنگ زن. اما من بعد از دو ماه با خبر شدم آقا فرید فوت شده. من از مأموری که دم در داشت به گلی می‌گفت شنیدم. نتونستم جلو برم. نتونستم پیام خونه اتون. دست از سر من بردارین! من توی این اتفاقا کاره‌ای نیستم. از اول به اصرار آقا فرید و آذر خانوم دهنم رو بستم. اما دیگه نتونستم. من هم دلایل خودم رو داشتم. می‌خواستم شما رو مجبور کنم که ازشون بپرسین. به این شماره هم زنگ نزنین آقا.

تماس به راحتی قطع می‌شه و گوشی رو توی دستم فشار می‌دم. مثل شیر دردنده‌ای می‌غرم:

- خدا لعنتت کنه رضا! ای کاش زودتر دهنتم رو باز می‌کردی! به خاطر فرید. لعنت بهت!

دوباره به همون شماره زنگ می‌زنم و خاموش بودنش برام عجیب نیست. با کرختی سوار ماشین می‌شم و خسته از این سردرگمی، به سمت شرکت آیلار راه می‌افتم.

کمی عقب‌تر از برج دوازده طبقه پارک می‌کنم. با سرعت هرچه تمام‌تر، خودم رو از در چرخون و شیشه‌ای شرکت، داخل می‌اندازم. درحالی که از عصبانیت، درونم شروع به شعله‌ور شدن کرده، برای رسیدن به طبقه ششم به سمت آسانسور می‌رم.

با باز شدن آسانسور، مستقیم وارد شرکت می‌شم و بدون خبردادن به دختر منشی که سمت راستم پشت میز شیشه‌ای کوچیکی سکنا گزیده، در سفید و چوبی رو باز می‌کنم. آیلار با دیدنم، از پشت میز چوبی و مستطیلیه جلوش، بیرون میاد. بازهم همون پاشنه‌های لعنتی که انگار توی مغزم فرو می‌رن. تازه به خودم میام و شخص سومی توی اتاقه. منشی پشت سرم وارد می‌شه و با صدایی که تمام بخشندگیه آیلار رو مطالبه می‌گه:

- خانوم رضایی من...، نداشتن که بهتون اطلاع بدم.

آیلار با کشیده شدن گوشه لبش، دست راستش رو بالا میاره.

- ایشون نیاز به اجازه ندارن. می‌تونن بری.

با صدای بسته شدن در، به سمت شخص سوم می‌چرخم و خون توی رگهام منجمد می‌شه.

- پژمان!

صدام اونقدر ضعیفه که فقط لبهام رو تکون می‌ده. هیچ کس به قد بلندیه اون نمی‌تونه من رو متحیر کنه. آیلار با قدم‌های شمردۀ‌ای، پشت مبل تک نفره‌ی مشک‌ی که پژمان نشسته می‌ره. پژمان بدون بلند شدن، به سمتم می‌چرخه.

- نمی‌خواستم بدونی. می‌خواد به عنوان طلبکار، بخشی از سهام فروشگاه رو بهش بدیم یا اینکه به صورت مهلت‌دار باید مبلغ رو با سودش بهش برگردونیم.

چشم‌هام به براقی گربه‌ای توی شب، از تعجب برق می‌زنه و آیلار با پوزخندی که اون رو محکم‌تر نشون می‌ده، اضافه می‌کنه:

- متاسفم! اون زمان، فرصت بیش‌تری داشتم؛ اما پدرم فرصت رو از من گرفته. باور کن که به پول نیاز دارم. من هم باید کاری کنم که به ضررم نباشه. این طور نیست همسرم! راستی. انگار پژمان نمی‌دونست که تو همسرمی. غافلگیر شد؛ اما خوب تونست به روی خودش نیاره.

پژمان یه چهره خیلی آروم و ریلکسی داره که توی هرشرایطی می‌تونه خونسردیش رو حفظ کنه. توپی که توی زمینم افتاده رو به آیلار برمی‌گردونم.

- توی گول زدن آدم‌ها تبحر داری. البته که پژمان درک می‌کنه وقتی از این فاصله کنار همیم، چقدر این ازدواج واقعیه.

آیلار دستی به مانتوی یشمه‌ای و کوتاهش می‌کشه و نگاهش رو به تابلوی اسب سیاه و سفیدی که پشت پژمانه می‌ده.

- این اشتباه آداماست. نباید زود گول بخورن. حالا به کنار. انگار با عجله اومدی چیزی بگی. ما کارمون با پژمان تموم شده بود.

و روی پاشنه به سمت من برمی‌گرده. پژمان از جاش بلند می‌شه و این تفاوت قد، به خوبی آشکاره. همون طور که به سمتم میاد، دکمه کت توسیش رو می‌بنده.

- من دیگه می‌رم.

می‌خوام بهش چیزی بگم؛ اما وقتی آیلار با غرور نگاهم می‌کنه، نمی‌تونم شکست بخورم. پژمان از کنارم رد می‌شه و بدون هیچ نگاه و حرفی، از من دلخوره. پژمان که می‌ره، به سمت آیلار می‌رم و متقابلا به سمتم میاد.

- خوشحالم کردی که اومدی. دلت طاقت نیاورد؟

دست‌هام رو نامحسوس مشت می‌کنم و فقط چهره فرید رو توی سیاهی گرد چشم‌های سردش می‌بینم. حتی با اینکه تظاهر به خوشحال بودن می‌کنه؛ اما این سردی، از همین فاصله هم قابل لمس. گردنم رو به سمتش بالا می‌گیرم و سعی می‌کنم عصبانیتی که من رو در دست گرفته، صدام رو نلرزونه.

- برای دیدنت نیومدم.

لحظه‌ای، مثل همیشه خیره نگاهم می‌کنه، طولانی و پر قدرت. لحظه‌ای بعد، به خودش بر می‌گرده. به سمت کیف بزرگ و سفیدش که با روسری سفید طرح گوجه‌ای ست شده، به سمت میزش می‌ره. به من پشت کرده و نمی‌تونم چیزی ببینم که یکدفعه، با لبخندی به من اشاره می‌زنه.

- می‌دونستم حتما می‌ای. بیا نزدیک‌تر.

پرخشم، تبعیت می‌کنم و نزدیک‌تر می‌شم. امیدوارم چشم‌های ناآروم که مثل رودخونه‌ای در حال طغیان، من رو لو نده. به چند قدمیش که می‌رسم، ادامه می‌ده:

- فقط برای یک بار دیگه بغلم کن!

همون طور که از تعجب صورتم جمع شده، بوی عطر ملایم و شیرینی حس می‌کنم. بویی شبیه به شیرینی بهارنارنج و ملایمت چای. نگاهم به کسیه که فرید رو از من گرفته. بدون اینکه حرکتی کنم، چشم‌هام رو ریز می‌کنم؛ اما رنگ نگاهش به نرمی تغییر می‌کنه.

- می‌دونم نمی‌تونی؛ اما خواهش می‌کنم! دیگه چیزی ازت نمی‌خوام.

رفتارش به آنی تغییر می‌کنه و چشم‌هاش، این بار پر دردتر از همیشه‌ست. انگار عذابی وجودش رو می‌بلعه. ذهنم شروع به قضاوت می‌کنه؛ درحالی که دچار دوگانگی شده. یعنی واقعا آیلار این کار رو کرده. باید مطمئن شم. نمی‌دونم چرا؛ اما دلم نمی‌خواد که هرگز این رو باور کنم. دوست دارم به عقب برمی‌گشتم و آیلار همون دختر توی بیمارستان می‌بود.

با نگاه به چشم‌های خالی شده از هر حسیش، برای فهمیدنش، قدم دیگه‌ای برمی‌دارم و حالا فاصله‌امون نزدیک‌تر از چیزیه که باید باشه. برای بغل گرفتنش، خودم رو کمی به سمتش خم می‌کنم و دست چپم رو پشتش قلاب می‌کنم و اون هم فقط دست چپش رو پشت کتفم می‌ذاره.

نفس‌های خارج شده از ریتمش، زیرگوشم سنفونیه ملایمی رو شروع به نواختن می‌کنه. هم دلم به حالش می‌سوزه و هم ازش متنفرم. شاید چون مطمئن نیستم که اون بتونه قاتل باشه! زیر گوشم، زمزمه‌اش رو می‌شنوم:

- فکر نمی‌کردم روزی انقدر دوستت داشته باشم. اگه هرچیزی که بهت دروغ گفتم، بدون این دوست داشتن دروغ نبود.

بدون حسی، بدون حتی تپش قلبی، می‌خوام از بغلش بیرون پیام که محکم‌تر خودش رو بهم می‌چسبونه.

- انگار برای حرفی اومدی. نمی‌خوام اون نگاه سرگردونت رو ببینم. بگو تا آرومت کنم.

شقیقه‌هام شروع به نبض زدن می‌کنن و حتی دهانم به گفتن این حرف باز نمی‌شه. من فرید رو بهتر از هرکسی می‌شناختم؛ اون هرگز کاری رو بدون فکر انجام نمی‌داد. زیر گوشش، دهانم رو سنگین باز می‌کنم:

- چرا کشتیش؟ می‌دونم که کار تو بود. انکار نکن؛ چون تو از این کار خوشت نمیاد.

همون طور که توی بغلم بی‌حرکت مونده، جواب می‌ده:

- حق باتوئه. به عنوان آیلار رضایی، معاون این شرکت انکارش نمی‌کنم و برام مهم نیست چه طور فهمیدی. بالاخره که همه چیز آشکار می‌شد. ولی به عنوان کسی که دوستت دارم، برام ناراحت کننده‌ست که از دستت بدم. برای آخرین خواهش، لطفا حساب پدرت رو وقتی از بغلم بیرون اومدی پس بگیر!

هرچند بد؛ اما عشق جالبی رو به لطف تو تجربه کردم. یه عشق سرد و یک طرفه.

نمی‌تونم بیش‌تر از این خودم رو کنترل کنم. رهایی از این حال بد و سردرگمی، برام کار دشواریه. چه طور می‌تونم یه قاتل رو بغل بگیرم. من از خودم تعجب می‌کنم. شاید هنوز هم دلم به حالش می‌سوزه. حتی با اینکه خودش اعتراف کرده، من هنوز باور ندارم. صداش رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شه که جواب می‌دم:

- هرگز نمی‌شه چیزی رو با زور گرفت. عشق مقدسه، باید می‌داشتی کسی که دوستش داری هم عاشقت بشه، نه اینکه پیش‌ت از عشق دیگه‌ای بگه.
صدای دندون قروچه‌اش به خوبی زیرگوشم حس می‌شه. حتی اون نفس‌های تندش، که ادامه می‌ده:

- چرا قبول کردی یه قاتل رو بغل کنی در حالی که یکی دیگه رو دوست داری؟

سؤال می‌پرسه که خودم هم جوابش رو نمی‌دونم؛ اما چشم‌هام رو می‌بندم و جواب می‌دم:

- گاهی آدما کارایی می‌کنن که خودشون هم دلیلش رو نمی‌دونن. شاید هرچیزی نباید دلیل داشته باشه. شاید هم... از روی ترجمه!

با گفتن این حرف، سوزشی مثل گزیدن زنبور، روی گردنم حس می‌کنم و غیرارادی آیلار رو پس می‌زنم. دستم رو جای سوزش روی گردنم می‌ذارم و با دیدن سرنگی که توی دست راست آیلار جا مونده، نفس‌هام به شماره

می‌افته. با همه توان به سمت دیوار پشت سرش هلش می‌دم و درحالی که دست چپم روی گردنمه، با دست راست دردم دارم گردن باریکش رو می‌گیرم. جونی برای فشار دادنش ندارم؛ اما همون طور بدون کوچیک‌ترین عکس‌العملی، با چشم‌های براق شده از اشک نگاهم می‌کنه. برای اولین بار چشم‌های پرقدرتش رو همراه با غبار اشک می‌بینم. به دستم کمی قدرت می‌دم و از زیر دندون‌های بهم قفل شده‌م می‌غرم:

- لعنت به من که بهت اعتماد کردم! اولش باور نکردم که تو قاتلی. تا همین لحظه باور داشتم بگی اشتباهه. تو، یه شیطانی که خودش رو فرشته جا زده. دیدم تارتر از قبل، دچار دویینی می‌شم و حتی کلمات توی ذهنم برای گفتن حرفی کنار هم قرار نمی‌گیرن. آیلار درحالی که دست‌هاش دو طرف بدنش افتاده، با صدای آلوده به بغض خشداری جواب می‌ده:

- متاسفم که برای دومین بار از ضعف علیت استفاده کردم! این فقط یه دز خیلی کم از دارویی که روی عضله قلب تاثیر می‌ذاره. نمی‌کشتت. برای افراد سالم چیزی نیست، اما برای توئی که پیوند داشتی درد چندساعتی رو به همراه داره. برای اولین بار که دیدمت، تا اون لحظه، از تموم مردها متنفر بودم؛ اما تو باعث شدی از یه مرد خوشم بیاد. دوستش داشته باشم. بین عشق و تنفر یه مرز باریکه و من این مرز رو ناخواسته رد کردم.

قطره اشکی از چشم راستش به پایین سقوط می‌کنه و با همون بغض ادامه می‌ده:

- قصدم فقط آزارت بود؛ اما اون شبی که صبحش خودت رو بهم رسوندی، دلم عجیب برات تنگ شده بود. مجبور شدم پای چشمم رو بگیرم؛ حتی

حاضر شده باز هم مثل اون شب توی بیمارستان از ترحمت استفاده کنم. من پرغور، به خاطر یه مرد این کار رو کردم و اون مرد تو بودی. فکر می‌کردم نمیای؛ اما وقتی اومدی، انگار تمام دنیا مال من شد. تو اومده بودی و برای من همین کافی بود. اونجا عشقت توی دلم ریشه کرد. دیر یا زود می‌فهمیدی و من آماده این روز بودم؛ اما آماده این جدایی نه. اگه از این در سالم رفتی بیرون، هرگز دنبالم نگرد؛ چون دفعه بعدی که ببینمت، مجبور می‌شم بدون تعلل بکشم!

با تمام قدرت دستم رو دور گلویش فشار می‌دم و صورت گندمیش، رنگ کبودی رو به خودش می‌گیره. چشم‌هاش برای بیرون زدن از حدقه لحظه شماری می‌کنن و تمام رگ‌های پیشونی بلندش، به وضوح قابل رؤیته. قطرات اشک، صورت پلیدش رو به معصومیت سوق می‌ده. با آخرین فشار، با تمام تنفیری که وجودم رو به دست گرفته، نعره می‌زنم:

- شیطانی مثل تو، نمی‌تونه از عشق بگه. نمی‌تو...

انگار که دارو اثر می‌کنه و تمام تنم بی‌حس و لمس، با زانو روی زمین می‌افتم. سقوطم با درد تیزی توی سینه‌م همراهه. هر دو دستم رو روی قلبم می‌ذارم و صدای آزاد شدن نفس‌های سنگینش رو کم و بیش می‌شنوم. سرم پایین افتاده و صدای سرفه‌های خشک و پی‌درپیش که قطع می‌شه، صدای پاشنه‌های چندسانتیش بلند می‌شه. درست کنارم قرار می‌گیره. خم می‌شه و زیر گوشم ملایم زمزمه می‌کنه:

- دوستت دارم.

چشم‌هام رو تسلیم درد می‌کنم و می‌بندم. کنار شقیقه‌م رو می‌بوسه و به سرعت چشم‌هام رو باز می‌کنم. درحالی که کنارم ایستاده، دست راستم رو دور زانوش می‌اندازم و ناتوان زمزمه می‌کنم:

- تو...

توانایی برای ادامه حرفم ندارم و بدون توجه، به راهش برای رفتن ادامه می‌دهم. دستم روی زمین می‌افته. درد توی تمام عضلات قلبم می‌پیچه و حتی قادر به قورت دادن آب دهانم نیستم. به جلو خم می‌شم و نفس‌هام به شماره می‌افتن. صدای ضربان قلبم، به اوج رسیده و هر لحظه قوی‌تر از قبل، توی هزارتوی گوشم می‌پیچه و سکوت اتاق، باعث شده این صدا برام سرسام‌آور بشه. درست مثل هیجان شدیدی که دست‌هام رو به لرزه درآورده. انگار کسی زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

- تو دیگه مُردی!

فصل نهم

زندگی مثل یه بادبک که هرچه بیش‌تر ره‌اش کنی، بیش‌تر اوج می‌گیره؛ اما درست توی همون اوج، سقوط می‌کنه. یعنی نقطه صعود و سقوطش یه جاست. برای همینه که هرکسی باید نخ بادبادک زندگیش رو درست توی دست نکه داره تا بتونه این نقطه رو حفظ کنه. برای من هم همین‌طوره. زمانی، همه چیز داشتم؛ اما برام بی‌اهمیت بود. حتی به این فکر نکردم که داشته‌های من، شاید آرزوی کسی باشه؛ اما حالا برای من داشتن یه آرامش و برگشتن به زندگیه قبلم، تبدیل به یه آرزو شده.

بعد از اتفاقی که یک هفته ازش می‌گذره، تازه تونستم کمی از خونه بیرون بیام. ضربه بدی بهم زد. طوری که تمام وجودم رو گرفت. توی سردترین ساعت صبح، کنار شیوا، در حال قدم زدن توی پارک منطقه‌م. دست راست شیوا دور بازوی چپم و با احتیاط قدم برمی‌دارم. باینکه این سرما برام خوب نیست؛ اما همراهم اومده. پای راستم رو آروم برمی‌دارم که دوباره تکرار می‌کنه:

- اگه خسته شدی بریم خونه؟

با بالا انداختن چونه‌م، از حرکت دست می‌کشم. به سمتم برمی‌گرده، بدون هیچ تعجبی می‌پرسه:

- بریم؟

بازوم رو از حصار دستش بیرون می‌کشم و نفس نصفه نیمه‌ای می‌کشم.
- خوبم. یکم نفسم بند اومده.

دوراز انتظارم، قهقهه‌ی شیرینی سر می‌ده. انقدر شیرین که این سرما رو لذتبخش می‌کنه.

- خیلی زود پیر شدی. بابا تو دیگه خیلی لوسی. باز شدی همون آزادی که اوایل دیدما. شل و ول نباش! درسته بابا گفت دچار شوک شدی؛ اما تو دیگه داری سوءاستفاده می‌کنی. هوم؟

خستگی از سرو کولم بالا می‌ره و فقط نگاه عمیقی به چشم‌های دوستداشتنی‌ش می‌کنم. لبه‌های پالتوی چهارخونه‌ی آبی‌م رو بهم نزدیک می‌کنه و یقه پلیور سفیدم رو بالاتر می‌کشه.

- سرما اذیت نکنه. تو دستم امانتی.

می‌خنده و من فقط بدون هیچ حرف و حسی جز دوست داشتن، مشغول نگاه کردنش. آیلار توی همون روز، با اون سرنگ، ته مونده امیدم رو ازم گرفت. کاری کرد که واقعا نتونم بره دنبالش. شوکی که شیوا ازش حرف می‌زنه، به دلیل آدرنالینیه که توی سرنگ بود. از اون روز به بعد، حرکاتم خیلی کندتر از حد معمول شده. شروع به راه رفتن می‌کنم و شیوا جدی‌تر از قبل ادامه می‌ده:

- بابا برای همین بهت گفت که پیاده روی آروم برات خوبه. آزمایشات و تست ورزشتم که اوکی بود. چرا یه هفته توی خونه حبس بودی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا بعد از اینکه مدام بهت زنگ زدم، پنج صبح زنگ زدی که پیاده روی کنیم؟ چرا حس می‌کنم عوض شدی؟ و هزاران چرای دیگه‌ای که می‌تونم برات ردیفش کنم.

باز هم سکوت می‌کنم. شاید چون دلم می‌خواست بدونم چقدر دوستم داره. به سمت ماشین شیوا می‌ریم و سریع‌تر از من در ماشین رو باز می‌کنه.

- این کار توئه‌ها. آذرجون بد عادتت کرده. خوشم نمیاد.

باز هم همون لبخند و همون چین کنار چشم‌های گردش. روشنیه چشم‌هاش، انگار که من رو از عمق تاریکی نجات می‌ده. سوار ماشین می‌شم و به سرعت پشت رول می‌شینم. کمر بندهم رو می‌زنم و به صندلی تکیه می‌دم. سرم رو به سمتش برمی‌گردونم و درحال تنظیم کردن بخاریه. دلم دیدن کسی جز اون رو نمی‌خواد. چه طور قلب ضعیفم تونست اون رو انقدر محکم انتخاب کنه. زیر لب غر می‌زنه:

- هوا واقعا سردها. منم بی‌عقلی کردم گفتم گرمم می‌شه رفتم یه توخز پوشیدم و یه شال نازک. گوش‌هام همه یخ زده. تو سردت نیست؟
تازه به سمتم برمی‌گرده و من همین طور توی سکوت، مشغول عبادت چشم‌هاشم. چشم‌هاش رنگ تعجب می‌گیرن و لبخندی کنج لب‌های کبود و خشکم جا می‌دم.

- تو موهاتم تازه داره رشد می‌کنه یکم باد بیش‌تر می‌پیچه لاش. از سر سردت شده.

گفتن همین جمله، چنان انرژی رو از من می‌گیره که نفس عمیقی می‌گیرم. بی‌رمق، ادامه می‌دم:

- شیوا!

ماشین شروع به حرکت می‌کنه و زمزمه می‌کنه:

- جان شیوا!

و من بی‌جنبه‌ترین آدم جهانم که با شنیدن این کلمه، قلبم به تپش می‌افته. حرفم یادم می‌ره و نگاهم روی انگشت‌های قلمیشه که قفل فرمون شده. خودش با ته خنده‌ای می‌گه:

- خوابت برد؟ من که گفتم دوستت دارم. گفتم تو برام دیگه شبیه به بقیه نیستی. من که گفتم اعتراف قبول. من که گفتم می‌مونم تکلیف آیلار مشخص شه. چرا خوب نمی‌شی؟

نگفته بود. هیچ حرفی که دوستت دارم توش باشه. ضربان قلبم که بالاتر از حد مجاز می‌ره، با تن صدای گرفته و بلندی داد می‌زنم:

- نگه دار!

شیوا هل شده کنار خیابون پارک می‌کنه و به سمتم برمی‌گرده.

- چی شده؟! خوبی؟

من چم شده! مثل یه بچه‌ای که برای اولین بار چیزی که دوست داره رو بهش دادن ذوق زده‌م. اصلا از برق این همه خوشی درحال کور شدنم. آروم زیرخنده می‌زنم و شیوا شوک شده، صورتش رو می‌پوشونه.

- نگفتی. هیچ کدوم رو نگفتی. شیوا من خواب نیستم؟ شیوا من دوستت دارم زیاد شنیدم؛ اما این بار...

از هیجان قادر به درست نفس کشیدن نیستم و دست‌هام می‌لرزن. شیوا دست‌هاش رو برمی‌داره و کامل به سمتم برمی‌گرده.

- تو چرا انقدر بی‌جنبه‌ای؟ دیگه بیست و هفت ساعت شده. من رو بدجور ترسوندی. انتقامش رو می‌گیرم.

این لبخند از لبم محو نمی‌شه و انگار که انرژی قوی بهم القا شده، صداش می‌کنم. نرم و ملایم‌تر از قبل.

- شیوا!

دوباره وارد خیابون می‌شه و همون طور که به آینه وسط نگاه می‌کنه، بی‌حواس جواب می‌ده:

- جانم!

نه. این رو دوست ندارم. دوباره با همون لحن قبل صداش می‌کنم.

- شیوا!

از نیم رخ نگاهی بهم می‌اندازه و این بار اونی که می‌خواهم رو می‌شنوم.

- جان شیوا؟ جانِ دلم؟ خوبه؟ تو که تا الان حالت بد بود یهو چی شد سر حال اومدی؟ اصلا جنبه نداری. باید نمی‌گفتم. اگه بخوای می‌تونم خیلی شیطون باشی و من این رو در نظر نداشتم.

سرخوش از این حالی که بی‌دلیل خوب شده، می‌خندم.

- نه همون اولی رو دوست دارم. خودمم نمی‌دونم چرا حالم خوب شد؛ اما می‌دونم تو یه انگیزه برای زنده بودنمی.

دور برگردون رو دور می‌زنه و با خاموش کردن راهنما، جواب می‌ده:

- دیگه لوس نشو! انگیزه و اینا.

درحالی که صورتم تبار و دست‌هام به سردیه تکه یخیه، نگاهم رو به خیابون خلوت می‌دم.

- گفتم زیاد می‌شنوی عادت کن! بعدش هم جلوتر نگره دار طلوع خورشید رو کنار هم ببینیم.

چندمتری رو توی سکوت می‌ره تا به جایی می‌رسیم که طلوع خورشید دیده می‌شه. خورشید با تمام عظمتش، نوری رو که پشت ابر پنهنون کرده، به سمت

زمین می‌تابونه. صحنه‌ی فوق‌العاده‌ای که دیدنش آدم رو متحیر می‌کنه.
شیوا کنار خیابون پارک و ماشین رو خاموش می‌کنه.

- خب اینم خورشید خانوم.

با شوق خاصی، خیره طلوع وجدآور خورشیده و من نگاهم به خورشید
کوچیکیه که کنارم درحال طلوعه. هاله نازک نور خورشید روی صورتش افتاده
و خط باریکی رو از پیشونی تا زیرچونه‌اش انداخته. بدون اینکه نگاهم کنه،
غرولند می‌گه:

- گفتی کنار بزنم من رو نگاه کنی؟

بدون پلک زدن جواب می‌دم:

- دلم می‌خواد اونقدر زنده بمونم که بتونم از دیدنت سیر بشم. تو خورشید
کوچیک منی. از دیدن طلوع لبخندت لذت می‌برم.
حالا کامل به سمتم برمی‌گرده و لبخند پهنش نمایان شده.

- خیلی زبون چربی داری. اصلا فکرش رو نمی‌کردم انقدر خوب زبون بازی بلد
باشی. البته از مزایای دوستی‌های زیاده نه؟

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- اوهوم.

همون طور که چشم‌هام رو بستم، ادامه می‌دم:

- می‌دونی که دارم گناه می‌کنم؟ زن دارم و کناریه دختر دیگه‌ایم. زنی که
قاتل پدرمه. نمی‌تونم هضمش کنم. من این یک هفته فقط فکر کردم.

حرفی برای زدن نداشتم. به خودم قول دادم وقتی قاتل فرید رو پیدا کردم
براش عزاداری کنم و این هفته برای فرید بود. این حال بدم برای فریده. من
هنوز چهره‌اش یادمه. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد؛ اما من نتونستم خوب
براش عزاداری کنم. می‌دونم روز اولی که دیدمت چه اتفاقی افتاده بود؟
هنوز سکوت کرده و من به صدای نفس‌هایش گوش می‌دم. درحالی که
اشک پشت سد پلکم جمع شده، ادامه می‌دم:

- روز اولی که دیدمت، از بیمارستان بیرون اومدم. رفته بودم تا به پدرت بگم
برام یه برگه امضاء کنه که من کاملا خوبم و آذر دست از سرم برداره. در صورتی
که وضعیتم هر روز بدتر می‌شد. من هم فرقی با آذر ندارم. من هم به اندازه
اون خودخواه بودم و ناپخته عمل کردم. من حس می‌کنم خیلی عوض شدم
و این اتفاقات باعث شدن قدر خیلی چیزهایی رو که تا دیروز نمی‌دونستم
بدونم. من هر روز منتظر مرگ بودم؛ اما در عین حال هم ازش می‌ترسیدم.
با پوزخند صداگذاری اضافه می‌کنم:

- اون روزی که بهم گفتم چرا قرصام رو توی چند روز تموم کردم، شب قبلش
با آذر بحث شده بود و برای اذیت کردنش، تمام قرص رو توی توالت ریخته
بودم. من خیلی بچه بدی بودم. شاید هم آدم بدیم؛ اما مسیر زندگیم عوض
شد.

چشم‌هام رو باز می‌کنم و شیوا با صورتی جدی، در حال گوش دادنه.

- تا اینکه تو رو شناختم. تو بهم یاد دادی زندگی ارزش زندگی کردن داره. تو
بهم یاد دادی باید برای اطرافیانم ارزش قائل بشم و دوستشون داشته باشم.

تو کسی هستی که اگه تصمیم گرفتم زنده بمونم، فقط بخاطر اونه. من از تماشا کردن لذت می‌برم. من احساساتم رو پنهون نمی‌کنم.

شیوا درحالی که ملایمتی چهره‌اش رو دربرگرفته، گردنش رو به سمتم کج می‌کنه.

- احساسات آدم‌ها، باارزش‌ترین داراییشونه. گفتن دوستت دارم هیچ اشکالی نداره، من هم برای دوست داشتن صبر کردم. فکر نکن خیلی آدم بدی هستی. تو توی وجودت یه خوبی داری که آدم جذبت می‌شه. خوشحالم که حالت خوبه.

حس می‌کنم زندگی اون روی زیباش رو به رخ کشیده و خدا برای همچین آدمی من رو امتحان می‌کنه. حسی درونم در حال رقصنده. حسی که انگار غیرقابل کنترله. دربرابر حرفش، جواب می‌دم:

- دوستت ندارم. می‌خوامت؛ چون شاید اگه دوستت داشته باشم، بتونم از دور تحملش کنم؛ اما من وقتی یه چیزی رو بخوام، حتما باید بهش برسیم! با صدای بلندتری می‌خنده و تمام تنش به لرزه می‌افته.

- خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. جدی می‌گم. برای اینکه گناه نکنی، تا موقعی که طلاق نگرفتی، دیگه دستم بهت نمی‌خوره. بعد از امروز کمتر می‌بینمت. نمی‌خوام با عذاب وجدان کنارم باشی. اینکه یکی باشه به حرفات گوش کنه قشنگه؛ اما قشنگ‌ترش اینکه که همون آدم دوستت داشته باشه. من یه روزی تنهاترین آدم این شهر بودم. تا اینکه تورو دیدم. مدام سر راه هم قرار می‌گرفتم. اوایل ازت خوشم نمی‌اومد؛ اما الان دوستت دارم. من نمی‌خوام

به هر قیمتی شده داشته باشمت. شاید به اندازه تو عاشق نیستم؛ اما می‌شه
از صبر به عشق خوب ساخت. نگران نباش! درست می‌شه. هوم؟

این بار قطره اشک لرزونی، از صورت گُر گرفته‌م به زیرچونه‌م می‌رسه.

- دلم می‌خواد یکم بخوابم؛ اما می‌ترسم بخوابم و بیدار نشم. حالا که
اینجایی می‌تونم با خیال راحت بخوابم. چون می‌دونم به خاطر توام شده
بیدار می‌شم.

چونه‌ی گردش، همراه با صورتم به لرزه می‌افته و لب‌هاش رو برای نریختن
اشک‌هایی که آماده ریختن، روی هم فشار می‌ده. با هق کوتاهی، اطمینان
بخش می‌گه:

- دیگه نترس! آروم بخواب من هستم.

با لبخند ملایمی که حاکم لب‌های لرزونه شده، چشم‌هام رو می‌بندم و آخرین
تصویری که به خاطر دارم، چشم‌های خیس و روشنشه.

نمی‌دونم چقدر گذشته؛ اما با گیجیه مبهمی، چشم‌هام رو به آرومی باز
می‌کنم و دیدن شیوا که سرش رو روی فرمون گذاشته، از این فاصله که
صندلیم عقب رفته، اطمینان بخشه. حسی که من دیوونه رو عاشق‌تر می‌کنه.
کمی توی جام جابه جا می‌شم که به سرعت سرش رو بلند می‌کنه و به سمت
برمی‌گرده.

- بیدار شدی؟

جوابش، لبخند ملایمی که روی لب‌هام می‌شینه. صندلیم رو به حالت اول
برمی‌گردونه و با لبخندی که قدرت پنهون خستگیش رو نداره، ادامه می‌ده:

- من که اصلا نتونستم بخوابم؛ ولی مثل اینکه تو خوب خوابیدی.

با صدای گرفته‌ای می‌پرسم:

- مگه ساعت چنده؟ اصلا کجاییم؟

با ابروهای پهن و کوتاهش، به سمت پشتم اشاره می‌زنه.

- دم در خونه اتون. موندم تا بیدار بشی. ساعت نزدیک نه صبحه. دیگه برو خونه اتون که منم باید برم داروخونه.

آهسته سری تکون می‌دم و پف پشت پلک چشم‌هاش، نشون دهنده از خودگذشتگیه که برام خرج کرده. در ماشین رو باز می‌کنم و سرمای هوا غافلگیرم می‌کنه. همون طور که پیاده می‌شم، به سمتش برمی‌گردم:

- بابت امروز ممنون! مواظب خودت باش!

کمی سرش رو به سمت فرمون خم می‌کنه و با ته مایه خنده‌ای می‌گه:

- خواهش می‌شه عالیجناب. توام همین‌طور.

از ماشین پیاده می‌شم و برام دستی تکون می‌ده. به سمت خیابون منتهی به داروخونه دور می‌زنه و با حال خوبی، به سمت در خونه می‌رم.

از حیاط رد شدم و حالا به در حال رسیدم که آذر رو می‌بینم. پشت در شیشه‌ای ایستاده و انگار که منتظرم بوده. سابقه این سحرخیزی ازش بعیده و با بیرون آوردن کتونی‌هام، وارد حال می‌شم. با دیدنم می‌پرسه:

- مهمون دعوت کردی و رفتی بیرون؟

در رو پشتتم می‌بندم و دیدنش با تونیک کرم رنگ و شلوار مازراتیه مشکی، کمی برام نامفهومه تا وقتی که نگاهم به شال طرحدار آبی‌س می‌رسه. همون طور که با چشم دنبال مهمون توی پذیرایی دست راستم می‌گردم، می‌پرسم:

- مهمون؟ این وقت صبح؟ مرد باهاشونه که شال گذاشتی؟

قبل اینکه قدمی به سمت پذیرایی بردارم، دست به سینه ادامه می‌ده:

- کسایی که انگار تو می‌شناسیشون و خودشون رو معرفی نکردن تا تو بیای.

دلخوریه آذر، مثل روز برام روشنه و برای رسیدن به قسمت انتهایی پذیرایی، همراهیم می‌کنه. زیر لب، غرورلند می‌گم:

- کیه که آذر بخاطرشون این وقت صبح از خوابش گذشته؟

با دیدن مرد چهارشونه و زن مسنی کنارش، سرجام می‌ایستم. سعی می‌کنم توی پنهون کردن تعجبم ماهر به نظر بیام که محمدباقر توی اون کت و شلوار سورمه‌ایش، قدمی نزدیک می‌شه.

- سلام. بد موقعست؛ اما مادر طاقت نیاورد. دیشب همه چیز رو فهمید.

می‌خواست همون دیشب بیاد؛ اما گفتم شاید...

سکوت می‌کنه و با سر به ریز انداختنش، تیله‌های سبز شرمسارش رو از دیدم

محو می‌کنه. خانوم کبیری که به زور و نگه‌داشتن بازوی محمدباقر کنار

تلوزیون سرپا ایستاده، با صدای آرومش، شروع به صحبت می‌کنه:

- چرا بهم نگفتی؟ من که گفتم منتظرم. چرا نگفتی؟

شاید آگه همون روزی که فهمیدم آذر مادر واقعیم نیست، توی هول و ولا بودم که مادر واقعیم رو ببینم و ازش کلی سؤال بپرسم؛ اما اون روزی که از دور، مثل یه غریبه و بدون معرفی خودم ازش سؤال کردم، فهمیدم من جایی توی زندگیشون ندارم. نگاهم به سمت آذر که سهم بزرگی از این ماجرا داره، می‌افته. همون طور کنجکاو، منتظر جوابی از منه؛ اما نگاهش به حرکات و لرزش دست‌های خانوم کبیریه. چشم‌هام هنوز روی آذر می‌چرخه و کوتاه جواب می‌دم:

- نخواستم.

آذر به سمتم برمی‌گرده و عسلی‌های ریز شده‌اش، آتیشی به تنم می‌زنه. توی این موقعیت، فقط می‌خواستم برای اولین بار هم که شده، آذر ناراحت نباشه. می‌خواستم اون حسی که من موقع دیدن اون‌ها داشتم، نداشته باشه. آب دهانم رو قورت می‌دم و خانوم کبیری با صدای تحلیل رفته‌ای می‌پرسه:

- چرا نخواستی؟ مگه دنبال مادرت نبودی؟ مگه این همون برگه‌ای نیست که به خاطرش تا خونه‌م اومدی. می‌دونستم. یه حسی بهم می‌گفت که تو الکی توی اون خونه نیومدی. حسی که فقط یه مادر می‌تونه به بچه‌اش داشته باشه.

همون طور که برگه‌ای از داخل کیف دستیه مشکمی و کوچیکش بیرون میاره، سرم رو به طرفین تکون می‌دم و ترس پنهونی، مردمک چشم‌هام رو به لرزه می‌اندازه. نگاه آذر بین من و خانوم کبیری جابه‌جا می‌شه و دست راستش رو به سمتش بالا میاره.

- یه لحظه. شما اومدی توی خونه من. جلوی من، می‌گی پسر من، پسرته؟
چی می‌گی خانوم؟ برو بیرون! همین الان! فکر کردی هرکی از راه برسه و بگه
پسری که من بیست و هفت سال بزرگش کردم پسرمه، من می‌گم بفرما؟
هرگز! برو بیرون! زود! نمی‌خوام حتی یک لحظه به اراجیفِت گوش کنم!
خانوم کبیری گوشه پالتوی خاکستری و بلندش که تا روی ساق پاش رو
پوشش داده، چنگ می‌زنه و در جواب آذر می‌گه:

- بزرگش کردی دستت درد نکنه؛ اما به چه قیمتی؟ دزدی؟ من حتی نتونستم
بچه‌م رو بغل بگیرم. اون زنیکه گلی اون رو از من دزدید و این که چه طور به
شما رسید برام مهم نیست. من داغ روی دلم تازه شده. از من نخواه که از
بچه‌م بگذرم! هرگز! هیچ جام نمی‌رم تا تکلیفم مشخص نشه. اصلا زنگ
می‌زنم پلیس!

آذر که در حال جمع کردن روان بهم ریخته‌اشه، قدمی به سمت خانوم کبیری
برمی‌دازه که بازوی چپش رو به سمت خودم می‌کشم و ملتمس، لب می‌زنم:
- آذر خواهش می‌کنم! بچه‌ها خونه‌ان. تو به من قول دادی.

آذر با چشم‌هایی که از فرط جمع شدن اشک، به سرخی زده، دستش رو پس
می‌کشه و تخت سینه‌م می‌زنه.

- من قول دادم؟ تو چی؟ جلوی این زن به من می‌گی آذر؟ بعد انتظار داری به
کسی که بعد از این همه سال پیداش شده هیچی نگم؟ اون روزایی که من
توی بدترین شرایط بودم، تو غیبت می‌زد پیش این زن بودی؟ نه. این قصه
آخراشه. مطمئن باش! همین الان یا من یا اون زن!

در مقابل نگاه پر از عجزش، سکوت می‌کنم و به سمت خانوم کبیری که با نفرت و افری در حال تماشای آذره برمی‌گردم.

- ازتون خواهش می‌کنم! من خواهرام چیزی نمی‌دونن. حتی آ...، نه. حتی مادرمم الان فهمید.

گفتنش برام، مثل اولین کلمه‌ای که از زبون یه بچه بیرون میاد، سخته؛ اما به خاطر دل آذر هم که شده، این کار رو می‌کنم. نگاه متحیر و هیجان زده‌ی آذر، روم می‌چرخه و از اینکه انتخابش کردم، لذت برده. من این کار رو برای دل خودم و خودش کردم. مثل هوای خوب بعد از بارون، چشم‌هاش به سرعت رنگ شادی می‌گیره و درست کنارم می‌ایسته.

- شنیدین که پسرهم چی گفت. شما هم وقتتون رو تلف نکنین خانوم.

اما خانوم کبیری سرسخت‌تر از چیزیه که انتظارش رو دارم. بازوی محمدباقر رو رها می‌کنه و مثل ماده شیر زخمی، به سمتم میاد. حالا درست روبه‌روم قرار گرفته و با دست راست به خودش اشاره می‌زنه.

- تو بگو. من مادر بدی بودم؟ تو رو از من دزدیدن. من تمام تلاشم رو کردم؛ اما حالا که من اینجام، چه طور می‌شه که من رو پس می‌زنی؟ من سال‌ها آرزوی دیدنت رو داشتم. حالا که خدا دعاهام رو شنیده نادیده بگیریمش؟ باید چی کار می‌کردم که نکردم؟

آذر این بار سکوت می‌کنه و با جوش کنار چونه‌اش مشغول بازی کردنه. هر دو دستم رو برای توضیح دادن، بالا میارم.

- لطفا! می‌دونم که براتون سخته. برای منم بود. آخرین روزی که دیدمتون، جواب تمام سوالاتم رو گرفتم. شما من رو به دنیا آوردین؛ اما من حس بچگی رو با یکی دیگه تجربه کردم. اولین کسی که دستم رو گرفت تا اولین قدمم رو بردارم، کسی که کمکم کرد اولین کلمه رو بگم. من توی بغل اون شب و روز آروم شدم. اون تمام این بیست و هفت سال از خودش گذشته.

مکت می‌کنم و با دست گذاشتن روی سینه‌م ادامه می‌دم:

- درست مثل شما که برای محمداقرا نگرانین. من اون روز توی خونه‌اتون دیدم که چه طور بهش نگاه می‌کردین. شما حتی من رو ندیدن. من نمی‌تونم کسی رو که مادرمه رها کنم. خودتون رو جاش بذارین. یکی پیدا شه و بگه محمداقرا پسرشه، شما حاضرین این کار رو کنین؟ ما فقط با هم ارتباط خونی داریم؛ اما ارتباط عاطفی من، کنار اونم. متاسفم؛ اما من خیلی برای این تصمیم فکر کردم و همون روزی که از پیشتون رفتم، قطعیش کردم. من نمی‌تونم این خونواده رو تنها بذارم؛ چون اونا خونواده‌ی منن. آره. اگه چند ماه پیش بود، شاید عکس‌العمل متفاوتی داشتم؛ اما کم‌کم همه چیز برام سر جای خودش قرار گرفت.

خانوم کبیری، نه، بذار حداقل بهش بگم مهوش. انگار که برای اولین باره من رو می‌بینم، با حیرت و دهانی باز نگاهم می‌کنه. دست‌های لرزونش، آروم، دست‌های سردم رو بغل می‌گیره. با صدایی آلوده به بغض می‌گه:

- انگار که تو هم حق داری. با من نیا. تو انتخابت رو کردی؛ اما نخواه که از دیدنت دست بکشم. من هرروز بهت سر می‌زنم. من این حق رو دارم دیگه نه؟ بگو که انقدرها هم بد نیستم؟

فشار دادن لب‌های باریکش هم نمی‌تونه جلوی ریختن اشک‌هاش رو بگیره.
حالا به پهنای صورت اشک می‌ریزه و با چونه‌ای لرزون منتظرمه. برای نریختن
اشک‌های نامردی که یکی پس از دیگه همدیگر رو به سمت پایین هل
می‌دن، می‌گم:

- قول می‌دم بهتون سر بزنم!

با قدم دیگه‌ای، فاصله‌ی بینمون رو پر می‌کنه.

- می‌شه بغلت کنم پسره؟

بی‌صدا اشک می‌ریزه و چنگال بغض رو درون ماهیچه‌های حلقم حس
می‌کنم. به سمتش قدم برمی‌دارم و خودش رو توی بغلم می‌اندازه. برای
تلافی تمام روز و شب‌هایی که بدون من سر کرده، با دو دست به تنم
می‌چسبه. برای خاطره‌هایی که بدون هم گذروندیم، برای تمام دلتنگی که از
اعماق وجودش تراوش می‌کنه. با اینکه توی بغلم مثل برگه توی دست باد
می‌لرزه؛ اما انگار درهای بسته به روش باز شده‌ان.

آهسته از بغلم بیرون میاد و دست‌های بی‌جانش، اطراف صورتم رو احاطه
می‌کنن. نگاهش آلوده به دلتنگیه که بی‌قراریش رو تعریف می‌کنه. بدون
انتظارم، روی زمین زانو می‌زنه و به سرعت برای جلوگیری از این کار، همراهش
روی زمین می‌شینم که با سری افتاده، آه می‌کشه.

- حتی همین قدر کم هم برای من بسه. من قانعم. من برای تمام این مدتی
که نتونستم کنارت باشم معذرت می‌خوام پسره! ای کاش با من برمی‌گشتی!
اگه به فرخ بگم، پدرت، منظورم پدرته. حتما یه راه قانونی پیدا می‌کنه که

برگردونتت؛ اما به خاطر حرف‌هایی که زدی بهت حق می‌دم و چیزی نمی‌گم.
ولی ازم نخواه که مثل این بیست و هفت سال خون دل بخورم و بگم که
نیستی. من هر روز میام. هر روز میام تا بدونی که من هستم. آه. آه که زمونه
با من بد تا کرد. این غم تمومی نداره.

این بار قبل از اینکه چیزی بگم، محمدباقر، کوتاه می‌گه:

- مادرا! به خودتون فشار نیارین!

مهوش رو بغل می‌گیرم و با هم بلند می‌شیم. برای این سکوت، ممنون آذر
که فقط به نگاه بی‌تفاوتی، اکتفا می‌کنه. بازوهای مهوش رو توی دست‌هام
می‌گیرم و زیر گوشش زمزمه می‌کنم:

- من بخشیدمت؛ چون اون روز فهمیدم که مقصر نیستی. آذر هم مقصر
نیست؛ اما نتونستم برم دنبال مقصراصلیش. ازم خواستن بیخیالشون بشم.
همین که از زندگی بیرون باشن کافیه. من خوشبختم. نگرانم نباش م...،
م...، ما...، ماما!

به سرعت سرش رو بلند می‌کنه و خیزی اشک، صورت استخونیش رو دست
گرفته و چشم‌های گردش رو ریزتر از همیشه کرده. نگاهش در کنار بی‌قراری،
حالا برق حیرت داره و شال بافت مشکی که از سرش افتاده رو روی موهای
خرمایی و سفیدش می‌کشم.

- دیگه ناراحت نباش!

این رو می‌گم و فاصله‌م به همون قبل برمی‌گرده. محمدباقر قدمی جلو میاد
و با دست راست، مهوش رو بغل و هیکل پهنش، تمام تن خسته‌اش رو

دربرمی‌گیره. همون‌طور که نگاه مهوش روی صورتم می‌چرخه، با سر انگشت‌هام، نم زیر چشمم رو می‌گیرم و کسی دستش رو دور بازوم می‌اندازه. نگاه گیجم به آذر که سمت راستم ایستاده می‌رسه. علنا اعلام حضور می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشم.

مهوش، بی‌حال‌تر از قبل، از میز مربعی و شیشه‌ای پذیرایی فاصله می‌گیره و برای رسیدن به در کشویی، از مبل دونفره‌ای که کنارش ایستادم می‌گذره. به سمتشون برمی‌گردم که دم در می‌ایستن. مهوش به سمتم برمی‌گرده و هاله‌ای از غم، بی‌میلش رو برای رفتن نشون می‌ده. با صدای خشک و ضعیفی صدام می‌کنه:

– آراد! سمت آراد بود دیگه؟

سری تکون می‌دم و دوباره قطره اشکی از امتداد چونه‌اش، مثل آبی که از لیوان سر پر سرازیر شه، به پایین می‌چکه.

– اگه من هم بودم همین اسم رو برات می‌ذاشتم. تو واقعا یه فرشته‌ای! مهوش، دومین نفریه که معنی اسمم رو تکرار می‌کنه. اولین نفر آیلار بود. آیلاری که حتی اسمش هم باعث مشت شدن دست‌هام می‌شه. به خودم برمی‌گردم و مهوش این بار خطاب به آذر می‌گه:

– ازت ممنونم که خوب بزرگش کردی! خیالم راحت‌ه که حس بی‌مادری نداشته.

آذر با سکوت عمیقی خیره‌ی مهوشه و انگار که به همه چیز و هیچی فکر می‌کنه. حس می‌گه که یاد گذشته افتاده و این از صورت درهمش

معلومه. در شیشه‌ای پشتشون بسته می‌شه و آذر با روحی خسته از خاطرات
زجرآورش به سمت پله‌های کنارش می‌ره که با صدای نسبتاً بلندی می‌گم:

- ممنون که بیرونش نکردی!

روی دومین پله می‌ایسته و همون‌طور که شالش رو از سرش بیرون می‌کشه،
جواب می‌ده:

- اون زن اشتباه کرد. من نتونستم مادر خوبی باشم؛ چون تو من رو توی
ذهنت یه هیولا فرض کردی.

می‌خواهم توجیهی کنم که پله‌های رفته رو به پایین برمی‌گرده و درست توی
چشم‌های درشت شده از حیرتم می‌گه:

- البته حق داری؛ اما من برای بچه‌هام هیولا که سه‌له، بدتر از این می‌شم.

حرفش انقدر محکم و مفهومی که تمام تنم رو به لرزه می‌اندزه. به مسیرش
ادامه می‌ده و به دنبالش از پله‌ها بالا می‌رم. پالتوم رو از تنم بیرون می‌ارم و
وارد اتاق خودش می‌شه. سرگردون از رفتار آذر، ناچاراً من هم به اتاق خودم
می‌رم.

خودم رو روی تخت وسط اتاق ولو می‌کنم و همین که چشم‌هام رو می‌بندم،
صدای زنگ گوشیم بلند می‌شه. کمی جابه‌جا می‌شم تا بتونم گوشی رو از
جیب شلوارم بیرون بیارم. با دیدن شماره ناشناس، از اینکه بازهم رضا باشه، با
لحن تندی جواب می‌دم:

- بگو!

برعکس انتظارم، صدای بی‌روح و جونی که متعلق به آیلاره، توی گوشم
می‌پیچه:

- فکر نمی‌کردم به این سرعت من رو بشناسی. کارت حرف نداشت!
به سرعت توی جام می‌شینم و به تاج تخت تکیه می‌دم. با لکنت واضحی،
می‌گم:

- تو...، تو...، چه...، چطور جرأت کردی به من زنگ بزنی؟!
همون‌طور که دست چپم رو دور ملحفه زیر دستم مشت می‌کنم، با لحن
سردی ادامه می‌ده:

- یک هفته رو خیلی فکر کردم. ازت یه چیزی می‌خوام. در عوضش جواب
تمام سوالات رو می‌دم.

با فکی منقبض شده از این پررویی تمام عیار، نعره می‌زنم:

- تو فکر کردی من احمقم؟ با کاری که آخرین بار کردی همین که جوابت رو
دادم خدات رو شکر کن!

با همون اعتماد به نفس قبل، کوتاه می‌گه:

- خوددانی.

روتختی رو کنار می‌زنم و همین که پاهام به سرامیک برخورد می‌کنه، لب‌هام
رو روی هم فشار می‌دم. هنوز قدمی تا فرش مستطیلیه چهارخونه و کرم
ما بین در و تختم نرفتم که از سکوت‌م استفاده می‌کنه.

- یعنی واقعا نمی‌خواهی بدونی پدرت برای چی به قتل رسید؟ البته مرد دوست داشتنی هم بود. اون روزی که رضا برامون قهوه آورد، من ازش خواستم که به رضا بگه از اونجا بره. حالا باز هم نمی‌خواهی حرف من رو بشنوی؟

دروغ. داره بازیهم می‌ده. انگار چیزی درونم هست که آزاد نمی‌شه، مثل بغض سنگینی که مابین گلوهم گیر کرده. چشم‌هام بدون تعلل بسته می‌شن و زبونم برای گفتن هر کلمه‌ای، سخت به کامم چسبیده. بی‌صدا نفس می‌کشم و می‌دونم آیلار دختر باهوشیه. اونقدر که از بهم ریختن ریتم نفس‌هام هم، به حال بدم پی می‌بره. حتی همین الان هم سکوت‌م بهمش مهر تایید رو داده. نمی‌تونم کلمه‌ای بگم، حتی حرفی بزنم تا کمی از این آتیشی که از لای خاکستر گذشته در حال جون گرفتنه، کم بشه. به سختی گوشه‌ی رو توی دستم فشار می‌دم و خودش ادامه می‌ده:

- این سکوت رو پای رضایتت می‌ذارم. امروز چهارشنبه‌ست و فردا آخر هفته. فردا شب همه رو خونه‌تون جمع کن!

مژه‌های نمدارم رو به آرومی از هم باز می‌کنم و با صدای دورگه‌ای، لحنم دیگه آروم نمی‌مونه:

- همه رو جمع کنم؟ می‌خواهی یه جا آتیشمون بزنی راحت شی؟ آره؟ تو پیش خودت چه فکر کردی!؟

صدای نعره زدنم توی اتاق می‌پیچه و آیلار مثل همیشه با خونسردیه حاذقی جوابگو می‌شه:

- فکر خوبیه؛ اما من انقدر تند پیش نمی‌رم. اگه می‌خواستم همه‌اتون رو یک جا از بین ببرم، حتی به خواهر پنج ساله‌اتم رحم نمی‌کردم.

- دهنتم رو ببند!

دیگه کنترل دست خودم نیست و نفس‌های عصیانگرم، شبیه به شعله‌های آتیش، درونم رو چنگ می‌زنه و آیلار بدون توجه به عصبانیت‌م که در حال فورانه، ادامه می‌ده:

- شلوغش نکن! من خیلی حرف‌ها برای گفتن دارم. دیگه نمی‌تونم خودم رو پنهون کنم و از دور آسیب بزنم. من آسیب می‌زنم. اومدم که آسیب بزنم؛ اما این بار از ریشه، نه با عمل؛ بلکه با حرف‌هام. کسایی هستن که باید حرف‌هام رو بشنون. همون حرف‌هایی که فرید شنید و طاقت نیاورد. تو فکر کردی من اگه می‌خواستم که خانواده‌ات نابود بشن، تا الان سرپا بودی؟ من فقط برای یه عشق کوچیک از همه چیزم گذشتم. من برای انتقام نیومدم؛ اما همه‌ی ما آدم‌ها، توی دلمون کینه‌هایی داریم که می‌خوایم با این کارا از بین ببریمشون. تو که انقدر از من عصبی و ناراحتی، تو هم اگه فرصت داشته باشی، برای رسیدن به چیزی که می‌خوای و روانت رو بهم ریخته، اون قاتل درونت رو فعال می‌کنی. همه‌ی ما توی وجودمون یه قاتلی داریم که فقط خاموش نگهش داشتیم. همین. بقیه حرف‌هام رو حضوری می‌زنم. بدون ارتباط چشمی، حرفام معنایی ندارن.

با صدای بلندی، شروع به قهقهه زدن می‌کنم. تمام تنم می‌لرزه؛ اما این قهقهه، خنده‌دار نیست؛ بلکه مثل برگ‌گی که دچار آفت شده، دردهای درونم رو نشون می‌ده. می‌دونم که تعجب کرده؛ اما چیزی نمی‌گه. من حتی از این

فاصله هم می‌تونم حسش کنم. مشتم رو از هم باز می‌کنم و با تر کردن لب‌هام، جواب سخنرانیه طولانی‌ش رو می‌دم:

- اگه فقط ریگی به کفشت باشه یا اینکه دوباره بخوای کاری کنی، راحت نمی‌ذارم! قسم می‌خورم اگه مثل آبی توی زمین فرو بری، باز هم دنبالت میام. این فقط یه فرصت به خودمه نه تو. می‌خوام این بار با قاتل پدرم روبه‌رو بشم نه یه دختری که ادعا کرد دوستم داره.

- توی هر دعوایی، همیشه هر دو طرف مقصرن؛ اما یکی بیش‌تر. پس فکر نکن تمام کوتاهی خانواده‌ات رو می‌تونی گردن من بندازی. خلاصه‌اش می‌کنم چون وقتم با ارزش‌تر از این حرفاست. فرداشب اگه بخوای به پلیس خبری بدی، کاری رو که نباید می‌کنم! می‌دونی که می‌تونم. به دوست مادرت مهشید و دخترش هم بگو بیان. تو و خانواده‌ات. شیوایی در کار نباشه. مفهوم بود؟ من ساعت نه خودم میام. به این شماره هم زنگ نزن! من خودم زنگ می‌زنم!

با دستپاچگی میون حرفش می‌پریم:

- مهشید چرا. الو...

اما دیگه صدایی از پشت گوشی شنیده نمی‌شه. با حالت ته‌اجمی، از اتاق خارج می‌شم و وقتی در رو محکم می‌کوبم، صدای آنیتا از اتاق آذر بلند می‌شه:

- به درک که می‌شنوه! بسه دیگه. مامان ما هم بچه‌هاتیم. تو تمام دنیات شده آراد. توجه بیش از حدت باعث شده که من برادر خودم رو دوست نداشته باشم. آخه چرا؟! چرا این کار رو می‌کنی؟

در اتاق آذر به شدت باز می‌شه و آنیتا با صورتی خیس از اشک که انتظارش رو داشتم، از اتاق به سمت پله‌ها می‌دویه. یاد حرف‌های آیلار می‌افتم و بی‌توجهی که نسبت به این خونواده داشتم. بدون اینکه بدونم چه خبره، بازوش رو به سمت خودم می‌کشم. توی بغلم پرتاب می‌شه و بهش حق می‌دم. همیشه از حسادت آنتیا بی‌زار و برام یه دختر غرغرو و گریه‌کن بود؛ اما حالا که اعتراضش رو شنیدم، با اینکه هنوز من رو برادر واقعی خودش می‌دونه و خبری از هم خون نبودنمون نداره، تمام رفتارش برام توجیه می‌شه. دست راستش که آزاده رو به سمتم میاره و فریاد می‌زنه:

- ولم کن عوضی!

دست راستش رو هم می‌گیرم و با کله توی شونه‌ی چپم می‌زنه. سعی می‌کنم روبه‌روی خودم نگهش دارم؛ اما اون شبیه به آهوپی وحشی که توی دام افتاده، من رو صیاد خودش می‌بینه. هم زمان آذر از پشت سرم، مقتدر فریاد می‌زنه:

- مگه من بهت نگفتم حق نداری با من اینجوری حرف بزنی؟ مگه نگفتم بردارت می‌شنوه صدات رو پایین بیار؟ مگه نگفتم اون‌ی که بهت خبر داده چرا نگفته که دلیلش چیه؟ تو از کی با مادرت اینطوری حرف می‌زنی؟

آنیتا هنوز توی بغلم، مثل گنجشک بارون خورده‌ای در حال هق زدنه و همون‌طور که کامل دو دستم رو پشتش میارم تا بغلش بگیرم، سرش رو به سمت آذر بلند می‌کنه.

- تو خودت باعث شدی. من اومدم و ازت پرسیدم؛ اما هیچی نگفتی. بهم گفتی صلاح همینه. تو اصلا ما رو نمی‌بینی.

خودش رو از بغلم بیرون می‌کشه و با لگدی که حواله‌ی پای راستم می‌کنه، به سمت پام خم می‌شم. برعکس انتظارش می‌خندم و صورت سرخ شده از دردم رو پشت خنده پنهون می‌کنم. آذر که خیالش از بابت‌م راحت شده، به سمت آنیتایی که روی آخرین پله با حیرت نگاهم می‌کنه، تشر می‌زنه:

- این چه کاریه؟ من کم توی دعواها تون هوای تو رو داشتم؟ تو وقتی راحت به تمام کلاسات می‌رسی و شبانه با پژمان چت می‌کنی، من و برادرت داریم برای خیلی چیزا می‌جنگیم. تو خبری نداری و اینطوری حرف می‌زنی. تو... همون طور که از پله‌ها پایین می‌رم، خطاب به آذر که پشت سرم بالای پله‌ها ایستاده، می‌گم:

- من حلش می‌کنم آذر!

نزدیک آنیتا می‌شم و صورتمش براق از اشکه. آذر با حرص جواب می‌ده:

- تو دیگه حرف نزن که با آذر گفتنت تمام زندگیم رو بهم ریختی! این بچه‌م از تو یاد گرفته که امروز تو روی من وایستاده.

چشمکی حواله آنیتا می‌کنم و با لبخندی به پهنای اشک‌های روی صورتمش یواش‌تر می‌گم:

- بریم بیرون با هم حرف بزنیم؟ برادر خواه‌ری؟ هوم؟

طبق انتظارم، چشم‌غره‌ای برام می‌زنه و با تظاهر به بی‌میلی می‌گه:

- می‌رم آماده شم. منم کلی حرف دارم.

بعد از مدت‌ها، مثل یه خواهر و برادر مکالمه عادی داریم. می‌دونم که عاشق کافه و بیرون رفتن؛ اکثراً هم به خاطر همین اکیپی رفتن، زیاد خونه پیداش نمی‌شه. برای رفتن به اتاقش از کنارم رد می‌شه و از همین فاصله به طوری که بشنوه داد می‌زنم:

- داری میای، پالتوی منم توی اتاقم روی تخته بیار!

با صدای بهم کوبیدن در اتاق آذر، گوشی رو توی جیبم می‌اندازم و به سمت در کشوییه هال می‌رم.

جلوی در خونه توی ماشین منتظرم و با صدای بسته شدن محکم در، سرم رو بالا می‌گیرم. شال بافت طرح‌دار نارنجیش رو روی پالتوی چرم و کوتاه‌مشکیش می‌اندازه و در رو باز می‌کنه. همین که سوار می‌شه، پالتوم رو روی پام می‌اندازه. پالتو رو بدون حرفی می‌پوشم. با سوار شدنش، پا روی گاز می‌ذارم و به سمت کافه می‌روم.

مدام خودش رو از آینه‌ی کوچیک و دایره‌ای که از کیف مربعیه بزرگش بیرون آورده، چک می‌کنه که به قصد شوخی می‌گم:

- بسه بسه! خوشگلی. داری می‌ری سر قرار مگه انقدر به خودت می‌رسی؟

مثل همیشه با چشم پشت نازک کردنی، حاضر جواب می‌شه:

- باید همیشه خوشگل به نظر برسم. بعدشم انقدر مهربونی از تو بعیده. نکنه نقشه‌ای داری؟ اصلاً من پیاده می‌شم. آره همینه. من چقدر ساده‌م که سریع قبول کردم.

نمی‌دونم بخندم یا گریه کنم. خندیدن از رفتار ساده‌لوحانه‌اش و گریه از اینکه انقدر بد بودم که من رو اینطور شناخته. با نگاه کوتاهی، سعی می‌کنم روی خیابون و رانندگیم تمرکز کنم. لبخند بی‌جونی می‌زنم و نیم نگاهم به گونه‌های استخوانیش می‌رسه. موهای موج خرمایش از زیر شال با نافرمانی بیرون زده و آیتا توی عالم خودش، به سمت پنجره برگشته. برای خودم متاسفم که انقدر ازش بدم می‌اومده. من ازش بدم می‌اومد؛ چون نمی‌شناختمش؛ اما حالا که نگاهش می‌کنم و بهش نزدیک‌ترم، خیلی ساده‌تر از چیزیه که انتظارش رو دارم. به سمت داشبورد خم می‌شه و با باز کردنش، جعبه مشکیه کوچیکی بیرون میاره.

- این چیه؟ واسه دوست دخترته؟ بعد به من می‌گی؟ تو که از من بدتری.
با قاپ زدن جعبه از دستش، اون رو دوباره توی داشبور پرتاب می‌کنم.

- آره برای دوست دخترمه. خب که چی؟

با خنده‌ی بلندی، زمزمه می‌کنه:

- هیچی.

با نفس عمیقی، دو دستی فرمون رو می‌چسبم.

چند دقیقه بعد، به کافه‌ی مورد علاقه‌اش می‌رسیم. توی محوطه پارکینگ کافه پارک می‌کنم و به سرعت پیاده می‌شه. در حال پیاده شدن از ماشینم که از من جلوتر راه می‌ره. در ماشین رو می‌بندم و با سوت کوتاهی، بهش علامت می‌دم. قدم‌های رفته‌اش رو آروم برمی‌گرده و کیفش رو کنار ساق پاش نگه می‌داره.

- چیه؟

سایه مشکی پشت پلک‌های پف‌دارش، صورتش رو کمی پخته‌تر کرده. بادی به غبغب می‌اندازم.

- با هم بریم. کجا داری همینجوری می‌ری؟

یه تای ابروی کمونیش رو بالا می‌اندازه.

- وا. خب پشت سرم بیا دیگه. اینجوری که با هم بریم، شانس بقیه پسرا رو برای آشنایی با من ازشون می‌گیری. بله!

به وقاحتش نمی‌خندم؛ بلکه زبونم از حرفش بند می‌اد. دوباره جلوتر از من، به سمت پله‌های مارپیچی که به کافه می‌رسه، راه می‌افته. متأسف سری تکون می‌دم. دنبالش پله‌ها رو بالا و به سمت در شیشه‌ای کافه می‌رم.

میز دونفره‌ای رو برای نشستن، کنار پنجره انتخاب می‌کنه و صندلیه دایره‌ایه فلزیش رو بیرون می‌کشه. همونطور که کیفش رو روی میز جا می‌ده، نگاهم به شیشه‌های رنگی دست چپمه که هر کدوم از عابری‌ن بیرون کافه رو یک رنگی نشون می‌ده. درواقع انگار آدم‌ها هم همینن. هر کدوم رنگی درونشون دارن، رنگ‌هایی که فقط وقتی بهتر بشناسیشون دیده می‌شن. پس نمی‌شه هرگز آدم‌ها رو به سیاه، سفید و خاکستری تقسیم کرد.

گوشم به آهنگ لایت و ملایمیه که درحال پخشه و پسر جوون و خوش‌برخوردی، شکلات‌داغی که آنیتا برای هر دومون سفارش داده رو روی میز شیشه‌ایه مربعی می‌ذاره.

- نوش جان!

نگاه از صورت گرد و موهای فر شده‌اش که بلندیش تا روی سرشونه می‌رسه و اون رو به ظاهر از مردونگی دور کرده، می‌گیرم و آنتیا زودتر از من، جواب می‌ده:

- ممنونم!

نگاه خیره‌اش از روی پسر برداشته نمی‌شه و با سرفه کوتاهی اعتراض می‌کنم:

- پژمان می‌دونه چشم و چال پسرا رو می‌کنی؟ والا من که برادرتم تازه فهمیدم.

چشم‌هایش رو به سمتم می‌چرخونه و دستش رو دور ماگ مشکی می‌ذاره.
- می‌دونه. ما هیچ چیز پنهونی از هم نداریم. اما پژمان برای من خیلی خاصه.
حالا چشم‌هایش رو ریز و خودش رو از روی میز، نزدیک‌تر کرده. بدون لحن خاصی، پرسشگر می‌شم:

- رابطات با پژمان جدیه؟

دوباره کمرش رو به صندلی تکیه می‌ده و با هیجان وافر که از چشم‌هایش براقش بیرون زده، جواب می‌ده:

- این که پژمان خیلی خاصه رو جدی گفتم. قصدمم جدیه. پس نه تو و نه مامان نمی‌تونین جلوش رو بگیرین.

ذره‌ای از شکلات داغ رو مزه می‌کنه و با خاروندن پیشونیم، سعی می‌کنم بازجویی به نظر نیاد.

- پژمان چرا انقدر برات خاصه؟

با جابه جا شدن روی صندلی، صداش رو صاف می‌کنه.

- می‌دونم روز اولی که فهمیدی ما با هم دوستیم تندتند رفتی توییخش کردی. می‌دونم تو باعث شدی که مامان حرفی از پژمان نزنه. می‌دونم شیوا جون پژمان رو برای اون بی‌ممت به مامان معرفی کرده. خلاصه فکر نکن که توی خونه وقتی نیستم، حواسم نیست. پژمان خاصه؛ چون من عاشق مرد قد بلندم. انگار بی‌تفاوته؛ اما به موقعش خیلی برام وقت می‌ذاره. شناختنش و عادت کردن بهش، خیلی وقتم رو گرفت؛ اما فهمیدم می‌ارزید. زمانی که بابا فوت شد، کاری که برادره نتونست بکنه رو کرد. برام هم برادری کرد و هم پدری.

ناخواه، رنگ نگاهم تغییر می‌کنه و دست راستم روی میز مشت می‌شه که از نگاهش دور نمی‌مونه.

- نه. این رو نگفتم که تورو تحریک کنم یا برعکس همیشه بخوام بسوزونمت. ما همیشه با هم دعوا داشتیم. با هم خوب نبودیم. حتی اینکه الان روبه‌روی هم نشستیمم عجیبه؛ اما پژمان بهم گفت. گفت که چقدر برای ما زحمت کشیدی. شاید یکم بیخشمتم؛ اما من هنوز باهات کارد و پنیرم. گرفتگی؟

آنیتا کی انقدر بزرگ شده که من نفهمیدم. نگاه از تابلوی دونه‌ی قهوه پشت سرش که در حال افتادن از فنجان سفیده، می‌گیرم و شروع به خوردن شکلات داغ شیرین می‌کنم. در حال مزه کردن طعمش و افکار مختلفی توی ذهنم پراکنده‌ست. همون طور که به ماگ مشکیش خیره‌م، می‌گم:

- من برادر خوبی نبودم، می‌دونم. روزی که فهمیدم باهمین، از پڑمان فقط
یه قول خواستم. اینکه باهات بازی نکنه و مراقبت باشه. وقتی بابا رو از دست
دادیم، من هم نتونستم با این غم کنار بیام. هنوز هم نمی‌تونم؛ اما اگه
بخوای، می‌تونم تبدیل به یه برادر بشم.

نگاهم روی صورت اخیس از اشکش می‌چرخه و با هل می‌گم:

- چی شد؟ من حرفی زدم باعث بشه گریه کنی؟

خیسیه گونه‌های استخونیش رو با دست‌های لاغر و نحیفش پاک می‌کنه و با
بالا کشیدن بینیش، نرم و ملایم لب می‌زنه:

- نه. فقط تازه فهمیدم برادر داشتن چه حس خوبیئه. البته بگما، اگه بفهمم
می‌خواستی من رو گول بزنی و...

دست‌هام رو به نشانه تسلیم بالا می‌برم و با قهقهه‌ی کوتاهی می‌گم:

- تسلیم! دیگه بریم؟

همین که صندلی رو از میز فاصله می‌دم تا بیرون بیام، دور از انتظارم
می‌پرسه:

- چرا به مامان می‌گی آذر؟

مثل کسی که توی باتلاقی گیر کرده، می‌دونم که هرچقدر دست و پا بزنم
بیش‌تر فرو می‌رم. این باتلاق دست آورد خودمه. کیف پول مشکیم رو از
جیبم بیرون میارم و همون طور که چند تراول پنجاه تومنی روی میز می‌ذارم،
با لبخندی پرکشیده از نگاهم، جواب می‌دم:

- کار خوبی نکردم. ازش ناراحت بودم؛ اما درستش می‌کنم. خوبه؟

با دست جلوی پالتوی چرم مشکیش رو می‌گیره و به تکون دادن سرش اکتفا می‌کنه. با برداشتن کیفش از روی میز، با هم به سمت در ورودی می‌ریم که می‌گه:

- فکر کنم چیزی به سرت خورده؛ وگرنه اون آرادی که من می‌شناسم، انقدر آروم نبود. هوم؟ بگو دیگه. چیزی به سرت خورده؟ راستش رو بگو؟ نترس به پژمان نمی‌گم.

پشت سرم با خنده‌ی بلندش، نگاه چند نفری رو به سمتمون برمی‌گردونه. دستم رو دراز می‌کنم و دستش رو توی دستم می‌گیرم. با هم از پله‌ها پایین می‌ایم. اول از تعجب، دستش رو دور دستم نمی‌گیره؛ اما همین که به سمت ماشین می‌ریم، دستم رو توی دستش، گرم فشار می‌ده. ذهنم در حال سر و سامون گرفتنه. می‌دونم که زیاده‌روی کردم و اینکه الان بخوام همه چیز رو یک روزه به حالت اول برگردونم کار شاقیه؛ اما همین که یکم با هم خوب شدیم هم خوبه. من می‌خوام بهش بفهمونم که برادر داشتن حس خوبییه.

با هم سوار ماشین می‌شیم و با بستن کمربندش، زمزمه می‌کنه:

- بریم خونه که اگه آدرینا بدونه نبردی‌مش، باید شب رو بیرون از خونه بگذرونیم.

صدای خنده‌هامون با هم تلاقی پیدا می‌کنه و این اولین باریه که توی یک چیز مشترکیم. به سمت خونه راه می‌افتیم و من دلم می‌خواد تا ابد برادرش باشم.

دم در خونه پارک می‌کنم و آنیتا که زودتر از من پیاده شده، جلوی در منتظره تا من بهش برسم. در ماشین رو می‌بندم و با زدن دزدگیر به سمتش می‌رم. در مشکیه خونه باز شده و با هم وارد حیاط می‌شیم. تا رسیدن به در شیشه‌ای هال، با هم قدم برمی‌داریم، مثل دوتا خواهر و برادر. امروز نه تنها آنیتا؛ بلکه من هم فهمیدم خواهر داشتن حس شیرینیه. حسی که اگه داشته باشیش، باعث می‌شه غصه‌ها یکی یکی زرد بشن و از شاخه دل به زمین بی‌افتن. وارد هال که می‌شیم، آذر کنار در آشپزخونه مونده و برای نهار صدامون می‌کنه.

- نه. همون بهتر که شما دوتا با هم بد باشین. آدرینا دیوونه‌م کرد. خدایا من چه گناهی کردم از دست این سه تا.

آدرینا که به تندی از آشپزخونه بیرون اومده، جلوم قرار می‌گیره و با کنار شدن موهای چتریش، بهم می‌توپه:

- بدون من رفتین کجا؟ من نبردین؟ من اضافه بودم؟

لب و لوچه‌م رو آویزون می‌کنم و با ناراحتیه مصنوعی جواب می‌دم:

- آدرینا جون من رو ببخش! لطفا! بعدش هم شیطون، باز که داری جملات رو اشتباه می‌گی. هوم؟ پیام بخورمت؟

صدای شاد خنده‌اش، توی خونه‌ی دلمرده‌امون پُر می‌شه و یاد روزهایی که فرید توی هال دنبالش می‌کرد، می‌افتم. همون طور که اشک از چشم چپم می‌ریزه، توی هال دنبالش می‌کنم. از لای میز و مبل‌ها، می‌دویه و من تازه می‌فهمم که ارزش خانواده، بیش‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کردم. ارزش

آدم‌هایی که دوستشون داشتتم؛ اما توجهی بهشون نکردم، چقدره. دلم می‌خواد آلتایمر بگیرم و اگه دوباره خوب بشم، هیچ چیز از آزاد قبل رو به یاد نداشته باشم. من هرگز به این فکر نکردم که شاید روزی من هم پدر بچه‌ای باشم. شاید من هم از دست کسی ناراحت بشم. چرا نباید گذشت کنم؛ با اینکه نمی‌تونم.

ناهار خورده و برای اولین بار، از اینکه توی اتاقم خودم رو حبس کنم بی‌زارم. روی مبل یاسیه سه نفره‌ی زیر تابلوی عکس خانوادگی‌مون، در حال پیام دادن به شیوام و پیام‌هاش به نظر خوب نمی‌رسه. انگار که خوب نیست و به اجبار خودش رو مثل همیشه خوب نشون می‌ده. بیش‌تر از این طاقت نمیارم و بهش زنگ می‌زنم. بعد از دو بوق برمی‌داره:

- جانم؟

سکوت می‌کنم و انگار من از لحن جان شیوا گفتنش بد عادت شدم. دلم راضی به گفتن کلمه‌ای نمی‌شه، با اینکه می‌دونم با این صدای بی‌انرژی‌ش، شاید حالش خوب نباشه؛ اما باز هم دلم می‌خواد اون کلمه‌ی جادویی رو ازش بشنوم. سکوت‌م رو که می‌بینه، دوباره تکرار می‌کنه:

- ببخشید! جان شیوا؟

انگار گوله‌ای از آدرنالین توی دلم می‌جوشه. با لبخند پهنی، سرخوش می‌شم:

- مرسی که یادته! فکر کنم خوب نیستی؟ چرا؟

تعلمش برای جواب دادن؛ یعنی دنبال بهونه‌ای می‌گرده.

- نه خوبم. امروز بار اومده بود، کلی خسته شدم. تو چه طوری؟ صدات که شیطون به نظر می‌رسه.

- برعکس صدای تو.

با دست کشیدن به پلیور زرشکیم، ادامه می‌دم:

- شیوا جانم، به من بگو چته. بگو تا با هم آروم حلش کنیم. من نمی‌تونم حلش کنم؟ باشه. می‌تونم کمش کنم که. نه؟ می‌دونستی از اینکه صدات انقدر بی‌انرژی باشه چقدر ناراحت می‌شم؟ تو یه دختر پر انرژی که همیشه باید بخنده. من به این حالت غمگینت عادت ندارم. من دارم برای تمام چیزهایی که باعث شدی تغییرشون بدم می‌جنگم. اما باز هم نمی‌تونم به این صدای خسته اعتماد کنم. تو می‌دونی که من می‌دونم تو یه چیزیت هست.

صدای بغض دارش، برام مثل ناقوس مرگ، خطرناکه. انقدر که تپش قلبم رو از کار می‌اندازه.

- نه آراد. چیزیم نیست. باور کن! من فقط یکم خسته‌م.

برعکس اصرارهاش برای خوب بودن، اضافه می‌کنم:

- این یعنی که من نمی‌تونم اون طوری که تو خوبم می‌کنی، خوبت کنم؟

- اتفاقا تو خیلی خوب تونستی خوبم کنی. طوری که فکرش رو هم نمی‌کردهم آروم بشم. فردا صبح توی همون پارک ببینمت؟ باید حرف بزنی.

- باشه. حرف می‌زنیم.

بیشتر از این اذیتش نمی‌کنم و با خدا حافظی کوتاهی، تماس رو قطع می‌کنم. به روش نمیارم و دلم می‌خواد مرد با ملاحظه‌ای به نظر برسم؛ اما ناراحتم. چشم‌هام مثل بچه‌ای، پر آب می‌شه و طبقات ذهنم رو بالا و پایین می‌کنم. دلیلش رو نمی‌دونم؛ ولی ته قلبم مثل کاغذی، از صدای گرفته‌اش مچاله شده. همین که با پاک کردن قطره اشکی که روی گونه‌م جا مونده از جام بلند می‌شم، موبایلم دوباره زنگ می‌خوره. با دیدن شماره نا‌آشنایی، دست به کمر و پر حرص جواب می‌دم:

- مطمئنم آیلاری!

صدای خش دارش، ملایم و پرطنین شنیده می‌شه:

- کاملاً درسته. تو شوهر خودمی. البته، با این که کار خوبی نکردی من رو ممنوع‌الخروج کردی؛ اما از اینکه به عنوان شوهرم یه کاری کردی خیلی خوشحالم همسرم.

یک روز قبل از دیدن شیوا توی پارک این کار رو کرده بودم. سکوت می‌کنم و مثل کسی که فرصتی برای حرف زدن نداره، ادامه می‌ده:

- زنگ زدم برنامه رو بهت بگم. فرداشب ساعت نه. حله؟ البته یه چندباری زنگ زدم و اشغال بودی، داشتی با کسی حرف می‌زدی؟ مثلاً با شیوا هوم؟ چشم‌هام رو می‌بندم و مثل پرنده‌ای بی پرو و بال که توی هوا در حال سقوطه می‌گم:

- نمی‌شه تمومش کنی؟ خودت رو معرفی کن و بذار قانون برات تصمیم بگیره. من دیگه کاری از دستم برنمیاد.

همین که لحن ناامیدم رو می شنوه، به سرعت می گه:

- اگه این کار رو کنم، با من زندگی می کنی؟ مثل یه شوهر هوام رو داری؟
همه چیزم می شی؟ عاشقم می شی؟ شیوا رو ول می کنی؟ خوبم می کنی؟
چشم هام به آرومی باز می شن و بدون اینکه چیزی بگم، به صدای نفس های
عصبیش گوش می کنم. خودش اضافه می کنه:

- معلومه که نمی کنی. هرچقدر این کار برای تو سخته؛ برای من هم سخته.
پس از من کاری رو نخواه که اگه خودت بودی انجام نمی دادی!
جمله ی آخرش من رو یاد حرفی که به محمدباقر زدم می اندازه. دیگه به آرامش
اکتفا نمی کنم و این بار بی مهابا فریاد می زنم:

- اما من مثل تو قاتل نیستم! من یه پدر رو از خونواده اش جدا نکردم! من...
و وقتی سرم به سمت پله ها می چرخه، با عسلی های به خون نشسته ی آذر
روبه رو می شم. لب های پهن و خشکم، مثل چسبی به هم می چسبه و هل
شده، تماس رو قطع می کنم. آذر، قدمی برمی داره و نگاهم رو به روفرشیه
توسیش، می دوزم. جرأت نگاه کردن بهش رو ندارم و می دونم اگه بفهمه که
می دونستم قاتل فرید کیه، من رو توییخ می کنه. برای رسیدن به من، از کنار
مبل جنب نرده رد می شه و سمت دیگه ی میز شیشه ای می ایسته.

- کیه؟! فقط یه اسم می خوام و دوباره هم نمی پرسم.

مثل کسی که توی کوچه بن بست، دنبال راه دررو می گرده، با صدای خفه ای
جواب می دم:

- من...

چشم‌هاش از همیشه ترسناک‌تر به نظر می‌رسد و انگار که با آتیش نگاهش، قصد ذوب کردنم رو داره.

- خودت نه. با تو کاری ندارم. اسم. این همه مدت می‌دونستی کیه؟ این همه مدت بهم نگفتی. تو داری چی کار می‌کنی؟ بد کردی. من بهت اعتماد کردم. تا از این بیش‌تر پیش نرفتم بدون طفره بگو!

نمی‌دونم چه طور مردمک لرزونم رو که مثل یویو، اینور و اونور می‌ره کنترل کنم. برعکس همیشه که با سرتقی رفتار کردم، این دفعه انگار که از آذر می‌ترسم. من روی خط قرمزها پا گذاشتم. با مشت کردن دست‌های یخ زده‌م، با صدایی که سعی به محکم کردنش دارم، جواب‌گو می‌شم:

- اونی که گفت زمه. آیلار. اسمش آیلاره.

چهره‌اش به آنی جمع می‌شه و با گیجی می‌پرسه:

- آیلار. چقدر آشناست. آیلار...، نکنه آیلار رضایی؟! نه! امکان نداره!

فرصتی برای تعجب پیدا نمی‌کنم و دست‌هاش رو بالا میاره. مدام سرش رو به چپ و راست هدایت می‌کنه. با صدایی که لرزشش از آذر بعیده، زمزمه می‌کنه:

- چه طور این همه مدت ازت نپرسیدم اون دختر کیه! منی که انقدر روی پسر و سواس داشتم، چرا نپرسیدم با کی ازدواج کرده. این مشکل منه. من باید زودتر می‌فهمیدم. باید از شباهتش می‌فهمیدم. من توی زندگیم فقط یه آیلار می‌شناسم. چه طور نفهمیدم که تو با دختر اول مهشید ازدواج کردی؟!

مات و مهبوت از حرفی که می‌شنوم، سرش رو به سمتم بالا میاره و بدون پلک زدن، بهش خیره می‌شم. هر کلمه از حرفش، من رو غرق اقیانوس تعجب می‌کنه. گلوهم سخت و خشک، نفس مرطوبم رو به بیرون هدایت نمی‌کنه. با دیدن چهره‌م، ادامه می‌ده:

- آره. باید از روز اول ازت می‌پرسیدم. نتونستم بشناسمش. بعد از پونزده سال، چه طور می‌شناختمش. قبل از مرگ فرید، یه چندباری اسمش رو از فرید شنیده بودم. همون زمانی که بهش گفتم از ناصر اجناس نگیر، گفت ناصر کار و خشمش رو با هم یکی نمی‌کنه. ناصر یه مدت کوتاهی بود که با فرید کار می‌کرد. مواد اولیه رو فرید از شرکت اونا می‌گرفت و سر ماه که سود حساب می‌شد، تسویه می‌کرد. گفته بود دخترشم توی این کار دخیل کرده؛ اما من ندیده بودمش. چه طور نسبت به همه چیز کور بودم.

زمان می‌خوام. برای تجزیه و تحلیل این داستان زمان می‌خوام. کلماتش، نبضم رو گرفته. یک دقیقه توی سکوت ملالت باری می‌گذره و شمرده، شمرده می‌گم:

- داستان چیه؟ فقط تعریف کن!

دوباره از آذری که شرمندگی اون رو برده‌ی خودش کرده، به آذری که غرور از سروکولش بالا می‌ره برمی‌گرده و حالا صدای نازکش بدون هیچ لرزشی کلمات رو ادا می‌کنه:

- داستان؟ آره. انگار یه داستانی هست. اینکه پونزده سال پیش، مهشید از همسرش جدا می‌شه و آیلار که دختر بزرگ‌ترش بوده پیش پدرش می‌مونه و باران که پنج سالش بوده، با مهشید همراه می‌شه. من مهشید رو قبل از

ازدواجش می‌شناختم. حتی وقتی با ناصر هم ازدواج کرد، باز هم روابطمون بهم نخورد. اما یه روز با چشم‌گریون، اومد خونه‌امون و از فرید خواست که هرطور شده طلاقش رو از ناصر بگیره. طوری که اصلاً نمی‌خواست با ناصر روبه‌رو بشه. می‌دونم که ناصر هم هرگز اجازه نداد اون بچهاش رو ببینه و برعکس. من هم نتونستم بشناسمش. تو چه طوری باهاش ازدواج کردی؟ فقط نگو که بهش علاقه داری؟

لحظه‌ای از همه‌ی فکرهای مسموم دور می‌شم و جوابش رو می‌دم:

- دوستش ندارم. اما ازم نخواه بگم چرا باهاش ازدواج کردم. فقط تازه دارم می‌فهمم که این همه کینه داره از کجا میاد.

تازه دلیل اینکه چرا باید بخواد فرید بمیره رو می‌فهمم. آیلار مثل یه پروانه که از پيله‌ی درد رها شده، به سمت علت اصلی‌ه جداییه مادر و پدرش پرواز کرده. با اینکه تمام خشم و نفرتش رو نثار فرید کرده؛ اما باز هم فهمیده که نمی‌تونه از این عذاب جدا بشه. آذر من رو از این بی‌حسی موضعی بیرون میاره.

- به چی فکر می‌کنی؟ نگو که فرید رو مقصر طلاقشون می‌دونی و بهش حق می‌دی که قاتل پدرت باشه؟ تو نمی‌تونی اینجوری فکر کنی آراد! نکنه تو داری طرفداریش رو می‌کنی؟

صبرم مثل آبی که از لیوان برگشته، لبریز می‌شه و تمام فکره رو فریاد می‌کشم:

- نه. طرفداری کدومه؟ من دارم به این فکر می‌کنم که یه بچه ده ساله که مادر و پدرش از هم جدا شدن، خواهی که شاید به جونش وصل بوده ازش

گرفته شده، پونزده سال بدون محبت بزرگ شده، چقدر می‌تونه سمی و خطرناک باشه. درکنارش چقدر روی روانش تاثیر گذاشته و چقدر تشنه‌ی محبت شده که تن به هرکاری داده. من به این موارد فکر می‌کنم؛ چون خودم هم توی این موقعیت نزدیک بهش بودم. آذر داری بد می‌کنی. دنبال مقصر نمی‌گردم، فقط می‌گم ای کاش یه زندگی دیگه رو هم از بین نمی‌بردین! فهمیدنش برای تو سخته؛ اما من می‌دونم یه آدم چه طور به جای خون، از نفرت ساخته می‌شه.

سکوت می‌کنه و نگاه قنديل بسته‌اش، توأم با تلخیه واضح افکار معلقشه. نفسم رو با تمام توان از حلقم بیرون می‌فرستم و مثل یه بغض نیمه کاره، بین موندن و رفتن گیر می‌کنم که آذر سکوتش رو می‌شکونه:

- مشکل من نیست. اون برای من فقط قاتل شوهرمه.

خسته از بحث‌های همیشگی با آذری که حق به جانبه، دستم رو دور دهانم می‌کشم.

- دیگه حالی برای بحث کردن ندارم. حتی نمی‌تونم برات بیان کنم که چقدر از خستگی پریم. آیلار گفت فرداشب ساعت نه میاد. به مهشید هم بگو بیاد. اما من می‌گم، بچه‌ها نباشن. بذار باران هم نباشه، نه! بذار بعد از پونزده سال خواهرش رو خوب ببینه. بچه‌ها رو بفرست پیش شیوا.

دست‌هایش لای موهای مشکیه پریشون شده‌اش می‌ره و همون طور که نگاهم با ابروهای نازک بالا رفته‌اش جابه‌جا می‌شه، گوشه‌ی رو محکم‌تر بین دستم نگه می‌دارم که می‌گه:

- برای خودت بریدی و دوختی؟ دعوتش کردی اینجا؟

بلافاصله برای ادامه دادن حرفش، دست به سینه می‌شه.

- باشه. گیرم تو بهترین فکر رو کردی. بگو بیاد؛ اما توی همین هفته طلاق
رو می‌گیری! تمام!

نمی‌دونم چرا؛ اما میون بحث جدی، خنده‌م گل می‌کنه.

- الان مشکلات طلاق منه؟ بذار آیلار برات قاتل شوهرت بمونه، نه زنِ پسرت.

چشم‌های درشت شده‌اش، حریفم نمی‌شه و برای رسیدن به پله‌ها، از میون
مبل کنارم رد می‌شم. بدون هیچ حرفی، رفتنم رو تماشا می‌کنه. خوبه که
یکم از آزاد قبل درونم مونده. همین ذره‌ی کم هم برای مقابله با آذر خوبه.

وارد اتاقم می‌شم و در رو طبق عادت، پشت سرم قفل می‌کنم. حالا که بهتر
شدم، نیازی به باز بودنش نمی‌بینم. ساعت حوالیه هشت شب می‌چرخه و
برام خیلی عجیبه که این همه داستان رو توی یه روز پشت سر گذاشتم. از پنج
صبح بیدارم و خستگی به تنم چیره شده. بعد از چند روز فکر کردن، شیوا
تونست من رو از پوسته‌ی درد بیرون بکشه. از صبح نفهمیدم؛ اما به طرز
ناباوری بهتر شدم. به سمت دراور سفید روبه‌روی تختم می‌رم و همین که
روبه‌روش می‌ایستم، نگاهم از توی آینه به خودم می‌افته.

شقیقه‌های سفیدم، اولین چیزیه که به چشمم می‌خوره. دستم غیرارادی به
سمتشون بالا می‌ره. هر کس من رو از دور می‌دید، به نظر می‌رسید مرگ فرید
برام مهم نیست؛ اما من از درون درحال تجزیه شدنم. خیلی وقته که انقدر
دقیق به خودم نگاه نکردم. زیر چشم‌هام از خستگی، تا نزدیک گونه‌گود

افتاده. یعنی من فرید رو فراموش کردم؟! موهای ریخته شده روی پیشونیه غرق در قطرات عرق رو کنار می‌زنم و با خودم تکرار می‌کنم:

– نه! امکان نداره! اون برام واقعا پدر بود؛ اما ای کاش برای خود خواهیه خودم تا زمانی که بود، اذیتش نمی‌کردم!

انگار که درست می‌گن. ما مردمان مرده‌پرستی هستیم. تا زمانی که کسی کنارمونه، توجهی بهش نداریم و طرزفکرمون اینکه اون فرد همیشه هست؛ اما دریغ از اینکه همیشگی در کار نیست و همین که از دستش می‌دیم، برای کم کردن عذاب وجدانمون، مدام بهش فکر می‌کنیم. فرید برای من، حکم آدم بزرگی رو داشت که بزرگیش به وسعت قلب پاکش بود. جلوی آذر چندان به روی خودم نیاوردم تا افسردگیش عود نکنه؛ اما همین که تنها شدم، ناخواه یاد صحنه‌ای از قتل فرید می‌افتم.

صورت سفیدش برای جاری شدن سیل اشک‌هام کافیه. انگار که کسی قلبم رو توی مشت آهنینش فشار می‌ده که انقدر سنگین می‌زنه. رگ‌های سرم درحال بیرون زدن و دست‌های مشت شده باعث شده جنگی رو درون خودم شروع کنم. جنگی که به انقباض شدید عضلات قلبم ختم می‌شه و نفسم رو بند میاره. انگار که زانوم خالی می‌شه و مابین فضای خالی تخت و دراور سقوط می‌کنم. سر انگشت‌هام تیر می‌کشن و قلبم با شدت به قفسه سینه‌م فشرده می‌شه. رفته رفته، نفسم سنگین‌تر می‌شه و راه ورودی برای بلعیدن هوا ندارم. قلبم با تیر تیزی، تمام انرژی‌م رو تحلیل می‌کنه. با ترس بیرون پریدن قلبم از جایگاهش، دست چپ رو محکم روش نگه می‌دارم و مدام بی‌رمق، با خودم تکرار می‌کنم:

- خدایا لطفا! نه! نه! من نمی‌خواهم بمیرم. الان وقتش نیست. الان که دارم همه چیز رو درست می‌کنم وقتش نیست. قول می‌دم! فقط یه فرصت دیگه بهم بده! قول می‌دم قبل از مرگم درستش کنم. قول می‌دم دیگه کسی رو اذیت نکنم! من رو به من نه، به یکی دیگه ببخش!

و انسان، وقتی فرصت زندگی کردن ازش گرفته می‌شه، چقدر عاجز می‌شه. نفسم توی راه بند میاد و تاری چشم‌های اشکیم، مثل گیر کردن توی جاده مه‌آلود، دیوونه کننده‌ست. برای رهایی از شر این درد، به پشت برمی‌گردم و حالا تنها صدایی که از من خارج می‌شه، آی نصفه کاریه‌ای که نمی‌تونم کنترلش کنم. قدرتی برای نگه داشتن گوشه‌ی توی دستم ندارم و از دستم به زمین می‌افته. چشم‌هام نرم روی هم می‌افتن و دیگه نیرویی برای فشار دادنشون وجود نداره. فقط توی ذهنم، صدای تلخی زمزمه می‌کنه:

- زنده بمون!

و مثل جسدی بی‌حرکت می‌شم.

فصل آخر

چشم‌هام رو بدون هیچ دردی، باز می‌کنم، طوری که انگار تازه متولد شدم. با اینکه بدنم گرفته‌ست؛ اما بدون هیچ دردی، دست راستم رو بالا میارم. انگار که زنده‌م. نور کم‌رنگی، آفتاب بهمن ماه رو به اتاقم دعوت کرده. من هنوز توی همون حالتی که بی‌هوش شدم، موندم. آه. تازه یادم می‌افته که در اتاق قفله. صدای کوبیده شدن مشت کسی، حرفم رو تایید می‌کنه. به طوری غیرطبیعی، انرژی زیادی درونم درحال نوسانه. با احتیاط، لبه انتهاییه تخت که

بدون چوبه رو می‌گیرم و می‌شینم. لبخند مدهوشانه‌ای روی لبم می‌شیند و سرم رو بالا میارم.

- اوستا کریم! خیلی مدیونتم. این فرصت رو از دست نمی‌دم.

به آرومی از جام بلند می‌شدم و من به این معجزه‌ای که حسش کردم باور دارم. انگار که افکارم از قید سنگینی‌ها رها شده. گوشیم رو از روی زمین برمی‌دارم و توی حالت سرخوشی به سر می‌برم. با دیدن صفحه گوشی، می‌فهمم که ساعت به یک ظهر رسیده. بیست و چهار تماس از دست رفته دارم. یعنی یکی هست که نگرانمه. توی لیست تماس‌ها می‌رم. یک تماس از دست رفته از پژمان و دوازده تماس از آیلار. یازده تماسی که چند دقیقه پیش گرفته شده، متعلق به شیواست. همون طور که گوشی توی دستمه، اسم شیوا روی صفحه می‌افته. با صاف کردن صدایی که گرفتگی بمش کرده، جواب می‌دم:

- شیوا جانم؟ شرمنده‌م. جانِ دلم، از اینکه نگرانتم کردم خیلی شرمنده‌م. من رو می‌بخشی؟

نمی‌دونم از کدوم حس، خشم، ترس، نگرانی، دلهره؛ اما صداش به طرز بدی دورگه شده.

- در اتاقت رو باز کن! پشت درم.

بدون اینکه تماس رو قطع کنم، به سمت در اتاق پاتند می‌کنم. با باز شدن قفل در، فاصله‌ی بینمون کم می‌شه. چشم‌های قهوه‌ایش توسط هاله‌ای از سرخی، خشن‌تر به نظر می‌رسه. انگار که منظره ترسناکی رو دیده که هیچ‌کس

توانایی دیدنش رو نداره. اخم‌هاش مثل بند کلافی توی هم رفته و باعث می‌شه بی‌توجه به حضور آذر که سمت راستشه، ملایم لب بزخم:

- بهت گفته بودم که اخم بهت نمیداد؟

گوشی رو توی دستم نگه می‌دارم و آذر با سرفه‌ای اعلام حضور می‌کنه. قبل از اینکه طناب تویبخش دور گردنم پیچیه، شیوا سعی می‌کنه با باز کردن کمر بند پالتوی فوتر کوتاه زرشکیش، تمام دلخوریش رو بیرون بریزه:

- چرا در رو باز نمی‌کردی؟! نه! من اشتباه کردم. فکر می‌کردم عوض شدی. فکر می‌کردم دیگه فقط به خودت فکر نمی‌کنی. آذر جون دیشب تا صبح پشت در اتاقت بوده. صبح بهم زنگ زد. جواب تماس من رو هم ندادی. من یک ساعته که دارم در می‌زنم. دیگه داشتیم زنگ می‌زدیم یکی بیاد در رو بشکونه. بسه دیگه. این همه خودخواهی بسه! انگار آدما هیچ وقت عوض نمی‌شن!

تمام صورتش از عصبانیت در حال لرزیدن. خشمی که توان فرو بردنش رو نداره و درونش به جوش اومده. هرچقدر هم مهربون؛ اما خشم زوددهنگامش، من رو می‌ترسونه. تمام انرژی که درونم رخنه کرده بود، مثل آبی که از یخ ذوب می‌شه، از درونم به زمین می‌ره. بدون تغییر حالتی، ناراحتیم رو درونم می‌گشتم و آروم و ملایم‌تر از همیشه جوابش رو می‌دم:

- شیوا جانم. دارم ناراحت می‌شم. بیا از این بیش‌تر دل هم رو نشکونیم!

این بار آذر مداخله می‌کنه و تن صدای بلندش به من استیلا پیدا می‌کنه.

- شیوا راست می‌گه. این که به کسی فکر نمی‌کنی عادیه؛ اما می‌شه بگی چرا در رو باز نمی‌کردی؟ نگو که دوباره شروع کردی. حالا من بهت گفتم طلاق بگیر، اینجوری باید نشون بدی که مخالفی؟ بعد بهت می‌گم دوستش داری، می‌گی نه. باز داری چی کار می‌کنی آزاد؟ هوم؟

تعجب، چشم‌هام رو به گشادترین حالت ممکن دعوت می‌کنه و دهانم برای گفتن حرفی باز می‌شه:

- چه ربطی داره؟! من فقط قرصام رو خوردم یکم خوابم سنگین شد. قرص می‌خورم ناراحتین، نمی‌خورم باز هم ناراحتین. من چی کار کنم راضی باشی آذر؟ هان؟ گفتم طلاقم رو بسیار به خودم. نگفتم؟! من حریم شخصی ندارم؟ حتما باید توی اتاقم کلنی وار با همتون زندگی کنم؟

آه! لعنت! قول داده بودم آدم درستی بشم؛ اما انگار آدم شدن همچین کار ساده‌ای نیست. دوباره از دهانم آذر پرید. شیوا، با همون اقتدار قبل، شریکش رو توی این بازجویی تنها نمی‌ذاره.

- توپ رو توی زمین ما ننداز! تو پیوند داشتی. هرچقدر هم که خوب باشی، باز هم باید مراقب باشی. در اتاقت رو قفل کردی و نگرانی ما هیچه؟ برو خداروشکر کن که کسایی هستن که نگرانت بشن! آذر جون، من دیگه می‌رم. توی دام دستپاچگی می‌افتم و آذر مثل همیشه گندکاریم رو جمع می‌کنه. - کجا شیوا؟ اصلا! بریم یکم باهات حرف داریم. متاسفم که اینجوری خبرت کردم!

آذر همون طور که برای تغییر جهت، دستش رو پشت شیوا گذاشته، به سمت پله‌ها راه می‌افته که به سرعت، دست چپ شیوا رو به سمت خودم می‌کشم. – ما قرار بود با هم صحبت کنیم.

آذر با نیم‌نگاهی، دستش رو از پشت شیوا برمی‌داره.

– که این طور. پس من بعدا باهات حرف می‌زنم.

شیوا با تنظیم کردن شال بافت مشکیه طرح‌دارش روی موهای تازه رشد کرده‌اش، لبخند کوچیکی به آذر می‌زنه. جلوتر از شیوا وارد اتاق می‌شم و تا نزدیک تخت می‌رم و به سمتش که در حال بستن در اتاقه، برمی‌گردم. بدون کنترل، دستم لای موهای حالت‌دارم می‌ره و سعی می‌کنم لحنم طلبکارانه نباشه.

– همین؟ می‌خواستی بری؟ مگه نگفتی با من حرف می‌زنی؟

چشم‌هاش به سرعت باز و بسته می‌شن.

– اینکه گفتم خداروشکر کن کسایی هستن که نگرانتن، جدی گفتم. اصلا با حسادت گفتم. چون من خوب می‌دونم کسی نگرانت نباشه چقدر بیش‌تر از این که نگرانت باشن آزاردهنده‌ست. آره. برای تو نگرانیه اطرافیانت آزاردهنده‌ست؛ اما من ندارمش. گله نیست، فقط می‌خوام بگم قدر چیزایی که داری رو لطفا، لطفا بیش‌تر بدون! بخشی از حرف‌هام به همین مربوط بود. مثل پرگار، چرخه دور خودم می‌زنم و این بار ناراحتیم رو کتمان نمی‌کنم.

- شیواجانم. داره بهم برمی خوره. من نگرانت نیستم؟ قشنگه؟ اینکه مثل یه بچه باهات رفتار بشه و مدام ضعفات توی سرت زده شه قشنگه؟ نگرانی فرق داره. حد داره. اینکه من بهت گفتم چته و تو هیچی نمیگی؛ یعنی من به اندازه ای نیستم که بتونی بهم اعتماد کنی و از دردات بگی؟ بگی و بدونی که نگرانتیم. من کوتاهی کردم؟ من؟

سرش رو به سمت مخالف کج می کنه و با چشم هایی که ناتوانی ازش درحال ترواشه، ملایم تر جواب می ده:

- من از تو انتظاری ندارم. تو که مقصر نیستی. اینکه گفتم با هم صحبت کنیم برای اینکه می دونم نگرانمی و می خوام رفع بشه. با خاروندن گوشه ابروهای پهنش، ادامه می ده:

- الان که با هم صمیمی تر شدیم، می دونم که خیلی از مسائلمون به هم مربوطه. اما دوست داشتن کافی نیست. باید هم رو درک کنیم. تا وقتی درکی درکار نباشه، دوست داشتن معنایی نداره. ازت می خوام درکم کنی تا بتونم یه مدت به خودم برگردم.

حتی نمی تونم دست هاش رو توی دست هام بگیرم و آرومش کنم. میل شدید گرفتن دست هاش رو کنار می زنم و مقابلش قرار می گیرم.

- شیواجانم با من حرف بزن! تا وقتی حرف نزی، نمی تونم بفهممت. تو که مثل من تودار نبودی. تو از وقتی توی خونه امون اومدی، خیلی چیزها رو ناخواسته و خواسته فهمیدی؛ اما من هیچی ازت نمی دونم. بگو تا درکت کنم. یا اگه فکر می کنی نپرسیدنش درک کردنه، چیزی نمی پرسم.

لبخند ملیحی، باز لب‌های صورتی و باریکش رو امتداد می‌ده.

- بهت می‌گم. چون دوستت دارم و می‌دونم دوستم داری. من انقدر دوستت داشتم و دارم که حتی با وجود آیلار که زنته، درکت کردم و کنارت موندم. خیلی با خودم کلنجار رفتم. برای هر زنی سخته که کسی که دوستش داره رو با یکی دیگه تقسیم کنه. اصلا عشق که جمع و منها سرش نمی‌شه. این بهونه نیست و می‌ذارمش پای روشنفکری خودم؛ اما بابا اینطور نیست. اون پدری که تو دیدی، برعکس پدرت، فقط یه دکتر خیلی خوبه. اون پدری کردن بلد نیست. بهت گفته بودم که یه مدت افسردگی داشتم. الان حس می‌کنم دوباره تشدید شده. شاید برای همینه که آذر رو انقدر خوب درک می‌کنم. خشم و عصبانیت دوتا بال افسردگی‌ن. من شاید به ظاهر آروم و خوب به نظر بیام؛ اما می‌بینی که توی عصبانیت، هیچ کنترلی ندارم. حالا آذر ریزیز عصبانی می‌شه و من یهو.

مکثی می‌کنه و من توی سکوت به صدای نرمش با دقت گوش می‌دم. انگار که دهانش از این همه حرف خشک شده باشه، با گرفتن نفس تازه‌ای ادامه می‌ده:

- تو باید کسی که دوستش داری رو بشناسی. من همینم. پدری که هیچ توجهی به تنها فرزندش نداشته. من بیست و شش سالم نیست. من اندازه چهل سال از درون پیرم. من فقط یه ماسک لبخند دارم؛ وگرنه یه آدم تنهام. با کمک کردن به دیگران می‌خوام خودم رو از تنهایی نجات بدم. متاسفم که همیشه به خودخواهی متهمت کردم! من دیگه نمی‌تونم زندگی با پدرم رو تحمل کنم. از نظر من، هشتاد درصد شخصیت آدم رو خانواده‌اش تشکیل

می‌دن. اینکه دیگه برات واضحه. ببین می‌خوام آروم باشی. این حرفه به معنیه رفتن و ترک کردن نیست. نه! من انقدر دوستت دارم که کنارت موندم؛ اما یه مدت می‌خوام نباشم.

چشم‌هاش درخشندگیه مرطوبی از اشک داره و لعنت به من که نتونستم آروم‌ش کنم! مگه دوست داشتن، چیزی جز آرامش دادن به کسیه که دوستش داری. دلم می‌خواد سیل دل‌داری‌های آتشینم رو روانه‌اش کنم؛ اما به گفتن حرفی اکتفا می‌کنم:

- شیواجانم. اینکه همش اینجوری صدات می‌کنم، باعث می‌شه حاله خوب شه. من کنارتم. بذار این مشکل فقط حل بشه. از اون خونه میارمت بیرون. لبخند خفیف ناراحتی می‌زنه.

- اگه برای فرار از بابام می‌خواستم ازدواج کنم، تا الان یه بچه داشتم؛ اما می‌خوام یه مدت برم استرالیا. پیش خاله‌م می‌مونم. حاله که بهتر بشه برمی‌گردم.

استرالیا! به سرعت فاصله‌اش تا اینجا رو می‌سنجم. این همه دوری! امکان نداره! مثل کشتی که به ته اقیانوس نشسته، فرو می‌ریزم و فکرهای گسسته، بدون آغاز و پایانی به ذهنم خطور می‌کنن.

- یعنی چی؟ این همه حرف زدی که به اینجا برسی؟ به اینکه می‌ری؟ اونم چی، استرالیا؟ این همه دور؟ توی همین ایران برو مسافرت. برو شمال، جنوب، شرق، غرب، این همه جا برای رفتن هست. چرا استرالیا؟! چرا نمی‌مونی با هم حلش کنیم؟ من... من اگه الان بگم نرو، بی درکيه؟

چشم‌هام رو توی اتاق می‌چرخونم و حتی توجیهی برای حرفش نمی‌کنه. این بار من تندتر از قبل، ادامه می‌دم:

- به خاطر بابات؟ بسپر به من. من درستش می‌کنم. هوم؟

با احساساتی که دردناکی مثل عصاره‌ای ازش بیرون زده، لب باز می‌کنه:

- به خاطر خودم. من کاری به بابام ندارم و اون هم کاری به من نداره. من قرار نیست برای همیشه برم. می‌رم و برمی‌گردم. این به معنی بهم زدن نیست. اصلاً! اگه می‌خواستم این کار رو کنم...

با صدای دورگه‌ای، بی‌اختیار فریاد می‌زنم:

- پس چیه؟ اگه می‌خواستی این کار رو کنی، با وجود آیلار کنارم نمی‌موندی؟

و به سرعت، مثل ماشینی که به سرعت‌گیر نزدیک شده، تن صدام رو کم می‌کنم و به سمت ملایمت سوقش می‌دم.

- بهم فرصت بده! من همه چیز رو دونه دونه حل می‌کنم. تموم! دیگه نگو که میری؛ چون حرفی که تا یک ساعت پیش به خدا زدم رو پس می‌گیرم. من اگه یه دلیل برای زندگی کردن پیدا کرده باشم، اون هم توئی. اما اگه زندگی من برات بی‌ارزشه، می‌تونم بری. من بین خودم و تو، تورو انتخاب کردم؛ اما تو می‌تونم بین خودت و من، خودت رو انتخاب کنی و بری.

مثل نسیم یه روز شرجی، لبخندش، حالم رو خوب می‌کنه؛ اما بعد از مدتی، بدون هیچ حرفی، به سمت در اتاقم قدم برمی‌داره و همین که از در بیرون می‌ره، به سمتم برمی‌گرده.

- متاسفم؛ اما چاره‌ای ندارم.

از زیر دندان‌های کلید شده‌م، زمزمه می‌کنم:

- پس من هم برای کاری که می‌خوام انجام بدم متاسفم!

به سمت کمد کنار در می‌رم و با برداشتن پالتوی کرم رنگی، به سمت دراور
قدم برمی‌دارم. با برداشتن ریموت ماشین، به طرف در اتاق برمی‌گردم. با نگاه
کوتاهی مابین چشم‌هایم که به طور مصممی کنجکاوه، برای رفتن به سمت
پله‌ها، کنارش می‌زنم. به دنبالم پله‌ها رو پایین میاد و جلوی در شیشه‌ایه
هال، با گرفتن بازوی چپم، من رو به سمت خودش می‌کشونه.

- کجا داری می‌ری؟ می‌خوای چی کار کنی؟ دوباره داری خودخواه می‌شی؟
با ملایمت دستش رو کنار می‌کنم و با ریز کردن چشم‌های سرکشم، جواب
می‌دم:

- شیواجانم، باز داری اتهام خودخواهی می‌زنی؛ اما من درستش می‌کنم.
با پوشیدن کتونی‌های سفیدم، وارد حیاط می‌شم و بدون هیچ ملایمتی،
پشت سرم فریاد می‌کشه:

- آراد! آراد با توام؟ دیوونه‌بازی درنیا!

و من دقیقا به این دیوونه‌بازی، نیاز مبرمی دارم. از در حیاط خارج می‌شم و
خودم رو با تمام قوا به ماشین می‌رسونم. پشت رول جا می‌گیرم و به سمت
بیمارستان، خیابون رو دور می‌زنم.

با رسیدن به خیابون بیمارستان، کمی قبل ترش پشت پراید سفیدی پارک دوبل می‌کنم و پیاده می‌شم. با نفس عمیقی، از در شیشه‌ای بیمارستان، خودم رو به محوطه لابی می‌رسونم.

با گذر از دیوارهای آبی ملایم، به اتاق فرهادی که درست انتهای راه رو، دست چپمه می‌رسم. چند نفری روی صندلی آبی زمختی که مدت‌ها روش می‌نشستم تا نوبتم برسه، نشستن. بی‌اعتنا به مریض‌ها و پرستار پشت ایستگاه پرستاری بخش اتاق پزشکان، در اتاق فرهادی رو می‌زنم. همزمان با باز شدن در سفید، صدای نازک و ناراضیه پرستار پشت سرم بلند می‌شه:

– آقا کجا؟ آقا با شما.

همون طور که خودم رو داخل اتاق می‌اندازم، در جوابش می‌گم:

– اوژانسیه.

و فرکانس موج صداش، با بستن در قطع می‌شه. فرهادی مثل همیشه از دیدنم، با صورتی بشاش ازم استقبال می‌کنه؛ اما این بار تعجبی گریبان‌گیرشه.

– ببین کی بدون نوبت اومده. اما یه حسی می‌گه همچینم برای چکاپ دیروقت نیومدی؛ وگرنه تو حداقل ملاحظه اون بیمارهای پشت در رو می‌کردی.

این بار بوی مواد ضد عفونی و شوینده‌های قوی، باعث ناراحتیم نمی‌شن و بدون حسی نگاهش می‌کنم. انقدر با نگاهم مورد اتهام قرارش می‌دم که

روی صندلیه چرخدارش کمی جابه‌جا می‌شه و با نگاه آبیّه مهربونش ادامه می‌ده:

- می‌دونم که برای چیز دیگه‌ای اومدی. این نگاهت گویای خیلی از چیزهاییه که توی دلته. می‌خوای حرفی بزنی؟

قدم بلندی به سمت میز مستطیلیش برمی‌دارم و با لبخند کم جونی، نگاه عمیقش رو نثارم می‌کنه که به سردی جواب می‌دم:

- یادتونه آخرین باری که قبل از پیوندم اومدم اینجا، دلم می‌خواست بمیرم و زندگی برام اهمیتی نداشت؟ اما الان دوباره اومدم بگم که می‌خوام زندگی کنم. من می‌خوام زنده بمونم. بازم ازتون کمک می‌خوام.

فرهادی این بار از پشت میز بلند می‌شه و با گذر از صندلی‌های چرمی روبه‌روی میزش، صدای بمش توی اتاق می‌پیچه:

- اتفاقی افتاده؟

جدی‌تر از هر موقعی، برای شیوا این کار رو می‌کنم. دستم رو روی قفسه سینه‌م می‌ذارم و لب می‌زنم:

- درد دارم! خیلی درد دارم. درست اینجام درد می‌کنه. اما این بار با پیوند و داروهای تجویزیت خوب نمی‌شه دکتر. این بار ازت می‌خوام واقعا خوبم کنی. می‌دونم که از صمیمیت من و شیوا خبر داری. من هم می‌دونم که تو پدر خوبی نیستی.

فرهادی، با جاخوردگیه واضحی که چهره‌اش رو درهم کرده، لب‌های نازکش رو تر می‌کنه.

- تو چی داری می‌گی؟ شیوا بهت چیزی گفته؟ ببین اصلا اونجوری که شیوا می‌گه نیست. من تمام سعیم رو برای خوب بزرگ کردنش بدون مادر انجام دادم. می‌دونی این کار چقدر سخته؟ اما دیگه نمی‌شه. بیست و شش سالش شده. خودش باید تصمیم بگیره. خودش باید راهش رو پیدا کنه. پدر و مادر که نمی‌تونن همیشه کنار آدم باشن.

حلقه‌ی اشکی، روی مردمکم جا می‌گیره و باعث می‌شه صورت پهن فرهادی رو تارتر ببینم. مطمئنم اگه فرید بود، انقدر با ملاحظه حرف می‌زد که به داشتنش افتخار می‌کردم. نفس نصفه نیمه‌ای می‌کشم.

- نیازی به گفتن نیست. دارم می‌بینم. پدریت رو می‌گم. انتظار نداشتم. برای همین خودم اومدم که ببینم چه طور اون دکترو مهربون می‌تونه انقدر پدر بدی باشه. تو اشتباه کردی دکترو پدر بودن فقط به بزرگ کردن و رشد دادن بچه نیست، به کنارش موندن و بودن. به رفیق بودن. فقط اینجوریه که اون بچه می‌تونه از رویاهاش بهت بگه و به عشق پدریت اعتماد کنه. اینکه بهش گفتی بره تا تو به دلخوشی خودت برسی و الان بخوای با این توجیه که برای تنهاییه خودت این کار رو کردی جمعش کنی، پدری کردن نیست. اگه همه فقط ذره‌ای از احساس پدر و مادری توی وجودشون بود، الان انقدر بچه‌ی کار نداشتیم، انقدر بچه یتیم و بی‌سرپرست که منتظر یه نگاه محبت‌آمیزن نداشتیم. انقدر بچه‌های تنهایی که کنار پدر و مادرشون فقط دارن زندگی می‌کنن و حتی نمی‌تونن حال و هواشون رو با والدینشون تقسیم کنن نداشتیم. این همه بچه‌ای که شب‌ها بیدار می‌مونن و به فکر پدر و مادر بهترین نداشتیم. پس وقتی بچه‌ای داره اشتباه می‌ره، به جای این که انگشت اشاره‌ات رو سمتش بگیری، ببین سه تا انگشت پایینش سمت کیه.

متحیر و با نگاهی زخم خورده، به نقطه‌ای فرضی از سرامیک سفید کف اتاق، خیره‌ست. سکوتش، معنیه فهمیدن اشتباهاتش. از فرصت استفاده می‌کنم و حالا که برای تحولش تا این جا پیش رفتم، ادامه می‌دم:

- پدر خوبی باش دکتر! اینجوری می‌تونی بیست و شش سالی که ازش گرفتی رو بهش پس بدی؛ چون تمام اون بی‌احساسی‌هایی که پای تربیت و توجه می‌ذاشتی، فقط عذابش داده و تبدیل به افسردگی شده. تو اگه پدر خوبی بودی، درد دخترت رو می‌دونستی، نه اینکه باعث دردش بشی. خیلی بده که آدم پدر داشته باشه و حس کنه که انگار ندارتش.

دست‌های مشت شده و فک قفل شده‌اش، بهم ریختگی که درونش در حال رخ دادنه، باعث می‌شه حرف آخرم بزنم:

- من آدمی نیستم که از کسی که این قدر برای درست شدن زندگیم تلاش کرده و همیشه پشتم بوده و دوستش دارم، راحت بگذرم. نه! پاش می‌مونم؛ اما این جای کار به تو مربوطه دکتر. قرار نیست که همیشه والدین به بچه‌ها یاد بدن، یکمم والدین از بچه‌هاشون یاد بگیرن. حرف آخر، ازت می‌خوام کاری کنی بمونه، اون وقت من هم یه پسر خوب برات می‌شم؛ اما اگه بره...، اون رو دیگه ولش کن!

می‌دونستم از این آزادی که انقدر محکم حرف‌هاش روزده، متحیر شده؛ اما این کولاکی که من رو از مسیر یخبندان بیرون کشیده، مسببش شیواست. دست‌هاش به سمت مانتوی سفیدش می‌ره و نگاهش، بالاخره توی نگاهم می‌چرخه. انگار که حرف زدن برایش سخت باشه، با قورت دادن بغض سنگینش، کلمات رو ادا می‌کنه:

- حرفات بدجوری توی سرم نشست. انگار که راست می‌گی. شیوا هیچ وقت با من حرف نمی‌زنه، برعکسش با همه حرف می‌زنه؛ اما با من نه.

اون رو با غم عمیقی که توش فرو رفته، تنها می‌ذارم و به سمت در می‌چرخم. از سرشونه نگاهی به چهره‌ی تکیده‌اش می‌اندازم.

- گفته بودم اگه زنده بمونم جبران می‌کنم. حالا می‌خوام زنده بمونم و جبران کنم. خدانگه دار دکتر!

صدایی ازش شنیده نمی‌شه و از در بیرون میام. از غرغر آدم‌هایی که معطلشون کردم، ساده رد نمی‌شم و با نگاه به زن و مرد مسنی که کنار هم نشستن، کمی خودم رو خم می‌کنم.

- برای این که وقتتون رو گرفته‌م عذر می‌خوام! اما ممنونم که گذاشتین بره داخل.

انگار که موفق می‌شم تا اخم ابروهای درهمشون رو بشکونم و باعث بشم کمی آروم‌تر بشن. وقتی خیالم از بابت رضایت نگاهشون راحت می‌شه، برای بیرون اومدن از بیمارستان به سمت راهرو می‌رم. حق با شیواست. کمی فکر کردن به دیگران هم، باعث رضایت می‌شه.

از در بیمارستان، به سمت ماشین راه می‌افتم و حتی سوز این زمهریر هم نمی‌تونه من رو از حال سبکم بیرون بیاره. همون‌طور که به ماشین نزدیک‌تر می‌شم، صدای زنگ گوشیم بلند به گوشم می‌رسه. با دیدن اسم پژمان، به مسیرم ادامه و به سرعت جواب می‌دم:

- سلام پژمان. چیزی شده؟ خیلی وقت بود زنگ نمی‌زدی.

دزدگیر رو می‌زنم و همون‌طور که پشت رول می‌شینم، با صدای گرفته‌ای در جواب سوالم می‌گه:

- سلام. من هم خوبم. تو خوبی؟ راست می‌گن از دل برود هرآنکه از دیده برفت. نه؟

می‌خواد به گله کردنش ادامه بده که هم‌زمان با روشن کردن ماشین، میون حرفش می‌پرم:

- حق داری. هیچم این‌طور نیست. من فقط این چندوقته خیلی نگرانم. تو خوبی؟

این بار برعکس همیشه، بی‌تفاوت به نظر نمی‌رسه؛ بلکه توی صداش، رگه‌هایی از ناراحتی پیدااست.

- خوب نیستم. حتی نمی‌تونم بپرسم تو خوبی یا نه؛ چون می‌دونم چرا حالت بده و نگرانی. من حتی نمی‌تونم باهات رودررو بشم. من یه کار خیلی بدی کرده و می‌خوام قبل از اینکه تو بفهمی، خودم بهش اعتراف کنم. به قرآن مجبور شده! وگرنه من رفیق نیمه راه نبودم.

این بار من نگرانیم عود می‌کنه و درحالی که ماشین رو کنار خیابون پارک می‌کنم، با دلهره‌ای می‌پرسم:

- چی شده پژمان؟ اشکال نداره هرچی که هست بیا هم رو ببینیم. من مشکلی ندارم. باشه؟ من...

خودم هم متوجه بهم‌ریختگیه کلماتم می‌شم؛ اما می‌دونم وخامت اوضاع انقدر جدیه که پژمان رو از حالت بی‌تفاوتی به این حال رسونده. سکوت

سایه انداز بچمون می شه و پژمان با نفس عمیقی که صداش توی گوشم می پیچه، ادامه می ده:

– نه. اصلا! نمی تونم حتی توی چشم هات نگاه کنم. بذار همین جا، پشت تلفن برات بگم. فقط با این کار می تونم اعتراف کنم؛ وگرنه اگه حالت تغییری کنه، به قرآن خودم رو نمی بخشم! من همراه آنیتم. بهش گفتم می رم تا جایی و توی ماشین تنه اش گذاشتم.

تمام حسگرم، در حال آلارم دادن اتفاق بدین که پژمان بی پرده ادامه می ده:

– یادته روزی که از بیمارستان اومده بودی خونمون؟ می دونستم اینکه بی دلیل گفتم پیشنهاد دوستم رو قبول کنم، به اصرار مادرم بوده. می شناختمش. دنبال یه اهرم برای فشار به من بود و اون رو پیدا کرد؛ چون قبلش خودش بهم فشار آورد که عمو صابرم زنگ زده و پولش رو می خواد. درواقع من دوستی جز تو ندارم و نداشتم. اون یه دختر بود. یه دختری که وقتی اومد توی زندگیمون، من از زندگی پشیمون شدم.

سکوت می کنه و از انتهای این داستان می ترسم. می ترسم و این ترس، با تاثیر روی قلبم، فرمانرواییه مغزم رو به دست گرفته که پژمان با آه سوزناکی ادامه می ده:

– آره. یه روزی یه دختری اومد دم خونه امون. انگار می دونست به پول نیاز داریم. البته من احمق بودم که از بابات پول نخواستم تا دستم جلوی رفاقتمون دراز نشه؛ اما نمی دونستم که به خرابیه رفاقتمون نمی ارزه. دختر اول با حاج خانوم صحبت و به اندازه کافی راضیش کرده بود. اونقدر که من رو تحت فشار بذاره تا برم دیدنش. همون روز که بهم گفتم درخواستش رو

قبول کنم، بهت گفتم که حتی به قیمت نابودیه یه زندگی، تو گفتی آره. به قرآن فکر می‌کردم با دیدن شیشه عطر و هل شدنم، یه چیزهایی فهمیده باشی؛ اما تو دیگه راجع بهش صحبتی نکردی. من پیشنهاد اون دختر رو قبول کردم و رفتم سراغ خواهرت. آیتا.

دست راستم به گوشی و دست چپم به فرمون، با فشار می‌چسبه. برای فریاد نزن، تمام عضلاتم رو منقبض می‌کنم و از لای دندان‌های کلید شده‌م، می‌پرسم:

- با آنتیا چی کار کردی عوضی؟ مگه بهت نگفتم بهش کاری نداشته باش! این بود رفاقتمون؟ کجایی؟ دستت به خواهرم نمی‌خوره. اصلا! اصلا پژمان!

وقتی میون حرفم می‌پره تا از خودش دفاع کنه، با نفس‌های کشداری، برای ادامه دفاعش، سکوت می‌کنم.

- من کاری باهاش نکردم. اون دختر یه شیشه عطر بهم داد و گفت نگهش دارم. گفت این یه جور نشونه‌ست برای کسایی که براش کار می‌کنن. اولش آیتا رو دوست نداشتم؛ اما همین که گذشت، به قرآن بیش‌تر بهش علاقه‌مند شدم! حتی با خودم می‌گفتم چرا آزاد خواهرش رو دوست نداره. تا این که فهمیدی و اون روز اومدی خونه‌امون. من بهت حس واقعیم رو گفتم و کلکی در کار نبود. من برنامه‌ی اون دختر رو عقب انداختم؛ چون عاشق آیتا شدم. من بهت قول دادم که ازش مراقبت می‌کنم و به خاطر همین قول و عشقم، امروز وقتی گفت وقتم تمومه و باید کار آیتا یه سره بشه، قبول نکردم. با خودم آوردمش بیرون که یه وقت بهش صدمه نزنه. به قرآن من خیلی

پشیمونم آرادا! بهم گفت اگه این کار رو نکنم، تو همه چیز رو می‌فهمی.
من...، من واقعا متاسفم! من رو ببخش!

باید فکری کنم و الان وقت جا زدن نیست. لب‌هام از زیردندون موندنم، به مرز
طعم گس خون می‌رسن. آروم‌تر از قبل، چشم‌هام رو روی هم می‌اندازم و با
بغض سختی، در جواب اعترافش، لب می‌زنم:

- اون دختر آیلار بود نه؟ اونی که ازت خواست خواهرم رو بی‌عفت کنی و در
مقابلش پول بگیری. می‌ارزید؟ پول جای رفاقتمون رو می‌گرفت؟ انقدر برات
سخت بود از من بگیری؛ اما دست به این کار زدن سخت نبود؟ الان باید
ممنونت باشم؟ تا وقتی تهدیدت نمی‌کرد که بهم می‌گه، تو بهم حرفی
نمی‌زدی نه؟ من بهت اعتماد کردم لعنتی! غافل از اینکه اعتماد یه بازیه
خطرناکه!

ادامه‌ی حرفش، با باز کردن چشم‌هام همراه می‌شه.

- به قرآن من حتی لحظه‌ای به این فکر نکردم که این کار رو کنم! هرگز! من
فقط با خودم فکر کردم اینجوری هم می‌تونم مواظب تو باشم و هم اینکه
شاید منصرفش کنم. انگار واقعا دوستت داشت. نمی‌دونم. بعد هم که
گفت عقد کردین. اولش که اینجوری به نظر می‌رسید؛ اما با حرف امروزش، به
قرآن تمام پول رو بهش برگردوندم و دیگه برام مهم نیست که چی کار
می‌کنه! من هیچ رویی برای عذرخواهی ندارم. فقط تا زمانی که همه چیز
درست شه، مواظب خواهرت می‌مونم. امروز هم بهش همه چیز رو می‌گم.
هل شدن ناگهانی، باعث می‌شه به سرعت و بدون فکر حرف بزنم:

– نه! نه، نه، نه! این کار رو نکن! بهش نگو! نابود می‌شه. بعد از تو دیگه عاشق هیچ مردی نمی‌شه. فکر کردی هر غلطی دلت خواست می‌تونی بکنی و بعد بگی ببخشید؟ انگار نه انگار؟ اگه واقعا دوستش داری، فقط آروم ازش فاصله بگیر. بدون هیچ حرفی ازش دور بمون! چون من دیگه بعد از تو به هیچ کس رفیق نمی‌گم. اون هم حتما بعد از تو، به هیچ کس دوستت دارم نمی‌گه. من خریت کردم. من مجبور شدم یه کار احمقانه کنم و نتونستم حماقتم رو به کسی بگم. توی دامش افتادم.

صدای خنده‌اش، تلخ‌تر از حالمونه.

– برای تو توی دام افتادن بود و برای من غلط کردن؟ اشکال نداره. باشه. ازش دور می‌مونم؛ اما از دستش نمی‌دم. حالا که نمی‌خوای بهش بگم، من هم نیتم رو ثابت می‌کنم. به قرآن بهت قول می‌دم! من دیگه قطع می‌کنم آئینتا منتظره.

موهام رو از ریشه می‌کشم و با لحن ناملایمی، نعره می‌زنم:

– من هم غلط کردم! به تو و اون اعتماد کردم. من غلط کردم! ولی آئینتا بی‌گناحه. اون خیلی مظلوم‌تر از چیزیه که فکرش رو کنی. پژمان خواهش می‌کنم کاریش نداشته باش! خواهش می‌کنم بهش...

تحمل نمی‌کنم و تماس رو بدون هیچ حرفی، قطع می‌کنه. بغضم مثل یه ظرف شیشه‌ای می‌شکنه و اشک داغی روی گونه‌م جا خوش می‌کنه. سرم رو روی فرمون می‌ذارم و ابرهای بارونی بالای سرم، مثل چشم‌های پر آبم بی‌وقفه می‌بارن. چونه‌م از این همه درد، به لرزش افتاده و قلبم رو به تپش انداخته. زیرلب زمزمه می‌کنم:

- خدایا! این چه غلطی بود کردم. حالا چی کار کنم!؟

سرم انگار که روی تنم سنگینه و با تمام ته مونده‌ی توانم، بالا میارمش. مثل پرنده‌ای که بال‌هایش رو قفل و زنجیر کردن، کاری از دستم برنمیاد. با زدن دکمه استارت، برای رفتن به سمت خونه، از پارک بیرون میام.

درست یک رب بعد، دم در خونه‌م و درحال پارک کردن که مهشید رو می‌بینم. تنهاست و از ماشین مشکیه جدیدش پیاده می‌شه. مطمئنم از علاقه آذر به مرسدس بنز خبر داشته و این کارش از روی قصده. از ماشین پیاده می‌شم و رسیدنش به در حیاط، مصادف با اومدنم می‌شه. با دیدنم، پالتوی بلند و سفیدش رو تابی می‌ده. اکثرا این کار رو برای به نمایش گذاشتن خریدهای جدیدش انجام می‌داد؛ اما موقعیت الانش و لفظ صمیمانه‌اش، مثل همیشه برام قابل درک نیست.

- چه طوری پسر قشنگم؟

من هرگز پسرش نبوده‌م و نمی‌خواهم باشم. منتظر نمی‌مونه و همون طور که زنگ در رو فشار می‌ده، حرفش رو تکمیل می‌کنه:

- چیزی شده؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ آخه آذر خیلی یهو گفت پیام. نگران شدم.

در با تقه‌ای باز می‌شه و نگاه متفکره روی تمام جوارح صورتش که براق از کره پودره، می‌چرخه.

- اتفاقی نیوفتاده. شاید کارِ واجبی داشته.

بی خیال، شونه‌ای بالا می‌اندازه و وارد حیاط می‌شه. پشتش راه می‌افتم و همون طور که حیاط خالی از روح رو برانداز می‌کنه، جواب می‌ده:

- یادش به خیر. وقتی فرید بود، اینجا انقدر سرد نبود. روحش شاد! هنوز هم برام باورکردنی نیست. راستی تونستی بفهمی قاتل فرید کیه؟

درست سه قدم مونده به در شیشه‌ای هال، به سمتم برمی‌گرده و فکره حوالیه سؤالش می‌چرخه. مهشید اخلاق مشخصی نداشت؛ اما انقدر هم واضح از حساسیت‌هاش نمی‌گفت. سکوتتم، با باز شدن در توسط آذر همراه می‌شه. مهشید با تعویض بوت بلند مشکیش با دمپاییه پادری، وارد هال می‌شه و مشغول بیرون آوردن کتونی‌هام می‌شم. آذر با دیدنم، ابروهای نازکش رو توی هم قلاب می‌کنه که مهشید به سمت مبلمان یاسی رنگ هال می‌ره. بی‌قراریه عسلی‌های آذر هویداست و پشت مهشید که قطار سؤالاتش رو ردیف کرده، راه می‌افته.

- بچه‌ها کجان؟ خونه نیستن؟ خودم رو خیلی زود رسوندم. آخی طفلی بارانم می‌خواست بیاد؛ اما چون گفتم تنها، منم تنها اومدم.

روی اولین مبل از در هال می‌شینم و درحالی که پالتوش رو روی دسته مبل می‌ذاره، آذر درست روبه‌روش کنار میز قرار می‌گیره و توی این حالت زاویه‌ی مناسبی برای دیدنش دارم.

- آنی‌تا با دوستش بیرونه. آدرینا هم با شیوا رفته بیرون. اما تو زود اومدی مهشید. گفته بودم ساعت پنج و با باران بیا، الان ساعت هنوز چهارم نشده. عجیبه انقدر برای حرفم عجله کردی. مهشید خونسرد و عجله کردن؟

آذر از قبل آماده‌ی این توییخه و تمام خشمی که صورتش رو به سرخی زده و دست‌هایش رو به لرزش انداخته، توی کلماتش جا می‌ده. مهشید همون طور هاج و واج، به سمتم برمی‌گرده.

- نه! تو...، تو کی گفتی بارانم بیار؟ اصلا بد کردم آزاد جان؟ پسر قشنگم؟
مامانت چش شده؟ بعد می‌گی هیچی نیست؟ راستی، منظورت از شیوا همون باتری قلمیه؟

می‌خواد بحث رو عوض کنه؛ اما نه تنها من؛ بلکه تعجب آذر هم توی چشم‌هایش قابل رویت و به سرعت واکنش نشون می‌ده.

- تو شیوا رو می‌شناسی مگه؟ یادم نمیاد دیده باشیش! منم چیزی راجع بهش بهت نگفتم. از اونجایی که همیشه توی پنهن کردن آدم بدی هستی، بهم راستش رو بگو!

دستپاچگی مهشید، چیزی نیست که بشه به راحتی نادیده‌اش گرفت.

- چرا...، چرا خودت بهم گفتی. نه، توی خونه‌اتون دیدمش. آره.

نگاهش رو از آذر می‌دزده و آذر مثل داروغه‌ای، نگاه مشوشش رو به سمت خودش برمی‌گردونه.

- می‌دونی دوستیمون مال چه سالیه مهشید؟ چون احساس می‌کنم یادت رفته برات می‌گم. برمی‌گرده به دوران دبیرستانمون. شاید هم قبل‌تر. تا الان چیزی حدوده بیست و چند سال ازش می‌گذره. بعد من، کسی که به اصطلاح خودت مو رو از ماست بیرون می‌کشه، ندونم تو چه دردته؟ اصلا امروز با

همیشه فرق داری. یه جوری برام عجیبی. اگه چیزی هست بگو ماهم
در جریان باشیم.

مهشید به یقه‌ی گرد گپ بنفشش متصل می‌شه.

- چی داری می‌گی آذر؟ همیشه شور می‌اندازی. من مگه چی گفتم. تو انگار
منتظر آتو بودی. من مثل همیشه‌م. اصلا من برم بهتره.

از جاش بلند می‌شه که آذر دست راستش رو به سمت خودش برمی‌گردونه.

- اگه یک درصد نامطمئن بودم، الان دیگه مطمئن شدم تو یه چیزیت
هست. خبری از دخترت داری؟ همونی که با ناصر زندگی می‌کرد؟

نه! این پرسش ناگهانی‌ش بی‌ربطه. آذر حتی نکرد یه دستی بزنه. این رک
گویش مثل کبریت زدن به انبار باروته. مهشید که مثل مجسمه‌ای خشک
شده، چندباری، پشت هم پلک می‌زنه.

- نه... من... چرا... چرا می‌پرسی؟ نه! آذر...

مهشید دستش رو از حصار آذر بیرون می‌کشه و لکنتش، برای نیشخند
زیرکانه‌ی آذر کافیه.

- پس خبر داری. من ساده بودم که فکر می‌کردم دوست چندین و
چندساله‌م، از دختر قاتلش خبر نداره. تمام این مدت از کاراش خبر داشتی و
سکوت کردی؛ اما حالا وقت جواب پس دادنه. تو می‌دونستی دخترت فرید رو
کشته. چرا چیزی نگفتی؟ چرا دهنت رو باز نکردی؟ ها؟

مehشید که چونه‌ی تیزش از عصبانیت در حال لرزشه، بی‌کنترل، از پوسته‌ی آرومش بیرون میاد.

- دیگه بسه! دیگه خسته شدم آذر. حتی خواهر خودت هم از خودخواهی تو خسته بود؛ اون وقت چه انتظاری از من داری؟ اون هرچی باشه دخترمه. پاره‌ی تنمه. معلومه که به تو نمی‌فروشمش. آره تمام این مدت می‌دونستم. تو اگه یکی از بچه‌ها تخطا می‌کرد، پشتش در نمی‌اومدی؟ دخترم بعد از این همه سال برگشته بود؛ چرا نباید قبولش می‌کردم. من فقط در قبال محبتی که برایش نکردم، سکوت کردم. همین. می‌دونستم برگشته؛ اما دیر فهمیدم توی سرش چیه. من بهش گفتم که فرید مقصر طلاقمون نیست؛ اما باور نکرد. من فقط ذره‌ای برایش مادری کردم.

صدای آذر که افکارمختلفش توی نگاه عسلیش غوطه‌وره، مثل زوزه‌ی باد توی خونه می‌پیچه:

- تو دیوونه شدی؟! هیچی نشده؟ انگار نه انگار؟ می‌فهمی چی می‌گی؟ این دیگه حسادت برای یه نمره‌ی ناچیز توی دبیرستان نیست، اون شوهرم بود. شوهرم! روبه‌روم و ایستادی و راحت می‌گی داشتی مادری می‌کردی؟ تو اون موقع که باید چرا مادری نکردی که یه قاتل تحویل جامعه بدی؟ هوم؟ مهشید این بار با جا دادن تمام حرصش توی مشت چسبیده به پاش، با تمسخر واضحی، چینی به بینی عملی و نوک تیزش می‌ده.

- حسادت؟ چرا توهم داری همه با تو حسادت می‌کنن؟ چی داری که انقدر به خودت مطمئنی؟ دختر من قاتله؟ این توئی که یه افسرده‌ی مریضی.

آذر از اینکه مهشید ضعفش رو پوتک کرده و توی سرش کوبیده طاقت نمیاره و با اینکه ابروهای نازکش به بالاترین حد ممکن رسیده، باز هم برای کوتاه نشون دادن پیشونیه بلندش، کافی نیست.

- اصلا وایستا ببینم. اونی که دکتر وفایی رو بهم معرفی کرد مگه تو نبودی؟ تو گفتی بیا اینجا که من می‌گم برو. همون دکتری که شیوا فهمید قلابیه. از کجا معلوم شاید با دختر قاتلت هم دست بودی. بعد می‌گی من چی دارم که حسادت کنی؟ تو نبودی که می‌گفتی وای چه شانسی داری شوهرت با اینکه این همه بی‌محلی می‌کنی باز نازت رو می‌خره؟ تو که از خدات بود. واقعا موندم؛ چون تا این حد بی‌شرمی رو ازت انتظار نداشتم. من آدمای دورم رو خوب می‌شناسم؛ اما دوستی تو، دوستی خاله خرسه بود.

هنوز توی همون موقعیت، دارم به تمام حرف‌هاشون گوش می‌کنم و این مابین، صدای شُرشر بارون، بیش‌تر از هر وقتی به گوش می‌رسه. مهشید که برای رسوندن ابروهای قهوه‌ای هاشور زده‌اش به پیشونیه‌ی بوتاکس کرده‌اش در تلاشه، صدای نسبتا نازک و خش‌دارش رو به اوج می‌رسونه.

- گفتی پیام که تحقیرم کنی؟ کار همیشه‌گفته. به هرچی که داشتی بالیدی. شوهرت، پسرت که حتی وقتی باران ردش کرد، با اعتماد به نفس به همه گفتی مناسب هم نبودن. اصلا پسرت می‌دونه برای چی قرار بود با باران نامزد کنه و این نامزدی چرا بهم خورد؟

وقتی کاسه‌ای زیرنیم‌کاسه‌ات نباشه، مجبور نیستی صورت مچاله شده از خشمت رو توی حالت تعجب، از هم باز کنی. درست کاری که آذر می‌کنه و این نهال شک توی دلم، حتی از درخت لوبیای سحرآمیز هم بیش‌تر رشد می‌کنه.

نمی‌تونم ساکت باشم و مثل کسی که لگدی به بخت برگشته‌اش زدن صامت نگاه کنم.

- من داستان رو می‌دونم؛ اما اگه چیزی هست، شما هم بگین یه وقت چیزی توی دلتون جا نمونه. می‌دونم که مادرم کار درست رو انجام داده.

از درون، موریانه‌ای مغزمو رو می‌جوید و درجه حرارتم از مرزچهل رد شده؛ اما آذر رو توی این میدون جنگ تنها نمی‌ذارم. آذر با نگاهی متفاوت از همیشه، نگاهی که هزاران حرف مستقیم و غیرمستقیم رو به یدک می‌کشد، به سمتم برمی‌گرده.

- آراد، باور کن من خودم بهت می‌گم. اون جوری نیست که مهشید می‌گه. داره مغلطه‌اندازی می‌کنه.

مهشید حکم همون تمساح توی آبی رو داره که برای به دام انداختن شکارش، بی‌حرکت منتظر مونده، سکوت کرده و حالا با آتویی که به دست آورده، ادامه می‌ده:

- وقتی توی خونه‌ی شیشه‌ای زندگی می‌کنی، نباید به خونه‌ی دیگری سنگ پرت کنی! معلومه که نتونستی بهش بگی. تو به پسرت هم خیانت کردی، من که فقط یه دوست چند ساله‌م. یادته همون سه سال پیشی که خیلی خوب به یاد داریش، گفتی مهشید آراد قبول نمی‌کنه پیوند قلب کنه. هر راهی می‌رم و هر کاری می‌کنم راضی نمی‌شه، اگه پای یه عشق وسط باشه شاید از این کله‌شقی دست برداره و این کار رو کنه. اون وقت که من حاضر شدم دخترم رو قربانی افکارت کنم من دوست خوبی بودم نه؟ بعد که باران فهمید و با یه بهانه مسخره این وصلت رو تموم کرد، چقدر شب و روز باران رو

التماس کردی چیزی به آراد نگه؟ اگه مادری کردن به این کاراییه که تو کردی، همون بهتر که مادری نکردم.

چشم‌های درشت مهشید که آبیّه نگاهش ما حاصل لنزه، شمشیر رو از رو می‌بنده. انگار تمام این سه سال، توی دلش رسوب کرده، رسوبی از جنس تنفر. سعی می‌کنم توی این بهت رها نشم؛ اما موفق نیستم و سکوت می‌کنم. سکوتی طولانی که با صدای آذر شکسته می‌شه.

- از اول هم همین بودی! خب که چی؟ این چیزی رو عوض نمی‌کنه. تو و دختر قاتلت باید تاوان پس بدین!

انگار که تنم توی خشم، مثل لباسی که داخل ماشین لباسشویی گیر کرده، فرورفته و من رو درون خودش می‌کشه. می‌خوام حرفی بزنم که با صدای آهنگ موبایلم سکوت می‌کنم و نگاه‌ها به سمتم برمی‌گرده. با دیدن شماره آیلار، به سرعت جواب می‌دم:

- الو؟ کجایی؟

صداش مثل همیشه پر قدرته.

- مادرم رو برای اینکه از وجود دخترش باخبر بوده سرزنش نکن! مادرت زیادی بهش سخت گرفته. اون کاری کرد که درست بوده. من ازش خواستم باران نیاد. من خواستم هرچی که شد انکار نکنه. بالاخره که چی؟ ماه تا کی می‌تونه پشت ابر بمونه؟

صدای ضربان سنگین قلبم، از آینده‌ی نامعلومی که پیشه رومه، وهم‌آورتره. گیج، چرخی دور خودم می‌زنم و لب‌هام سخت، با ابهام از هم باز می‌شه:

- تو چه طور فهمیدی؟

این خنده‌های مریضش، من رو بیش‌تر می‌ترسونه.

- پشت اون همه موی فر شده و خاکستری مادرم، یه هندزفری کوچولویه بی‌سیم هست. همه چیز رو شنیدم. از اولش. زنگ زدم بگم برنامه عوض شد. حالا که مادرت همه چیز رو فهمید، نمیام. از اولش هم برنامه‌م اومدن نبود. فقط بازی کردن رو دوست داشتم. تو بیا. تنهای تنها. بدون پلیس! بیا خونه خودمون. خونه‌ی ما دوتا.

اجازه‌ی حرفی بهم نمی‌ده و تماس رو قطع می‌کنه. مثل روز روشنه که ماه‌هاست مادرش رو می‌بینه. من چه احمق بودم که گفتم خواهرش رو بعد از این همه سال ببینه تا آروم شه. واقعا پیش خودم چه فکری کردم! بدون توجه به سنگینه‌ی نگاهشون، به سمت در شیشه‌ای پشتم برمی‌گردم که آذر صدام می‌کنه:

- آراد؟ کجا داری می‌ری؟ نگو که اون دخترِ قاتلش زنگ زده.

این بار جواب من به آذر چیز دیگه‌ایه.

- حلش می‌کنم!

با پوشیدن سریع کتونی‌هام، نمی‌دونم کی خودم رو به در می‌رسونم. دزدگیر رو می‌زنم و سریعا پشت رول می‌شینم. همین که ماشین رو بعد از استارت به راه می‌اندازم، با خودم لب می‌زنم:

- مرگ یه بار، شیون یه بار!

بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک نسبتاً سنگینی، جلوی آپارتمان‌ش پارک می‌کنم. از در که وارد لابی می‌شم، مرد نگرهبان چهل ساله با اون گوش‌های برگشته و چشم‌های پف دارش، سین جیمم نمی‌کنه. نگاهم ازش گرفته می‌شه و مستقیم به سمت آسانسور می‌رم. سعی می‌کنم حواسم رو پی آهنگ لایت پخش شده توی آسانسور بدم که درش باز می‌شه. بدون وقفه‌ای، به سمت در نیمه باز واحد آیلار می‌رم.

کتونی‌هام رو از پا درمیارم و همین که وارد خونه می‌شم، در رو پشت سرم می‌بندم. نگاهی به نشیمن کوچیک دست چپم می‌کنم و دیدی به آشپزخونه‌ای که هم‌راستای در ورودیه می‌زنم. درست زمانی که خبری ازش پیدا نمی‌کنم، در چوبیه اتاق خواب روبه‌روم، باز می‌شه. خونه به اندازه‌ای گرم هست که پوشیدن بلوز سرخابی یقه دار و شلوار پاکتیه مشکیش رو توجیه کنه. با دیدنم، دستش رو از روی دستگیره در برمی‌داره.

- خوش اومدی همسرم! من آماده‌م. انگار تعجب کردی؟

تعجب؟! بیش‌تر انگار گیج و گنگم. شاید هم هل شدم. صورت قلبی فرمش، از همیشه براق‌تره. با حالت خاصی نگاهم می‌کنه؛ حالتی که انگار در حال تمرین آرامشه. به همین منوال، سعی می‌کنم عادی باشم.

- نه. من اومدم که حرف‌ها رو بشنوم. گفتی همه چیز رو می‌گی. مادرت تا حدودی یه چیزهایی گفت. بعضی چیزها رو هم آذر گفت؛ اما می‌خوام از تو بشنوم.

با تابی که به گردن بلندش می‌ده، موهای کوتاه زیتونیش هم همراهش تکونی می‌خورن.

- چرا برات مهمه؟ چرا مهمه که از من بشنوی. می‌تونی حرف‌ها رو بزنی و بری. اما می‌دونی، فقط به حرمت هر لحظه‌ای که توی این اتاق گذروندیم، هرچند کم که برای من یه زندگی بود. لابد با خودت می‌گی کمبود محبت؟ نه. من بهش می‌گم دوست داشتن. تو اگه هنوز زنده‌ای، بخاطر اینکه من دوستت داشتم.

با شونه‌هایی افتاده از تأسف، نگاه کوتاهی بهش می‌اندازم؛ اما لبخند مغمومش گمراهم می‌کنه. نمی‌دونم چرا؛ همین که می‌بینمش، انگار زبونم قفل می‌شه. تمام توانم رو برای مقابله جمع می‌کنم:

- من فقط می‌خواهم همه چیز تموم بشه. تو قاتل پدرمی، این هرگز چیزی رو عوض نمی‌کنه. من نمی‌خواهم کس دیگه‌ای اذیت بشه؛ وگرنه یادم نرفته که آخرین بار با من چی کار کردی و تهدیدم کردی که هر وقت من رو ببینی می‌کشیم. این توئی که باید تاوان پس بدی نه هیچ کس دیگه. ببین من بدون ترس اومدم. آرومم و خبری از اون خشم نیست. پس تعریف کن اون روز چه اتفاقی افتاد!

صورتش از بی‌رحمی کلماتم منقبض می‌شه.

- چرا انقدر مطمئنی که فقط من قاتل باباتم؟ چون اسم من رو توی اون برگه‌ای که پدرت نوشته بود دیدی؟ خب من خودم می‌دونستم که اسمم رو با رمز نوشته. اصلاً خودم بهش گفتم یه کاری کنه که حواس‌ها به سمت من پرت بشه.

در حال بازی با روانمه. آره. همین طوره! پوزخند تلخی روی لبم می‌شینه.

- تو من رو مسخره کردی؟ یا باز هم یه بازی دیگه راه انداختی؟ حرف‌ها با هم نمی‌خونن! گریه‌های اون روزت البته که از مظلوم‌نمایی بود. الان هم که انگار نه انگار اون حرف‌ها روزدی. از من می‌خوای باور کنم که تو قاتل بابام نیستی؟

با صورتی پر شده از تمسخر، به سمت تخت پشتش برمی‌گرده و صداش کمی بم‌تر شنیده می‌شه:

- من گفتم چرا فکر می‌کنی فقط من این کار رو کردم؟ کجای این حرف مبرا شدنه؟

به آنی به سمتم برمی‌گرده و با دست کشیدن روی بلوز سرخابیش، لبخند پهنی نثارم می‌کنه.

- نگفتی؟ بهم میاد؟ نگران نباش! من شخصیتت با لباسام تغییر می‌کنه. یادمه اولین باری که من رو با بلوز آبی و شلوار دیدی، انقدر کُپ نکردی.

آه. اصلا یادم نیست که قبلا دیده بودمش. اصلا. چه حافظه‌ی قوی داره. اما من به روی خودم نمی‌ارم و با همون نگاهی که تیر اتهام به سمتش پرتاپ می‌کنه، درحال نگاه کردنشم و با مکث کوتاهی، شونه‌هاش رو صاف می‌کنه.

- متوجه شدم که عجله داری. حق داری! تو فقط برای شنیدن حقایق اینجایی نه برای دیدن من. هرچقدر بیش‌تر ادامه بدم، توهین به شخصیت خودمه نه؟ باشه. پس قبل از اینکه بهت بگم چه اتفاقی افتاده، یه داستان دیگه رو تعریف می‌کنم.

برای بهتر شنیدن، وارد اتاق می‌شم و با صورتی به سردیه چهل‌ه‌ی زمستون، به سمت میز آرایش جنب تخت برمی‌گرده. با صدای محکمی شروع به تعریف کردن می‌کنه:

- یه روزی، یه دختر بچه ده‌ساله، از خواب بیدار می‌شه. تا به خودش میاد، می‌بینه مادری که شب قبلش با پدرش بحث کرده نیست. می‌ترسه. گریه می‌کنه. خیلی خیلی گریه می‌کنه. حتی شب قبلش هم به زور به خواب رفته بوده. اما خب، پدرش آدم شکاکی بود. آدمی که به مادرش تهمت می‌زد و چپ و راست، آزار روانی می‌دادش. من هم جای اون مادر بودم، می‌ذاشتم و می‌رفتم. خودم رو نجات می‌دادم. اون نه تنها خودش رفته بود؛ بلکه خواهر پنج‌ساله اون دختر که توی آستانه شش‌سالگی بود رو هم با خودش برده. خواهری که بعد از هر دعوا، فقط پناهش بود. خواهری که با دست‌های کوچیکش، گوش‌های خواهر بزرگ‌ترش رو برای نشنیدن صدای بلند پدر و مادرشون می‌گرفت. تنها کسی که می‌تونست اون دختر رو آرام کنه و بهش امید زندگی بده. کسی که وقتی از مدرسه برمی‌گشت، به عشق خرید کردن برای اون، پول‌هاش رو جمع می‌کرد. اما اون روز، همه چیز تموم شد. تمام خونه رو می‌گرده و کسی رو پیدا نمی‌کنه. تنها چیزی که براش می‌مونه، یه غصه بزرگ و پدري که مدام توی گوشش می‌خونه مادرش با مرد دیگه‌ای فرار کرده. دختر اولش باور نمی‌کرد، بعدش که رفته رفته تنها شد، رفته رفته صداهای توی سرش بیش‌تر شد، گفت شاید حق با پدرشه. چند وقت گذشت تا اینکه خبر به گوش پدرش رسید که مادرش درخواست طلاق داده. فهمید این همه مدت خونه‌ی بهترین دوستش بوده و کارهاش رو شوهر اون زن انجام می‌داده. از اون روز به بعد، دختر دیگه آسایش نداشت. پدرش شروع

کرد به اعتراف رکبی که خورده بوده. اون هم از جایی که انتظارش رو نداشته. اون دختر از اون روز به بعد، گوشش فقط از حرفهای پدرش پر شد و تنش از نفرت.

بعد از یه داستان طولانی سکوت می‌کنه، صداش بدون هیچ بغضی قطع می‌شه. انگار که به همون روزها برگشته. انقدر صداش محکم و صادق که داستانش رو باور می‌کنم. این داستان با چیزی که آذر گفت تطابق داره. آیلار به سمتم برمی‌گرده و انگار دنبال رهایی از سیاهیه که درونش گیر کرده. با نگاه خیره‌ای ادامه می‌ده:

- برام مهم نیست باور می‌کنی یا نه؛ اما این داستان زندگی منه. اون دختر منم. منی که یه روز همه چیزم رو از دست دادم. خیلی زجرهایی که تاوان من نبود؛ اما پرداختمشون. می‌دونم، هجده سالگی برای همه یه سن قانونیه برای رسیدن به چیزهایی که تا دیروزش نرسیدن. انجام کارهایی که نمی‌تونستن تا قبل از اون انجام بدن. انگار یه جور رهایی از بچه‌گیاشونه و ورودشون به بزرگ‌سالیه؛ اما برای من این جوری نبود. من از هجده سالگی وارد اون شرکت شدم. مابین مردهایی که هرکدوم یه نظری بهم داشتن. من حقیقت رو گفتم. تا خود اون روزی که دیدمت، از مردها متنفر بودم؛ حتی از تو. اما درست توی همین اتاق، توی همین نقطه‌ای که ایستادم، من رو از اون حال و هوا بیرون آوردی. حس کردم می‌تونم دوست داشتنی که توی دلم کشته‌م رو زنده کنم. بهت گفتم اگه یه بار دیگه همدیگه رو دیدیم، بی‌شک می‌کشمت و اون بزرگ‌ترین دروغی بود که گفتم.

حرفی برای گفتن ندارم. انگار که با تمام وجود، با تمام استخوان‌هام دردش رو حس می‌کنم. بدون هیچ رکبی، داستان زندگیش رو تعریف کرده و من روبه‌راه نیستم. تازه می‌فهمم تمام آدم‌هایی که به ظاهر سرد و بی‌احساسن، گذشته‌ای دارن که با یادآوری اون، توی غم فرو می‌رن. فرکانس صدای این درد، انقدر بلنده که نمی‌شه نشنیده گرفتش. این بار با نگاه گرم‌تری روی تخت می‌شینم. طوری که نیم‌رخش رو می‌بینم. نفس عمیقی می‌گیرم و ادامه می‌ده:

- این داستان رو نساختم که برعکس همیشه کارم راه بیوفته یا اینکه دلسوزیت رو بخرم. نه! من از هر وقت دیگه‌ای صادق‌تر بودم؛ چون اینجا دیگه ته خطه. من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم؛ حتی تو رو. تبدیل به دختر بچه‌ی معصومی شده که منتظر تایید برای حرف‌هاشه. برخلاف میلم که آروم‌تر شده، لب می‌زنم:

- فکر کن باور کردم. خب بقیه‌اش.

از جاش بلند می‌شه و به همون آیلار محکمی که منتظرشم برمی‌گرده.

- نیاز به بارو کردن تو ندارم. تمام این سال‌ها دنبالشون گشتم تا پیداشون کردم. درست یک سال و نیم پیش. مادر و خواهری که از نبودنشون زجر کشیده بودم. من همون روز به خودم قول دادم که به پدرم ثابت می‌کنم مادرم بی‌گناه بوده. مادرم با دیدنم، خیلی برام درد و دل کرد. گفت انتظار نداشته من ببخشمش، در صورتی که من همون روز بخشیده بودمش. از اولش هم حق داشت. با اون مرد هیچ کس نمی‌تونست بسازه. ولی بهش گفتم فقط در یه صورت می‌بخشمش، در صورتی که کمکم کنه. آدرس فرید

رو ازش خواستم. اولش نمی‌داد؛ اما خوشحال بودم که بین من و فرید، دخترش رو انتخاب کرد. دیدن خواهرم باران، شبیه به یه موهبت الهی بود. با اینکه این همه سال ازش دور بودم؛ اما باور می‌کنی؟ همه چیز یادش بود. به خاطر پدرم و قتل پدرت، نتونستم خیلی نزدیکشون باشم؛ اما همینش هم برام بس بود. با نقشه به فرید و فروشگاهش نزدیک شدم. مادرت اشتباه می‌کنه. مادرم اون روانشناس رو معرفی کرده بود؛ چون من کاری کردم که اون روانشناس قلبی به نظر بیاد و فرار کنه. پول. با پول می‌توننی حتی آدم‌ها رو هم عوض کنی.

کم‌کم از پوسته‌ی آروم درحال بیرون اومدم؛ اما نباید حرفش رو قطع کنم؛ چون اگه عصبانی بشه، شاید ادامه نده. آیلار با تظاهر به خستگی، موهاش رو به سمت بالا سوق می‌ده. همین که به سمت دیوار پشتش برمی‌گرده، گوشی رو از توی جیبم بیرون میارم و به سرعت روی ضبط می‌ذارمش. کاری که می‌کنم غیراخلاقیه؛ اما اگه یک درصد اون سکوت کنه و دیگه حرفی از شریک جرمش نزنه، من باید بدونم اون کیه؛ حتی اگه مدرک به حساب نیاد. همون طور که پشتش به من، این بار صدایش درگیر تعللیه که می‌گه:

- فرید اولین نفری بود که توی دامم افتاد. اون حسابدار هم به همین منوال برای روز مبادا خریده شده بود. بازم می‌گم مادرم راست می‌گفت، هیچ گناهی نداشت. اون فکر می‌کرد دکتر مناسبی به آذر معرفی کرده. من کسی بودم که باعث شد آذر درگیریه روانشناسی بشه که به جای خوب کردنش، اون رو بیش‌تر مریض کنه. آذر اصلا مریض نبود و مریض شد؛ چون من خواستم. موند خواهرت آنیتا. پژمان، صمیمی‌ترین دوستت رو براش فراستادم. دلم نمی‌خواست؛ اما می‌دونستم پژمان این کاره نیست. برای

همین این کار رو به پژمان سپردم تا خودم رو گول بزنم که حساب اون رو هم رسیدم. در واقع باهش کاری نداشتم. اون خواهر پنج ساله‌ات، من رو یاد باران می‌انداخت و اصلا نمی‌تونستم کاری بهش داشته باشم. اما تو. تو کار خودم بودی. خرابیه ماشین فرید، اون راننده تاکسی، مرد جلوی در اتاقت توی بیمارستان، تصادف ساختگی با ماشین جلوی بیمارستان و هرکسی که اون شیشه عطر رو داشت، من بودم. اون شیشه عطر نشونه‌ی منه. می‌خواستم حتی افکارت رو هم توی دست بگیرم. باران عاشق اون عطر بود، عطری که مادرم همیشه استفاده می‌کرد؛ اما وقتی دیدمش دیگه نمی‌زدش. یه عطر ترکیبی از چند رایحه که شبیه به وان میلیونه؛ اما اون نیست. حالا هم بهت اعتراف می‌کنم که من بودم و ابایی ندارم.

به سمتم برمی‌گرده و دست‌هام برای نلرزیدن کنار پام مشت شده؛ اما انقباض فکم، عصیانم رو نشون می‌ده و آیلار با لبخند ژکوندی، نگاهش رو به سمت قاب عکس کوچیک کوبیده شده روی تخته چوبی کنار آینه می‌ده. از این فاصله قاب رو خوب نمی‌بینم؛ اما خودش ادامه می‌ده:

- این تنها قاب عکسیه که ما کنار همیم. روز عقدمون. تو سرت پایین بود و امضا می‌زدی و من هم نگاهم به تو. اصلا فکرش رو نمی‌کردم که قبول کنی. اولش با تنفر خواستم فقط آزارت بدم؛ اما دیدم خودم بیش‌تر اذیت شدم. تو چرا انقدر ساکتی؟ می‌خوام تو هم برام حرف بزنی. بگو. از اولین باری که من رو دیدی بگو!

داره از مسیر اعتراف منحرف می‌شه و درحالی که سراسیمگیم رو پنهون می‌کنم، باید به موضوع برش گردونم.

- من چیزی برای گفتن ندارم. از اول هم دوستت نداشتم. تو فقط برام قاتل پدرمی و کسی که خونواده‌م رو از هم پاشونده. تو انقدر وقیحی که به راحتی داری ازش حرف می‌زنی!

بعد از یک نگاه خیره‌ی طولانی، قهقهه‌ی عصبی سر می‌ده. از همون‌ها که انگار اتفاق بعدش رو غیرقابل پیش‌بینی می‌کنه.

- خیلی عجله داری. باشه. حالا که انقدر با صراحت به دوست نداشتن و تنفرم اعتراف کردی، من هم کشش نمی‌دم. درسته. من تمام این نقشه‌ها رو کشیدم. من یک‌سال به پدرت مهلت دادم تا بفهمه که دنبالشتم؛ اما نفهمید. درست زمانی که چندماه به مرگ پدرت مونده بود، یکی بهم زنگ زد. حالا تو حدس بزن اون کی بود؟

درست لحظه‌ای که فکر می‌کنم معماها در حال حل شدن، معمای دیگه‌ای طرح می‌کنه و درست مثل باز کردن دری که از پشت قفل شده، نمی‌تونم ذهنم رو باز کنم. قلبم از شنیدن اسمی که می‌خواد بگه، مثل یه آهوی درحال فرار، تند می‌زنه؛ اما آیلار با خونسردی، انگار که از این بازی لذت می‌بره، دوباره تکرار می‌کنه:

- قرار نیست که فقط من بگم. یکمم تو مغرت رو به کار بنداز! یاالله. بگو اون کیه؟ هوم؟ من منتظرم. کمکت می‌کنم بگو!

با دیدن صورت مات و مبهوت‌م، دوباره همون خنده‌های مرتفعش، توی فضای سکوت مبحوس می‌شه. بدون فکر کردن، اسمی توی دهانم می‌چرخه:

- رضا!

- آذین!

نگار وسط یه کوهستان بوران زده، آب یخی روی سرم می‌ریزن. قدمی توی جام، جابه‌جا می‌شم. دستم رو لای موهای بهم ریخته‌م می‌برم واز ته ریشه‌اش رو می‌کشم. نه این هم خوبم نمی‌کنه. زیادهم تعجب نمی‌کنم. بلکه باورم می‌شه؛ چون خودم شنیده بودم که اگه یه روزی می‌تونست فرید رو می‌کشت. زمانی که با آذر دعوا گرفته بود این رو گفت. درثانی، آیلار آذین رو نمی‌شناخت. بعد از قتل فرید هم بدون خداحافظی رفت؛ اما چون خواهر آذر بود، کسی بهش شک نکرد. اگه دعواهاشون رو نمی‌شنیدم، باور نمی‌کردم که آذین بتونه این کار رو کنه. درست لحن پرحرصش یادمه. آه. دست از شخم زدن گذشته برمی‌دارم و لب‌هام به مرز خون‌مردگی می‌رسه. دوباره کلافه، دور خودم چرخ می‌زنم و صورتم رو با دست راستم می‌پوشونم که ادامه می‌ده:

- می‌دونم شوکه شدی. اما این رو بدون، کسی که بخواد کاری کنه؛ از قبل هشدار نمی‌ده. من یک سال برای پدرت رمز فرستادم و اگه توجه می‌کرد، می‌فهمید. اولش قصدم فقط دیدنش بود؛ اما قبل از اومدن آذین به ایران، با شماره فرانسه بهم زنگ زد. خودش رو معرفی کرد و گفت وقتی می‌خواسته مثل من مثل اون حسابدار رو برای ورشکست کردن فرید بخره که اون همه چیز رو براش تعریف کرده. اینکه منم همین رو می‌خواستم و بهتره دنبال من بگرده. آذین هم با خوشحالی با من تماس گرفت تا همدستش بشم. فکر کنم الان هم با هم توی فرانسه باشن. پول! یه آدم درستکار رو به یه حسابدار کلاه‌بردار تبدیل کرد. از هر طرف پول گرفت. چی از این بهتر. وعده‌ی اقامت

فرانسه هم که همه رو به وجد میاره. حالا به کنار. برام مهم نیست. اصلا
وایستا بینم. تو داری گریه می کنی؟

دستم رو به آرومی از روی صورتتم برمی دارم و اشکی در کار نیست. نفس
سختی می گیرم و با سرفه ای جواب می دم:

- نه! فقط خیلی همه چیز درهم شده. نمی تونم هضمش کنم.

لبه اش رو روی هم فشار می ده و دیگه خبری از اون نگاه های سرد نیست.

- بذار تا اینجا که پیش رفته، تمامش رو بگم و نفس آسوده ای بکشم. قرار
شد بیاد ایران. اومد. دیدمش. یه داستانی برام تعریف کرد. گفت می خواستم
ارتم رو بگیرم و با یه تاجر فرش ازدواج کنم؛ اما فرید مداخله و من رو از عشقم
جدا کرد. می خواسته ازدواج کنه و پدرت باعث شده که با اون مرد نتونه ازدواج
کنه. کلا از این حرف ها که خیلی برام بازش نکرد. من هم کاری نداشتم. بهم

قول داد درازای این کار، من رو ببره فرانسه. در صورتی که من اگه اراده

می کردم، هر جای دنیا می رفتم. من که داستان رو نزدیک به خودم دیده

بودم، گفتم فرید دیگه شورش رو درآورده. من از خونواده م دور موندم و

اون هم حتما همین طوره. تا ده آبان. تاریخی که پونزده سال پیش، من از

خواب بیدار شدم و دیدم مادرم نیست. دروغ چرا، بیش تر یه کینه بود تا

انتقام. آذین زنگ زد و گفت جز فرید و خودش کسی خونه نیست. به بهانه ی

کار، وارد خونه شدم. اما رضا خونه بود. برامون قهوه آورد و فرید دکش کرد

که بره. انگار مرد باهوشی بود؛ چون همه چیز رو پیش بینی کرده بود. با هم

نشستیم و حرف زدیم. زمانی که رضا وارد اتاق شد، من رو دیده بود. فرید هم

بهش گفت که کلا از شهر بره تا دنبال زنش که اسمش فکر کنم گلی بود بگرده. به جزئیاتی که وقتم رو می‌گرفت کاری نداشتم.

دوباره سکوتی روی حرف‌هاش ماله می‌کشه. نفس عمیقی می‌گیره و تخت رو دور می‌زنه. از کنارم رد می‌شه و به سمت هال دست راست اتاق می‌ره که مطیع به دنبالش راه می‌افتم. قدمی روی پارکت عسلی می‌ذارم و همون طور که به سمت آشپزخونه می‌ره، ادامه می‌ده:

- گلوم خشک شد. توهم که انگار وضع خوبی نداری. آب می‌خوای؟ اون اتاق بدون پنجره، خیلی خفه‌ست. حداقل این نشیمن یه پنجره‌ای داره که ازش یه نوری بیاد. نگاه چه بارونیم شده. ساعت کی هفت شب شد؟ چقدر زمان زود می‌گذره.

چیزی جز نگاه گیج و گنگم، عایدش نمی‌شه. بی‌رمق، به آب خوردنش نگاه می‌کنم. لیوان شیشه‌ای رو روی آپن می‌ذاره و از آشپزخونه بیرون میاد. با رفتن به سمت مبل آبییه تک نفره‌ی روبه‌روم، روش می‌شینه.

- بهت گفتم دیزاین اینجا رو عوض کردم؟ دیوار رو رنگ کردم. توسی خیلی بی‌روح و دمده بود. این مبل‌ها رو هم عوض کردم. یه راحتی آبی. قشنگه نه؟

نگاهم پی‌رنگ سفید دیوار روبه‌روم که دیگه توسی نیست تا مثل همیشه حس بدی رو به سمتم روونه کنه، می‌ره.

- اوهوم. بد نیست. می‌خوای جایی بری یا کسی میاد؟

از روی کنجکاوی نمی‌پرسم؛ بلکه می‌خواهم حرکت بعدیش رو تخمین بزنم. به تندی سر تکون می‌ده و چشم‌های مشکیه نگاهش رو که برق شادی داره، توی حدقه‌ی گردش می‌چرخونه.

- نه. دلم می‌خواست بگم تو میای؛ اما بیخیال. من ساخته شدم برای تنهایی. سرپا خسته شدی. بشین. جلسه دادگاه نیست که فقط تعریف کنم. رنگ و روتم خوب نیست. راستی اون دختر شیوا، رفت استرالیا؟

جون به جونش کنن، بازهم آیلاره. آیلاری که عاشق خودنمایی کردن و به رخ کشیدن قدرتشه. باید می‌فهمیدم که کار خودشه. چشم‌هام رو با پوزخندی که روی لب‌هام جا گرفته، باز و بسته می‌کنم.

- باید حدس می‌زدیم اینم کار توئه. تو بهش گفتی بره؟ که چی؟ ما بهم می‌رسیم؟

شونه‌هاش رو بالا می‌اندازه.

- نمی‌دونم. اما انگار ما بهم رسیدیم؛ چون من رسماً زنتم نه اون و تا زمانی که من طلاق نگیرم نمی‌تونی بهش برسی.

همین که نگاهش، تلاقیه اخم‌های درهمم می‌شه، دست‌هاش رو جلوی سینه‌گره می‌زنه.

- باشه. یه امروز رو به شیوا کاری ندارم. من فقط یه تهدید کوچولو کردم که بره. دختر عاقلیه، بخاطر تو حاضر شد قبول کنه؛ در صورتی که اگه من جاش بودم می‌موندم و اجازه نمی‌دادم کسی من رو تهدید کنه. به هرحال همه مثل من زن قوی نیستن.

قبل از اینکه تمام تحملم یک جا تموم بشه و سرش فریاد بکشم، فقط به بستن چشم‌هام اکتفا می‌کنم و لب می‌زنم:

- شیوا خیلی قوی‌تر از چیزیه که فکرش رو کنی. سعی نکن من رو منحرف کنی تا از داستان غافل بشم. تعریف کن تا تموم بشه!

با باز کردن چشم‌هام، اولین چیزی که می‌بینم، نگاه صیقلی‌شه. با همون نگاهِ قندیل زده با لحن بی‌تفاوتی، ادامه می‌ده:

- درست می‌گی، اون دختر با من قابل قیاس نیست؛ اما من اگه می‌خواستم از تعریف کردن دست بکشم، هرگز نمی‌گفتم. خودت هم خوب می‌دونی.

این بار بدون نگاه کردنم، چشم‌هایش رو می‌بنده و صدایش با خراش بیش‌تری دست و پنجه نرم می‌کنه.

- رضا از خونه رفت. البته اگه رضا می‌موند و می‌گفت کار من بوده، دیگه نیازی به شکایت ازش نداشتی. انگار حرف فرید برایش حکم بود که تا الان سکوت کرد. راستی، آذین بهم گفته بود دنبال یه روش مرگی بگردم که سریع و غیرقابل تشخیص باشه. گیر آوردن پتاسیم کلراید کار راحتی نبود. من پیشنهاد دادم و آذین برام از اونور گیرش آورد. اون روز آذین اصلاً توی اتاق نیومد و من ندیدمش. آذین فقط یه محرک بود که من رو به فکر وا داشت. فکر اینکه اگه فرید زندگیم رو تغییر داد و کسایی که دوستشون داشتم رو از من گرفت، من هم با کشتنش این کار رو کنم. من تا اون لحظه به مرگش فکر نکرده بودم. من اصلاً آدمی نیستم که کسی رو بکشم. من احساساتم مرده؛ اما آدمکش نیستم و نبودم. فرید با دیدنم من رو شناخت. خیلی با من خوب برخورد کرد. داستان رو برایش تعریف کردم. داستان زندگی که برای تو هم

تعریفش کردم. گریه کرد. گفت قصدش فقط کمک بوده و نمی‌دونسته من چه احساسی ممکنه داشته باشم. گفت یه گناه دیگه‌ای در حق پسر من کردم که اون هم برام قابل تحمل نیست. نگفت چی؛ اما انگار خودت می‌دونی. من هم اشک ریختم. انگار احساساتم برانگیخته شد. باورش سخت بود؛ اما اون مردی بود که آرامشش، آدم رو دگرگون می‌کرد. منی که دنبال قطره‌ای توجه و محبت پدرم بودم؛ بلکه با این کار بتونم خودم و مادر رو به پدری که براش بود و نبودم مهم نیست ثابت کنم، فرید خیلی خوب تونست توی یه لحظه حس یه پدر رو بهم بده. دلگرم کرد. من منصرف شدم؛ چون مردد بودم و اهرم اصلیه من برای این کار، حس تنفیری بود که نسبت بهش داشتم. به این راحتی‌هام نبودا، خیلی برای جلب اعتمادم تلاش کرد. صادقانه حرف زد و من هم دنبال یه اتفاقی بودم که این تردید رو تموم کنم. دوراهی که دلم نمی‌خواست هم مسیر آذین بشم؛ اما عقل و قلبم خلافش بود. بهش گفتم. گفتم نمی‌خوام بکشم؛ اما آذین می‌خواد. از دهنم نپرید؛ بلکه صادقانه آذین رو لو دادم.

انگار از یادآوریه اون لحظات در حال عذاب کشیدنه که صورتش جمع می‌شه. قلبم دیگه توان نداره. نمی‌تونم بایستم. زانو هام خم می‌شن و دستم رو روی سینه‌م می‌ذارم. آهی از دهانم بیرون میاد و درجا خفه‌اش می‌کنم که آروم‌تر ادامه می‌ده:

- بهم یه پیشنهاد داد. گفت اون سرنگ رو بهش بدم. نمی‌دونستم برای چی می‌خواد. بهش دادم. گفت خودش کار رو تموم می‌کنه. به سرعت خواستم جلوش رو بگیرم؛ اما قبول نکرد. فقط گفتم بذار باهات شریک شم. بذار... و من ازش خواستم توی اون برگه یه چیزی بنویسه که تو به من برسی. بتونم

داستان رو هر جا که شد برات تعریف کنم. من از اون روز به بعد که بهت گفتم آزادی، واقعا آزاد بودی و کاری نکردم. فرید خیلی خوب قانعم کرد که آدم‌ها وقتی خسته بشن، یه جایی از هم دیگه دست می‌کشن. خستگیشون رو هر جور شده نشون می‌دن. یکی با درد دادن به دیگری، یکی با اشک، یکی با خشم و... من هم از این خستگی مستثنا نبودم. اون خیلی به فکرتون بود. می‌گفت عذاب وجدان کاری که با تو کرده ره‌اش نمی‌کنه. نمی‌تونه. من اهل کشتن نبودم و با حرف‌های قانع شدم. آره به طرز باور نکردنی قانع شدم. با خودم فکر کردم که آذین من رو دیوار دفاعیش کرد تا به خواسته خودش برسه. من نباید تاوان کاری که اون خواسته رو می‌دادم. و هزاران دلیلی که باعث شد از این کار دست بکشم. اون مرد آرامش محض بود. یه پدر فوق‌العاده. اون کاغذ رو نوشت و سرنگی رو توی رگ دست چپش فرو کرد. تمام دارو رو یک باره تزریق کرد. کاملا رقیق شده و با دُز مورد نظر. کاری از دستم بر نمی‌اومدم. جلوی من جون داد و صورتش هر لحظه منقبض‌تر می‌شد. ناچار، سرنگ رو برداشتم و به سرعت از خونه بیرون اومدم. از اون روز به بعد هم آذین اصلا بهم زنگ نزد. باور کن راست می‌گم!

چشم‌هایش مثل یه بچه از اشک پر می‌شه و تمام صورتم برای غلبه به حال درونم منقبضه. بلند بلند شروع به گریه کردن می‌کنه. آیلاری که من می‌شناسم نمی‌تونه اینقدر با احساس داستان بگه. امکان نداره! تمام حال بدم رو فریاد می‌زنم:

- داستان می‌گی. داری دروغ می‌گی و انتظار داری باور کنم؟ تو کشتیش. بازیم دادی. دلیلی نداره تمام تفرت رو یکجا از بین بری. باور نمی‌کنم! فرید آذر رو تنها نمی‌داشت. من رو تنها نمی‌داشت. فرید این کار رو نمی‌کرد. فرید این

بار سنگین روروی دوش ما نمی‌داشت. می‌خواهی خودت رو تبرعه کنی. داری دروغ می‌گی. آره. دروغه. تو کشتیش! توی لعنتی! تو قاتل پدرمی! من...

سرم درحال منفجر شدن و دلم می‌خواد مغزم همین الان از توی جمجمه که زیادی براش لق شده، بیرون بریزه تا شاید کمی آروم بشم. آیلار با هل از جاش بلند می‌شه.

- قسم می‌خورم! توی عمرم قسم نخوردم؛ اما باور کن کار من نیست. من تمام داستان رو برات تعریف کردم و ابایی ندارم. تو من رو می‌شناسی. دروغ گفتم، کلک زدم، نارو زدم؛ اما من قاتل نیستم. تا امروز نتونستم بهت چیزی بگم؛ چون یسری کار داشتم. مثل به نام کردن سهمم به تو و خواهرم. تو باورم نداشتی، باید کمی آروم‌تر می‌شدی تا حداقل مثل الان بهم اجازه بدی تا از خودم دفاع کنم. اگه درجا می‌گفتم که اصلا باور نمی‌کردی. من این خیانت رو نکردم. باور کن! خواهش می‌کنم! تو من رو می‌شناسی! من کسیم که انقدر خودم رو به هر دری بزنم؟

تازه یادم میاد که صدام هنوز در حال ضبط شدن. نفس نفس می‌زنم و انگار حنجره‌م قفل شده. گوشی رو از جیبم بیرون میارم و ضبط رو قطع می‌کنم. لرزش دست‌هام انقدر شدیدیه که مثل ژله‌ای که توی جاش قرار نمی‌گیره، قادر به نگه داشتن گوشی نیستم و از دستم به زمین می‌افته. با صورتی مملو از قطرات سرد عرق، به سمتش که با نگاه ترسیده‌ای منتظرمه، یورش می‌برم.

- این بار من می‌کشم! باور کن که می‌کشم! بدون لحظه‌ای تعلل!

صورتش غرق در اشک و بدون اینکه دستم بهش بخوره، به سمت میز طلایی و شیشه‌ای کنارش خم می‌شه. از توی کشوی مربعیش، سرنگی بیرون میاره.

از یه تونل وحشت، به بیرون پرتاب می‌شم و با دهان بازی نگاه می‌کنم. قدمی عقب می‌رم که با بغضی بی‌سابقه، چونه‌ی گردش شروع به لرزیدن می‌کنه.

- من مقصر نیستم. من فقط می‌خواستم بدهکاریم به بچگیم رو پس بدم. من می‌خواستم پدرم، مادرم رو باور کنه. من می‌خواستم شماها از هم جداشین تا بتونم کمی راحت شم. اما نشد. این عذاب وجدان بیش‌تر خفهم کرد. هرچه قدر بیش‌تر پیش رفتم، این من بوده که از دست دادم. من هرگز عشق و محبتی که از یه خانواده می‌خواستم به دست نیاوردم. این بار هم برای دلسوزی نمی‌گم. بسه. من همین جا تمومش کردم. آخیش. سبک شدم. حاله خوبه. دیگه مهم نیست. من شاید قاتل پدرت نباشم؛ اما قاتل روان مادرتم. قاتل حال توام. این قتلی که اتفاق افتاده، فقط بهم فهموند زندگی بی‌ارزش‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم.

مثل تمام وقت‌هایی که نباید، تیر بدی توی قفسه سینه‌م می‌شینه و برای نیوفتادن تقلا می‌کنم. همزمان صدای آژیر ماشین پلیس که شنیده می‌شه، آیلار با چشم‌هایی که به اندازه‌ی گردو درشت شده، با شک واضحی بهم خیره می‌شه.

- تو کردی؟! من رو لو دادی؟! تو پلیس خبر کردی؟! انقدر از من متنفر بودی؟ درسته من فقط یه مضمون بودم که نتونستن دنبالم بگردن؛ اما حالا خیلی‌ها شاهدتن. من نمی‌خوام برم زندان. من یه عمر توی زندان خودم اسیر بودم. من نمی‌خوام. چرا این کار رو کردی؟ انقدر مطمئن بودی که من آدم بدیم؟

خودم هم از صدای این آژیر که مدام کم و زیاد می‌شه، آشفته‌م. من این کار رو نکردم. لب‌هام به زور از هم باز می‌شه:

- نه. من این کار رو نکردم! من خبر نکردم. باور کن!

چرا می‌خواهم باور کنه؟ منی که خودم خواستم نابودش کنم. من فقط نمی‌خواهم راجع به من فکر بدی کنه؟ که چی. مگه برام مهمه. با صدای مرتعشش، صدای ذهنم دور می‌شه.

- آره خب. من هم جای تو بودم، این فرصت رو از دست نمی‌دادم. اما این رو بدون، تو قشنگ‌ترین و زیباترین عشقی بودی که من می‌تونستم داشته باشم. البته که هرچند کم. این خونه، فقط به یاد تو، توش می‌اومدم. نگران نباش! تمام مدارکی که نشون می‌ده من با آذین در ارتباط بود، عکس، تماس، همه توی این کشوی میزه. من هم اون روز، صدای فرید رو مثل تو که صدای من رو ضبط کردی، ضبط کردم. این‌ها شاید مبرات کنه. نمی‌خواهم دوباره متهم به قتل بشی. اون روز هم مثل امروز، کاری کردم که گیر بی‌افتی و با نجات دادنت توجهت رو جلب کنم؛ اما این بار، واقعا نجات می‌دم. امروز صبح تمام داستان رو به صورت یه فایل صوتی برای پلیس فرستادم و گفتم که تمومش می‌کنم؛ اما به این سرعت پیدا می‌کردن. راستی فرید از علاقه‌م به تو خبر نداشت؛ اما می‌دونی لحظه‌ی آخر بهم چی گفت که تونستم بذارم خودش رو بکشه؟ منی که درست مثل تو که الان این حس رو به من داری، می‌خواستم بمیره.

صدای آژیر توأم با صدای ضعیفشه و با اتمام جمله‌اش، دست راستش رو بالا میاره. سرنگ رو نزدیک رگ گردنش نگه می‌داره و من نمی‌خواهم دوباره شاهد

قتلی باشم. از کنار میز به سمتم میاد و قدمی عقب نمیرم. می‌مونم و دردم
هر لحظه تشدید پیدا می‌کنه. پشت هم اشک می‌ریزه و چشم‌هاش شبیه به
یاقوتی که توی یه مرداب سیاه افتاده، سرخ و براق شده. پشت هم سرفه
امونم نمی‌ده و لحظه‌ای دست راستم رو با دست چپش می‌گیره که دست
راستش رو با دست چپم می‌گیرم.

- اجازه نمی‌دم بمیری! دیگه نمی‌خوام کسی جلوی چشم من بمیره. این کار
رو نکن! من پلیس خبر نکردم. من نمی‌خواستم بکشم. اگه واقعا فرید رو
نکستی، بمون و زندگی کن! تو که سنی نداری.

فقط می‌خوام منصرف بشه. به هر قیمتی شده؛ اما اون باهوش‌تر از چیزیه که
فکر می‌کنم. اون فهمید صدایش رو ضبط کردم، فهمید اگه خودش رو بکشه
این منم که توی دردم می‌افتم؛ چون دوباره سر یه صحنه‌ی دیگه جا
می‌مونم. اون کارهایش رو برای رفتن آماده کرده. این نزدیک‌ترین فاصله‌ایه که
بهش دارم. فقط چند سانت. کوتاهییه قدش، مسیب این نگاه از بالاست.
سفیدیه چشم‌هاش از بین رفته و این رگه‌های خون توی چشمش که
هر لحظه پیشرفت می‌کنه، توسط مژه‌های فداش محصور شده. با یه لبخند
ملیح کنج لب‌های بی‌رنگ ورم کرده‌اش و نگاه مهربونی، ذهنم رو به خودش
معطوف می‌کنه.

- چرا؟ خوبه که. دیگه نیازی نیست برگه‌های طلاق رو امضا کنم. این خوب
نیست؟ توئی که دوست داشتنت، بهونه‌ای بود برای پیدا کردن خودم.
می‌خوام حرفش رو حلاجی کنم؛ اما درست لحظه‌ای که دست‌های یخ‌زده‌اش
توی دستمه، با لگدی که حواله‌ی زانوم می‌کنه، دست‌هام از دستش رها

می‌شه و با اینکه به سمت پای چپم خم می‌شم؛ اما تعادلم رو برای ایستادن حفظ می‌کنم. زاویه‌ی دیدم سمت شومینه‌ی آجریه پشتشه که با سرمستی لب‌هاش تکون می‌خورن:

- اون روز من هم جای تو بودم و داشتم نگاه می‌کردم. تو درست گفتی. چیزی که مال من نیست، نمی‌تونه مال من بشه. من خیلی دوستت داشتم؛ غافل از اینکه دوست داشتنم ناخواسته، باعث آزارت شد. برای همه چیز ممنونم! فرید اون جمله رو گفت و خودش رو کشت، من هم می‌خوام تکرارش کنم و به یاد اون...

سرم رو به طرفین تکون می‌دم و با وهم عذاب‌آوری، انگار که تکه‌ای از وجودم در حال کنده شدن، نمی‌تونم شاهد مرگ دیگه‌ای باشم. با همون لبخند نرم کنج لب‌هاش، بهم خیره می‌شه و سرنگ رو درست روی شاه‌رگ گردنش نگه می‌داره.

- بهم گفت اگه من قاتل زندگیتم، پس برای ازبین بردن یه قاتل، توهم باید قاتل بشی؛ اما تو خیلی معصوم‌تر از چیزی هستی که بتونی این کار رو کنی!

فاصله‌ی کمیه. بین من و اون فاصله‌ی کمیه؛ اما نمی‌تونم این فاصله رو سریع‌تر از حرکت دستش طی کنم. سرنگ رو درست توی شاه‌رگش فرو می‌کنه و اون لبخند ملایمش، قاب چشم‌هام می‌شه. قامتش که سمت آشپزخونه‌ی دست راستش به زمین می‌افته، با فریادی از وجودم به خودم می‌ام.

- نه! نه! نه! نه!

حجره‌م از این فریاد می‌سوزه و با دهانی باز، کنار جسم بی‌جونش می‌شینم. دستپاچگی توی سلول به سلول تنم بیداد می‌کنه و صورتش همون طور که صورت فرید رو توصیف کرد، منقبض شده و رگ‌های سرش در حال بیرون زدن. چند قطره خون روشن، از جای سرنگ، روی گردن باریکش رد انداخته. گردنش روی دست راستش مونده و با دست‌های یخ زده و لرزونه، صورت گندم‌گونش رو دست می‌گیرم. هنوز گرمه. با ته مونده‌ی نفسم که قفل شده، زمزمه‌وار صداش می‌کنم:

– آیلارا! باز یه بازی دیگه راه انداختی نه؟ من می‌دونم. آره. باز داری کاری می‌کنی من...

تمام توانم رو جمع می‌کنم تا از جام بلند بشم. به سمت در ورودی می‌رم. در رو باز می‌کنم و راه‌روی پهن، تهی از هر آدمیه. هنوز صدای جیغ آژیر توی سرم می‌پیچیه و فریادم توی راه‌روی اکو می‌شه:

– کمک! یکی کمک کنه! خواهش می‌کنم! یکی بیاد کمک! تورو خدا یکی بیاد!

همین که صدای پای دویدن چند نفر رو از راه‌پله دست راست آسانسور می‌شنوم، در رو باز رها می‌کنم و به سمت آیلار برمی‌گردم. با کورسوی امیدی، انگشت اشاره‌م رو جلوی بینیش می‌گیرم؛ اما دریغ از یه نفس گرمی که به انگشتم اصابت کنه. انرژی تحلیل می‌ره و دست‌هام دو طرف بدنم می‌افته. این بار، انگار که مرگش رو باور می‌کنم. نگاهم به حلقه‌ی رینگ طلایی انگشتریه دست چپشه که نماد ازدواج‌مونه. میون هق زدنم، ناله می‌زنم:

– نه! تو...، من دیر کردم. من...، آیلار...، آیلار من معذرت می‌خواهم! چرا این کار رو کردی؟!

چی بگم! به جسد بی‌جونش که با چشم‌های بازی‌نگاهم می‌کنه چی بگم. چشم‌هایی که بی‌فروغ‌ترین حالت ممکن رو داره. انگار که چهارراه حلقم بهم دوخته شده. موهای زیتونیش رو با سرانگشت دست راستم کنار می‌زنم و اشک بی‌وقته صورتم رو خیس می‌کنه. دستم رو روی چشم‌هایم می‌کشم و با بسته شدنشون، کنارش می‌شینم. حالت تهوع، تمام معده‌م رو پر می‌کنه و برای رسیدن به بیرون از مرز وجودم در تلاشه. چند عق‌کوتاهی می‌زنم و دندون‌هام رو به هم کلید می‌کنم.

من حتی مرگ فرید رو انقدر از نزدیک لمس نکردم. اون روز انقدر توی شوک بودم که پلیس فرصتی برای دیدنش بهم نداد. اما آیلاری که روبه‌روم دراز کشیده، انگار من رو از ارتفاع به پایین هل داده که صدای شکستن استخون‌هام رو حس می‌کنم. اولین استخونی که از دست دادمش، قفسه سینه‌مه. قلبم انقدر محکم می‌کوبه که انگار واقعا از جاش بیرون اومده. انگار کسی در حال خفه کردنمه. دست‌هام رو روی گلویم می‌برم و سعی می‌کنم این دست‌های خیالی رو از دور گردنم بردارم؛ اما شدیدتر می‌شه. انقدر قدرتش به من غلبه می‌کنه که درست روبه‌روی آیلار، سرم به زمین برخورد می‌کنه. اون به پهلوئی راست و من به پهلوئی چپ. باز هم این لحظات آخر مقابل همیم. صدای مبهم چند نفری رو توی گوشم می‌شنوم؛ اما قادر به تشخیص نیستم. انگار بالای سرم. آه نمی‌دونم. توی همین لحظه این منم که از کار افتادن قلبم رو با تمام وجود حس می‌کنم و حسش مثل گم شدن توی یه گندم‌زار بزرگیه که انتها نداره. تمام تنم غوطه‌ور در عرق سرده.

نفس‌های پرصدا و ناله‌وارم، به گوش کسی نمی‌رسد و توی تاریکیه مطلقه غرق می‌شم.

با سردرد بدی، چشم‌هام رو که انگار وزنه‌ی سنگینی روشه، باز می‌کنم. برای واضح‌تر دیدن اطرافم، چندباری خفیف پلک می‌زنم و اولین تصویری که جلوی چشمم ساخته می‌شه، صورت مغموم شیواست. در حال بررسی سِرمیه که دست راستم رو به سرمای ممتدی دعوت کرده. تازه متوجه می‌شم که توی اتاق خودم، روی تختمم. با دیدن چهره‌اش، اولین چیزی که به یاد میارم، آیلاره. اتفاقی که افتاد و نتونستم کاری کنم. قطره اشک داغی روی صورت تبارم، از کنار چشمم تا گوشم پیشروی می‌کنه. چشم‌هام رو می‌بندم و صدای نرمش به گوشم می‌رسه:

- برای اتفاقی که پشت سر گذاشتی واقعا متاسفم!

برای حق نزدن، ملحفه زیردستم رو چنگ می‌زنم. شیوا صندلی رو که کنارم گذاشته، کمی به تختم نزدیک‌تر می‌کنه.

- برای آیلار ناراحتم. برای همجنسم خیلی ناراحتم. برای این اتفاق که حق هیچ کس نبود. پلیس امروز صبح اومد. گفت مدارک به اندازه‌ای هست که همه چیز رو ثابت کنه. اون فایل صوتی که آیلار فرستاده و همه چیز رو گفته. خودکشی پدرت، خودکشی آیلار و هم دست بودن آذین. مشخص شد اونیه که به آذین آمار می‌داده، همون حسابدار پدرت بوده. کسی که هر دونفرشون، هم آذین و هم آیلار اون رو خریدن تا به پدرت ضربه بزنن. گفت با این حال هر وقت مساعد بودی باید بری برای ثبت اظهاراتت. لابد با خودت

می‌گی چشم‌ها و نکرده داری اینا رو می‌گی؛ اما می‌گم که بدونی تو مقصر نبودی! بابا گفت اگه یک بار دیگه به خودت فشار بیاری و بی‌هوش بشی، دیگه به درمان توی خونه اکتفا نمی‌کنه و بستری می‌شی. لطفاً با خودت این کار رو نکن!

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و صورتم از حجم این درد، در حال لرزیدن. این بغض سنگین‌تر از چیزیه که بتونم با عضلات حلقم نگهش دارم. برای من هیچ چیز تموم نشده. من تا ابد درگیر تصاویری که با بی‌رحمی توی سلول‌های خاکستریم جا گرفته. بی‌صدا هق می‌زنم که شیوا، نیمه‌ای از شال مشکیش رو روی شونه می‌اندازه.

– آزاد تو تمام تلاشت رو کردی. می‌دونم می‌دونم. فقط بیست و یک ساعت از اون اتفاق گذشته و فراموشیش اصلاً کار آسونی نیست؛ اما با خودت این کار رو نکن! هرچقدر دیگه لازم باشه این جمله رو تکرار می‌کنم.

تصاویر انقدر برام زنده‌ست که برای فرار ازش، با دوتا دستم موهام رو از ریشه می‌کشم. راه سنگین گلوم رو باز می‌کنم و نعره می‌زنم:

– نمی‌تونم! چی رو فراموش کنم؟ مگه می‌تونم مرگ دو آدمی که جلوم کشته شدن رو فراموش کنم؟ باشه پدرم رو فقط چند لحظه دیدم؛ اما آیلار، نمی‌تونم! نمی‌تونم انقدر پست باشم. هرچقدر بد، اون یه آدم بود. یه آدم!

دست‌هایم رو برای گرفتن دست‌هام، به سرعت سمتم می‌اد؛ اما با تعللی، دستش رو پس می‌کشم. نفس نفس می‌زنم و صورتم از اشک پر می‌شه. چشم‌های روشنش، براق از اشک و برای نریختن اشک‌هایم، با خودش کلنجار

می‌ره. من حتی به خودم هم رحم نمی‌کنم. صورتم رو با شرمندگی، میون دست‌هام پنهون می‌کنم و با صدای خفه‌ای، بی‌دلیل بهش می‌توپم:

- چه انتظاری از من داری؟ بگم همه چیز تموم شده؟ اینجوری تموم می‌شه؟ آره؟ این رو می‌خوای؟ من یه احمقم که باعث شد یه آدم بمیره. به حرف‌هاش گوش نکردم. باورش نکردم. به درک که من کاری نکردم. نگاه کردن یه قتل از خود قتل که بدتره.

دستم‌هام رو از روی صورتم برمی‌دارم و شیوا با متانت به غر زدن‌هام گوش می‌ده. نمی‌خوام اون رو هم ناامید کنم. به سختی ادامه می‌دم:

- برو بیرون شیوا! برو بیرون! من نه لایق توأم و نه این زندگی. برو بیرون!
نه تنها بیرون نمی‌ره؛ بلکه دست‌هاش رو روی زانوش می‌ذاره و با لبخند پهنی ادامه می‌ده:

- هیچ جا نمی‌رم. تو می‌تونستی تمام مدت به پلیس گزارشش رو بدی؛ اما گذاشتی خودش تسلیم بشه. بهش فرصت دادی. فکر کردی آدم‌ها هر وقت که دوست داشتن جا بزنن، همه چیز درست می‌شه؟ من اگه گفتم فراموش کن؛ یعنی بذار ذهنت باهات یکی شه. بذار روی روال بیای. وگرنه بهتر از هرکسی می‌دونم که نمی‌شه فراموش کرد. تو اصلا می‌دونی مادرم چه طور مرد؟

من همیشه دلم گواه بی‌گناهی‌ش رو می‌داد؛ اما نتونستم خودم رو کنترل کنم. با شرمندگی، ملحفه رو روی سرم می‌کشم. چرا فراموش کردم که این

دختر شیواست. اون قوی‌تر از چیزیه که با این بادها بلرزه. صدای صاف و رساش به گوشم می‌رسه:

- بیماری قلبی داشت. پدرم با اینکه یه دکتر بود، نتونست براش کاری کنه. یه شب انقدر حالش بد شد که کاری از دست من و قرص‌هایش برنیومد. بابا اون شب شیفت بود. هرچقدر زنگ زدم برنداشت. مادرم جلوی چشم‌هام جون داد و من تنها کسی رو که می‌تونستم، مقصر دونستم. بابام. برای همین هرگز نتونستم اون زن رو قبول کنم؛ اما بابام همین دیروز بهم گفت که اون زن توی خونه‌امون نمیاد. گفت فقط بیرون می‌بینتش و ازدواجی درکار نیست. می‌دونم کار تو بود. از دهنش پرید. با این حال نتونستم اون شب و حال مادرم رو فراموش کنم. ببین! منی که بهت گفتم فراموش کن، خودم هنوز نتونستم اون همه سال رو فراموش کنم. گاهی آدم‌ها فقط می‌خوان یه چیزی بگن که طرف مقابلشون خوب بشه. شاید به اون حرف اصلا اعتقادی نداشته باشن؛ اما براشون مهمه که اون آدم خوب بشه. من هم می‌خوام تو خوب بشی. من برای آیلار احترام قائلم. اون زنت بود. به هر حال یه حسی، هرچند کم، بوده. اما من مثل دفعه قبل جا نمی‌زنم. این دفعه کنارت می‌مونم. به خودت فرصت بده!

بدون اینکه بفهمم، آروم می‌شم و ملحفه رو آهسته از روی سرم برمی‌دارم. چینی به بینیه سرپایینش می‌اندازه و قیافه‌اش بامزه‌ترین حالت ممکن رو داره. بالبخند ملایمی ادامه می‌ده:

- می‌رم به آذر جون بگم که بهوش اومدی. چشم روی هم نداشته.

همین که از جاش بلند می‌شه، صدای آذر از بیرون میاد:

- کجا سرت رو انداختی داری می‌ری؟ مهشید باتوأم.

در با شدت باز می‌شه و این مهشیده که با سرعت وارد اتاقم می‌شه. با صورتی ورم کرده و بدون کوچیک‌ترین آرایشی، سمتم میاد. شیوا که با هل از جاش بلند شده، کنار پاتختی می‌مونه. مهشید این بار با قهوه‌ایه نگاهش، درحالی که خبری از لنزهای آبی‌ش نیست، مثل یه متهم بهم خیره می‌شه. انگار که با دیدنش لالمونی می‌گیرم. آذر پشتش می‌ایسته و باران کنارش.

- مهشید این بچه تازه بهوش اومده. بیا برو بیرون بعدا حرف می‌زنیم.
می‌دونم عزاداری؛ اما باور کن پلیس...

مهشید دست راستش رو بالا می‌بره.

- هیس. هیچ چیزی غم از دست دادن دختری که سال‌ها ازش دور بودم رو برام کم نمی‌کنه. دختری که به خاطر اون ناصر عوضی نتونستم برم دنبالش. ناصری که حتی برای مرگ دخترش هم متأسف نشد. ناصری که توی سوئیس داره خوش می‌گذرونه و براش مهم نیست که دخترمون مرده. اومدم با چشم‌های خودم ببینم. اونی که بهش می‌گفتم پسر، چه طور من رو به این روز انداخته. چه طور تونستی با دختر من این کار رو کنی؟ مگه زنت نبود؟ نگاه‌ها به سمتم می‌چرخه و توی ذهنم در حال تقلا کردنم؛ اما زبونم اونقدر سنگینه که صدام بیرون نمیاد. باران دست راست مهشید رو می‌گیره و از اون موهای آبی، فقط یه ته رنگ بی‌رنگ به جا مونده. باران دست دیگه‌اش رو پشت مهشید می‌ذاره.

- مامان. بیا بریم. پلیس گفت که با اون زاویه جای سرنگ، خودکشیه نه کار کسی که از مقابلش بهش زده باشه. پلیس اون صدا رو برات گذاشت. دیدی که آیلار اعتراف کرد. چیزی برای گفتن نیست. مامان تمومش کن! آذر، آروم‌تر از همیشه، نفس عمیقی می‌گیره.

- مهشید تمام مدارک علیه دختری بود، خب تو هم جای من بودی همین فکر رو می‌کردی. الان هم که همه چیز مشخص شده. من حتی خواهرمم بهم خیانت کرد. خواهرم پشت سرم تبانی کرد و من توی خونه‌م راهش دادم. پلیس پیگیر اون هم هست. هر جای دنیا باشه گیرش می‌اندازن. می‌دونم برات سخته. من هم فرید رو از دست دادم. برام سخت بود. مثل تو دنبال مقصر گشتم؛ اما آره. من اشتباه کردم!

مهشید با انتظار دوری، شروع به خندیدن می‌کنه. به طوری که شونه‌هاش هم به لرزه می‌افته.

- چقدر اعتماد به نفس داری آذر. اشتباه کردی؟ تهمت زدن به دخترم که الان زنده نیست، اشتباه بود؟ همین؟ منم برای اینکه مثل تو اشتباه نکنم، مدارک رو باور نمی‌کنم؛ چون ممکنه هر لحظه ورق برگرده و پسرت گناهکار باشه. مثل یه دروازه‌بان که دقیقه‌ی نود گل خورده، نظاره‌گر بحثشونم که به سرعت به سمتم برمی‌گرده و نگاهم روی گونه‌های آب شده‌اش و صورتش چال رفته‌اشه.

- تو مگه پلیس خبر نکردی؟ بعد هم برای فرار از دست پلیس، خودت رو به مردن زدی؟ ها؟ اینجوریه؟ به خاطر این باتری قلمی؟

انگشت اشاره‌اش به سمت شیواییه که بدون حتی نگاهی، خیره‌ی زمینه.
می‌خواهم بهش بگم، می‌خواهم دهان وامونده‌م رو باز کنم و بگم کار من
نبوده. بگم که دیگه با اون نگاهش من رو ذوب نکنه؛ چون اگه یکم دیگه
ادامه بده، بی‌شک آب می‌شم. برای گفتن حرفی به خودم فشار میارم که
صدای بم و توگلوئی، از چهارچوب در مداخله می‌کنه:

- من کردم. من پلیس خبر کردم. بعد از کاری که دختری ازم خواست و انجام
ندادم، بعد از اون همه تهدید، من کردم. من لوش دادم.

همین که سرم به سمت در برمی‌گرده، قامت پژمان توی دیدم قرار می‌گیره.
حتی من هم از این حرف ماتم می‌بره. جو سنگینی که هرکسی رو به فکر فرو
برده. به هرکسی فکر می‌کردم الا پژمان. مهشید دست‌هاش رو کنار پاش
مشت می‌کنه و حکم یه آتشفشان فعال رو داره.

- خدا لعنتتون کنه که هنوز نتونستم جنازه‌ی دخترم رو بگیرم! به زمین گرم
بخورین!

باران که دستش رو جلوی دهانش گذاشته و بی‌صدا هق می‌زنه، دوباره برای
بیرون بردن مهشید تقلا می‌کنه.

- مامان بیا بریم. بیش‌تر از این روح آیلار رو آزار نده! حتی اگه آراد رو هم
بکشی، چی تغییر می‌کنه؟ ها؟ هیچی. فقط یه قتل دیگه و داستانی که
تکرار می‌شه. بسه دیگه. ما باید به فکر آیلار باشیم. بیا بریم مامان. من
نمی‌خواهم تورو هم از دست بدم. خواهش می‌کنم!

اصلا شبیه به آیلار جاهطلب و اهل ریسک نیست. چقدر عجیب که دوتا خواهر
انقدر متفاوتن. باران روی قولش به آذر موند و سعی کرد غرورم له بشه تا
وجودم. حتی آذر و پژمان هم به احترام آیلار مشکی پوشیدن. نگاهی به پلیور
سفیدم می‌کنم. روی خوشی نداره؛ اما کاری از دستم برنمیاد. ملحفه رو کنار
می‌زنم و لبه تخت می‌شینم. پاهام که به سرامیک می‌رسه، گرمای کف، حرارت
تنم رو بالا می‌بره. آذر سکوت کرده و نگاهش به رفتن مهشید و بارانه. پژمان
برای عبور مهشید و باران، از لای در کنار می‌ره و حالا وارد اتاق می‌شه. شیوا
هنوز کنارم ایستاده. آذر سمتم میاد و کنارم روی تخت می‌شینم. تشک تخت
به نرمی پایین می‌ره. دستش از لای موهام رد می‌شه و با لحن دلگرم
کننده‌ای، من رو توی بغل می‌گیره.

- تموم شده پسر. تموم شد. اشکال نداره! چون خطا کاریم، انسانیم؛ نه
اینکه چون انسانیم خطا کاریم.

دوباره همون بغض بی‌رحم توی گلویم می‌پیچه و بینیم رو پرصدا بالا
می‌کشم. زیرگوشش لب می‌زنم:

- معذرت می‌خوام آذ...، مامان!

من یه عذرخواهی به تمام کسانی که خواسته و ناخواسته دلشون رو
شکستم، بدهکارم. حس می‌کنم آذر به اندازه کافی تاوان پس داده و وقتش
رسیده با این کلمه ازش تشکر کنم. عسلی‌های پژمان هم رنگ آذر شده، مثل
اون نگاهم می‌کنه، دیگه بی‌تفاوت نیست. پژمان با دست کشیدن روی کت
مشکیه شش دکمه‌اش، خطاب به من می‌گه:

- حالا که این همه داستان پیش اومد، باید بگم آیلار تمام سهمی که از شرکت پدرش داشت رو توی وصیت نامه‌اش به نام تو و خواهرش باران زده. سفته‌ها و مدارک مربوط به قرضمون به شرکتشون هم توی پاکت از قبل به شرکت ارسال کرده. یعنی همه چیز رو درست کرد و... دیگه نمی‌خوام از این بیش‌تر راجع بهش صحبت کنم. من همه چیز رو برای آذر خانوم تعریف کردم. من موقت مدیر فروشگاهم. هر وقت خوب شدی برگرد. من دیگه می‌رم.

این لحن سرد و بدون قسمش، پژمان رو به آدم دیگه‌ای تبدیل کرده. نگاهم بین مژه‌های افتاده‌اش و صورت زاویه‌دارش درگذشته که آذر صداش می‌کنه:

- بمون پژمان! تو انقدر برای اون فروشگاه زحمت کشیدی که بتونم این کارت رو نادیده بگیرم. آنتا و آدرینا رو صدا کن! توی اتاق آدرینان.

پژمان که از اتاق بیرون می‌ره، از آذر فاصله می‌گیرم و می‌خوام اعتراضی کنم؛ اما دست‌های لک‌دارش رو توی دست‌های سردم می‌ذاره.

- باور کن انقدری خودش رو ثابت کرده که بتونم ببخشمش؛ هنوز آنتا نمی‌دونه. بهم گفت تو گفتی بهش نگه. من هم نظرم همینه. می‌خوام بچه‌هام توی خوشیه بی‌خبری باشن تا تلخیه واقعیت. گفتن بعضی چیزها، جز بدتر کردن شرایط کاری نمی‌کنه. پژمانم پسر بدی نیست. می‌دونی که مادرت از کسی تعریف نمی‌کنه.

با چشم و ابرو، به سمت شیوا که کنار پاتختی نگاهش به دره، اشاره می‌زنه.

- دختر خوبی. مواظبش باش! می‌دونم توی حال خوبی نیستی؛ اما هر وقت بخوای بهش بررسی، این بار من پشتتم. باشه؟

جای تعجبه که امروز همه رو خوب می‌بینه. موهای ریخته شده و خیس روی
ابروهای پهنم رو کنار می‌زنه. بغضی که درست مثل یه صخره، میون گلووم
گیره کرده رو از پرتگاه پایین می‌اندازه و آهسته سری تکون می‌دم. آذر با صدا
کردن شیوا، اون رو متوجه خودش می‌کنه:

- شیوا جان؟ توی فکری؟ بیا اینجا کنار آراد بشین.

اشاره‌اش به سمت راستمه و من هم همراه شیوا از حرفش تعجب می‌کنم.
شیوا با حالت گنگی که از صورتش پیدااست، کنارم با کمی فاصله می‌شینه.
دست راستم رو بالا میارم و سرم رو از پشتش رد می‌کنم. سکوت کرده و
مسبب این بی‌صداییش منم. آذر با دیدن آنیتا و آدرینایی که به سرعت برای
اومدن توی بغلم درتلاشه، لبخند پهنی روی لب‌های نازکش می‌نشونه. آدرینا
خودش روتوی بغلم جا می‌ده و مثل همیشه، بینیش رو روی سینه‌م
می‌کشه.

- داداشی جونم.

آنیتا بدون نفرت، کنار پژمانی که سر به زیر انداخته، نگاهم می‌کنه. روی
موهای عسلی و خوشبوی آدرینا دست می‌کشم و از بغلم جدا می‌شه. آذر در
حین بلند شدن از جاش، زیر گوشم زمزمه می‌کنه:

- یه چیزی بهش بگو تا یکم تو آرومش کنی.

از جاش بلند می‌شه و با گرفتن دست آدرینا، به سمت آنیتا می‌ره و کنارش رو
به من، می‌ایسته.

- خودت ببین! همه صحیح و سالمیم. از دست دادن فرید غم سنگینی بود که نتونستم هرگز هضمش کنم؛ اما تمام این آدم‌هایی که توی این اتاقن، تلاش کردن که ما به این نقطه برسیم. من برای آیلار متأسفم و ازش معذرت می‌خواهم! الان نه؛ اما به همه‌امون یه فرصت بده تا بعد از این همه ماجرا به خودمون برگردیم. همون‌طور که من شکایت‌مون رو از رضا پس گرفتم و بیخیال پیدا کردن رضا و گلی شدم، امیدوارم توهم از دست پژمان ناراحت نباشی. راستی، به مهوش خانومم چیزی نگو! ناراحت نشه بهتره.

اگه رضا از اول دهان باز می‌کرد، شاید تا اینجا پیش نمی‌رفتیم. گرچه، اون رازنگه‌دار ماهریه. پژمان با لبخند نصفه نیمه‌ای، نگاه ازم می‌دزده. آذر با دست گذاشتن پشت آنتیایی که این بار برعکس همیشه، چشم‌های بادومیش مملوء از آرامشه، به سمت در اتاق می‌ره. همین که از در بیرون می‌رن، شیوا هم قصد رفتن می‌کنه که تمام توانم رو برای بیرون اومدن صدای مونده توی گلو، به کار می‌گیرم.

- تا نگاهم بکنی از هیجان خواهه‌م مرد. آنکه با چشم خود آدم بکشد، قاتل نیست؟

آروم به سمتم برمی‌گرده و با کمر بند بارونیه مشکیش ور می‌ره که با نگاه به چشم‌های روشنش ادامه می‌دم:

- با اینکه از کلمه قتل متنفرم؛ اما همیشه دوست داشتم این شعر رو برای یکی بخونم. فرصت نشد؛ ولی بدون که من بازهم دنبال یه فرصتم. نمی‌تونم این ماجرا و تاثیرش روی زندگیم رو نادیده بگیرم. می‌دونم که هنوز سر قولت هستی و دیدم که دستت بهم نمی‌خوره؛ چون برای آیلار احترام

قائلی. ازت ممنونم که بهم فرصت می‌دی تا بتونم باه‌اش کنار بیام! راستش حس عذاب وجدان دارم. حس اینکه اگه با هم باشیم به آیلار خیانت کردم. درسته. مسخره‌ست. من خیلی برای خلاص شدن از دستش تلاش کردم و الان که نیست، می‌گم خیانت؛ اما معذرت می‌خوام! یه حسی توی مغزم همش می‌گه اگه نمرده بود و طلاق می‌گرفتیم، من الان با شادی دستت رو می‌گرفتم؛ ولی الان که اونقدر مظلوم مُرد، نمی‌تونم بهش فکر نکنم. نم زیر چشم‌هام و با سرانگشت‌هام می‌گیرم و سعی می‌کنم لبخندی روی لب‌های خشکم که مثل بیابون بی‌آب منتظر بارونه، بیارم. دوباره کنارم می‌شینم و با مهربونی، چشم‌هاش رو روی هم می‌ذازم.

- خیلی خوشحال شدم که هنوز هم یه شیطنتی مثل قبل توی وجودت هست. درکت می‌کنم. تو به زمان نیاز داری. من برای رسیدن، بهت زمان می‌دم. آیلار هم گناهی نداشت. اون هم مثل من، دنبال محبت بود. اصلا آدم به محبت زنده‌ست.

بی‌هوا، دست‌هاش رو مشت می‌کنه و به سمتم می‌گیرتشون.

- گل یا پوچ؟

جاخورده و با چشم‌هایی که از حیرت از هم فاصله گرفته، نگاهش می‌کنم که با ابروهای پهن و کوتاهش، به دستش اشاره می‌کنه.

- زودباش!

به دست راستش اشاره می‌کنم و به سرعت مشتش رو باز می‌کنه.

- پوچ!

با انگشت اشاره‌م، به جون پیشونیم می‌افتم که با لحنی مملوء از ملایمت،
ادامه می‌ده:

- می‌بینی؟ زندگی هم درست مثل همین گل یا پوچه. با اینکه می‌دونی
ممکنه گل نباشه؛ اما انتخاب می‌کنی. پوچ میاد؛ اما اگه بشه باز هم به امید
گل شدن یه انتخاب دیگه می‌کنی. این یعنی برای رسیدن به یه تصمیم و
انتخاب درست، لازمه که انتخاب اشتباه هم بکنی. توی اون موقعیت، تو
درست‌ترین تصمیم ممکن رو گرفتی. پس به این فکر نکن که راه دیگه‌ای
داشتی و انجامش ندادی!

حرف‌هاش، مثل یه نخ و سوزن، در حال بخیه زدن ذهن از هم گسیخته‌مه. با
نگاهی که آرامش چشم‌هاش رو بهم منتقل می‌کنه، خیره‌م شده.

- تو برای من، خیلی دوست‌داشتنی‌تر از چیزی هستی که تصورش رو می‌کنی.
بیا برای رسیدن به این دوست داشتن، با هم از این برهه رد بشیم. خوبه؟ اصلا
بیا چشم‌هامون رو ببندیم و به هیچی فکر نکنیم. شاید اینطوری آروم بشیم.
من همیشه این کار رو می‌کنم و وقتی چشم‌هام باز می‌شه، خودم رو توی
دنیای جدیدی حس می‌کنم.

قاب نگاهش، عجیب من رو مجذوب خودش کرده؛ اما مطابق خواسته‌اش،
چشم‌هام رو می‌بندم و لب می‌زنم:

- برای رسیدن بهش، امیدوارم وقتی چشم‌هام رو باز می‌کنم، کمی از این غم،
از روی دوشم برداشته شده باشه.

شاید وقتی چشم باز کنم و وارد یه دنیای دیگه‌ای بشم، جواب دوست داشتنش رو بدم. نفس عمیقی می‌گیرم و به نوری که وسط سیاهی مطلق سو می‌زنه، فکر می‌کنم. درست شبیه به حال خودم. به هیچی و همه چیز فکر می‌کنم. دیگه خبری از آدم‌های اطرافم نیست. خودمم و خودم. گاهی تنهایی هم باعث پیدا کردن آدم می‌شه.

به خودم اعتراف می‌کنم که این داستان بهم فهموند، قدرت خانواده قوی‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم و اولین آجرهای شخصیتمون، از تاثیرات خانواده‌هامون ساخته می‌شه. بهم فهموند قدرتش اونقدره که اگه کسی دردی رو توی سی سالگی یا حتی بیست سالگیش نشون می‌ده، برای پیدا کردن جای اصلی زخمش، باید به گذشته‌اش برگردی. درسته که بعضی اتفاقات باعث می‌شن آدم‌ها روش زندگیشون رو تغییر بدن؛ اما بازهم بزرگ‌ترین شکل‌گیری شخصیت ما، توسط خانواده‌هامونه. خانواده اجتماع کوچیکه که روی جامعه‌ی بزرگ‌ترش تاثیرمی‌ذاره. تمام زندگی برای من، چیزی جز یه آرامش و داشتن یه همدم نیست. دلم می‌خواد یه پدر خوب باشم. پدری که بچه‌اش هرگز از داشتنش ناامید نمی‌شه. حالا می‌تونم چشم‌هام رو باز کنم و برای پا گذاشتن به زندگی جدیدم، مثل یه نوزاد تازه متولد شده، به خودم تبریک بگم!

«قتل عمد و طلب عفو، تناقض دارد!»

پایان. مهر ۹۹ - بهمن

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی و ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دننوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: <https://forum.cafewriters.xyz> 

وبسایت: <https://www.cafewriters.xyz> 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

.992889556. 